

رمان ویانا نیوز | آمنه آبدار



## رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

## رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌حلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

دانلود

## رمان خانه‌ی من

### قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جاننش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

به نام خداوند بخشنده مهربان

نام رمان: ویانا نیوز

نویسنده: آمنه آبدار

ژانر: طنز، اجتماعی، عاشقانه

شروع: شهریور 99

\*\*\*

خلاصه:

ویانا دختر سر به هوایی که با پارتی بابای پر نفوذش توی یه مجله خبری معتبر شروع به کار می‌کنه و این سر‌آغازی همیشه برای آشنایی با آویز و ماجراهای طنزشون.

آویز پسر خود ساخته از قشر ضعیف جامعه ست که با مرگ پدرش سرپرستی کل خانواده بر عهده اش افتاده و کار کرده... این بین ویانا می‌تونه زندگی آویز رو از این رو به اون رو بکنه و شخصیت‌های جدیدی که وارد رمان میشن تغییراتی در زندگی آویز و ویانا به وجود میارن و با یه ماموریت خبری، خیلی چیزها رو میشه...

\*\*\*

مقدمه:

تا حالا شده فکر کنین زندگی ما به کتابه که ما نقشای اصلیش هستیم؟ به کتابی که خیلی وقته نوشته شده و یکی داره می خونداش! تو هر صفحه اش داره اتفاقای جدید میافته... به چند صفحه روزمرگی هان، به صفحه هایی نویسنده عجیب تلخ نوشته و به صفحه هایی خواننده داره قهقهه می زنه. به چند صفحه ام با عنوان مشکلات و تصمیمات توئه که تو به مشکل می خوری و تصمیم می گیری...

ویانا نیوز قصه طنزی هست اما متفاوت...

با چاشنی مشکلات و گاهی گریه...

با شخصیت ها همراه میشیم و می بینیم.

\*\*\*

به نام خداوند بخشنده مهربان

این تیکه از لاکم چرا کنده شده؟ پوفف، این ناخنم دیروز شکست، حالا چرا من این ناخنای دست چپم رو گرفتم اون یکی رو نه؟ شبیه دمپایی لنگه به لنگه شده... شانس مارو!

- ویانا جان؟

اون یکی دستم بگیرم؟ نه آخه بگیرم دستم شبیه بعضی از مردا بدون سبیل میشه.

- ویانا!

بدون اینکه سر بلند کنم، چشمم رو گردوندم و یه نگاه به بابا که لبخند حرصی رو لباس بود و یه نگاه به مفتاحی که یه جور خاصی نگام می کرد، نمی دونم چجوری ولی یه جور خاصی بود.

- بله؟

- دخترم آقای مفتاحی با شما بودن.

نیشم رو باز کردم و گفتم: جانم؟

با لبخند گفت: پس خبرنگاری خوندی؟

چشمام رو بستم و با افتخار سری تکون دادم و لبخندی زدم.

- بله، هر چند که به نظر خودم تحصیلات لازم نبود چون هر دختری یه خبرنگار درونش داره!

بعدم نیشم رو باز کردم و خودم هر هر خندیدم ولی با دیدن نگاه بابا که تو زیرنویسش نوشته بود برسیم خونه با همین دستام خفه ات می کنم، نیشم رو جمع کردم.

تک سرفه ای کردم که سر و ته خنده ام رو هم بیارم.

- بله من خبرنگاری خوندم.

- خوبه، اینجا می دونی که یه مجله خبری معتبره! رقیبم خیلی زیاد داریم، باید حواستونو جمع کنید.

سری با اطمینان تکون دادم و گفتم: حتما، شما نگران نباشین.

مردد باشه ای گفت و به بابا نگاه کرد.

- من می سپرمش به آویز، شما نگران نباشین.

هن؟ می سپرتم به کی؟ مگه من رختم؟ هنوز علامت سوال بودم و دهنم باز بود که مفتاحی اشاره ای به در کرد.

- برو دخترم، بگو آویز کجاست بهت میگن.

با بهت گفتم: ولی من که نمی خوام خودمو آویزون کنم.

- ویانا!

با تشر بابا زود بلند شدم و از در رفتم بیرون... من می دونستم هیچی نمیشم، الکی چند سال رو صرف درس خوندن کردم، چونه ام لرزید و لبام آویزون شدن، آخرشم طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه!

با تعجب نگاه می کردن، برام مهم نبود... اینا نمی دونن درد من چیه!

به یه دختره رسیدم، بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم: آویز کجاست؟

- همین دور و برا بود، برو از اون جلویا بپرس بهت میگن.

همینمون کم بود، آویزشون متحرکم بود؛ خاک بر سر من که شانس ندارم...

- چیزی شده؟

برگشتم و به یه پسره نگاه کردم، چشمه اشکم جوشید و دهنم رو باز کردم و گریه کردم.

- من از کره گی دم نداشتم!



- چی؟! از کره گی دم نداشتی؟ مگه تو خری؟

نفسی گرفتم و تو سینه ام جمع کردم، لب پایینم رو جلوی لب بالام گرفتم و یکم خیره نگاهش کردم، به من گفت خر؟ مستی به شکمش کوبیدم و با گریه گفتم: اشتباه گفتم، به توچه؟ رخت آویزتون کجاست؟

نگاهی به سر تاپام انداخت.

- رخت آویز می خوای چی کار؟

داغ دلم تازه شد و اشاره ای به در اتاق مفتاحی کردم.

- مدیرتون گفت برم دنبال آویز بگردم...

با بغض نگاهش کردم و ادامه دادم: دیدی من چه بدبختم؟

یکم گیج نگام کرد و بعد اخمی کرد.

- من آویزم!

مات موندم، باورم نمیشه... اینجا چخبر بود؟ دوباره زدم زیر گریه و همزمان با اینکه می رفتم بغلش کنم گفتم: بمیرم برات، یه آدمو رخت آویز کردن؟ تو هم هیچ پ\*خی نشدی؟ می خوان تو یادم بدی رخت آویز بودنو؟

زود یه قدم عقب رفت و نداشت بغلش کنم.

- خانوم چی داری میگی؟ اسم من آویزه!

گریه ام تموم شد و در سکوت سنگین بینی ام رو بالا کشیدم.

- عه! چی کاره ای؟

- خبرنگارم با اجازه تون!

- اجازه ماهم دست شماست.

نگاهی به سرتاپاش انداختم... چهره ساده ای داشت. چشمای قهوه ای و ابرو های مردونه ولی مرتب، بینی اش متناسب و لباشم نه نازک و نه قلوه ای بود. پوست برنزه ای داشت و ته ریششم بهش می اومد، جوون خوبی!

- بیا بریم با اینجا آشناش کنم و کارارو یادت بدم.

لبخندی زدم و اشکام رو پاک کردم؛ من به خودم اطمینان داشتم. همون طور که هی دماغم رو بالا می کشیدم دنبالش راه افتادم. وسط راه یه سوالی ذهن من رو به شدت مشغول کرد!

- میگم آقای آویز...

بدون اینکه برگرده جواب داد: بله.

- چطور این اسمو روتون گذاشتن؟ از کجا اومد؟

حرصی گفت: من از کجا بدونم؟

- ولی من یه حدسایی زدم.

- حدساتونو پیش خودتون نگه دارین!

خودم رو به نشنیدن زدم و شروع به گفتن حدسم کردم.

- من فکر می کنم شما رخت آویز نداشتین، بعد پدرتون شما که به دنیا اومدین، اسمتونو این گذاشتن که رخت آویز هم داشته باشن!



سر جاش ایستاد و به سمت برگشت؛ پوکر توی چشمام نگاه و سرش رو کج کرد.  
ابرویی بالا انداختم و لبخند کجی روی لبهام نشوندم.

- تعجب کری نه؟ هر چند اسمت به تو نمیداد، من اسمم بهم میاد!

یهو با یاد آوری چیزی سری به نشونه تاسف تکون دادم.

- اصلا این شیوه نامگذاری خوب نیست، مثلا شما اگر خدایای نکرده از کمبود  
آفتابه رنج می بردید، اسمتون باید آفتابه می شد؟

وایساد.

- تو الان اسمت به خودت میاد؟

با تعجب تو چشماش نگاه کردم و گفتم: ندیدی واقعا؟ ویانا یعنی خردمند،  
فرزانه... من همه چیو رمز گشایی می کنم، مثل الان! یک حس ششمی دارم که  
دومی نداره...

پوزخندی زد.

- تنها چیزی که بهت نمیداد اسمته!

اون برگشت و به راهش ادامه داد اما ندید که فکر من چطور مشغول شده... چرا  
بهم نمیداد؟ نتونستم کنجاویم رو مهار کنم و پریدم جلوش و با تعجب پرسیدم:  
چرا بهم نمیداد؟!

- خردمند و فرزانه کجا و تو کجا!

پره های بینی ام رو گشاد، سرم رو به سمت راست مایل و با چشمای گرد نگاش کردم. نفسم حبس شده و اون گیج بهم زل زده بود. یهو نفسم رو آزاد کردم و با بغض گفتم: همون آفتابه لایقته، همزن!

و مقابل چشمای متعجبش روی پاشنه پا چرخیدم که پام سر خورد و پنج بار شبیه تام تو تام و جری پام رو روی هوا تکون دادم و تهش خودم رو به میز کنارم گرفتم. نفس راحتی کشیدم؛ آخیش... پس چرا تو فیلما اینجوری می کنی با کلاس میشه؟

موهای فرفری ام از زیر مقنعه در اومده بود و جلوی صورتم افتاده بود که زود جمع و جورشون کردم و همون طور که دستم روی میز بود، به سمت آویز برگشتم و با یه لبخند نگاش کردم.

- بیا کارتو یاد بگیر، مسخره بازی در نیار!

دستی به مقنعه ام کشیدم و با اعتماد به نفس دنبالش رفتم. تک تک بخش هارو بهم نشون داد خیلی زیاد بودن، تقصیر من نبود اگر یادم می رفت.

معرفی که تموم شد، به سمتم برگشت و با چهره خنثی گفت: یاد گرفتی؟

موندم سر دو راهی... چیزی نیکوتر از صداقت نیست یا صداقتم همه جا درست نیست! یکم این دست اون دست کردم و اشاره ای به اتاقی که پشت سرش بود و یه ساعت داشت بهم توضیحش رو می داد کردم.

- اونجا واسه چی بود؟

چشماش رو توی حدقه گردوند و نفس عمیقی کشید.

- مگه یه ساعت نیست برات توضیح میدم؟

- نه دیگه، هنوز یه ساعت نیست من پامو تو اینجا گذاشتم.

دستی به صورتش کشید و گفت: کاش پات می شکست و تو اینجا نمی داشتی! از دستش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم، این اصلا لایق این نیست که من رو راهنمایی کنه. چشم غره ای بهش رفتم که دوباره توضیح داد: تایید نهایی خبر، مربوط به اون اتاقه! اونجا برای آخرین بار بررسی می کنن و اگر همه چی درست بود، منتشر می کنن... فهمیدی؟

سری به نشونه آره تکون دادم که ادامه داد: مجله خبری ونوس، هم مجله هفتگی میده بیرون، هم از طریق سایت خبرارو منتشر می کنه! خبرای ما به چند دسته اجتماعی، در مورد دولت، در مورد سلبریتی ها و خبر های سلامت و... تقسیم میشه و هر بخشم خبرنگار های مخصوص خودش رو داره!

با دقت به دهنش خیره شده بودم تا هر چی میگه رو یادم بمونه، حیف نمی تونم دفتر خودکار بگیرم دستم... پوفف!

حرفش که تموم شد، پرسیدم: الان من تو کدوم بخشم؟  
شونه ای بالا انداخت.

- نمی دونم، اونو آقای مفتاحی باید مشخص کنن.

- کاش پیش تو باشم!

صورتش درهم شد.

- هن؟!!

انگار نگاهش داشت باهام حرف می زد، جلو رفتم و مستقیم توی چشماش نگاه کردم.

- چی کار داری می کنی؟

جدی گفتم: دارم حرف نگاتو می خونم!

پوفی کرد و یکم خم شد و سرش رو جلوی صورتم نگه داشت اما فاصله مون زیاد بود.

- ببین، به عنوان یه برادر...

وسط حرفش پریدم: برادر نمی خوام، خودم برادر دارم، اسمشم وارانہ!

- خب به عنوان یه دوست...

- از دوستانم چیز خوبی ندیدم، دوستم نمی خوام!

یهو عصبی شد و با اخم بهم توپید: د یهو بگو بیا شوهرم شو! نه برادر می خوای نه دوست می خوای...

یه تیکه از موهام که باز افتاده بود جلوی صورتم رو کنار زدم و تکونی به خودم دادم.

- نخیر! همکارم باش، نه بیشتر، نه کمتر!

یهو چشمام رو ریز کردم و موشکافانه بهش زل زدم.

- نکنه تو به من چشم داری؟ ببین جفت چشمتو از کاسه در میارما! من دل نمیدم به کسی!

- کله ام رو از دستت کجا بکوبم؟

- اگر نمی شکنه به دیوار.

پوکر بهم نگاه کرد که لبخند ملیحی زدم و خودم رو تکون دادم.

- بریم؟

بی حرف بهم پشت کرد و راه افتاد. داشتم جوری که پام نیافته رو خطا، روی موزائیکا راه می رفتم که صدای مفتاحی رو شنیدم: آویز؟

نمی دونم چرا اسمش رو می شنیدم خنده ام می گرفت. همش یاد رخت آویز میافتادم!

- ویانا جان، آویز با همه جا آشناست کرد؟

سری به نشونه بله تکون دادم و لبخندی زدم که آویز دست روی شونه مفتاحی گذاشت و چند قدم جلوتر از من رفتن و بهم پشت کردن.

خیلی زود فضولی بهم غلبه کرد و کله ام رو جلو بردم.

- آقای مفتاحی چطور این دختری اینجا قبول کردین؟ تپیشو ندیدین؟

تپیم چش بود؟ یه نگاه به کفشای قرمز و ساپورت سیاه تنگ و مانتو جلو باز زردم انداختم... به نظر من که خیلیم خوبه!

- ندیدین رفتاراشو؟

یه نگاه به خودم توی شیشه آسانسور انداختم... اخلاقم چشه؟ این پسره با من لجه، یا گفتم همکار باشیم شکست عشقی خورده، من که می دونم!

- این خیلی گیجه!

عصبی شدم و یهو از دهنم در رفت: گیج عمته رخت آویز!  
با این حرفم به سمت برگشتن که کله ام رو نزدیک خودشون دیدن.  
مفتاحی لبش رو گاز گرفت و سری به نشونه تاسف تکون داد.

- دخترم زشته فالگوش واینستا!

نگاهم رو اطرافم چرخوندم.

- فالگوش واینستاده بودم، صدای شما بهم می رسید.

آویز بدبخت حسود، نیشخندی زد و زمزمه کرد: آره جون عمه ات!

- کدومشون؟

با تعجب سرش رو بالا آورد.

- چی کدومشون؟

- عمه هام!

با تعجب بیشتری گفت: مگه چند تا داری؟

یه حسابی کردم و بعد گفتم: هشت تا!

- هیینن...

با حرص نگاهش کردم و خطاب قرارش دادم: چیه حسود بدبخت!؟

- سهم همه رو تو عمه داشتن خوردی!



اخمی کردم و جوابش را ندادم، هنوز حرفاش رو در مورد خودم فراموش نکرده بودم. تیپم تو حلقش گیر کرده پایین نمیره، هوشمم نداره و می دونه یه هفته اینجا باشم جاش رو گرفتم که این کارو می کنه.

جوابم به همه سوالاش اخم بود و دیگه هیچ! مفتاحی اما بر عکس ما دستش رو به شکمش گرفته بود و می خندید. نمی دونم کجای حرفم خنده داشت... ایش! یکم که گذشت و از خندیدن سیر شد، چند تا سرفه کرد و گفت: می بینم خوب باهم جور شدین، ویانا پیش تو بمونه آویز! تو هر جایی برای گزارش رفتی، ویانارم ببر.

با صدای داد آویز یه متر بالا پریدم: چی؟! ما کنار اومدیم؟ شما به این میگی کنار اومدن؟ آقای مفتاحی واقعا نمی بینین این دختره چقد دددد گیجه؟

متقابلا داد زدم: من گیج نیستم!

- نیستی؟

- نیستم!

لبخند حرصی زد و دستش رو تو هوا تکون داد.

- ویانا، ویانا!

- معلومه اسممو خیلی دوست داری ولی زشته، خانوم سلمانای صدام کن. آقای آویز!

پوزخند زد.

- که اینطور! پس بهتره تو هم منو ربیعی صدا کنی!

بعدم از کنارم گذشت و رفت؛ پسره حسود بدبخت! چشم نداره ببینه من اینجا کار می‌کنم، نمی‌دونم چرا همه انقد حسود شدن. آدما تا می‌بینن یکی داره به یه جایی می‌رسه، هر کاری می‌کنن تا اون رو پایین بکشن، شده کار و بار زندگی خودشون رو ول می‌کنن و میافتن دنبالت تا نذارن برسی... غافل از اینکه خودشونم خیلی وقته دست از رسیدن خودشون کشیدن.

- دخترم تو برو خونه، فردا صبح رسما کارتو شروع می‌کنی، ازت خیلی انتظار دارم.

لبخندی زدم و با چند تا فحش زیر لبی از مفتاحی خداحافظی کردم. اول خواستم تاکسی بگیرم و برگردم خونه اما با خودم گفتم پیاده روی بیشتر حال میده. هعییی یه ماشینم نداشتیم که باهاش ویراژ بدیم تو خیابونا!

البته ریا نشه، داشتیم، خوبشم داشتیم، منتهی بابا که دید هیچ جوره یاد بگیر نیستم و وقتی رفتم گواهینامه بگیرم زدم ماشینشون رو داغون کردم، دیگه هیچ وقت رنگ اون ماشین رو ندیدم.

یادمه اون خانم بی ادب و بی تربیت برگشت به بابام گفت: «واقعا می‌خواین این رانندگی یاد بگیره؟»

اون روز واقعا غرورم شکست... اما بلند شدم و با خودم گفتم: «من می‌جنگم!» حالا جنگیدم و خبرنگاری خوندم و خبرنگار شدم. هدفم نبود اما دوشش دارم، انقد خوشم میاد تلویزیون نگاه می‌کنم این خبرنگاره رفته یه شهر دیگه، گزارش ضبط کرده... بابا همیشه میگه تو به خاطر سفراش خبرنگار شدی ولی دوشش دارم، با تموم سخیتاش!

حالا با تموم این مشکلا من جنگیدم.

اگر مشکلا سنگ هایی باشن جلو پاهامون، این آویز بدبخت حسود، سنگ ریزه ای بیش نیست که! به پر و پام بییچه یه لگد می زنم می اندازمش تو جوب.

با صدای بوق یه ماشین یه متر بالا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد پره های بینی ام رو گشاد و چشمام رو گرد کردم و از لای چشم بهش خیره شدم.

یهو ترکیدم.

- اووووو نمی تونی مثل آدم برونی و بوق بزنی که آدم قلبشو بالا نیاره؟

سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت: خانوم وسط خیابون وایسادی دو قورت و نیمه تم باقیه؟ بدهکارم شدیم؟ با اون سرعتم از روتون رد می شدم چی کار می کردین؟

- شما بی جا کردین که با سرعت می رونین! نمی گین یکی مثل من رد میشه؟

با لودگی داد زد: والا نزده بود تردد حیوانات!

خودشم به حرف خودش هر هر خندید که پوزخندی زدم.

- آخه هنوز شمارو ندیدن که تابلو رو بززن... فردا نصب می کنن، نگران نباشین!

خنده رو لبش خشکید و با تعجب نگاه کرد... دیدین با یه جمله چطور کمرشو شکوندم؟ بار علمی جمله باید بالا باشه، هیچ وقت اینو یادتون نره!

قری به گردنم دادم و از جلوی ماشین گذشتم، کلیبی جیغ و داد کرد ولی حتی به خودم زحمت ندادم برگردم و نگاه کنم چی داره میگه.

با کلی زحمت و فحشی که نثار خودم و آویز و اون راننده می کردم به خونه رسیدم. اول از هر چیزی بوی غذا به مشامم خورد و این چیز عجیبی نبود.

سلام بلند بالایی دادم که مامان از آشپزخونه بیرون اومد و جواب سلامم رو داد. چند دور، دورم چرخید و یه ذکری زیر لبی خوند و تو صورتم فوت کرد.

- چی شد دخترم، استخدام شدی؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم: بله، پس چی؟ دخترت اون قدرررر با استعدادیه رو هوا می زننش!

این رو گفتم اما خودمم می دونستم که با نفوذ بابا و به قول مامان قاعده «پ»، پارتی بازی استخدام شدم.

امروز رو وقت گذاشت و اومد برام جورش کرد... بابا مدام مشغول کار بود، آدم موفقیه هم به حساب می اومد اما چه فایده که واسه ما کمتر وقت می داشت. من کلا هیچی، برام زیاد مهم نبود و واران هم تو یه شرکت حسابدار بود و صبح زود می رفت و شب می اومد.

ولی مامان گناه داشت اونم با اون رنجایی که با مادر شوهرش که مادر بزرگم می شد کشیده بود. همه رو تحمل کرد و خون جگرها خورد تا بالاخره از خونه اونا بیرون اومد و بابا برایش خونه خرید.

البته هنوز سایه خواهر شوهرش که عمه هام بشن بالا سر زندگیمون بود... سرشون سلامت تو ترک دیوار خونه مونم نظر می دادن. مامان چقدر از دستشون حرص می خورد... من فقط از دستشون می خندیدم، گاهی یه نظریه هایی می دادن که قشنگ سوپرایز میشدیم.

- باشه برو لباساتو عوض کن بیا یه چیزی بخور اگر گشنه ته!

با صداش از فکر بیرون اومدم و نیشم رو باز کردم.

- ای به چشم.

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و خودم رو تو اتاق انداختم. لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. وارد آشپزخونه شدم و به مامان گفتم ظرفم رو پر کنه اما وقت خوردن که رسید، در جا سیر شدم و نتونستم بخورم.

مامان کلی حرص خورد و غر زد که خاک تو سرت با این غذا خوردنت، واسه همینه قد نکشیدی و قدت نیم وجبه! والا من هنوز فلسفه اش رو نفهمیدم؛ به قد بلند میگن دراز، به قد کوتاه میگن کوتوله! آقا قشنگ بگین چی می خواین؟ سفارشی بسازیم؟

پوفی کردم و دوباره به اتاقم برگشتم، سر وقت تلگرامم رفتم و با بچه ها چت کردم که یکی از بچه ها یه اهنگی رو فرستادن.

«یه چیزی میگم بهت

شاید بخندی بهم

شاید چشماتو باز ببندی بره

یه چیزی میگم فقط، در حد گله

اذیت میشم بس که، چشمات خوشکله

یه چیزی میگم، یه چیزی می شنوی

ما تو هر زمينه ای می کنیم پیشروی  
حلام که حرف دله، حرفشو می شنویم  
تو می خوای بشکونی، خب باشه می شکنیم»  
به چه آهنگ قشنگی بود... پیام ژینوس رو خوندم: «وای آهنگاش چرا انقد  
خوشکلن؟!»  
چه شاخه این! وایسا برم آهنگای دیگه شو نگاه کنم...  
وارد گوگل شدم و آهنگای دیگه شو دان کردم و کلی حال کردم. زود واسه  
ژینوس نوشتم: ، واییی این آهنگاش چقد ددد خوبه!  
تا وقتی بابا بیاد همش در موردش حرف زدم؛ خیلی چیزارو در موردش نمی  
دونستم اما دوست نداشتم بگم نمی دونم، هر جور بود با ژینوس حرف زدم و  
بعد آهنگا رو گوش کردم. احساس می کردم ، خیلی خاص شدم و دوز شاخ  
بودم بالا رفته.  
با برگشتن بابا از اتاق بیرون رفتم و کنارش نشستم که با جدیت شروع کرد به  
نصیحت کردنم.  
- ببین ویانا، کار تو اونجا شوخی نیستش گیج بازیارو بذار کنار و قشنگ دل به  
کارت بده! چنین فرصتی گیرت نمیاد.  
چرا همه اصرار داشتن به من برچسب گیج بودن بچسبونن؟ اخمی کرده و روم  
رو اون طرف کردم. بابا با تعجب نگام کرد و گفت: چته الان؟  
تند سرم رو تکون دادم.



- چرا بهم میگی گیج؟

- لازمه یاد آوری کنم کاراتو؟

- چی کار کردم مگه؟

روی مبل جا به جا شد.

- یادت رفته تو دانشگاه درو کوبونده بودی تو سر استادت؟

حق به جانب گفتم: اون یه اتفاق بود!

ابرویی بالا انداخت.

- اون که پیش دختر مدیر دانشگاه غیبت مدیرو کرده بودی چی؟

- نمی شناختمش که!

- اون روز که رفتیم کتابخونه و به جا اینکه بیای سوار ماشین من شی سوار

ماشین اون پسره شدی و اون گازشو گرفت و رفت و من دنبالت افتادم و به زور

از پسره گرفتمت چی؟

هینی کشیدم و لبم رو گاز گرفتم. چه وحشتناک بود اون روز! به اون روز پرتاب

شدم و قشنگ با سر فرود اومدم. اون روز رفتیم کتابخونه تا من جزوه بگیرم و

من خاک بر سر هم بیرون که اومدم در یه ماشین رو که مثل خودمون بود، باز

کردم و سوار شدم. تا برگشتم بگم بابا بریم، یه پسر از این جوجه تیغیا که انگار

برق گرفته شون رو دیدم. یه آدامس گنده دهنش بود که می انداخت این ورو

می انداخت اون ور! تا خواستم پیاده شم، قفل رو زد و گفت: کجا بریم خوشکله؟

اونجا بود که فهمیدم خاک بر سرم شده!

شروع کردم داد و بی داد و فریاد و ای مردم به دادم برسین که پسره با خنده ماشین رو به حرکت در آورد. بابا افتاد دنبالمون به پلیس خبر داده بود و بعد کلی تلاش، من رو از این گرفتن و پسره رم بردن آب خنک بخوره!

اما نگم از وقتی که برگشتیم و بابا دمار از روزگارم در آورد. انقد گفت و گفت و گفت و گفت تا خودش خسته شد و رفت تو اتاقش! مامان که وقتی شنید از ترس بیهوش شد ولی این عمه هام بودن که شروع کردن به نصیحت و بد گفتن از من!

انقد ازشون بدم اومد!

- هنوز میگی گیج نیستی؟

بغض کردم و گفتم: چرا یه گیج بدبخت خره، تنهام! راحت شدین؟

بعدم بلند شدم تا به اتاقم بیام، صدای لا اله الا ا... بابا رو شنیدم، رو پله اول بودم که مامان گفت: شام حاضره!

این رو که گفت زود برگشتم و وسط راه که بابا با تعجب نگام می کرد، به آشپزخونه رفتم. تجربه اش رو داشتم که سر شام قهر کردم و آخرشم غلط کردن واسم موند.

سر میز نشستم و یه نگاه به شکم انداختم و تو دلم گفتم: از غرورم گذشتم، فقط به خاطر تو

همه چیو گذاشتم کنار، فقط به خاطر تو!

بابا چپکی نگام می کرد که توجه نکردم و با اشتها غذارو خوردم. کاش می شد ذخیره کنم بعدا که قهر کردم گشنه ام نشه!

- شتر بودی می تونستی!

سرم رو بالا آوردم و به واران نگاه کردم که بابا نچ نچی کرد.

- هزار بار به این دختر گفتم بلند فکر نکن، آبروت میره!

واران خندید و گفت: به عمه گفت بی ریخت، آبروش رفته دیگه.

بابا داد زد: کی؟!

ای بمیری، سر تخته بشورمت واران که هیچی نیستی! عنتر... خر، الاغ! الان بابا از همه چی محرومم می کنه. با ترس سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

- دروغ میگه!

- من دروغ میگم؟

یکی از زیر میز به پاش کوبیدم و لب زدم: د خفه شو!

بابا: یکی به من توضیح بده که چی شده؟

با ترس نگاهش می کردم، حالت چشماش نشون می داد همیشه گولش زد. سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم.

- بابا تقصیر من نبود، کودک درونم بی ادبه!

با صدای دادش یه متر از جا پریدم.

- ادب نداری تو؟ این چه حرفیه رفتی بهش گفتی؟ ویانا از دستت خسته شدم...

دستش رو به طور افقی کنار بینی اش گذاشت و ادامه داد: به اینجام رسیده می فهمی؟ به اینجام!

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تکون داد.

- خدا شاهده، اونجا پیش حامد گند بالا بیاری، نمی دارم از اتاقت بیرون بیای و رنگ بیرون رو ببینی!

بغض کردم و از سر میز بلند شدم که بابا داد زد: کجا؟ بیا بشین غذا تو بخور! نشستم و با بغض غذا رو تموم کردم، آخرای غذا بودم که یه قطره اشک از چشمام چکید و دیدم تار شد. از روی میز بلند شدم و نگاه رنجیده ای به واران انداختم. به اتاقم رفتم و گرفتم خوابیدم، حوصله هیچی رو نداشتم.

\*\*\*

- اونجایی که می گین دقیقا کجاست؟

آدرس رو دقیق برامون روی کاغذ نوشت و به دست آویز داد. اولین گزارش خبری رو امروز باید از یه روستا می گرفتیم و من و آویز با هم بودیم. تا جایی که فهمیدم، اون برخلاف خبرنگارای دیگه، تو هر زمینه ای گزارش تهیه می کرد.

کوله ام رو روی دوشم انداختم و کارت خبرنگاری رو به گردنم آویزون کردم. بعد چک کردن وسایلم و گذاشتن عینکم روی چشمام، شونه به شونه از دفتر بیرون رفتیم.

آویز معلوم بود از اینکه باهاشم اصلا خوشحال نیست و همش چپکی نگام می کرد اما من به روی مبارک نمی آوردم و خیلی ریلکس به راهم ادامه میدم.

برای اولین گزارش خبری ام خیلی هیجان داشتم و مطمئن بودم که خوب پیش میره. سوار ون دفتر شدیم و به سمت روستا روندیم... فیلمبردار و همه کسانی که باهامون می اومدن، نشسته بودن و آویزم پیش من بود.

امروز سعی کردم تیپم سنگین رنگین باشه و یه مانتو مشکی، با شلوار جین یخی پوشیدم و مقنعه مشکی ام رو هم سر کردم.

وسط راه مائده یکی از دخترای تیم، فلشش رو داد راننده تا یه آهنگ بذاره چون فاصله اش نسبتا زیاد بود.

آویز با اخم نشسته و به جلو خیره نگاه می کرد. سرفه ای کردم تا صدام صاف شه.

- آقای ربیعی؟

بدون اینکه برگرده گفت: ها؟

- ممنون میشم مودب باشین.

- ساکت شو!

چرا عصبانیه؟ دیروز کلی بهم توهین کرد... شاید دلیل دیگه ای داره!

- از چی ناراحتی؟ بگو!

با حرص سرش رو چرخوند و نگام کرد.

- از وجودت...

پوکر شدم و صورتم رو جمع کردم.

- نه اینکه وجودت منبع آرامش منه! همش احساس می کنم جات یه اشیا کنارم گذاشتن که لباس بهش آویزونه!

نفس عمیقی کشید.

- یه بار دیگه به من بگی رخت آویز من می دونم و تو! افتاده رو دهنش هی میگه و میگه، مثل شلوار پاره پوره باب اسفنجی!

همچنان با عصبانیت بهم خیره بود که یه قسمت جمله اش فکرمو درگیر کرد.

- قسمت جدید باب اسفنجیه؟

یکی محکم روی پیشونیش کوبید و با حالت زاری نالید: خدایا، این چی بود فرستادی پیشم؟

- نزن خودتو حتما دعا کرده بودی!

یهو با چشمای گرد به صندلی جلوش خیره شد و یکی محکم پشت دستش کوبید.

- لعنتی!

پشت بندشم پیشونی اش رو به صندلی تکیه داد.

- خدایا!!!!، یه ساله دعا می کنم یه نفر بیاد همدمم بشه، دوستم بشه، قبول نکردی، اون شب از خستگی حرصم گرفت گفتم یه گیجشم باشه اشکال نداره تو درجا قبول کردی؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

- حالا ناراحت نباش، من برات یار میشم، غم داری غم خوار میشم.



- واقعا روت میشه با این صدات آهنگ بخونی و زندگی کنی؟  
چپکی سرتا پاش رو از نظر گذروندم.

- وقتی تو روت شده با این قیافه و اسم تا به این سن با افتخار زندگی کنی، منم می تونم.

با حرص گفت: پدر مادرت چرا تو به وجود آوردن تو یه ذره تعلل نکردن؟  
چشمام رو بستم و دستم رو جلوش تکون دادم.

- چون در کار خیر تعلل هیچ جایز نیست.  
بعد یهو چشمام رو باز کردم.

- تو اصلا چه مشکلی با من داری؟ جاتو تنگ کردم؟ کاری باهات داشتم؟ حسود بدبخت؟ بیا همکار باشیم دیگه! هی الکی کلکل می کنه.

دهن کجی کرد و دیگه چیزی نگفت.

تا رسیدن به روستا خودم رو با کارهای دیگه مشغول کردم. وقتی رسیدیم، ون نگه داشت و من و آویز پیاده شدیم.

قرار بود از یه خانواده پر جمعیت دیدن و گزارش ضبط کنیم البته از قبل باهاشون هماهنگ شده بود. میگن جمعیت رو افزایش بدین اما هیچ کمکی بهشون نمیشه و خرج و مخارج کلی دارن.

در واقع الان اومدیم تا به درخواست خودشون کمک مردمی جمع کنیم.

جلوی در خونه ایستادیم و آویز زنگ رو فشرد.

از جلوی در صدای جیغ و داد رو شنیدیم و یکم بعدش باز شد. یه دختر تقریبا نه ساله در رو باز کرد.

یه سارافون گل گلی که معلوم بود خودشون دوختن، تا روی زانو تن کرده بود و یه روسری کوچیکم رو سرش بود.

با خجالت لبخندی زد و سلام کرد که با مهربونی جواب سلامش رو دادم.

وارد حیاط شدیم، آویز جلوتر از من حرکت می کرد اما من به وضع زندگیشون نگاه می کردم و عقب بودم که یهو یکی بهم برخورد کرد و چند قدم رفتم جلو ولی زود تعادل رو به دست آوردم و وایسادم. سرم رو که چرخوندم همون دختر رو دیدم.

- سلام خانوم!

لبخند دوباره ای زدم و بهش سلام کردم. آویز جلوتر وایساده بود و اشاره می کرد زودتر برم که رفتم کنارش و شونه به شونه اش به سمت در ورودی خونه رفتیم.

- سلام خانوم.

با صدای بلندش و دیدنش جلوم با ترس یک قدم عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم. لبخند زوری زدم.

- سلام عزیزم، دو بار سلام کردیا!

- نه! سلام نکردم.

- کردی عزیزم، آلتزایمر که ندارم، یادمه!

مقنعه رو که عقب رفته بودم درست کردم که یکی گفت: سلام خانوم!  
این بار حرصی برگشتم تا جوابش رو بدم دیدم رو به روم نیست. اون ورو که  
نگاه کردم زهره ام ترکید و سکسکه ام گرفت.  
سکسکه ای کردم و با ترس به آویز خیره شدم.  
- آویز این یه قدرتی داره! هی داره میاد جلوم این ورم اون ورم.  
آویز نگاهی به پشت سرم کرد و پوکر شد.  
- حیف اینجا نمی تونم چیزی بهت بگم... حیف!  
- چی شده؟  
- اینا شش قلو ان!  
سکسکه دیگه ای کردم و هین بلند بالایی کشیدم.  
- وا!  
- بیا بریم چیزی نگو.

باشه ای گفتم و همراه با یه سکسکه دیگه، نگاهی به پشت سرم انداختم و اون  
شش تارو دیدم. بی ادبا! نمی تونن یه دفعه ای بیان جلو آدم که زهره ترک نشه.  
پوفی کردم و به سمت خونه رفتم، کفشام رو در آوردم و وارد شدم.  
خونه شون برای اون تعداد که می شدن دوازده نفر، خیلی کوچیک بود. اولین  
چیزی که وارد خونه می شدی حس می کردی، بوی نم گچ بود.

سقف خونه از چوب و گچ دیوارا رنگ خاکستری به خودش گرفته بود و در و دیوارا ترشح داشت... کف زمین به جای فرش موکت های کهنه و پاره پوره انداخته بودن و چند تا پشتی شکسته به جای مبل وجود داشت.

نگاهم به اسباب بازی بچه ها که افتاد، قلبم آتیش گرفت. یه عروسک بدون سر و دست و یه ماشین. نفس عمیقی کشیدم... تو این خونه نمی شد یه لحظه هم دووم آورد چه برسه به زندگی!

روی یکی از پتو هایی که کنار پشتی ها انداخته بودن نشستم. مادر خانواده لباس هاش به تنش زار می زدن و کهنه و نخ کش شده بودن.

مرد هم وضعش بهتر نبود و معلوم بود لباساش پینه شده.

مرد شروع به تعریف وضعشون کرد و ما تند تند می نوشتیم و ضبط می کردیم.

- وضع مالیمون رو که می بینید، اول یه دو قلو پسر به دنیا آورد خانمم، چند سال بعدش گفتیم خانوم من دختر می خوام، پول سونوگرافی و دکتر نداشتیم که بعد اینکه خانومم حامله شد ببینیم چی به چیه، سالم، زنده ان نیستن... گذشت و خانومم کلا زمین گیر شد، هیچ کاری نمی تونست انجام بده و تحمل وزنش رو نداشت. تا اینکه قابله رو صدا زدم و اونم گفت یه بچه نیست و چند تاست اما نمی دونست دقیق چند تا! خلاصه نه ماه گذشت و وقت به دنیا آوردن بچه ها که دیدیم خدا بهمون یه شش قلو داده!

آویز پرسید: ناراحت نشدین وقتی با این وضع مالی یهو صاحب شش بچه شدین؟

- نه، خداروشکر کردم و دخترامو به دنیا نمیدم، میگن دختر چراغ خونه و برکته!  
با تموم خستگی از این وضع بازم خداروشکر می کنم، تموم سعیمو می کنم هر  
چی می خوان فراهم کنم...

این بار من پرسیدم: درس هم می خونن؟

مرد سرش رو پایین انداخت.

- نه، پولش رو نداریم.

- دولت کمکی بهتون نکرده؟

سری به نشونه نه تکون داد.

- هیشکی حالی ازمون نپرسیده؛ قرار بود خرج و مخارجشونو بدن که ندادن.

دلم خیلی برای لحن بغض دارش سوخت... برای یه پدر خیلی سخته که جلو  
خونواده اش شرمنده بشه. می دونم چقد سخت بوده که مارو صدا کرده و کمک  
مردمی می خواد. یه آدم تنها خواسته اش از زندگی می تونه این باشه که هیچ  
وقت منت دیگران رو برنداره.

نفس عمیقی کشیدم و یه چند تا چیز رو یادداشت کردم. دختراشون، اون شش  
قلو ها که فهمیدم اسماشون به ترتیب: مینا، سیما، راضیه، سمیه، عطیه، لاله و  
مهتا و پسرشون بنیامین، پیمان، آرمین و آرمان بودن.

شنیدم که یکی از دخترا به مامانش گفت: مامان پس نهار نمی خوریم؟ گشتمه!

مادرش لب گزید و اشاره ای به ما کرد.

- وایسا دخترم بذار کارشون تموم شه!

- آخه گشمنه!

- سیما ساکت شو.

دست توی کیفم کردم و بسته شکلاتی که داشتم رو در آوردم و با لبخندی بهشون دادم. یه نگاه به مادرشون کردن و بعد اینکه اون با اخم بهشون اشاره داد بگیرن، شکلاتا رو گرفتن و ده تایی رفتن بیرون تا بخورن. امیدوارم بودم بتونه سیرشون کنه.

چند تا سوال دیگه پرسیدن و عکس گرفتن، این عکس ها ایدا با چهره معلوم پخش نمی شدن و چهره هاشون رو شطرنجی می کردیم.

فقط یه شماره کارت می دادیم که پول رو به اون حساب بریزن. همه پاشدن که برن و من عقب تر از همه بودم، زن رفت تا کفشارو جفت کنه که من متوجه یه قابلمه روی بخاری شدم.

کنجکاوی اینکه نهارشون چیه بهم غلبه کرد و به سمت قابلمه رفتم و سرش رو برداشتم که با دیدن چیزی که توش بود، چشمام چهار تا شد.

با صدایی که شنیدم زود سر قابلمه رو گذاشتم و با حالی خراب از خونه بیرون اومدم. غذاشون پیاز بود که آب پز کرده بودن.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم... وقت ضبط گزارش اومد. گزارشی که توی مجله متن می شد و توی سایت و پیج اینستاگرام هم به صورت فیلم پخش.

مفتاحی به آویز سپرده بود که من این گزارش رو بگیرم. خیلی تحت تاثیر زندگی این خانواده قرار گرفته بودم و هم استرس اولین ضبط رو داشتم و هم فکرم مشغول این بود که از بابا پول بگیرم و خودمم به نوبه خودم کمک کنم.

من دستم می رفت و داشتم، اگر حتی بابا هم بهم پول نده، از پس اندازه های خودم میارم و بهشون میدم... البته به طور غیر مستقیم و ناشناس!

میکروفون رو به دستم دادن و یکم گریمم کردن تا صورتم بد نیافته. همه چیز که مرتب شد، از کنار در دروازه شون، شروع به ضبط کردن.

- سه، دو، یک شروع!

- ضبط میشه.

با صدایی رسا شروع کردم: توی یکی از روستاهای تهران، توی تهرانی که پر از اتفاقات تلخ و ناگواره... روزانه شاهد کسایی هستیم که بی خانمان اند و روز به روزم تعدادشون بیشتر میشه، توی یکی از روستاها با یه خانواده آشنا شدیم. خانواده ای که چشمشون به لطف و مهربانی شماست. باهم میریم تا باهاشون آشنا شیم، همراه ما باشین.

نمایشی در رو کوبیدم و آقا رضا در رو باز کرد...

سلامی بهش کردم و وارد حیاط شدم. چیزایی که یادداشت کرده بودم رو گفتم، هیچ لرزش و استرسی مشخص نبود و خیلی مسلط بودم. آویز با تعجب و تحسین نگام می کرد که یهو خیلی حرصی شدم و یه چیز خیلی بد گفتم! چشمای همه گرد شد... زود دستم رو به دهنم گرفتم.

- بووووووق!



بعدشم تند گفتم: اینجا رو بوق بذارین، یادم رفت... وییی بشنون ما رومیکشن  
آویز با صدایی تحلیل رفته گفت: زنده بود...  
بعدم رو به ماردین کرد و ادامه داد: زودباش کات کن.  
- نه نه نه...

به گوشه حیاط اشاره کردم.  
- اوناهاش گل، گل و بلبش کنید.  
آویز برگشت و با عصبانیت نگام کرد.  
- هیشششششش!

با مظلومیت نگاش کردم و برگشتم برم که یهو موزائیک شکسته شده به پام گیر  
کرد و با نشیمنگاه توی باغچه افتادم و یه چیز تیزی بهم فرو رفت.  
مرضیه خانوم هینی کشید و اما بچه هاشون قهقهه زدن، آویز رفت کنار دیوار و  
دو تا مشت به دیوار کوبید و تهش دست خودش درد گرفت... خدایی دیگه این  
تقصیر من نیست خودش خره!

با آخ و اوخ بلند شدم که آقا رضا جلو اومد و گفت: خانوم می خواین به جا شما  
ما کمک کنیم؟

بغض کردم و چونه ام لرزید و یهو با ضرب از سر جام بلند شدم و از حیاطشون  
گلی بیرون رفتم. توی ون یه پلاستیک زیرم گذاشتم و نشستم. بابام قطعا می  
کشتم... من می دونم!

این بار آویز گزارش رو گرفت و گذاشت و بعد از نیم ساعت اومدن نشستن. آویز تا اومد تو بهم توپید و من با چشمای اشکی نگاش می کردم... قبل اینکه اون بیاد کلی به خاطر ضایع شدنم گریه کرده بودم. حرفاش که تموم شد دماغم رو بالا کشیدم و با بغض گفتم: کاکتوس داشتن!

یهو حالت صورتش تغییر کرد. با صورت جمع شده گفت: اوو دردت گرفت؟  
نفس عمیقی کشیدم و با بغض بیشتری گفتم: خیلی!  
روی صندلی کنارم نشست.

- حالا اشکال نداره بزرگ شی خوب میشه.

یکم به سمت راننده خم شد و ازم پرسید: آدرس خونتون؟  
آدرس خونمون رو بهش گفتم و اونم به راننده گفت و بعد به صندلی اش تکیه داد. برام سوال شد خار کاکتوس جدا میشه؟  
خواستم از آویز بپرسم که یهو یادم اومد جدا هم شده باشه این نمی تونه که جدا کنه... پس بیخیال شدم. اصلا بی خیال آویز، آی لایو ننه! الان رفتم خونه میدم درستش کنه.

وییی تا برسیم خونه من دیوونه میشم چقد درد می کنه...

بالاخره بعد کلی تو ترافیک موندن، خیابون نسبتا خلوت شد و راه افتادیم. قشنگ یه گل متحرک بودم، از خاک به خاک قضیه منه... چطور برم تو؟ مامانم، وایی بابام! لعنت به هر کی این پخش زنده اینستا رو درست کرد.

آقا من خر، من الاغ، من گنج، من گاوا! مفتاحی چرا اولین گزارش من رو لایو کرد تو اینستا؟

نگفت تر می زخم به همه چی؟ بدبخت شد... ولی خوبه عبرت میشه برایش، آدم از این چیزاست که تجربه می گیره.

آهی کشیدم و فیلسوفانه به افق خیره شدم.

- آویز دیدی باز من اون شخصیت خیرم پیدا شد؟  
اخمی از نفهمیدن کرد.

- چی؟!؟

- شخصیتمو میگم، شخصیت خیرم!

- اینو فهمیدم چه خیری کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و جدی گفتم: دانش آموز که بودم مدیرمون یه جمله خیلی تاثیر گذاری گفت.

- چه جمله ای؟

- اون خیلی رو من تاثیر گذاشت.

نگاهی بهش انداختم که صورتش رو جمع کرد و چشم غره ای رفت.

- لال بمیری، یه جمله تمومش کن دیگه!

- صبر داشته باش!

سرفه ای کردم.

- اون موقع انتظامات شدم، تو بوفه خوراکی می فروختم، یه روز شبش خوب نخوابیدم و خوابم برد. بیدار که شدم، وسایلی بوفه نصفشون نبودن و پولارم برده بودن.

- الان اینجا چه جمله تاثیر گذاری می تونه گفته باشه؟

- وایسا خیلی تاثیر گذار بود.

نگاهم رو به چشماش دوختم.

- اومد گفت که تو برای آدم عبرت میشی... خوبه که از تو عبرت گرفتم و فهمیدم نباید به هر کسی هر کاری رو سپرد.

سری با تاسف تکون داد.

- بدبخت تحقیر شدی از این تاثیر گرفتی؟

پره های بینی ام رو گشاد، سرم رو به راست مایل و چشمام رو گرد کردم.

- بدبخت تو که نمی دونه این جمله ها چی ان! الان باز مفتاحی عبرت می گیره.

- اونم چه عبرتی بدبخت، جاش بودم اگه از یه کیلومتری دفتر رد می شدی یه گلوله می زدم تو سرت!

هین بلند بالای کشیدم.

- قاتل! جانی! خدا خرو شناخت بهش شاخ نداد... خدایا مرسی...

آویز سرخوش خوند: که منو آفریدی.

- خدا الان داره می بینت میگه حیف گلی که صرف آفریدنت کردم...

یهو زد زیر خنده و بین قهقهه هاش گفت: لابد از آفریدن تو خیلی راضیه!  
بازم خندید، چنان قهقهه می کشید چنان قهقهه می کشید که کل ون یه بار  
نگاهش کردن و وقتی دیدن این ادامه داره مشغول کار خودشون شدن.  
چینی به بینی ام دادم و یهو دستم رو بالا آوردم و پس کله اش کوبیدم.  
دهنش به طور خودکار بسته شد... دکمه روشن خاموشش رو پیدا کردم.  
دستش رو روی سرش گذاشت و به سمت برگشت.

- چته تو؟

- به من نخندا!

پشت چشمی برام نازک کرد و وحشی زیر لب گفت که سری با تاسف تکون  
دادم.

- مرد پشت چشم نازک نمی کنه، اینجوری حس می کنم آویزه کنارم نشسته.

با تعجب گفت: آویزه کیه؟

- وقتی سعید دخترونه اش بشه سعیده و صدیق بشه صدیقه، آویز هم میشه  
آویزه.

بعد یهو با تعجب پرسیدم: خواهرت اسمش آویزه نیست؟

- نخیر!

رو کرد به راننده و گفت: زیاد مونده برسیم؟

- نه، الان می رسیم.

زیر لبی زمزمه کرد: خداروشکر!

چشم غره ای بهش رفته و تا رسیدن ساکت موندم و بالاخره به لطف و مرحمت الهی رسیدیم.

این بار باید جواب مامان رو می دادم. هعیی هعیی...

بابا قطعا از رو زمین محوم می کرد چون آبروش رو برده بودم. هیچ وقت نشد بشینن منطقی و از یه دیدگاه دیگه به قضیه نگاه کنن.

از ون پیاده شدم و بای بای دلبرونه ای به آویز کردم. نفس عمیقی کشیدم و کلید رو توی قفل انداختم. اصلا هوا هم بارونی بود...

نگاهم به آسمون بود و کلید رو نچرخوندم که ابرا کنار رفتن و خورشید رخ نمایان کرد. حالا اوس کریم حتما باید می زدی ضایعمون می کردی؟ نمی شد اینجوری بمونه یکم دلم خوش شه که زمین با من هماهنگه؟

نچ نچی کردم و کلید رو چرخوندم و وارد خونه شدم.

در مخصوص ورود و خروج خودمون رو بستم و راه موزائیک کاریکه تا در ورودی اصلی خونه و دور و برش سنگ فرش شده بود رو طی کردم.

حتی به سرم زده بود همین جا لباسمو عوض کنم... با ترس لرز در رو باز کردم و سعی کردم با کمترین سر و صدا به اتاقم برم.

وسطای راه بودم که صدای جیغ مامان بلند شد.

- اوا خدا مرگم بده، اینا چیه؟

چی چی بود؟ برگشتم که دیدم قشنگ رد پاهای گلی ام روی پارکتا مونده... خوب شد که مامان تو دیدم نبود.

با سرعت نور کفشام رو در آوردم و انداختم اون ور که برم تو اتاقم ولی یهو صدای آخ اومد. باز چی شد؟ خدایا، من تحمل غافلگیری ندارم، انقد سورپرایزم نکن!

با ترس و چشمای بسته در حالی که دستم روی نرده ها بود، برگشتم.

با ترس و صورتی جمع شده، ایستادم و آرام لای یکی از چشمام رو باز کردم. صورت مامان جمع شده و صورتش گلی بود و لنگه کفش رو کنار پاهاش دیدم. حدس اینکه چه اتفاقی افتاده اصلا سخت نبود.

- بمیری دختر! بمیری! تموووووم خونه رو به گند کشیدی...

دستی به صورتش کشید و جلوی چشماش نگه داشت و با دیدن گل جیغ خفه ای کشید.

- واییییی نجس شدم!

نه... باز اون داستان تکراری...!

- اسپری ضد عفونی کننده... وییی... همه جا کثیف شد!

دندونام رو از حرص روی هم ساییدم و رفتم جلوش وایسادم.

- نه، ببین مامان گلا...



یهو رفت که چند پله پایین رفتم تا ببینم چی شدش و همون لحظه دستکش به دست برگشت و بازوم رو گرفت.

- مامان چی کار می کنی؟

- هیچی نگو، راه بیافت.

داد زدم: مااااااان!

اخمی کرد و هلم داد.

- خفه شو، داد نزن... یه تکونی به خودت بده.

- مامان من باید برم حموم!

از حرکت ایستاد و با چشمای گرد نگام کرد.

- چی؟ بری حموم؟ با کلی باکتری؟

- مامان باکتری کجا بود؟ گل باغچه اون خونه است.

هینی کشید و دستکش به دست یکی روی دست چپش کوبید.

- اوا خاک بر سرم! وجود کرمای خاکی رو نادیده گرفتم.

رو سری اش رو جلو دهنش گرفت و دوباره راهم انداخت.

- برو رو اون قسمت وایسا!

رفتم و وسط حیاط روی قسمت موزائیک کاری شده که دایره شکل بود وایسادم.

این قسمت، تو مرکز حیاط بود و به فاصله دو متر ازش که اون راهم موزائیک

کاری شده بود، می رسیدم به یه قسمت دایره شکل که حوض و فواره داشت.

اونم خیلی خلاقانه طراحی شده بود و مجسمه یه شیر بود که از دهنش آب بیرون می اومد که بچه بودم بهش می گفتم داره تف می کنه!

این نماد شیر آب بود... شیری که از دهنش آب بیرون میاد.

فلسفه این بر می گرده به قدیما که مردم از یه جایی به شکل شیر آب می آوردن و از اون موقع اسمش شد شیر آب!

مامان رفت و چند لحظه بعد با شلنگ برگشت... چشمم گرد شد... هزاران احتمال توی سرم به وجود اومد؛ این می خواد من رو خفه کنه، شلنگ رو تو حلقم کنه، با شلنگ بزنتم.

با کاری که کرد، دریافتم که من کلا حدس نزنم و احتمال به وجود نیارم، سنگین ترم!

آب سرد که با فشار روم پاشیده شد، باعث شد از فکر و خیال به زمان حال برگردم. رسماً داشتم یخ می زدم.

فریادی کشیدم و از رو اون قسمت پایین رفتم و دویدم.

من دویدم و مامان دنبالم دوید. موش آب کشیده شده بودم و هر آن امکان داشت شلوارم بیافته. همین الانشم دست به دامان کمرم شده بود که جون مادرت بگیرم نیافتم، بدبخت... آبرو شرف خودت میره.

خلاصه تمبونم رو دو دستی چسبیدم و فرار کردم اما مامانم همچنان با شلنگ دنبالم بود. آخرش کنار دیوار خفتم کرد و آب رو با فشار روم پاشید که هر چی بود و نبود کنده شد، چه برسه به گل ها!

نفس نفس زنان گفتم: چخبرته مامان؟ می خوامی بکشیم؟  
از سر تاپام رو دوباره آب پاشید.  
- خفه! بذار این باکتریا بمیرن... نمیگی تو این خونه آدم زندگی می کنه؟  
حرف می زد و می شستم، حرف می زد و می شستم.  
بدی مامان وسواسی این بود. از بچگی مارو با این اخلاقی عذاب می داد.  
کارش که تموم شد، لبخند عمیقی زد.  
- نگاه، شبیه ماه شدی!  
با اخم خودم رو بغل کردم و در حالی که از کنارش می گذشتم گفتم: به میمون  
اینجوری آب می پاشیدی و می شستی، یه نفر دیگه تحویل می گرفتی!  
- هوپ هوپ هوپ! وایسا ببینم، خیس میری تو خونه؟  
معارض برگشتم و گفتم: مامان ول کن تورو خدا، دهنمون سرویس شده.  
- هیشششش...  
اشاره ای به قسمتی از حیاط کرد.  
- برو اونجا زیر آفتاب بشین خشک شی!  
با حرص چند بار تکرار کردم.  
- مامان، مامان، مامان!  
- کوفت و زهرمار! برو بشین ببینم.

- مگه من لباسم خشک بشم بعد ببریم تو خونه؟
- هیچی نگو! برو کاری که می گم رو بکن.
- اخمی کردم و گفتم: اصلا من همین جا عوض می کنم.
- باز یه هین بلند بالیی کشید و دستش رو مشت و کنار لبش گذاشت.
- خجالت بکش، پسر همسایمونه، همین مونده فردا حرف در بیاد که دخترش رو دیدیم. لازم نکرده، برو بشین خشک شی.
- کی می بینه مثلا؟ بذار ببینن، اونا شعور ندارن سرک نکشن تو خونمون؟ اصلا چهار دیواری اختیاری!
- ریلکس به سمت خونه رفت.
- برو بشین خشک شی، بعدم بیا توضیح بده چی شد اینطوری شد؟
- خاک بر سرم شد، تعریفم نمی کنم...
- برگشت و اخم غلیظی کرد.
- غلط کردی، من میرم خونه رو ضد عفونی می کنم و تو هم میای تعریف می کنی.
- با اخم رفتم و زیر آفتاب نشستم و به افق خیره شدم. میون کلی تنهایی، یه مگس وز وز کنان اومد و روی دستم نشست.

دلم نیومد بیرونمش و فقط نگاش کردم که دستاش رو به هم مالید و کله اش رو روی دستم گذاشت. چپکی نگاش کردم و پروندمش که دوباره اومد. معترض گفتم: بیشعور من اون نیستم، اشتباه گرفتی!

وز وز کرد و دوباره اومد پیشم. تصمیم گرفتم بزخم تو کار بندری تا ولم کنه و همه جام رو لرزوند. اونم گیج شده بود و تو هوا واسه خودش می چرخید.

یکم دیگه به کارم ادامه دادم که دیدم خبری ازش نیست... پس وایسادم و نفس راحتی کشیدم. یه چیزی از کنار گوشم رد شد و صدای یه وز وز تند اومد.

نگاه که کردم چشمم به جمال نداشته مگس و دوستاش روشن شد. بیشعورا گروهی حمله کردن... تا یکی رو از رو پام می پروندم اون یکی می اومد... یهو تصمیم به انتقام سخت گرفتم.

پاشدم رفتم تو خونه و حشره کش رو آوردم. بین راه فقط تکونش دادم و به سر جای قبلی ام برگشتم که مگسا باز دورم نشستن.

بی سر و صدا سرش رو باز کردم و دستم رو گذاشتم و به سمت مگس ها اسپری کردم که بوی گندش تو دماغم پیچید و صورتم خیس شد. اه... به خشکی شانس، سوراخش این ور بود... سرفه ای کردم، کلا انتقام سخت به ما ایرانیا نیومده...

شروع کردم به سرفه کردن... مسموم نشم خوبه! بوش توی دماغم بود. به سمت شیر آب رفتم و صورتم رو شستم و کلی آب رو خودم ریختم.

- ویانا!!!، بیا تو!

چینی به دماغم دادم و غر زدم: تازه ویانا بیا تو! شیطونه میگه نرو!

شیطونه غلط کرد، میرم، خوبم میرم!

\*\*\*

- دخترم، ویانا جان، چرا اون حرفو زدی؟

مظلوم نفس عمیقی کشیدم.

- یهوئی شد، دست خودم نبود... غلط کردم!

مفتاحی سری با تاسف تگون داد.

- می دونی مارو تو چه دردسر انداختی؟ مجبور به پرداخت جریمه شدیم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: واییی متاسفم، من می تونم نصفش رو بپردازم.

کف دستاش رو به سمتم گرفت و تند تند گفت: این چه حرفیه دخترم، منظورم به این نیست؛ از این به بعد یکم حواست رو جمع کن.

- چشم، قول میدم تموم سعیمو بکنم.

- مرسی دخترم، می تونی بری.

بلند شدم و با گفتن با اجازه آرومی کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم که از قسمت وسطش که شیشه ای بود، یه دماغ دیدم.

آویز بیشعور بود، مطمئنم!

آروم و بی توجه به نگاه متعجب مفتاحی به سمت در رفتم و یهو در رو تند باز کردم که آویز افتاد تو اتاق!

بلافاصله سرش رو بالا آورد و تند گفت: اینجا کجاست؟ من چرا اینجا؟

مفتاحی دهنش باز مونده بود و منم با تاسف نگاش می کردم که کمر خم شده اش رو صاف کرد.

- اینا همه تقصیر دشمنه، من می دونم!

دستم رو به نشونه خاک بر سرت بردم هوا تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

پشت سرم آویز خداحافظی کرد و بیرون اومد. خیلی طلبکار راهم رو سد کرد.

- چرا یهو درو باز کردی؟

ابروم رو بالا انداختم.

- چرا موش دیوار شدی؟

- من موش شدم؟!!

- نه په من گوش وایساده بودم...

از کنارش گذشتم ولی یهو برگشتم.

- سرتو به سمت راست بچرخون...

با تعجب چرخوند که دوباره گفتم: این بار به سمت چپ...

دوباره چرخوند که سری با تاسف تکون دادم.

- دماغتو عمل کن! خودت یه متر اون ور تر بودی دماغت یه متر این ور تر، از شیشه معلوم بود.

اول با تعجب نگام کرد اما طولی نکشید که اخم غلیظی روی پیشونی اش نشست.



- مرد دماغشو عمل نمی کنه مگر اینکه مشکلی داشته باشه! اون محله های بالا پیش شما از این سوسول بازی مده!

این رو گفت و از کنارم گذشت... هین! ناراحت شد؟ پام رو محکم روی زمین کوبیدم و دنبالش دویدم.

- حالا ناراحت نشو آویز...

بین حرفم پرید: آقای ربیعی!

- والا به تو ربیع نمیاد، بیشتر شبیه خریفی!

کلافه وایساد.

- چی داری میگی تو؟ خریف چیه ربیع چیه؟ مگه الان ما بحث فصلارو می کنیم؟ برو سر کارت!

نگاه تورو خدا، بحث رو از کجا به کجا کشوند.

تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم... پس دوباره دنبالش رفتم.

- میگم من تصمیم گرفتم تامبوی بشم... اولین قدمم زدن موهامه.

پوزخندی زد که پرسیدم: چرا پوزخند می زنی؟

- تو همین الانشم موهات رو بستی شبیه جودی آبوته و انگار سه تا کله داری، پسرونه کنی مدل موهاتو که انگار زدنت به برق، کله ات شبیه ظرف ماکارونی میشه، سیم ظرفشویی.

پره های بینی ام رو گشاد، چشمام رو گرد و سرم رو به سمت مایل کردم.

یهو تند گفتم: بی ادب! مو فرفریا دلبر ترن!

تک خنده ای کرد و گفت: شاعر میگه تو دلبری، دل می بری! پس چرا مگس نر از کنارت رد میشه تورو می بینه تغییر مسیر میده.

یهو یاد یه عکس نوشته افتادم.

- مگس هیچ وقت سمت گل نمیره، میره سمت یکی مثل خودش! بحث لیاقته!  
بعدم کیفم رو تو کله کوبیدم تا خاموش شه و همون طور که از کنارش رد می شدم گفتم: بیوست!

دهنش رو چند بار باز و بسته کرد که چیزی بگه ولی نتونست و ندیدم بعدش رو چون از کنارش رد شده بودم. پشت میزم رفتم و نشستم تا ببینم چه کاری هست تا انجام بدم.

داشتم مگس می پروندم که از دور ملیکا رو دیدم. با لبخند جلو اومد و یه ورقه آچار (A4) جلوم گذاشت.

- عزیزم لطفا این رو عنوان بندی و ویرایش کن، بعدش واسه ایمیل آقای بقایی بفرست.

لبخندی زدم و با شوق ازش گرفتم.

- باشه گلم.

ورقه رو جلوم گذاشتم و مشغول تایپ و عنوان بندی اش شدم. تصمیم گرفتم اول خود خبر رو بنویسم، بعد یه خلاصه و عنوان براش بذارم.

کارم رو کردم و تهش چند تا عنوان نوشتم و از بینش بهترین رو انتخاب کردم.

رو یه چیزی شک داشتم واسه همین به سمت اتاق آقای مفتاحی رفتم تا از خودش بپرسم.

دم در رسیدم و دستم رو بالا آوردم تا در بزنم که صدای آویز رو شنیدم.

- واقعا می خواین این دختر اینجا کار کنه؟

دوست نداشتم گوش وایسم ولی خیلی کنجکاو شدم و فهمیدم بحث در مورد منه، خوش به حالشونم میشه... غیبت حساب نمیشه.

مفتاحی جواب داد: بذار کار کنه پسرم تو چه مشکلی باهاش داری؟

ای قربون دهنتم، آویز عوضی! پیش همه شنگوله، من رو که می بینه انگار با ماهیتابه کوبیدن تو صورتش! عنتر!

- کاراش رو نمی بینین؟

- دیدم پسرم...

- پس چطور می خواین با وجود گندی که دیروز به بار آورد و اون جریمه اینجا کار کنه؟

آخه یکی نیست دو تا بکوبه تو صورتش بگه آخه پسره گاو نفهم، این راضی، من راضی تو چی کاره ای که ناراضی هستی؟ هر وقت گفتن خر تو بپر وسط بگو عر!

- استرس اولین کارش بود.

- این خیلی سر به هواست، به من سپردین اما نمی تونم کنترلش کنم...

نگاه تورو خدا! هنوز یه روزم نیست پیشش هستما...

- پسرم بذار یه چند روز بگذره، باباش رفیقمه، دو روز نیست دختره اینجاست من چطور برم بهش بگم که دخترتو اخراج می کنم.

یه چند لحظه سکوت شد... حرفش بهم برخورد. ناراحت و مغموم نفس عمیقی کشیدم که صدای آویز رو شنیدم.

- پس با پارتی بازی قبول شده...

هیییییین! دستم رو به مقنعه ام گرفتم و نگاهی به برگه های توی دستم انداختم.

با پارتی بازی قبول شدم اما نمی ذارم با پارتی اینجا بمونم.

تند و با اخم به سمت میزم برگشتم، بغض کرده بودم ولی نباید اینجا گریه می کردم. بعدا میرم دستشویی!

تند خبر رو نگاه کردم و شروع کردم به ویرایش دوباره، چیزای دیگه ای بهش اضافه کردم و عنوان رو عوض کردم و بدون تردید و اتلاف وقت برای بقایی فرستادم.

آویز رو دیدم که از کنارم رد شد، کوچکتین نگاهی بهش ننداختم.

نمی دونم چه هیزم تلخی بهش فروخته بودم که این طوری باهام رفتار می کرد. انگار جاش رو تنگ کردم... این بد رفتاری باید یه دلیل داشته باشه و دلیلش رو باید بفهمم.

- کاراتو انجام دادی؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم جوابش رو دادم.

- بله!

- کو؟

- چی؟

- کارا! نشونم بده!

با اخم سرم رو بالا آوردم و گفتم: طرف حسابم یکی دیگه بود منم کارم رو انجام و تحویلش دادم. نیازی نمی بینم به شما بدم.

از سر جام بلند شدم که با چشمای گرد گفت: بسم ا... جن زده شدی؟

یهو برگشتم سمتش و بهش توپیدم: مگه من دیوونه ام بهم میگی بسم ا... ها؟ جن تویی می فهمی؟ جن تویی! همون لیاقتت اینه که اینجا رخت آویز باشی تا خبرنگار!

تند سرم رو تکون دادم و از کنارش گذشتم... خرا!

- هوی هوی...

- تو کلات... ادب داشته باش!

- چی شده؟

برگشتم و با لبخند گفتم: به تو ربطی نداره! الان بگم تا بعد بری پیش مفتاحی بگی اخراجش کن؟

- چی؟ من کی گفتم؟

اخمی کردم.

- خودم شنیدم، دور و بر من نیا، من به تو نیازی ندارم. برو دعا کن بهت زن بدن حسود بدبخت...

پوشه رو از روی میز چنگ زدم و ازش دور شدم؛ انقد ازش حرصم گرفته بود. پوشه رو به اتاق مورد نظر بردم.

نگاهی به ساعت انداختم؛ نیم ساعت به پایان ساعت کاریمون مونده بود و چه بهتر که داشت تموم می شد. حوصله آویز رو نداشتم، اونم با حرفایی که زده بود.

به آبدار خونه رفتم و یه فنجان قهوه برای خودم درست کردم و پشت میزم برگشتم. همون طور که به بخار قهوه خیره بودم، گوشیمم در آوردم و یکم تو گوگل و اینستا چرخیدم.

عجیب دلم هوس کرده بود موهام رو بزدم... مطمئن بودم مامان تکه تکم میکنه اما دوست داشتم امتحان کنم.

احساس می کردم اینجوری خاص میشم... دلم یه تنوع می خواست. ژینوس هم مثل پسرا می گشت. می گفت دلم آزادی می خواست که اینجوری آزاد شدم.

مثل پسرا آزاد تو خیابون می گردهم، تا نصفه شب تو خیابونم و کسی باهام کار نداره، هیشکی متلک نمی اندازه. نگاه هیشکی بهم بد نیست...

شاید دلیل اینکه دخترا می خواستن پسر باشن همین بود.

میگن تبعیض جنسیتی وجود نداره و دختر و پسر مساوی ان ولی دخترارو تو یه چهارچوب انداختن به جرم دختر بودن.

این چهار چوب هم نباشه، ما دخترا می ترسیم کاری کنیم چون گرگایی تو کالبد انسان تو جامعه وجود داره که آماده دریدن هستن. نگاهایی که روحمون رو زخمی می کنن... چند نفر الاف که تیکه می اندازن. ما ها مظلومیم چون حتی همجنس خودمونم بهمون رحم نمی کنه، ماها مظلومیم به هزار و یک دلیل...

همیشه کلی حرف به ناحق پشتمون هست؛ تا اعتراض می کنیم یه برچسب سکوت رو لبامون می زنن... از بچگی یادمون دادن فریاد نزن، درد داشتی بریز تو خودت، خفه شو ولی دم نزن!

میای از خودت دفاع کنی، همون گرگا میگن که تقصیر خودشه، پوششت مناسب نیست... حجاب نداشت...

حجاب برای زنه درست...! اما تو نباید چشمت رو بگیری؟ دیدات رو می زنی و بعد با اسم حجاب قضیه رو فیصله می دی؟

یاد یکی از فامیلامون افتادم... باباش نمی داشت تنهایی هیچ جا بره، می گفت جامعه کثیفه! اون رو از دختر بودن متنفر کرد... یادش نداد که تو باید بری تو جامعه تا یاد بگیری نباید حرف هر کسی رو گوش کنی، نباید نگاهها رو جدی بگیری...

با صدای کوبیده شدن چیزی به میز تند از جا پریدم.

- ویانا!!!!!!

سکسکه ای کردم و بلافاصله دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. با چشمای گرد وایساده بودم با هر سکسکه یه متر بالا پایین می شدم.

- چت شد؟



- بین سکسکه هام رو به ملیکا گفتم: ترسیدم!
- اوا ببخشید... می ترسی سکسکه می گیری؟
- سرم رو تکون دادم که یه سکسکه کردم و پریدم بالا!
- چی می خواستی؟
- ساعت کاری تموم شد، ما می خوایم بریم کافی شاپ، میای؟
- یهو چشمام گرد و نیشم و باز شد. وی کافی شاپ را بسی دوستید! تند تند سرم رو تکون دادم.
- میام میام!
- پس زود خودت رو جمع و جور کن.
- باشه.
- تند وسایلم رو جمع کردم و نگاهی به تیمپ انداختم؛ واسه امشب مناسب بود، بقیه هم همین جوری اومده بودن.
- زود به سرویس بهداشتی رفتم و آرایشم رو تمدید کردم و پایین رفتم که دیدمشون. شنگول گفتم: من اومدمم!
- یهو آویز کف دستاش رو به هم چسبوند و صداش رو نازک کرد.
- واییییییی... باورم نمیشه، تو؟ اییییی...
- خودش رو تو بغل پسری که کنارش بود انداخت.
- کامی بگیرم من غش کردم از خوشی...

یهو حالت چهره اش عوض شد و پوکر گفت: حالا انگار کی اومده که ذوق کنیم، بیا بریم.

بقیه هر هر بهش می خندیدن. از حرص پام رو محکم روی زمین کوبیدم که برگشت و زبونی برام در آورد.

با دو خودم رو بهشون رسوندم و گفتم: آویز یه شوهر خیلی ایده آل میشه...

آویز با تعجب نگام کرد و یه رد خنده رو لباش پیدا شد که ادامه دادم: از بس دلکه زنش اون قدر می خنده پیر نمیشه...

همه زدن زیر خنده و مثل آدم خندیدن اما من خودم رو کشتم. هر چند دقیقه یه بارم یکی می زدم رو شونه آویز. آویز زهرماری گفت و به راه رفتنش ادامه داد که همه کم کم خودشون رو جمع و جور کردن.

قرار بود پیاده تا کافی شاپ بریم و من و آویز آخر همه داشتیم می رفتیم... ده دقیقه ای می شد راه افتاده بودیم که نمی دونیم چی شد که آویز یهو پاش سرخورد و و به بازوی من چنگ انداخت و منم که وزنی نداشتم باهاش توی جوب افتادم.

صدای دادم تو خیابون اگو شد... کثافت از سر تا پام می بارید...

بقیه به جای اینکه کمک کنن می خندیدن. دستم رو به جدولایی که دو طرف جوب بود گرفتم تا بلند شدم ولی آویز بیشعور دوباره من رو تکیه گاه کرد تا بلند شه و بازم توی جوب و روی اون افتادم که خودشم افتاد و گفتم: خب وایسا بلند شدم...

- الاغ بذار برم بیرون، تورم میارم بیرون نگیر منو هی!

دوباره خواستم بلند شم که گرفتم و توی جوب انداختم.

- ولم کنننن!

بار دیگه بلند شدم و وقتی آویز گرفتم، از حرص جیغی کشیدم و یه لگد به پاش زدم و توی جوب انداختمش و با بدبختی خودم رو بیرون کشیدم.

- بمیری ویانا!

تا دیدم کله اش رو بالا آورده و داره میاد بیرون از حرص گندی که بالا آورد، هلش دادم و توی جوب انداختمش.

- پسره جلبک!

- نگا جنبه شو!

ملیکا داد زد: بسهههههه! اندازه خرس سن دارین کلکل می کنین.

آویز اخمی به من کرد و رو به بقیه که نقش نیش بازا رو داشتن گفت: دوستان شما برین، من نمیام...

یکی از پسرا به حرف اومد: داداش بیا دیگه، بدون تو حال نمیده.

آویز: نه جون تو، تا برم لباسام رو عوض کنم پیام زیاد طول می کشه، شما برین.

منم نمی تونستم با این اوضاع لباسام برم... تو خونه هم بساط آب بازی داشتیم. باز مامان می بردم تو حیاط و آب می ریخت روم.

نفس عمیقی کشیدم.

- منم نمیام، ان شاء الله یه روز دیگه...

ملیکا پوفی کرد.

- بد شد نمایان ولی چه کنیم... هر طور راحتین.

خداحافظی کردن و رفتن. من موندم و آویز! نگاهم به یه چیز سبز کنار گردنش افتاد. دست بردم و با چننش انداختمش پایین... جلبک بود.

نفسش رو بیرون فوت کرد و راه افتاد که دنبالش رفتم.

یه سوالی ذهنم رو درگیر کرد.

- آویز خونتون کجاست؟

پوزخندی زد.

- شما راتون بهش نخورده.

- چی؟

- محله های پایینه تهرانیم.

با ذوق گفتم: واوا! بچه ها تو کوچه بازی می کنن؟ فوتبال و خاله بازی اینا منظورمه...

با تعجب سری تگون داد.

- آره...

- وییی بچه بودم انقد دلم می خواست اینطوری بازی کنیم... اما هیچ وقت پدر مادرم نداشتن برم بیرون. کلا اون محله ها زیاد نمایان بیرون؛ می دونی؟ واسشون افت داره. اون محله هارو دوست دارم.

- عجب!

با تعجب منتظر ادامه حرفش بودم که گفت: اون محله ها خوبن، اما تا وقتی که تو جیبت پول باشه و تو خونه اجاره ای که هر آن ممکنه سقفش رو سرتون خراب شه نباشین.

ناراحت نگاش می کردم و با خودم گفتم چقدر مرده که داره خانواده رو اداره می کنه و از کارا و حرفایی که بهش زدم پشیمون شدم.

حتی عذاب وجدان گرفتم از اینکه اون روز تا دم خونمون بردمشون و اون اونجا رو دید.

ناراحت شدم که با پارتنری بازی حق خلیا رو که به پول این کار احتیاج داشتن خوردم.

یهو دستش رو تکون داد و یه تاکسی کنارمون نگه داشت. به تاکسی اشاره ای کرد.

- خب دیگه، گمشو نبینمت!

با چشمای گرد نگاش کردم که دستش رو تکون داد.

- ها؟

با حرص گفتم: فکر کردم خیلی آقایی!

- الان چی باعث شده فکر کنی آقا نیستم و خانومم؟

- خانومم نیستی، یه خانوم با شخصیته ولی تو...

سرتاپاش رو نگاه کردم.

- موجود فضایی!

- خانوم سوار نمیشی؟

یه نگاه به راننده انداختم و رو به آویز گفتم: به هر حال مشکلاتت رو با من حل کن، دوست ندارم مدام کلکل کنیم.

و سوار تاکسی شدم و تاکسی حرکت کرد...

چند دقیقه از سوار شدنم می گذشت که راننده شیشه تموم پنجره هارو داد پایین و چند تا نفس عمیق اون بیرون کشید.

بیچاره فکر کرده الان چی کار کردم اینطوری بوی گند میدم... زود خودم رو توجیه کردم.

- آقا ببخشید، توی جوب افتادم بوی اونه...

راننده که یه مرد مسن بود، لبخندی زد.

- اشکال نداره دخترم!

اسپریمو در آوردم و چند بار توی تاکسی زدم که گفت: ما روزانه با این چیزا رو به رو میشیم، تو از خیلیاشون بهتری...

- خیلی سخته شغلتون؟

پیچید تو یه خیابون و جواب داد: طبیعتا سخته، از صبح پشت فرمون، هزار جور آدم... بنزین که گرون شده و ما یه پولی اضافه کردیم که واقعا به صرفه هم

نیست و خلیا میان اعتراض می کنن... کلی خطر هست! چند روز پیش بود که یکی از همکارام رو دزدا بردن یه خیابون خلوت و تیکه تیکه اش کردن... هینی کشیدم... چرا کسی چیزی از این اتفاق نگفته بود؟ این هفته بازار اخبار سلبریتی ها با حواشیشون داغ بود.

- کی؟ چطور شد؟ اسمشون چی بود؟

- عباس مقصودی، بیست و شش سالش بود و لیسانس حسابداری داشت. خدا بیامرزش با استعدادی هم بود ولی وقتی استخدام نشد، رفت با طلاهای زنش یه تاکسی خرید. تازه چند ماهی بود که داشت کار می کرد، یه شب نزدیک ساعت نه چند تا پسر سوار ماشین میشن و آدرس یه روستارو میدن و میگن بهت زیاد پول میدیم. به خاطر پول می کوبه میره روستا، اونجا می گیرن خفتش می کنن و بعد کشتن، تموم بدنش رو تیکه تیکه می کنن. نمی دونم برای چی اما اون بدبخت چیزی هم جز ماشینش نداشت. مردم روستا می بینن خیلی وقته چراغای یه ماشین روشنه و میرن سراغش و اون رو می بینن. بیچاره بچه هاش و زنش!

بغض کردم؛ آدم لیسانس داشته باشه و بره تاکسی بخره؟ اونا چطور تونستن این کار رو باهاشون بکنن؟ عجب دنیایی شده، حتی تو رسانه هاهم یه سری آدمی که واقعا لایقشونه باشن، نیستن!

کلی آدم بی خود بزرگ میشن... سلبریتی ها و خواننده هایی که خلیاشون کمکی نکردن به کسی، کار مهمی نکردن برای جامعه!

این تاسف باره...





- گوریل عمته بیشعور، داد نزن صدات نسل پرنده هارو منقرض کرد.
- چشماش رو باز کرد و دستش رو به گونه اش گرفت.
- تویی ویانا؟
- صورتتم رو این ور اون ور کردم.
- عمه ات شبیه من بود؟
- یکم به عمه کوکب شبیهی...
- یه نیشگون از بازوش گرفتم و چهره عمه کوکب رو تو ذهنم تجسم کردم.
- بمیری با این تشبیهات تو...
- با صدای جیغ زن عمو تند از جا پریدم.
- ای وای خاک بر سرم، این کیه رو دخترم؟
- پشتش با قافیه گفتم: منم منم!
- با دیدنم هینی کشید و با بهت گفت: خاک بر سرم، ویانا چی کار می کردی رو دخترم؟
- زن عمو چرا قافیه میدی؟ افتادم روش!
- چشماش گرد شد و لبش رو گاز گرفت.
- همین جوری الکی الکی؟
- لبخند ملیح ولی حرصی زدم.

- نه، با برنامه ریزی و نقشه های فراوان و مشورت با چند متخصص!  
یهو چهره ام پوکر شد.

- زن عمو یه جور میگی انگار من و این دو تا کشور دشمن همیم من قراره موشک  
بندازم تو خاک این!

چپکی نگام کرد و چند بار بو کشید و بعد دماغش رو گرفت.

- اییی این بو مال کیه؟ بو گوز میادا!

نگاه ادبیاتش رو! دوست داشتم شلنگ آب رو بیارم بگیرم رو صورتش این بتن  
آرایشی کنده بشه ملت رو باهاش بترسونم. این همیشه مخالف من بود... الانم  
یه جور رفتار می کنه انگار اومدم به دخترش دست درازی کنم.

- حتما بوی پرند هست.

پرند بلند شد و چند بار خودش رو بو کرد و یهو به برگشت به زن عمو با بغض  
گفت: مامان رفتی به اینا هم گفتی؟ چراااا؟

زن عمو خفه شویی گفت جلو رفت و یکم پرند رو بو کرد و یهو محکم تو سرش  
کوبید.

پرند آخی گفت.

- مامان چرا می زنی؟

- صد دفعه به تو نگفتم خودتو کنترل کن؟ حتما همه باید بفهمن؟ خجالت  
بکش... گمشو!

پرنده با اخم و ناراحتی رفت و زن عمو لبخند دستپاچه ای زد... عجب آتویی! خدایا مرسییی...

- ببخشید دخترم، پرنده این روزا اخیارش دست خودش نیست...

این رو گفت و رفت... پ دست کیه؟ با خنده و برنامه ریزی برای استفاده از این، به سمت خونه قدم برداشتم که یهو چهره برزخی مامان رو دیدم.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و زمزمه کردم: یا قمر بنی هاشم.

یهو حالت صورتش عوض شد و لبخندی زد...

این رو که دیدم، تند از کنارش گذشتم که آرامم گفت: فقط این مهمونا برن.

و بدترین جمله رو شنیدم... با آخرین سرعت خودم رو تو حموم انداختم و بعد از یه حموم حسابی و عوض کردن لباسام پایین رفتم.

تک به تک شروع به احوال پرسی کردم... آخرین نفر سهیل بود. پسر دایی ام که بیست و هفت سالشه و خیلی گند اخلاق بود و یه جوری از ثابت موندن اخماش نگه داری می کرد که آدم پولدار انقد حواسش به پولاش نبود.

- سلام سهیل خوبی؟

سری تکون داد و اهمی گفت.

- خوش اومدی!

بازم یه سر تکون داد که اخمی کردم... بمیری با این جواب دادنت پیشونی چین و چروکی!

یهو چشماش گرد شد و دستی به پیشونیش کشید... تند دستم رو به دهنم گرفتم. باز بلند فکر کردم.

- پیشونی ام چین افتاده؟

چشمام رو ریز کردم و جلو رفتم تا به پیشونی اش نگاه کنم. کارشناسانه سری تکون دادم.

- آره... بوتاکس لازمی!

دست رو نقطه ضعفش که جذابیتش بود گذاشته بودم. جذابم بود، منتهی به واسطه اخلاق گندش و تا جایی که آمار داشتم، دوست دخترش به یه هفته نکشیده باهاش کات می کردن.

آدم جذابیت می خواد چی کار؟ بختش بلند باشه... همین من! این همه جذابیت دارم، کسی از در خونه رد شده؟ البته من می دونم همش تقصیر این عمه های حسودمه مخصوصا کوکب با اون دخترش که شبیه آناستازیاست.

طلسمم کردن و بختم رو بستن... وگرنه خاستگارا باید پاشنه در رو از جا می کردند.

ولش کن، به وقتش یکی پیدا میشه، خودمم هنوز عاشق نشدم.

رو یکی از صندلیا نشستم و حواسم رو به حرفای بابا دادم... مثل همیشه در مورد کار بود. یکم در موردش با عمو مجتبی حرف زدن و یهو عمه ساناز گفت: اگر گفتین این جمع چی کم داره؟

اولین فکری که به سرم خطور کرد رقص عربی بود که تازگیا می رفت و با هر بار رقصیدنش ماهیچه هاش بالا پایین می شدن.

عمو مجتبی لبخند تلخی زد.

- عجیب جای مرتضی خالیه...

با این حرفش همه تو افق محو شدن...

دیدم فقط من موندم، منم رفتم تو افق؛ بساط آه و ناله کشیدن شروع شد.

از خاطرات اون موقع گفتن و از عاداتاش و از روزایی که بدون اون گذشته. از جمع فقط صدای یادته شنیده می شد... حوصله ام عجیب سر رفت. یه دونه آدم پایه تو فامیلای این طرفمون نیست... همه از دم از دماغ فیل افتاده و چرت و پرتن.

یکیش همین سهیل و اون یکی پرند...

پوفف خدا به مردم فامیل داده به منم داده، آخه تو همه چی که آدم بد شانس همیشه خدا جونم.

بعد شام دیگه سنگین شده بودم و این حمومه هم باعث می شد هی چشمام بسته بشه، با زور نگهش داشته بودم اما می دیدی وسط یه بحث پلک می زدم و پلک بعدی دیگه اون بحثه نبود!

بالاخره ساعت دو شب عزم رفتن کردن و منم بعد رفتنشون در جا چپیدم تو اتاقم تا گیر مامان نیافتم... هر چند فردا بساط ضد عفونی کنون داریم.

\*\*\*

اولین قدم رو داخل سالن دفتر مجله گذاشتم که یکی محکم بهم خورد و من دقیقا یه متر رفتم عقب و برای نیافتادن دست و پا می زدم.

بالاخره خودم رو گرفتم و چرخیدم ببینم کیه که آویز رو در حالی که با عجله سوار موتور می شد دیدم.

موتور خریده؟ حالا این عجله واسه چیه؟

با فکری که از ذهنم گذشت هینی کشیدم... نکنه اینا دارن من رو قال می ذارن تا یواشکی برن گزارش ضبط کنن؟

- مثلا تو کی هستی که دزدکی برن یه کاری کنن... فوقش نمی برنت! این همه گانگستر بازی نمی خواد...

اینم حرفی بود... با فکری درگیر و اما با احتیاط وارد دفتر مجله شدم.

بلوایی به پا بود که نگو و نپرس... قطعا امروز یه خبرایی هست. با تعجب و ژست کارآگاهانه جلو رفتم و همه رو زیر ذره بین گذاشتم.

هر چی که هست، چیز خوبیه... این رو لبای خندونشون نشون میدن! البته بعضیام بودن مثل اون پسره که همیشه خدا نیشش باز بود هر چند خصوصیت بسیار خوبیه!

از دور دیدم مفتاحی و چند نفر به سمتم میان...

ماشاء... هر کدومم قد خرس وزن داشتن؛ موندم سر دوراهی بمونم یا فرار کنم. با این سرعتی که اینا میان ترمز گرفتن به موقع بعیده... وییی ننه جان، ننه جان!



تا من تصمیم رو بگیرم اونا بهم رسیده بودن و با نیش باز سه تایی داشتن یه چیزی می گفتن.

اون دو نفر دیگه رو نمی شناختم و همون دو نفرم باعث می شدن هیچی از حرفا نفهمم.

دیگه داشتم کلافه می شدم... رو به اون دو نفر تند گفتم: یکی یکی، آقا یکی یکی... چرا ترمز بریدین؟ یک دقیقه تنفس!

در کمال تعجب دوتایی وایسادن و نفس عمیقی کشیدن... باز خواستن شروع کنن که مفتاحی پیش دستی کرد.

- وایسین خودم بگم، بیچاره رو گیج کردین.

بعدم نیشش رو به پهنای صورتش باز کرد که تموم اجزای دهنش رو دیدم. هیننن... استغفرا... خدایا آویز غلط کرد، من چرا دارم چیز میز بار کسی که بهم کار داده می کنم؟

- دخترم دیروز یه خبر ویرایش کردی درسته؟

یکم فکر کردم و با یاد آوریش تند سر تکون دادم.

- بله بله.

دستاش رو بهم کوبید و داد زد: ترکوندا!

حرفش رو چنان بی لحن خاصی بیان کرد که استرس گرفتم... یا حضرت عباس! باز گند زدم... هینننن میره به بابام منو میکشه چرا من هر کاری می کنم خراب میشه؟

- کجارو؟

- همه جارو!

بمب هیروشیما که نیست... این چی میگه؟

- چطور؟

انگشتاش رو به هم چسبوند و طی یه حرکت خیلی جلف به سمت لبش برد و بوسید.

- عنوان بندی و اون ویرایش عالی بود... بین روزنامه ها و شبکه های اجتماعی تو اینستا و... خبر ما ترکونده. باورت همیشه چقدر خوب بوده.

چشمام گرد شد! عصبانیت دیروزم جواب داد...

دستام رو به هم کوبیدم و پریدم بالا و کل کشیدم. مفتاحی با تعجب نگام کرد و گفت: حالا برو سر کارت دخترم.

اما دیگه کار از کار گذشته بود... من الان توانایی بندری رقصیدن دور اینجارو داشتم. داشتم برا خودم حال می کردم که مفتاحی با صدای بلندی این بار گفت: بسههههه!

مظلوم وایسادم.

- برو سر کارت!

سری تکون دادم و باشه ای گفتم. اصلا قدر نمی دونن... آدم چقدرررر قدر شناس؟

یهو یاد آویز افتادم و داستان تو ذهنم ردیف شد. بیچاره! انقد حرف من بوده تو دفتر نتونسته طاقت بیاره.

وایسادم و با پشتی قوز کرده و صورتی مظلوم، به افق خیره شدم.

آویز صبح اومده دفتر... کسی تحویلش نگرفته. اونم هی پرسیده هی پرسیده هی بحث من رو کردن هی بحث من رو کردن. یهو مفتاحی رفته جلوش گفته "از ویانا یاد بگیر، هیچی بلد نیستی، همین بود که دیروز می گفتمی اخراجش کن"

اونم شکست غرورش می شکنه و با گریه از دفتر بیرون میره!

هیننن... بیچاره!

ناراحت به سمت میزم رفتم... اصلا دلم نمی خواست اینجوری غرورش رو بشکنم. کیفم رو روی میز گذاشتم و به پوشه ای که گذاشته بودن نگاه کردم. از روی میز برش داشتم... اووه، چقدم سنگین بود.

تا بازش کردم خبر پاچید تو صورتم.

حالا این یکی ترکونده پنجاه تا گذاشتن تو پاچه من! آقا پررو نشین دیگه، شوخی یه بارش مزه میده.

- ویانا!

با صدای بلند آویز دم گوشم تند از جا پریدم. با دیدن چاقوی تو دستش چشمم گرد شد... چقدررر آدم عقده ایه، اومده من رو بکشه؟ این پسر مشکل روانی داره!

- تو... تو... با این چاقو می خوام چی کار کنی؟

پوکر گفت: بکشم.

- هیینن!

اخمی کرد.

- زهرمار هی هین هین می کنه! بیا این مارک لباسم رو بکن نمی خوام پاره بشه.

با تعجب سرتاپاش رو نگاه کردم.

- لباس جدید خریدی؟ یعنی نمی خوام بکشیم؟

- واسه چی؟

- اینکه عملکردم تو روزای اول خوب بوده؟ خبری که ویرایش کردم ترکوند؟

نچی کرد.

- نه بابا، تلافی ریدنت تو اون یکی بود... چنان کار شاخی نکردی ولی بازم تبریک میگم.

نفس حبس شده ام رو راحت بیرون دادم و چاقو رو از دستش گرفتم و مارک رو کندم.

- واسه چی لباس خریدی؟

- خبر نداری؟

با تعجب پرسیدم: خبر چی؟

- دو تا دانشجو خبرنگاری جدید استخدام کردن، دارن میان.

اخمی کردم که سری تکون داد.

- چته؟

یکی تو بازوش کوبیدم.

- چرا من اومدم خودتو خوشکل نکردی؟

- برو بابا! احساس می کنم داره یارم میاد، دلدارم میاد.

جفت ابرو هام رو بالا انداختم.

- دخترن؟

سرخوش نه ای گفت و انگشتاش رو بالا آورد.

- یه دختر، یه پسر!

- اوووو... حالا مثلا که چی؟ این میاد زن تو میشه؟

تند چرخید به سمتم و با اخم گفت: ببین از الان دارم بهت میگم... پیش این دختره اسمم رو مسخره نمی کنیا! می گیرم جلو همه می کشمت.

دستم رو تو هوا تکون دادم.

- چی کار به اسم تو دارم؟

- آفرین بر تو!

به میز من تکیه داد و به در ورودی نگاه کرد... منم با بدبختی به اون پوشه خیره شدم. با اینکه حسی هم به این آویز حسود بدبخت نداشتم اما یکم حسودیم شد... یعنی من مالی نبودم که اینجوری واسه دیدنم ذوق داشت؟

از گوشه چشم و نامحسوس، در حالی که پوشه تو دستام بود، نگاهی به سرتاپاش انداختم؛ نگاه لباساشو... انگار می خواد بره عروسی!

با صدای دادش تند از جا پریدم و پوشه دستم رو از بس هول شدم، بالا سرم پرت کردم.

- اومدن اومدن!

ترسیده با چشمای گرد، نفسی حبس شده تو سینه ام و دستی که روی قلبم بود، بهش خیره شدم. شبیه کانگرو بالا پایین می پرید... سه دور دور من چرخید.

دست آخر وقتی به خودم اومدم، از پشت لباسش رو گرفتم.

- آرام باش حیوان! انقد خودتو هول نشون نده... دخترا از پسرای آویزون بدشون میاد.

وایساد و اخمی کرد و دستی به یقه اش کشید.

- نه! اصلا کی گفته من میرم آویزونش میشم؟ تا خودش نیاد سمتم، سمتش نمیرم.

سرم رو چند بار تکون دادم و یکی روی شونه اش کوبیدم.

- آفرین آفرین!

دستی به موهاش کشید.

- بله، پس چی؟

- هیچی هیچی...

پشت بندش نگاهی به دور و بر انداختم که ندیدمشون. با تعجب برگشتم سمت آویز و پرسیدم: کجا رفتن؟

- اتاق مفتاحی ان.

دوباره به در اتاق مفتاحی خیره شد...

با اینکه کلی کار داشتم اما منم همراهیش کردم تا ببینم اون دو تا جدیده کی بودن. وقتی هم وارد شدن ندیدمشون چون آویز ترسوندم.

یهو آویز برگشت و گفت: ویانا یه سوال! تو باشی با من ازدواج می کنی؟

با صورتی درهم فقط آرام نچی کردم که عصبانی ادامه داد: اصلا من نمی گیرم.

- انتقاد پذیر باش فرزندم... مرد زندگی نیستی!

- خفه... آ اومدن اومدن!

برگشتم و به جایی که اشاره کرد، خیره شدم.

با تعجب بهشون زل زده بودم و تو ذهنم تجزیه تحلیل می کردم که چطور چنین چیزی ممکنه؟

با آرنج یکی تو پهلو ی آویز کوبیدم.

- میگم آویز، مطمئنی اینا دانشجو تازه فارغ التحصیل شدن؟

محو تماشای اون دختره که الحق خوشکلم بود، سری تکون داد.

- اهوم.



یه نگاه دیگه به سر تاپاشون انداختم.

- اینا بهشون می خوره قد خرس سن داشته باشن.

جوابی ازش نشنیدم...

- مگه نه؟

بازم جواب نداد که همزمان با برگشتنم گفتم: آویز؟

ولی به جای دیدن آویز با جای خالی اش روبه رو شدم. عه... کجا رفت؟ چشم گردوندم تا پیداش کنم و این بین نگاهم رو روی اون دختر و پسر هم سر دادم که دیدم آویز با یه نیش باز و آب دهنی که راه افتاده، تو چند قدمی اوناست.

دستم رو بلند کردم و به نشونه خاک بر سرت تکون دادم. این بود غرورش و تا نیاد سمتش نمیرم؟ بمیر سست عنصر بیشعور!

دیدم همه یکی یکی دارن میرن بهشون خوشامد میگن و زشته من نرم، پس خیلی مغرور و با اخم رفتم. بهشون رسیدم و یه گوشه وایسادم... همین که پسر سرش رو چرخوند، نفسم حبس شد... اخماشو! عجیب گرخیدم.

یه جوری نگام کرد که قشنگ شلوارم رو قهوه ای کردم. حرف و غرور مرور یادم رفت... تند گفتم: خوش اومدین!

دست داخل جیبش کرد و سری تکون داد و سرد گفت: ممنون.

دختره از اون ترسناک تر! اونم یه من اخم رو صورتش بود.

- مرسی!

آویز کنار دختره وایساده بود و شیفته نگاش می کرد.  
- اگر می خواین بیاین ببرمتون با اینجا آشناتون کنم...  
دختره جدی جواب داد: ممنون، کم کم آشنا میشم، فردا اولین روز کاریمه!  
به معنای واقعی کلمه پنجر شد...  
اما حال من دیدنی بود. کنار پسره که عین هرکول بود وایساده بودم و حتی می ترسیدم نگاش کنم.  
ملیکا که از هممون سنش بیشتر بود، لبخندی به روشن پاشید و مهربون گفت:  
خب خودتون رو معرفی نمی کنید؟  
دختره اول از پسره گفت: سوفیا هستم، سوفیا نهانی.  
- منم فریاد یوسفی هستم.  
همه اظهار خوشوقتی کردیم... لامصب دوتاشون تیکه ای بودن برای خودشون.  
زیاد نموندن و دوتایی رفتن تا فردا که اولین روز کاریشون بود.  
معلوم بود که آویز خیلی از دختره خوشش اومده و به محض رفتنشون جلو اومد  
و یکی تو پهلو کوبید و با ذوق گفت: لعنتییی، دیدی چه جیگر بود؟  
پشتش نداشت من هیچی بگم و خودش ادامه داد: دختره برا من، پسره هم برا  
تو.  
با حالت مسخره ای نگاش کردم.  
- نه تورو خدا! بیا پسره برا تو دختره برا من...

چشم غره ای بهم رفت.

- خجالت بکش، من اهل این حرفا نیستم.

بی توجه به حرفش گفتم: ولی اینا به دانشجو نمی خوردن! پسره کم کمش پنچ شیش سال از من بزرگتره.

- تو داری حسودی می کنی به این دختره؟

صورتم رو جمع و با انگشت اشاره ای به خودم کردم.

- من...

با انگشت شصتم اشاره ای به پشتم کردم.

- به اون حسودی کنم؟ مگه چیم از اون کمتره؟

یکم با دقت بهم خیره شد.

- لباس قلوه ای بود...

هینی کشیدم و زود جلو چشمام رو گرفتم.

- خفه شو کثافت! استغفرا... خدایا آویز غلط کرد.

- تسبیحش کو؟

سرخوش خندید و با کیفی کوک به سمت اتاقش رفت. دست توی جیبش کرده بود و سوت می زد... اصلا داشت تو فضا سیر می کرد.

عجب آدم ندید بدیدیه! پسره بیشعور دختر ندیده. با یاد آوری پوشه پر خبر، چشمام گرد شد و مقنعه ام رو چسبیدم و به سمت میز پرواز کردم.

آخه مرد حسابی جز من کسی اینجا نیست؟ مگا من فقط خبرنگار نیستم؟ خوبه الان گند بزمن به همه چی؟

با حرص نشستیم پشت میز و نگاهی به خبرها انداختیم. خیلی زیادن هعییی! من هنوز وظیفه آویز رو اینجا نفهمیدم.

ورقه اول رو برداشتم... در مورد یه تحریم ها بود؛ حالا نوشتن در موردش چه دردی رو دوا می کنه؟ نشستیم و با نام و یاد خدا شروع به ویرایشات کردم. اعتماد به نفسه رو داشتم، یعنی کسب کردم بعد از موفقیت امروزم.

بازم مثل قبل اول خبره رو ویرایش و بعد عنوان گذاری کردم.

کلی طول کشید تا همه رو راست و ریست کنم...

دست آخر وقتی خبرا تموم شدن تو مرحله ارسالشون بودم که یاد دیشب افتادم و حرفای اون راننده تاکسی. یه فکری تو ذهنم جرقه زد!

چرا ننویسمش؟ هیچ جایی چنین چیزی نگفتن... خودم به شخصه از اونجایی که اخبار رو دنبال می کنم ندیدم...

هم یه مشکل جامعه رو میگم و هم باعث بالا رفتن مجله میشه!

تند یه کاغذ و خودکار برداشتم و مشغول نوشتن شدم...

نیم ساعت تکمیلش طول کشید ولی تهش یه چیز عالی در اومد. این بار باید تایپش می کردم.

عنوان رو تایپ کردم: قتل لیسانسه تاکسی ران...

خلاصه خبر: لیسانسه تاکسی رانی که توسط دزد ها به قتل رسید و تکه تکه شد!

خبر: عباس مقصودی، جوان بیست و شش ساله ای که مدرک لیسانس حسابداری اش را قاب گرفت و به جای استخدام شدن، به تاکسی رانی روی آورد.

علم بهتر است یا ثروت؟ سوالی که در قدیم الایام علم جوابش بود، اکنون ثروت را جواب بهتری می داند. جوانان پرتلاشی که جوانانی که تلاش نمی کنند و با ثروت جایشان را می گیرند.

مدرک هایی که قاب شدند و علمی که هیچ وقت به درد نخورد!

اینجا ثروت چاره کار است...!

عباس مقصودی جوان بیست و شش ساله با فروختن طلاهای همسرش تاکسی خرید تا نانی سر سفره بیاورد... غافل از اینکه وسیله نانش روزی قاتلش را سوار می کند! شب دوشنبه این هفته، چند نفر با پیشنهاد پول زیاد از او خواستند تا آن ها را به یکی از روستاهای تهران برساند. مقصودی برای پول قبول کرد و دیر هنگام آن ها را به مقصد رساند و اما مزدش برداشتن تمام پول هایش و در آخر تکه تکه شدنش بود.

جسد وی چند ساعت بعد توسط اهالی همان روستا پیدا شد... به نقل از دوستان وی، وقتی مردم روستا چراغ های روشن یک تاکسی را می بینند که مدت زیادی است آنجا توقف کرده، به قصد ارضای کنجکاوی به آنجا می روند و جسم تکه تکه شده وی را درون تاکسی پیدا می کنند.

سوال پیش می آید که اگر همین جوان در شرکتی مشغول به کار می شد مجبور به رساندن آن قاتل های پست فطرت برای کسب بیشتر پول بود؟

جوانان را دریابیم... پول مشکل خیلی از آن هاست...

آمار بالای خودکشی، اعتیاد، قتل، دزدی سرچشمه اش بیکاریست... به جای وعده های دروغین، کار آفرین و امید بخش زندگیشان شویم نه آن که با دست خود به کام مرگ بکشانیمشان!

و فرستادم... هر چه بادا بادا!

خدایا بابام اینجا استخدامم کرد ولی یه کار کن موندنم با تلاشای خودم باشه...  
خدایا لطفا!

\*\*\*

- اسم من آویزه!

سوفیا خندید و گفت: چی؟! آویز؟ نشنیدم!

خندیدم و خواستم چیزی بگم که آویز زود پام رو لگد کرد و حرفم به آخ خفه ای تبدیل شد.

حرصی نگاهش کردم که سوفیا ادامه داد: یاد رخت آویز انداختم.

این رو گفت و رفت... آویز به معنای واقعی کلمه نابود شد اما من بلند زدم زیر خنده! خم شدم و شکمم رو گرفتم و بلند قهقهه کشیدم. یکی تو شونه آویز کوبیدم و بین خند هام گفتم: گفت... گفت... رخ... ت... آویز!

دوباره خندیدم که آویز یکی تو پهلوام کوبید و از لای دندوناش غرید: زهرمار!

تند پاهام رو روی زمین کوبیدم و با اشکایی که از خنده می ریخت، جوابش رو دادم: واسه خودت... وییی انقد باحال ضایع شدی... جات بودم دماغمو گچ می گرفتم.

- سلام!

با صدای محکمش سیخ سر جام ایستادم و نفسم رو حبس کردم. یا امامزاده سوسن و بیژن و سایر بستگان! این من رو نگاه می کنه احساس می کنم یه ببره و من طعمشم!

دستش رو جلو صورتم تکون داد.

- سلااام!

به خودم اومدم و تند تند گفتم: سلام سلام سلام سلام...

نفس عمیقی کشید و گفت: اینو کجا باید ببرم؟

نگاهی به برگه تو دستش انداختم.

- این چیه؟

- خبر!

اتاقی که باید می بردشو نشونش دادم... نگاهم تو چشمای سیاهش قفل شد. این چنقده جذاب بود، وییی قلبم!

سری تکون داد و رفت...



تپش رو نگاه! یه لباس سفید مدل مردونه که آستیناش رو تا زده بود و شلوار کتان سیاه جذب! بسی خوشتیپم هست.

این چرا انقد همه چی تمومه؟ نگاهی تو آینه های کوچیک مربعی روی دیوار انداختم که جنبه تزئینی داشت.

موهای فر فریم... رژ کالباسی، ریمل و خط چشم! منم کم لعبت نبودما، خوش به حال شوهر آینده ام.

- ویانا؟! -

تند از جا پریدم و جیغی کشیدم که مفتاحی هم جیغی کشید.

تند پرسیدم: چی شد؟ چی شد؟

دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- دخترم یه ساعته صدات می کنم کجایی؟

نگاهی به آینه انداختم و دستی به موهای فرم کشیدم.

- غرق زیباییم بودم...

گیج گفت: ها؟ آها!

بعدم جلو اومد و کنارم وایساد. تبلت رو روشن کرد و جلو آورد. با انگشت وسط و سبابه اش تصویر رو زوم کرد.

- ببین دخترم، اینو تو نوشتی؟

تبلت رو ازش گرفتم و بیشتر تصویر رو زوم کردم. با دیدن خبری که دیروز خودم نوشتم سری تکون دادم.

- آها، بله اینو من نوشتم... دیدم هیچکدوم از رسانه ها ننوشته بودن و واسه همینم نوشتم. یه بخش هم برای خبر های شهروندی و بدبختیای خیلی از آدمها باشه که مشکلی نداره، داره؟ من...

کف دستاش رو به سمتم گرفت و چشماش رو یه بار باز و بسته کرد تا به حرفم پایان بدم.

- نه نه! منظورم این نیست... اشتباه برداشت کردی!

تبلت رو ازم گرفت و لبخندی زد.

- عملکردت عالی بوده! راستشو بخوای بعد اون گزارشی که خراب کردی و مجبور به پرداخت جریمه شدیم، زیاد درباره ات مطمئن نبودم ولی دو روزه پشت سر هم داری شاهکار می کنی! همین طوری ادامه بده... دیگه تو به خاطر بابات اینجا نیستی، بلکه به خاطر توانایی های خودته.

نیشم باز شد و با ذوق نگاش کردم که گفت: می تونی اون خانواده رو پیدا کنی؟ قطعا می تونستم یه پرس و جوی ساده از آژانس ها و همکاراش می تونست من رو به اونا برسونه.

- بله حتما پیدا می کنم.

- عالیه! با آویز برید... اینجا بعد آویز به تو خیلی اطمینان دارم ان شاء... همین جوری هم خوب پیش میری.

با لبخند سر تکون دادم.

- ان شاء ا... -

- برو ببینم چه می کنی.

با شوقی که از حرفاش به وجود اومده بود به سمت میز آویز پرواز کردم ولی ندیدمش. حدس اینکه کجاست زیاد سخت نبود، حتما باز دنبال سوفیاست. حرصی پام رو روی زمین کوبیدم... اه! حالا کی حال داره دنبال این بگرده؟ یکم با خودم فکر کردم که سوفیا می تونه کجا باشه... شاید هم آویز داره با اینجا آشناس می کنه.

کیفم رو برداشتم تا عملیات آویز یابی رو شروع کنم...

با سری پایین چرخیدم که کله ام به یه چیزی خورد. کله ام رو بالا بردم ولی هیچی ندیدم باز بالا بردم هیچی ندیدم. بوی عطر تلخش توی بینی ام پیچیده بود و منم که حساس به این نوع بوی عطر...

صورتش جمع، چشمش ریز، پره های بینی ام گشاد شده و دهنم اندازه گوریل برای یه عطسه جانانه باز بود.

تا اینکه چشمش به جمال فریاد بی صدا روشن شد و همین که روشن شد چنان عطسه ای تو صورتش کردم که بدبخت رو به موت رفت.

- هیییییین!

چشمش رو بست و با اخم آستینش رو به صورتش کشید.

- زهرمار!

دستپاچه گفتم: وییی ببخشید... ببخشید تورو خدا!

چشمای سیاه ترسناکش رو توی چشمام دوخت.

- الان ببخشید تو دردی از من دوا می کنه؟ جلو عطسه تو می گیره؟

- نهههه، کینه هارا از دل می رباید!

با دست کنارم زد و با عصبانیت از کنارم رد شد... پشتش با حرص گفتم: بی

ادب! یه عطسه بود دیگه... روت بالا نیاوردم که!

یهو اون دو متر رفته رو با سرعت شبیه گوریل عصبانی برگشت که تند دو قدم عقب رفتم.

سرش رو روی صورتم خم کرد و از لای دندونای چفت شده اش غرید: نه تورو

خدا بیا روم بالا هم بیار!

انگار می خواست به درونم نفوذ کنه و احساس می کردم می فهمه درونم چی

می گذره! خیلی ترسیدم... بغضم کردم، عطسه امم می اومد. لبام رو روی هم

فشار دادم و جلو آوردم.

- اصلا هم نترسیدم.

پوزخندی زد.

- پس ترس...

حرفش کامل نشده بود که دوباره یه عطسه کردم. تا اومد دست بکشه به

صورتش و چیزی بگه دوباره عطسه کردم. زود بهم پشت کرد و چند قدم ازم

دور شد.

- د جلو او دهنټو بگير شبيه گوريل باز می کنی...  
ادام رو در آورد.

- هی پچک پچک پچک!

- نخیرم عطسه های من خوشکلترن!  
با اخم به طرفم برگشت.

- ببین یاد بگیر چطور رفتار کنی! من حوصله کلکل ندارم، زیادم دم پرم نشو چون اعصاب معصاب تعطیله!

هیییییین! عجب پسر بداخلاقی بود...

تنها لقبی که الان می تونم بهش بدم، هالکه؛ همون قدر ترسناک و بزرگ!  
کیفم رو تند گرفتم و گفتم: منم با کسی کلکل نکردم... برین کنار از سر راهم.  
اشاره ای به سمت راستم کرد.

- راه بازه!

ای داد عالم، ضایع شدم... از همون طرف رفتم. فکر کرده خوشم میاد کلکل کنم  
باهاش نمی دونه مثل سگ ازش می ترسم. هالک!

اداش رو در آوردم و سرم رو چرخوندم که نگام به آویز افتاد. پیش سوفیا بود.  
یعنی خاک برای هزارمین بار خاک تو سرت.

از دور براش دست تگون دادم و صداش کردم.

- آویز؟!

سرش رو چرخوند و با دیدنم اخمی کرد. دستش رو پشت سرش برد و هی اشاره می داد که برو! آدم فروش بیشعور...

بی توجه به اشاره هاش دویدم و به سمتش رفتم. بهش که رسیدم دستاش رو با حرص مشت کرد و چشماش رو تو کاسه چرخوند و آروم زمزمه کرد: من تورو خفه می کنم.

بشین بینیم باوی زیر لب گفتم.

- آقای مفتاحی گفتن بریم برای ضبط گزارش!

با تعجب گفت: چه گزارش؟

- عباس مقصودی، راننده تاکسی که به قتل رسیده...

با این حرفم سوفیا چند قدمی که فاصله داشت جلو اومد.

- همونی که امروز خبرش منتشر شد؟

با افتخار سر بالا کردم و لبخند ملیحی رو لبام نشوندم.

- بله، من نوشتم!

آویز اخمی کرد.

- با یه خبرنگار دیگه می فرستمت... من یکم کار دارم!

سوفیا تند گفت: من میام باهات!





بعدم بند کوله رو ول کرد و هلم داد که کله ام قشنگ تا پام رفت و نزدیک بود کله پا بشم و خودم رو گرفتم.

با عصبانیت موهای جلوی صورتم رو کنار زدم و با یه نفس عمیق برگشتم. یه لگد محکم به پاش زدم که آخش در اومد... یه مشت تو شکمش زدم و موهایش رو تند کشیدم.

اونم در مقابل یه نیشگون از بازوم گرفت...

قسمتی که بودیم کمتر کسی از اونجا عبور می کرد... توی یکی از راهرو ها که همیشه خدا خلوت بود و تک و توک آدم پیدا می شد که اونجا بیاد و بره.

- موهامو ول کن وحشی کلی وقت گذاشتم درستش کنم.

- خفه! سر یه دختر منو می زنه... عوضی!

یکی پاش کوبیدم که پام رو لگد کرد... با شنیدن صدای سوفیا نزدیکمون، ولش کردم و آویزم تند خودش رو جمع و جور کرد و به دیوار تکیه داد.

همون طور که مقنعه ام رو درست می کرد گفت: خواهر کوچولوم خبرنگار شده؟

خدایی جمله چرت تر از این پیدا نکرد؟

با آرنجم یکی تو شکمش کوبیدم که تند دستش رو بهش گرفت و آخی گفت و خم شد.

- اینجا چخبره؟

نگاهی به سوفیا انداختم... آویز بی توجه به دردش تند بلند شد و لبخندی زد.

- هیچی!

منم شونه ای بالا انداختم.

- اسهاله!

صورتش رو چندش جمع کرد که آویز بیشعور زیر لبی نثارم کرد.

نموندم بشنوم چی میگه بهم و چی نمیگه و دست سوفیا رو گرفتم و رفتیم.

هالک یا همون فریاد جلو در دفتر منتظرمون بود و سوار ون شدیم. از همون ابتدا میرغضبانه نشسته بود و جلوش رو نگاه می کرد.

هر از گاهی از گوشه چشم نگاهش می کردم و وقتی سرش رو می چرخوند، راست سر جام می نشستم. لعنتی اندامش خیلی رو فرم بود... تو ذهنم با آویز کنار هم گذاشتمشون.

آویز شبیه پلنگ صورتی اومد جلو چشمام و از اون ور فریاد مثل هالک بود.

یه پا هیولا...!

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم.

هیییین! عضله هاش رو... سیکس پک داری یا هشت پک آقائه؟

- چیه؟

با صداش از جام پریدم و سرم به سقف ون خورد و با آخ و اوخ نشستم.

- آی ننه، آی سرم، ایی شکست...

سوفیا که کنارم نشسته بود، تند نشوندم و شالم رو کنار زد و سرم رو نگاه کرد.

یکم بعد بیخیال شد.

- هیچی نشده، نترس!

تموم صورتم بی حس شده بود، لعنتی... اصلا نمی دونه کی باید بهت نگاه کنه و کی نگاه نکنه! شاکی و با اخم نگاهش کردم که دیدم جدی داره نگام می کنه. همون طور که سرم رو گرفته بودم، سرم رو چرخوندم و تا رسیدن دیگه نگاهش نکردم.

- خانم سلمانی این آژانس بود؟

از شیشه نگاهی بهش انداختم و با دیدن اسمش سری تکون دادم.

- آره خودش!

به لطف اون پیرمرد اون شب خیلی چیزا فهمیدم... اونم تو همین آژانس کار می کرد، توی ماشین دیدم اسم آژانس رو.

سرم رو خم کردم و به سمت درون رفتم.

از اون پیاده شدم و کوله ام رو روی شونه ام مرتب کردم و بعد درست کردن مقنعه ام کنار در آژانس وایسادم.

آژانس مرتبی بود...

از همون دم در کله ام رو داخل بردم.

- سلام!

مردی که داشت تند تند توی آژانس می اومد و می رفت، داد زد: حیدر، خانومو برسون!

لبخندی زدم و انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و خم کردم و تو همون حالت نگه داشتم.

- من می خوام...

دستی به سبیلش کشید و گفت:

- خانم آدرسو به خودش بده.

- اما...

یهو بهم حمله کرد و توپید: اما چی خانوم؟ اما چی؟ امروز اعصاب ندارما!

نفس عمیقی کشیدم و با چشمای گرد و اخم گفتم: خب بیاید منو بزنیند... تعطیل می کردید چی کارتون کنم؟

پوزخندی زد و با دستمال مشغول تمیز کردن میزش شد.

- تعطیل می کردم؟ این همه تاکسیو کی راهنمایی کنه؟ پولمون زیاده تعطیل کنم؟ شکم بچه هارو کی سیر کنه؟

دیگه از دستش کلافه شدم.

با صدای بلندی، تند تند و پشت هم گفتم: آقای محترم من دنبال یکی می گردم، خبرنگارم! گازشو گرفتین دارین میرین...

آروم گفتم: باشه...

صورت‌م رو جمع کردم و چشمام رو بستم و با وقفه باز کردم و با صدای آرومی  
غر زدم: توجه نمی‌کنین آقا، توجه کن خب! هی من میگم ببخشید، اما، شما  
داری بحثو به بیراهه می‌کشی... یعنی چی؟ چرا اعصاب ندارین؟

پشت میزش نشست و به صندلی‌های جلوش اشاره کرد.

- بله، ببخشید، بشینین.

- ممنون باید برم. دنبال یه نفر می‌گردم...

دو طرف سیبیلش رو با دستاش گرفت و پیچ داد.

یاد اون بچگیام افتادم که می‌گفتیم "دوچرخه، سیبیل بابات می‌چرخه"

- کی؟

- عباس مقصودی!

خنده بلندی سر داد و دستاش رو بهم کوبید.

با تمسخر گفت: مرده خانم، نگرد دنبالش!

الان کجای حرفش خنده داشت که خودش داره می‌میره؟ چینی به بینی ام دادم.

بی توجه دفتری رو جلوی خودش کشید و ورق زد.

- دیگه نشد که قسمت باشه باهاش حرف بزنیند.

با حرص گفتم: دنبال خونه اش می‌گردم... می‌دونم ایشون فوت کردن!

دهنش رو اندازه غار علیصدر باز کرد و بعد کلی تلاش برای باز کردنش، وقتی تا

آخرین درجه باز شد، یه آهانی گفت.

- خب از اول بگو!

ای کوفت... از زهرمار! مگه تو می ذاری آدم حرف بزنه؟

اخمی به روش کردم.

- می خوام بگم شما نمی ذاری!

ورقه رو جلو کشید و با خودکار مشغول نوشتن شد که با شنیدن حرفم اخمی کرد و دستش از حرکت ایستاد.

- خانم چی کارتون کردم؟

الان می خواد باز یه ساعت برام داستان بگه!

- هیچ آقا، هیچی! بفرمایین.

نچ نچی کرد و دوباره نوشت... تموم که شد، یه بار باز خوانی کرد و بعد به سمتم گرفت. دستم رو جلو بردم که بگیرم ولی عقب کشید...

- اسم من توی گزارشه میاد دیگه نه؟

پوکر گفتم: به چه عنوان؟

ابرویی بالا انداخت.

- خب بالاخره!

آخه من چه اسمی از تو ببرم؟ به عنوان اعصاب خوردی قبل خبر؟ خدایاا، منو گاو کن!

دیگه صبرم لبریز شد و اخمی کردم.

- خیر نمیاد!

لبخند اعصاب خرد کنی زد.

- همیشه صد تومن...

پیچ و تابى به سببش داد و با اون لبخند بیشعورانه اش بهم نگاه کرد.  
با حرص زبونم رو روی دندونای جلوم گذاشتم و بند کوله رو پایین آوردم. زپیش  
رو باز و کیف پولم رو در آوردم.

از این آدمایی که از هر فرصتی به نفع خودشون استفاده می کردن، به شدت  
متنفر بودم... پولش هیچی نبود برام اما کاش یکم آدما این روزا انسانیت به  
خرج بدن و از آدم بودن فقط اسمش رو نداشته باشن.

اشرف مخلوقاتیم و دلخوشیم به داشتن عقل اما خیلی چیزارو باید از حیوونا یاد  
بگیریم.

چه بسا که اونا از ما باشعورترن!

از توی کیف پول سه تا تراول در آوردم و جلوش انداختم.

- بیا، پنجاه تومنم صدقه سلامتی ام باشه!

کاغذ رو از دستش گرفتم و به حرفایی که داشت می زد توجه نکردم.

همون طور که به اون نگاه می کردم و زیپ کوله ام رو می بستم احساس کردم  
یه سایه روم افتاد. سرم رو بالا آوردم و با فریاد رو به رو شدم.

- چی شد؟ پیداش کردی؟



با اعصاب خرد سری تکون دادم.

- پس چرا انقد دیر؟ خوابت برده بود اون تو؟

صد رحمت به آویز که درسته می خواست زیر آبم رو بزنه و اخراجم کنن ولی تا این حد حرفاش نیش دار و خودش اعصاب خرد کن نبود.

- نه، یه بیشعوری اون تو داشت غلط اضافه می کرد...

داد زد: چی؟ چی می گفت؟

گرخیده عقب رفتم... این چش شد؟

با نفسی حبس و چشمای گرد بهش خیره شدم. اخماش بدجوری توی هم بود...

یه قدم جلو اومد که یه قدم عقب رفتم.

- بگو چی گفته تا برم گردنشو بشکنم.

اونقد تو بهت رفتار و اخماش و این داداش بودم اصلا یادم رفته بود چی می گفتم و اون چی کار کرده بود. به عبارتی مثل این فیلما که تازه مریض به هوش میاد و میگه اینجا کجاست؟ من کجام؟ شده بودم.

قصد توهین به خودم رو ندارم و هیچ وقت توهین نکردم اما قشنگ مثل گوسفند با دهنی باز سرم رو کج کرده و بهش نگاه می کردم.

دستش رو جلو صورتم تکون داد.

- کجایی؟

از جا پریدم، جوری که انگار یکی محکم یه سیلی به گوشم زده و من رو به خودم آورده باشه.

- ها؟ هیچی هیچی، ازم پول خواست بابت آدرس!  
تک خنده عصبی کرد و از بالای سرم به آژانس خیره شد.

- عجب کثافتی!

یهو نگاهش رو روی من سر داد.

- حرف بدی که نزد؟

سری به طرفین تکون دادم.

- نه!

- بیا بریم، کوفتش بشه!

خودش با عصبانیت جلوتر از من راه افتاد و منم پشتش با دهن باز رفتم.

قشنگ راه برای ورود مگس و همه بستگان بالدار بود. سوار ون شدیم و به سمت آدرسی که داده بودن راه افتادیم. فقط دلم می خواست آدرسه اشتباه باشه تا پیام اون کفش پاشنه بلندم رو محکم روی سر کچلش بکوبم.

توی راه هی اخمام تو هم می رفت، هی ابرو هام می رفت بالا و بعد با چشمای گرد فریاد رو نگاه می کردم.

غیرتی شد یعنی؟ آخه عاشق شدن با این سرعتم امکان نداره!

وجدان داشت از درون سیخونکم می کرد.

- حالا شاید با این سرعت امکان داشت...

زیر چشمی نگاه دیگه ای بهش انداختم.

قیافه ایناش خوب بود، یعنی می شد قبول کنم... ابرویی بالا انداختم و متفکر به بالا خیره شدم... بچه دارم می شیم. سرم رو تکونی دادم، معلومه میشیم. به بابام چطوری بگم؟

حالا اونم خدا بزرگه، جور میشه ان شاء ا...

می مونه واران! اونم که اصلا نیست. مرده شور ریختش رو ببرن یه تلاشم برای آشتی مون نکرده.

حالا میشه دوباره عاشق شد...

با ترمز ماشین و یه متر جلو رفتنم از فکر بیرون اومدم.

- از اینجا دیگه بیشتر نمیشه جلو رفت.

سوفیا کنار من و شیشه نشسته بود. واسه همینم روش خم شدم و به کوچه نگاه کردم... گلی بود؛ تف تو این شانس!

عزا گرفته و بغض کرده نگاهی به خودم انداختم. نزدیک بود اشکم در بیاد، لعنتی!... یه روز با فکر عشق خوش بودیما!

نفس عمیقی کشیدم و با درد بلند شدم.

- پیاده می شیم و این مسیرو پیاده میریم.

همه سری تکون دادن و دنبال من از ماشین پیاده شدن.

کاغذ رو نگاه کردم تا شماره پلاک رو ببینم و به دروازه کنارم نگاه کردم و با دیدن پلاک ده روی اون و پلاک بیست و یک روی کاغذ دار فانی رو وداع گفتم. یکم زانوهام رو خم و با لبایی آویزون به حالت نمایشی گریه کردم.

خدااا، کاری کن آبروم حفظ شه!

فریاد با اخم گفتم: بریم دیگه وقت رو تلف نکنین.

- بریم.

من می تونم!

قدم اول رو که رفتم پاشنه تا ته رفت تو گل!

پای دیگه ام رو جلو آوردم این رو در بیارم و به جای اینکه از گل در بیام، این بار با هر دو پا تو گل بودم و هیچکدومم در نمی اومدن. به زور یکی رو کشیدم بیرون که اون یکی تو گل پیچ خورد و نزدیک بود بیافتم که یه وجبی گل خودم رو کنترل کردم.

آخه این کفشه پوشیدی مرده شورتو بپوش و بیرون ویانا؟

صبح مامانم بهم گفتا! گوش ندادم... حالا خر بیار و باقالی بار کن.

با این رفتنای سانتی متری، به هیچ جا نمی رسیدم. از همه هم عقب بودم. ناچار داد زدم: بچه ها، کمک! من تو گل گیر کردم...

با دادم همه برگشتن و نگام کردن.

فریاد سری به نشونه تاسف تکون داد... نگا اینم از دوست داشتمن پشیمون شد.

راه گلی رفته رو برگشت و نگاهی به کفشام انداخت و با عصبانیت سرش رو بالا آورد.

- مگه میری عروسی اینا رو پوشیدی؟

- قرارم نبود بیایم اینجا! چی کار کنم؟ آینده رو که نمی بینم.

- آدم زورش میاد با این تو خونه شم بگرده چه برسه بیرون! کجاش خوشکله؟  
راه میری احساس می کنم اسب دنبالم کرده... شبیه صدا نعله!  
با عصبانیت گفتم: از گل درم میاری یا...

- یا چی؟

مردد ادامه دادم: یا گمشو...

اخماش غلیظ شد و اومده بره که با حالت زاری گفتم: نه نه گم نشو، بیا یاورم شو!

نیشخندی زد و نگاهی به اطراف کرد و نمی دونم چی شد که گفت: بیا بیرون از گل، عقب عقب بیا.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و اما باشه آرومی گفتم. به زور خودم رو بیرون کشیدم. به کنار یکی از دیوارا که گل نبود، اشاره کرد.

- برو اونجا وایسا!

- چی؟

چشماش رو بست و محکم گفت: می خوام تو گل گیر نکنی یا نه؟

تند گفتم: می خوام می خوام.

و به سمت دیوار رفتم.

- کفشاتو در بیار.

- هن؟

خواست چیزی بگه که زود کفشام رو در آوردم.

- باشه باشه، بیا!

برش داشت و به سمت بریدگی کنار دیوار رفت و بالا بردش. چپکی نگاش کردم

و چشم غره ای رفتم.

- فکر کردی اینجوری می شکنه؟

به رو به روم خیره شدم.

- نه جونم، کفش من جنسش اص...

هنوز کاملش نکرده بودم که یهو دیدم یه چیزی پرید تو گل!

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد... خواستم برگردم که دوباره صدای بلندی

اومد و یه چیز دیگه افتاد تو گل!

- هیینننن!

نگاهی بهش انداختم.

- کف... کفشم...

پوزخندی زد.

- بهت انداختنش...

جفت کفشارو بالا گرفت و اشاره ای بهشون کرد.

- شکستن.

به پاشنه های تخت شده اش زل زده بودم... چونه ام لرزید.

بغض کردم.

اشاره ای به کفشام کردم.

- تو... تو پاشنه کفشام رو شکوندی؟

پوفی کرد و انداختش جلوم... با بغض گفتم: هیچ وقت نمی بخشمت!

یهو زدم زیر گریه.

- من کفشام رو دوست داشتم... بیشعور، انگل جامعه! مشکل ساز، آشغال دونی...

یهو وایسادم و نگاهی بهشون انداختم. کفشای قرمز خوشکلم...

- الهی اسهال بشی زیپ شلوارت باز نشه! بری خاستگاری بیافتی شلوارت پاره

شه! اصلا بهت زن ندن، موز رو ازت بگیرن.

فقط پوکر نگام می کرد. یهو صدای داد سوفیا بلند شد.

- نمی خواین بیاین؟

با پاهاش کفش رو انداخت جلوی پاهام.



- بیوش بریم!

بغ کرده کفشارو پوشیدم و با چونه ای لرزون دوبارع نگاهش کردم که صورتش رو جمع کرد.

- بروووو!

-باشه!

این بار راه افتادم و رفتم ولی کفشای خوشکلم داغون شده بودن. قدمم که کوتاه بود این بار نیم وجب شده بودم.

اینا نمی دونن کفش های پاشنه بلند چه اعتماد به نفسی به ما میده وگرنه هرگز پاشنه هایمان را نمی شکستند!

پاشنه هاش بهم دهن کجی می کرد...

حالم بسی بد بود و زیر لبی تا رسیدن به جلوی در خونه عباس مقصودی هی فحش دادم بهش.

برگشت گفت: چته تو؟

با عصبانیت گفتم: خودت چته؟

- چرا هی فحش میدی؟

- چون لایقشی!

سوفیا با اخم سری تگون داد.

- شما چرا هی کلکل می کنید؟

در این لحظه دوست داشتم بر گردم یه مشتم بزمن تو اخماش! آخه به تو چه؟ مگه تورو صدا زدیم؟ اخی به اونم کردم که اخی متقابلی کرد.

دختره انگار درخت چناره... درازه بی قواااره!

یه چند سانت از فریاد کوتاه تر بود ولی من بدبخت... قشنگ بیست سانت، بیست و پنج سانت ازش کوتاهترم!

در خونه رو زدیم و بعد چند دقیقه باز کردن.

با باز شدن در خانوم مسنی که لباس سیاه تنش بود، تو چهار چوب دروازه زنگ زده ای که کافی بود با لگد بزنیش تا از جا کنده بشه، نمایان شد. چادر خاکستریش رو که گل های ریز مشکی داشت به دندان کشید.

- بفرمایید، با کی کار داشتید؟

لبخندی زدم و پرسیدم: منزل آقای مقصودی؟

یه قدم جلو اومد و نگاهی به وسایلی تو دست بچه ها انداخت و با تردیدی که تو صدایش آشکار بود گفت: بله، اما...

حرفش رو ادامه نداد که گفتم: از مجله خبری ونوس خدمتتون رسیدیم. برای ضبط گزارش! البته اگر اجازه بدین...

اخماش رو در هم کشید.

- خانم از چی گزارش ضبط کنید؟ از فلاکتمون؟ که مسخره خاص و عام شیم؟

وارد خونه شد و خواست در رو ببندد که تند جلو رفتم و با دست مانعش شدم.

- ماجرای دردناک آقای مقصودی رو شنیدیم و واقعا ناراحت شدیم. خیلی تلخه که یه جوون تحصیل کرده لیسانسه اینجوری از سر بیکاری پناه ببره به تاکسی رانی و به این شدت دردناک جونش رو از دست بده.

تو چشماش اشک جمع شد؛ یکم نگاهمون کرد، گوشه روسری اش رو به چشماش کشید و از جلوی در کنار رفت و راه رو برامون باز کرد.  
لبخند تلخی زد.

- ممنون.

با سر اشاره ای به داخل خونه کردم و خودم جلوتر از همه وارد شدم. همون لحظه یه پیرمرد با گرمکن و عرق گیر سفید نازک از توی خونه بیرون اومد.

- کیه ملیح...

با دیدن ما حرفش ناتمام موند... مادر مقصودی که فهمیدم اسمش ملیحه خانومه، لبش رو گزید و چنگی به گونه اش زد.

- برین لباساتون رو عوض کنید آقا کریم...

آقا کریم که دستپاچه شده بود، تند به داخل خونه رفت و ملیحه خانوم چادرش رو راست و ریست کرد و گفت: ببخشید نمی دونست.

- اشکال نداره پیش میاد!

همزمان نگام رو به حیاط نسبتا بزرگ دوختم... در و دیوارها با بلوک و گل درست شده بودن. دو طرف دروازه با فاصله چند متر هم دو تا در دیگه که انگار به یه خونه ختم می شدن، قرار داشت.

رو به ملیحه خانوم پرسیدم: ببخشید اینجا چند دست خونه هست؟

- سه دست...

اشاره ای به دری که رو به روی دروازه بود کرد.

- این مال ماست.

نگاهش رو به سمت راست سوق داد.

- این مال خدابامرز عباس پسر و اون سمت چپی هم مال عیسی است. برادر بزرگترش!

سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم.

اصلا واسه خونه مناسب نبود و ایمنی نداشت... توی زلزله خدا می دونست چطور مقاومت می کنه. ایزوگام هم نداشت... یعنی روزای بارونی چکه هم می کرد؟

کنار خونه خودشون یه تخت بود که روش پشتی گذاشته و فرش انداخته بودن. به سمت در خونه رفت و به اونجا هدایتمون کرد که بالاخره فریاد به حرف اومد.

- لازم نیست... همین جا می شینیم.

- آخه...

- آخه نداره ملیحه خانوم، راحتیم.

باشه ای گفت و شوهرش رو صدا زد و رو به ما گفت: من میرم چایی میارم بر می گردم.

زود گفتم: نمی خواد ممنون! بفرمایین بشینین زحمت نکشین.

نفس عمیقی کشید و اومد روی تخت نشست و بعد اومدن آقا کریم، ماهم نشستیم. بعد فاتحه خوندن و تسلیت گفتن، بحث اصلی شروع شد.

ملیحه خانوم و آقا کریم شروع کردن از سختی هایی که برای تحصیل کشیده بود، گفتن. گفتن و اشک ریختن و من دلم براشون تیکه تیکه شد.

وسطای بحث دیگه رسما داشتم اشک می ریختم...

این وسط جای یه نفر خیلی خالی بود و اونم کسی نبود جز همسر آقای مقصودی...

همه سکوت کرده بودن و داشتن متفکر به گلای روی فرش نگاه می کردن که پرسیدم: میشه بپرسم همسرشون کجان؟

ملیحه خانوم چشمش گرد شد... نگاهی به آقا کریم انداخت.

- چیزه...

آقا کریم زود گفت: بیچاره اونم بعد عباس حالش خیلی بده... نه غذای درست حسابی می خوره، کلا دیگه زندگی نمی کنه.

این چیزا طبیعی بود، خیلی ناراحت شدم... کسی که می تونست زندگی اش از این بهتر باشه، اونم بعد کلی درس خوندن، الان تو سینه قبرستون خوابیده بود.

با احساس اینکه کله فریاد نزدیکمه، خودم رو عقب کشیدم که تند بازوم رو گرفت.

- اینا مشکوکن! یه جوری برو باهاش حرف بزن...

بعدم نامحسوس رفت و زیر گوش سوفیا یه چیزی گفت و درست بعد اینکه کله اش رو کنار برد، سوفیا با صدای آرومی ملیحه خانوم رو صدا زد.

- میشه یه خواهشی بکنم؟

- جانم دخترم؟

دستای ملیحه خانوم رو گرفت و فشرد.

- لطفا صداشون کنین... ما باید این موضوع رو جوری قابل لمس کنیم که واقعا یه تکونی به خودشون بدن و اوضاع رو سر و سامون بدن.

انگار احساساتی شد که بی توجه به اخم و تخم های آقا کریم بلند شد و دم در خونه اش رفت و بعد در زدن وارد شد. با چیزی که فریاد گفت، شیش دنگ حواسم رو به عکس العمل های هر دو داده بودم.

می دیدم که چطور آقا کریم کلافه است و اخم از روی پیشونی اش پاک نمیشه... اگر ویانا باشم و همون طور که همیشه بابام می گفت فضول، ته و توش رو در میارم.

با شنیدن صدای در، هممون همزمان نگاهمون رو روی اون سر دادیم. ملیحه خانوم اول بیرون اومد و پشتش یه دختر بیست و پنج ساله که صورتش و لباسش مثل گچ سفید و چشمش قرمز بد، نمایان شد.

گود زیر چشمش و لباسای سیاهش بیان گر حال بدش بودن... از نگاهش فقط سردی می بارید.

نگاهش خیره زمین بود و حتی نگاهم نمی کرد.

ملیحه خانوم دستش رو تگون داد.

- ساره جان، یکم باهاشون حرف بزن، برای ضبط گزارش اومدن.

سرش رو بالا گرفت و نگاه سنگینی به ملیحه خانوم کرد.

- از چی بگم؟ من نه حرفی دارم، نه نایی برای حرف زدن... من مردم! با دو بچه پنج ساله و سه ماهه، تو این سن من مرده متحرکم... دلخوشی ام عباس بود که رفت...

نگاهش رو روی آقا کریم سوق داد.

- و الانم نبودش داره می کشتم... دارن نابودم می کنن.

از نفرتی که توی چشماش بود ماتم برد... حرفش دو پهلو بود؛ نموند چیزی بگه و زود وارد خونه اش شد. خواستم چیزی بگم که فریاد اجازه نداد.

- متاسفم، واقعا سخته... پس ما با شما ادامه میدیم... بفرمایین.

ملیحه خانوم برگشت و سر جاش نشست...

اما من خیلی نگران و مشکوک بودم؛ اون نفرت تو نگاهش، اون نفرت نمی تونست بی دلیل باشه، الکی نبود.

با فکری درگیر نشستم و مشغول سوال پرسیدن شدیم، وسطای بحث بود که یه فکری به ذهنم رسید و یه سرفه کوچیک کردم، بعد یهو سرفه هام بیشتر و بیشتر شد تا اینکه همه فکر کردن دارم خفه میشم.

- من میرم برات آب میارم!



با دست اشاره کردم لازم نیست... تو چشمام اشک جمع شده بود. واقعا راست راستکی این بار گلوم می سوخت... خودم رو تو خونه ساره انداختم و نمایشی دویدم.

ساره به پشتی تکیه داده و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده و سرش رو روی زانوش گذاشته بود. با ورودم از جا پرید و با ترس نگام کرد.

با صدای بلندی که اونا بشنون و خیالشون راحت بشه گفتم: آب... آب!

از جاش بلند شد و به آشپزخونه اومد لیوان برداشت و خواست آب بهم بده که بازوش رو گرفتم و کشیدم. با تعجب به من که دیگه سرفه نمی کردم خیره شد و لیوان رو محکم تر تو دستاش گرفت.

- خوبی؟

سرفه ای و با عجله گفتم: اینو من باید ازت بپرسم، تو خوبی؟ احساس می کنم رو به راه نیستی... می تونی به من اعتماد کنی.

مردمک چشماش لرزید ولی پسم زد.

- برو خانوم، اومدی چی بگم؟

خواست بره که دستش رو گرفتم.

- بهت قول میدم کسی بو نبره! فقط خودم و خودت... کمکی هم لازم باشه بهت می کنم.

- نمی خوام...

ناراحت جلوش ایستادم.

- بین غمی که تو چشما ته رو نمی تونی پنهون کنی... یکی غمت، یکی اون نفرتی که وقتی حرف می زدی تو چشما ت بود... کی داره نابودت می کنه؟ تورو خدا بگو الان سر می رسن!

مستاصل نگام کرد، آب دهنش رو قورت داد و نفس عمیقی کشید.

- می خوان... می خوان منو به عقد برادرشوهرم در بیارن!

چشمام از تعجب گرد شد... دهنم رو چند بار باز و بسته کردم اما حرفی ازش بیرون نمی اومد. هر کاری می کردم نمی تونستم چیزی بگم. نیشخندی زد.

- کسی که دخترم تا دیروز بهش می گفت عمو، میشه شوهر مامانش! چی بگم من بهشون؟ میگم نمی خوام، گوش نمیدن... میگن بچه هاتو بذار و برو! مشتت به خودش کوبید.

- اینجام داره می سوزه، دارم می میرم، قلبم تیکه تیکه میشه... مادرم، نمی تونم! بچه هامو، پاره تنمو، کسایی که از خون عباسم هستنو کجا بذارم و برم؟ دستام رو جلوی دهنم گرفتم و ناباور زمزمه کردم: چطور میشه؟ اشکی از لای چشمش چکید.

- میشه خانوم خبرنگار میشه! اون ور شما درگیر ست کردن لباساتی، این ور، پایین شهر هنوز یه عده درگیر یه سری تفکرات درپیت! اینجا کسی نیست به داد زنا برسه... اینجا ما تنهاییم. حرف حرف مرده و بس! اینجا بالا شهر نیست یه سری روشن فکر جمع بشن، اینجا من بدبختو دارن عقد برادرشوهرم می کنن

حرف پشتم نباشه، عقد کسی که سه تا بچه داره و زنش را به راه داره تیکه بارم می کنه.

اشکی از گوشه چشمم چکید و فقط آروم گفتم: کی؟

گیج نگام کرد که دوباره تکرار کردم.

- کی عقدت می کنن؟

پوزخندی زد.

- هفته دیگه، می خوان چهلم عباسو بگیرن... نمی دونن با این کارشون دارن

تنشو تو گور می لرزونن. مثلا می خوان احترام بذارن.

انگشتم سبابه ام رو روی لبم گذاشتم.

- چی کار کنیم؟

یهو گفتم: گوشی داری؟

سری تکون داد.

- آره دارم، یعنی گوشی عباس هست.

- یه کاغذ و خودکار بیار...

زود رفت گشت که صدای ملیحه خانوم اومد.

- دخترم؟

دستپاچه شدم... چی بگم چی کار کنم؟ زود با صدایی گرفته گفتم: الان میام...

سرفه ای کردم.

- ساره خانوم لطف کردن آبجوش ریختن.

صدای سوفیا رو شنیدم.

- من برم ببینم چش شده.

همون لحظه ساره برگشت و کاغذ و خودکار رو جلوم گذاشت. همون لحظه سوفیا اومد تو که ساره خواست مخفی اش کنه. نذاشتم و کاغذ رو گرفتم و اسمم و شماره ام رو براش نوشتم.

سوفیا با تعجب نگامون کرد.

- اینجا چخبره؟

ساره زود با اشک انگشت سبابه اش رو روی لبش گذاشت.

- تورو خدا هیچی نگو...

گیج سری به نشونه باشه تکون داد.

کاغذ رو بهش دادم.

- بیا این شماره مه، یه زنگ بهش بزن، شماره ات برام بیافته... باشه؟

- باشه باشه!

سوفیا شاکی گفت: ویانا به منم میگی چی شده یا نه؟

با تردید نگاهی به ساره انداختم که سری به نشونه آره تکون داد.

شونه سوفیا رو گرفتم و همزمان با اینکه می رفتیم رو بهش گفتم: هر کاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم... منتظر خبرم باش.

تند تند سر تکون داد که از اتاقش بیرون رفتیم. سوفیا یکی تو پهلووم کوبید.

- یکم سرفه کن خب!

سری به نشونه باشه تکون دادم و چند تا سرفه الکی کردم. فکرم پیش ساره بود...

- دخترم حالت خوبه؟

چقدر دلم براش می سوخت و الان چقدر جلو چشمم ارزشش کم شده بود. با لحن سردی جواب دادم: ممنون، بهترم.

سری به نشونه باشه تکون داد. چقدر این دو نفر جلو چشمم نفرت انگیز جلوه می کردن. تا چند دقیقه پیش برای پسرشون زجه می زدن و الان اینطوری تنها یادگاریاشو می رنجونن!

نگاه آقا کریم مشکوک بود و آخرش در حالی که با اخم بهم زل زده بود گفت: بهت گفت؟

شوکه شدم و ترسیدم اما سعی کردم چیزی ازش تو چهره ام مشخص نباشه!

- چیو؟

با صدای خشنش جواب داد: منو نییچون دختر جون، بهت قضیه رو گفت؟

فریاد گیج نگامون می کرد، انگار فهمیده بود یه خبری هست و منم با خبرم...

با صدای داد آقا کریم از جا پریدم.

- میگم بهت گفت؟ اون دختره بهت گفت؟

اخمی کردم و با جدیت گفتم: حواستون به تن صداتون باشه! چه چیزی این وسط هست که نباید می گفت و اون گفت؟ میشه توضیح بدین؟

جلو اومد و تو صورتم غرید: فکر می کنی نمی دونم بهت گفته؟

داد زد: ها؟!

بغضم گرفت و بغض بالا اومد و چونه ام رو لرزوند. به لحظه نکشیده اشک از چشمم سرازیر شد و زدم زیر گریه که فریاد دستش رو روی شونه آقا کریم گذاشت و اون رو ازم دور کرد.

- آقای محترم حد و مرز خودتونو رعایت کنید، شما حق ندارید سر ایشون داد بکشید!

یه اخم چاشنی حرفاش کرد و اومد نشست. یکی تو پهلو من کوبید و آرام ولی عصبی رو بهم گفت: د زهرمار توهم، هیچی نگفته اشکات می ریزه! مگه بچه ای تو؟

هق هقی کردم و بریده بریده گفتم: روحیه ام لطیفه می فهمی؟

با صورت جمع شده نگام کرد.

- مرده شور روحیه ضعیفتو، یکیو فقط باید پستونک به دست بندازن دنبالت گریه هاتو آرام کنه.

- ولم کن... دلم شکست!

- به درک!

بوزینه... نگام رو به آقا کریم دوختم که باز با عصبانیت گفت: چی می دونی؟  
خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای ساره شوکه شدم.

- همه چیوا! همه چیو می دونه...

از جاش بلند شد و به سمتش خیز برداشت که فریاد جلوش رو گرفت.

- تو غلط کردی بهش گفتی! مگه به تو نگفتم حرفای این خونه اینجا می مونه؟  
با بغض و نفرت گفت: نه تا وقتی که حرفاتون تو گلوم بغض بشن و خفه ام  
کنن! نه تا وقتی که با نامردی حرفاتونو به کرسی بشونید و من رو به ساز  
خودتون برقصونین.

- خفه شو دختره چش سفید! مگه بهت راه ندادم؟

ساره پوزخندی زد.

- راه دادی؟ چه راهی؟ خجالت نمی کشی؟

فریاد داد زد: میشه به ما بگین چخبره؟

ساره دندوناش رو روی هم سایید!

- اینی که تا الان داشت واسه پسرش زجه می زد، می خواد منو عقد پسر بزرگش  
کنه! راه داده، اونم چه راهی! به من میگه بچه هاتو بذار و برو اگر ناراضی  
هستی!

نگاهی به فریاد انداخت و با چشمای اشکی ادامه داد: رو این اسم پدر می دارن؟



- ساره!

به آقا کریم توپید: ساره مرد، داری می کشیش، داری قاتل من میشی... من بچه مو بذارم کجا برم؟ من مادرم می فهمی؟ مادرا! تو نمی تونی حسمو درک کنی چون مادر نیستی...

رو کرد به ملیحه خانم و ادامه داد: تو که مادری، تو چرا درکم نمی کنی؟ تو هم جنسمی... می دونی احساسمو، تو چرا؟

ملیحه خانم انتهای روسری رو به چشمای اشکی اش کشید.

- دست من نیست...

داد زد: د همینه دیگه! چند ساله خفه خون گرفتی چپیدی گوشه این خونه، از خودت دفاع نکردی، هر چی بهت گفتن چشم چشم گفتی. تقصیر خودته، تقصیر توئه که الان می خوان این کارو با من بکنن. تو اگه یکم، یکم حرفت ارزش داشت الان می تونستی جلوشو بگیری.

کریم آقا جلو اوامد و گفت: به خاطر خودته، نمی خوام برات حرف در بیارن، باید یه مرد بالا سرت باشه.

تک خنده ای کرد.

- همتون تفکرتون در همین حده! فکر می کنین یه زن و یه دختر همیشه به یه مرد احتیاج دارن اما اینو نمی دونین که ما زنا خیلی وقتا از شما مرد تریم... از خیلیاتون! دهن مردم هیچ وقت بسته نمیشه، برم با برادرشوهرم عقد کنم فردا میان میگن این از خداهش بود. فکر می کنی خیلی آبرومندانه تره؟ اگه اینجوریه من ترجیح میدم حرفای دیگه پشتم باشه.

- تو نمی فهمی حرفامو!

- شما نمی فهمین.

سکوت شد، خبری از اون داد و فریاد نبود اما با سکوتشون داد می زدن.

دلم برای ساره سوخت... دستش رو به دیوار گرفت و روی یه پله جلوی در خونه اش نشست. دستش رو به صورتش گرفت و گریه کرد.

منم دوباره گریه ام گرفت و زدم زیر گریه که فریاد نچ نچی کرد.

- باز کارخونه اش کار افتاد.

با صدای آقا کریم دستم رو که به صورتم گرفته بودم پایین آوردم...

داشت به سمت ساره می رفت. سوفیا با اخم جلو رفت و یه گوشه وایساد... احتمال می دادم از ترس اینه که آسیبی به ساره برسونه.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تکون داد.

- تو الان یه زن بیوه ای! مادر نوه هامی، آبروریزی به بار نیار.

ساره بلند شد و اخماش رو تو هم کشید.

- من بیوه نیستم... شوهرم مرده درست ولی فقط یه زنم که که شوهرش مرده... چرا هر چی الفاظ بده به زنا نسبت میدین؟ دختری که سنش بالا رفت شوهر نکرد میشه ترشیده، اونیه که طلاق گرفت، مطلقه، اونیه که شوهرش مرد بیوه!

یه قدم جلو رفت و اشاره ای به خونه برادرشوهرش کرد.

- مرد زن دار میافته دنبال زن بقیه تو خیابون، با وجود زن و بچه اش باهاشون دوست میشه، کسی نمیکه این کارو کرد... تهش فقط زنه بدنام میشه. نمیگم اون مقصر نیست ولی چرا فقط زنه؟ مگه مرده بی گناهه؟

دستش رو بالا آورد و همراه با گفتن ادامه نرفش انگشتاش رو بالا آورد.

- دختر با یه پسر سلام علیک کرد، میگن دختره عوضیه! هر روز با یه پسر رابطه داره... یه زن با یه مرد حرف می زنه همه براش جبهه می گیرن که این داره نامردی می کنه! زن بیوه یکی بهش تیکه می اندازه تیر اول اخبار مردم میشه که چی؟ منتظر بود شوهرش بمیره...

با انگشتش چند ضربه به شقیقه اش زد.

- مشکل از اینجاست... جامعه ما پر از باشعورای بیشعوره که از باشعوری فقط ادعاشو دارن. سرشون تو زندگی همه هست جز زندگی خودشون... واسه زندگی همه تصمیم می گیرنو اون ور زندگی خودشون رو هواست. حتی یه درصدم حرفاشون برام مهم نیست. بسه هر چقدر به خاطر اونو زندگی کردم... پیش بچه هام می مونم ولی تن به خواسته هاتون نمیدم.

آقا کریم زد به سیم آخر و داد زد: من صلاح تو بهتر می دونم پس دهن تو ببند و بشین سر جات!

تعجب کردم از این همه بیشعوری... چطور می تونست؟ اخمام رو تو هم کشیدم و فین فینی کردم. فریاد جلو رفت.

- ولی شما نمی تونید زورش کنید به جا اینکه به حرف مردم گوش کنید به عروستون اعتماد داشته باشید.

- بین پسر جون، من نمی دارم حرف پشت عروسم بیافته! چند ساله با آبرو توی این محل زندگی می کنم نمی دارم بره دنبال غلطای اضافی...
- با صدای خنده ساره نگاهم به سمتش برگشت. بلند و دیوانه وار می خندید. یهو خنده هاش تموم شد و با انگشت به آقا کریم اشاره کرد.
- تو؟ تو با آبرو زندگی کردی؟ کم طلاهای اون زن بدبختتو فروختی رفتی دادی نوشیدنی خریدی و خوردی؟ تهشم به باد کتک گرفتیش؟ اشکی از گوشه چشمش چکید.
- عباس از همتون بهتر بود، اونم می خواستی مثل خودت دیوونه کنی. برام تعریف کرده چطور شبایی که زیاده روی می کردی به باد کتک می گرفتیش. به سمت خونه برادر شوهرش رفت و محکم در زد.
- سوسن... سوسن بیا بیرون!
- با صدای داداش یه زن بیرون اومد و گفت: چته؟ چی می خوای؟
- تویی که چند وقته تیکه بار من می کنی خودت بگو چند بار دیدی همین شوهرت دنبال زن مردمه و به خاطر بچه هات دم نزدی؟ اخماش رو تو هم کشید.
- چی داری میگی تو؟ دیوونه شدی؟
- ساره پوزخندی زد.

- دیوونه شدم... دیوونه ام کردن! داره حرف از آبرو می زنه پدر شوهرت که می خواد به زور منو عقد شوهرت کنه. تو چقد می خوای تحمل کنی؟  
سوسن پلکش پرید و نگاهی به آقا کریم انداخت.

- چی کار کنم؟ باید به خاطر اون سه خاک بر سر و از ترس آبروی پدر مادرم بشینم. بهم گفتن با لباس سفید میری و با لباس سفیدم بر می گردی... یا تا میمیرم اینجام یا باید خودم خودمو بکشم. دست از سر منم بردار خودم کم درد ندارم.

ناباور بهشون زل زده بودم.

یعنی وسط کلی مشکل بودیم... یکی شوهرش دنبال زن مردم بود، یکی نوشیدنی می خورد، یکی شوهرش مرده بود و به زور می خواستن عقد بردار شوهرش کنن.

اینجا چقدر زنا بدبخت بودن و بدبخت از اونا بچه هاشون.

بچه هایی که قطعا با دیدن این چیزا بهتر از پدراشون بار نمی اومدن. همه با مشکلاهی روانی و خدایی نکرده مجرما و قاتلاهی آینده.

چرا وقتی دارن چنین کارایی می کنن به فکر بچه هاشون نیستن؟

نگام رو بین تیممون گردوندم. اونا هم وضع بهتری نداشتن، همه شوکه و گیج تو افق محو شده بودن.

مستاصل بودم اصلا نمی دونستم چی کار کنم... آدم می موند بمونه یا بره!

پوفی کردم و یه دستمال کاغذی از توی کیفم در آوردم. این فریاد تا نگاش به من می افتاد مثل میرغضیا نگام می کرد...

خب بیشعور چرا اینطوری می کنی؟ من اخلاقم اینه...

فریاد اشاره ای به بیرون کرد و همه سری تکون دادن.

با یاد آوری چیزی دست توی کیفم کردم و یه کارت بیرون آوردم. این کارت همیشه پیشم بود واسه وقتایی مثل الان...

همه داشتن بار و بندیلشون رو جمع می کردن که برن ولی من دست ملیحه خانوم رو گرفتم و پیش ساره و سوسن بردم. همشونم ماشاء الله اول اسمشون سین هست.

کارت رو به سمتشون گرفتم و گفتم: این کارت انجمن حمایت از بانوانه! یه انجمن قانونی. می تونین برین کمک های مالی و... می کنن.

- چی داری بهشون میگی؟

ساره زود کارت رو ازم گرفت که رو به آقا کریم گفتم: فکر نکنم چیزی گفته باشم که به شما ربط داشته باشه.

- ویانا!!!!!!

اوففف... این باز غیرتی شد. انقد بدم میاد تا تقی به توقی می خورده غیرتی میشن و رو همه کارای بدشون اسم غیرت می ذارن. رگ غیرتم باد کرد و... ای بترکه رگ غیرت!

از کنار فریاد که رد می شدم، چشم غره ای رفتم و قری به گردنم داد که صورتش شبیه علامت سوال شد.

هاهاها! کاش می شد برگردم بگم دیدی چطور بهمت ریختم؟ فکر کرده خوشکله، هیکل داره، قدش بلنده، اخلاقشم از این جیز مرغیاست که دخترا روش کراش می زنن و پولدارم هست من وا میدم.

یهو از حرکت وایسادم و لبام رو جمع کردم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. این چقد همه چی تموم بود...

پوففففف آدم رو می ذارن تو دوراهی... خواستن یا نخواستن.

اصلا ولش خودمم آرزوی خیلیام. شاید آرزوی یکیشون رو بر آورده کردم... هعییی، زندگی، زندگی یه بار امونم بده...

یهو یه موتور با سرعت از کنارم رد شد و هر چی گل مل بود پاشید تو صورتم. بغض کردم... نگاه همه به من بود. یهو لبام آویزون شد و زدم زیر گریه... قشنگ زار می زدم.

فریاد با یه نفس عمیق دستی به صورتش کشید و بعدش دست به کمر ایستاد.

- کسیو می شناسین ایزوگام کنه؟

همه با تعجب نگاهش کردن، خودمم دست از گریه برداشتم. سوفیا با تعجب پرسید: ایزوگام واسه چی؟

- بیاد چشمای ویانارو ایزوگام کنه!



یه لحظه همه هنگ کردن و بعد قهقهه زدن. کجای این شوخی بی مزه انقد خنده داشت؟ خاک تو سرت فریاد بیشعور! ببین کاری می کنم که شکست عشقی بخوری یا نه!

دوباره زدم زیر گریه، پام رو تو گل بردم و به سمت فریاد پرت کردم.

- عوضی بیشعور!

- چته تو؟ تموم لباسام کثیف شدن.

- غرورمو شکستی الاغ!

سوفیا خندید.

- به سمت این نیایید، اگر می آید، آرام بیایید تا نکند ترک بندازد چینی نازک قلب این...

با بغض گفتم: چینی نازک تنهایی بود... من اصلا هم تنها نیستم.

سوفیا دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- باشه بیا، ولش کن، گذشت... الان میری خونه لباسات رو تمیز می کنی. بیا!

همه به اتفاق هم به سمت ون راه افتادیم.

بین راه تا خونه همش داشتم به اینکه چطور کاری کنم فریاد شکست عشقی بخوره فکر می کردم. حقشه... باید بکشد غم را!

مامان الان با این سر و وضع برسم خونه می کشتم. از وقتی کار می کنم روزی با یه گند کاری بر می گردم خونه، اونم وسواسی... پوففف!

\*\*\*

- مال خودمه عوضی!

- پس چرا دیروز به من نگاه کرد؟

- خفه شو، مگه هر کی به هر کی نگاه کرد عاشقشه؟ تو گوسفند بهت زل می زنه  
فکر می کنی عاشقته؟

- نخیر فکر می کنم عاشق توئه گوسفند تر از خودش شده...

داد زد: موهاتو می کنما دختره آشغال!

- موهاتو کندم کچل شدی خبر نداری!

با تعجب داشتم تمین و رضوانه رو نگاه می کردم.

یهو دست کردن تو موهای هم و محکم کشیدن... هر یه ثانیه یه بارم آژیر می  
کشیدن.

- اییی عوضی چرا موهامو می کشی؟ دیدی موهام خوشکل تره حسودیت شد؟  
رضوانه بیشتر کشید.

- موهای تو خوشکله؟ این موهای وزت کجاش خوشکله؟

یهو تمین دستش رو بالا برد و چنگی به صورت رضوانه زد که رضوانه چنان دادی  
کشید که چهار ستون دفتر لرزید.

من هنوز هنگ بودم که یهو آویز پرید جلو و خودش رو بینشون انداخت و داد  
کشید.

- چخبرتونهههه!؟

چون یه دفعه ای بینشون رفت، دست رضوانه که بالا رفته بود تا ثمین رو بزنه، محکم تو صورت آویز فرود اومد.

- آخ!

صورتتم رو از درد جمع کردم... بدبخت! از عالم و آدم داره می خوره.

داد بلندی کشید که جفتشون شوکه عقب رفتن، دستی به صورتش گرفت و یه نگاه به رضوانه انداخت و باز داد کشید. یه نگاه به ثمین و یه داد دیگه! به رو به رو که نگاه کرد، من رو دید و این بار همراه با داد، گفت: تو چرا مثل گاو اونجا وایسادی نگاه می کنی؟

با عصبانیت گفتم: می اومدم جلو مثل تو می زدتم؟

اخمی کرد و رو به اون دو تا کرد.

- سر چی مثل سگ و گربه به جون هم افتادین؟

یه نگاه به هم انداختن و اخمی کردن. رضوانه جواب داد: به تو مربوط نیست قضیه دخترونه است!

آویز صورتش رو به حالت مسخره ای در آورد.

- چیه؟ رنگ لاک این از مال تو خوشکلتره؟ یا موهای اینو از موهای تو خوشکلتر کوتاه کردن؟

صورتتم رو با حرص جمع کردم.

- به تو چه؟ مگه باید همه چیو بفهمی؟ نخود هر آش!
- خب شما بیاین مشکلو حل کنین.
- اگه بری حل می کنم!
- با یه اخم از کنارم رد شد و رفت. به سمت اون دو تا رفتم و گفتم: چی شده؟
- رضوانه موهاش رو زیر مقنعه زد.
- ویانا جون، بیا خودت قضاوت کن.
- چیو؟
- ثمین جلو اومد.
- ببین فریاد امروز صبح که اومد، منو این پیش هم بودیم. اومد از من پرسید که اتاق تایید نهایی خبر کجاست! در صورتی که می تونست از رضوانه بپرسه... خب ضایعه عاشق من شده!
- رضوانه پوزخندی زد.
- پس چرا همیشه با اخم به من خیره میشه؟ این یعنی عشق، می فهمی؟! عشق!...
- با تعجب نگاهشون می کردم؛ اینا یعنی عشق؟
- چه توهماتی؟ دستام رو تو هم قفل و سرم رو کج کرده و به سقف خیره شدم.
- یاد دیروز افتادم، وقتی روم غیرتی شد... چه حس خوبی، چه لحظه های شیرینی، چه عشق پاکی!

نگام رو از سقف گرفتم و به وسط دفتر دوختم... یهو فریاد رو دیدم. اطرافش رو  
هاله های نور فرا گرفته بود... داشت می اومد جلو.  
موهایش رو باد می برد. تکونی به سرش داد که عینک رفت بالا سرش وایساد.  
سرم رو به طرف دیگه کج کردم و با عشق نگاش کردم.  
جلو اومد و کنارم وایساد.  
- ویانا! آی لایو...

آهنگ هندی شروع به زدن کرد... آویز و فریاد از دو جهت مخالف سالن با رقص  
اومدن تو. فریاد به سمت من اومد و دستم رو گرفت و وسط کشید. آویز هم  
دست سوفیا رو گرفت.

من یه ساری قرمز و سوفیا هم یه ساری آبی تتش بود.

ثمین و رضوانه و بقیه کارمندا پشتمون بودن و ما داشتیم می رقصیدیم.

چند بار دست زدیم و هماهنگ شروع به رقصیدن کردیم. رضوانه و ثمین به  
سمت فریاد اومدن که جفتشون رو هل داد، صورتش رو آورد جلو صورتم و چند  
بار ابروهایش رو بالا انداخت.

شونه هام رو تکون دادم و با ناز خوندم: دلبر دلبر دلبر!

- ویانا!!!!!!

- دلبر دلبر دلبر...

داد زد: ویانا!!!!!!

تند از جا پریدم؛ یه دست جلو صورتم تکون می خورد. آهنگ کو؟ یه نگاه به اطراف انداختم... نبود! یه پام رو با حالت زاری کوبیدم رو زمین.

- نهههه! نگو خیال بود...

- چی داری میگی؟ دلبر دلبر چیه؟

نگاهی به صورتش انداختم، فریاد بود. عینکش کو؟ هاله های نور؟ باد؟ با لبایی آویزون گفتم: به توجه؟ وقتی یه نفر وایساده به یه جایی خیره است یعنی داره فکر می کنه، فکر! مزاحمش نشو! اخمی کرد.

- آقای مفتاحی کارت داره.

با صورتی ناراحت سری تکون دادم.

- باشه.

پوفی کردم و ناراحت به سمت اتاق آقای مفتاحی رفتم. یعنی چی؟ اون همه آهنگ، رقص، لباس، من، فریاد، سوفیا، آویز، همه شون خیال بودن؟

چه خیال شیرینی... هعییی!

جلوی در اتاق ایستادم و چند تقه به در زدم.

- بیا تو.

وارد اتاق شدم که آویز رو دیدم. من کل روز رو باید با دیدن قیافه نحس این سر کنم؟ این انصافه خدایی؟

نفس عمیقی کشیدم و در رو بستم ولی خیلی محکم کوبیده شد و صداش توی اتاق پیچید. خودم تند از جا پریدم و نگاهی بهش انداختم. از ترس اینکه پیش این چیزی بهم بگه، زود رفتم در رو باز کردم و آروم بستم.

لبخند دستپاچه ای زدم و چند بار سرم رو تگون دادم.

- چیزی نیست، چیزی نیست.

آویز با انگشت اشاره کنار لبش رو خاروند.

- چیزی نیست فقط کم مونده بود درو بشکنی و دیوارای اتاقم باهاش رو سرمون خراب کنی.

چشمام رو گرد کردم و تند گفتم: به تو چه اصلا؟

بعدم سرم رو چرخوندم و تند تند پلک زدم.

- بیا دخترم، بیا بشین!

جلو رفتم و روی مبلی که رو به روی مبل آویز بود، نشستم. مفتاحی یه خودکار رو خیلی باکلاس تو دستش گرفته بود و همراه با حرف زدن تگون می داد. با خودکار اشاره ای به آویز کرد.

- الان داشتم به آویز می گفتم... یه بچه مریض تو یه روستای دور افتاده بود. بعد الان بیمارستان... درمانش رو به عهده گرفته. می خوام برین گزارش تهیه کنید... از زندگی اون بچه، از بیماری اش و از بیمارستان و دکتر معالج!

سری به نشونه فهمیدن تگون دادم.

- اجازه رو دادن؟



- آره با مدیر بیمارستان هماهنگ کردم. فقط لطفا حواستون به همه چیز باشه تا خرابکاری نکنین.

آویز مثل خر پارازیت انداخت.

- آقای مفتاحی لازم نیست رودربایستی کنین، مستقیم بگین منظورتون از کیه... چاقو می زدی خونم در نمی اومد. این چرا انقد الاغ بود؟ اخمی کردم.

- تو حواست رو به چیزای حاشیه ای ندی من گند نمی زنم!

مفتاحی یه ابروش رو بالا انداخت.

- چیزای حاشیه ای؟

آویز با تعجب بهم نگاه می کرد که دستم رو کنار دهنم گرفتم و لب زدم: سوفیا! آویز رنگش پرید، یه لبخند اسکلانه زد. مفتاحی همچنان منتظر بود که آویز جمع و جورش کرد.

- هیچی، نه اینکه من وسواسی ام میگه تو بیمارستان به فکر میکروب اینا نباش. با تعجب و چشمای گرد بهش خیره شدم.

- تو وسواسی؟ ننه ام بود دیروز انگشتشو تا ته تو دماغش کرده بود و تو یه دنیای دیگه سیر می کرد؟

آویز از خجالت سرخ شد و زیر لبی غر زد.

- آشغال!

- پیر تو سطل آشغال!

این رو گفتم و بلند زدم زیر خنده، هر از گاهی محکم روی پام می کوبیدم که یهو نگام به صورتای پوکر اون دو نفر افتاد و کم کم لبخندم جمع شد.

چند تا سرفه کردم و از جام بلند شدم.

- خب دیگه من برم.

هیچکدوم چیزی نگفتن منم از اتاق خارج شدم.

یکم بعدش آویز بیرون اومد و بدون اینکه حتی نگام کنه، از کنارم رد شد و به سمت اتاق اعضای تیم رفت و همه رو آماده کرد.

یه ربع بعد، همه حاضر و آماده توی ون نشسته بودیم و راننده داشت آهنگ می داشت.

کم کم به راه افتاد... کل راه آویز فقط نگاهای حرصی حواله ام می کرد. انگار من دست کردم تو دماغم، انگار من فکرم پی چیزای حاشیه ایه...

- خفه شو ویانا، خفه شو!

با تعجب سرم رو چرخوندم و با چشمای گرد نگاهش کردم.

یهو سرش رو چرخوند و غرید: چیه؟ چیه؟ فکرتو بلند گفتم!

- هییننن!

- زهرمار...

هوفی کرد و دوباره میر غضبانه به جلو خیره شد.

پوففف... فکر می کردم همه خبرنگارا باهم دوستن، رفتاراشون دوستانه است،  
یه اکیپن. با هم می گردن اما...

اینطوری بودنا ولی این آویز خیلی بی شعوره! همش با من در حال جنگ و جدله...  
بالاخره به بیمارستان رسیدیم و همه پیاده شدیم.

جلوی در نگهبانا بهمون گیر دادن.  
- کجا؟

آویز گفت: از مجله خبری ونوس اومدیم، با مدیر بیمارستان هماهنگ شده.  
با تردید نگامون کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت.  
- یاشار؟

یه نگهبان دیگه بدو بدو از توی خانه نگهبانی بیرون پرید.  
- بله؟

- یه زنگ بزن به مدیر بیمارستان ببین هماهنگ شده!  
بعد نگاهی به ما انداخت.

- گفتین از کجا اومدین؟

جواب دادم: مجله خبری ونوس!

نگهبانی که حالا فهمیده بودیم اسمش یاشاره، سری تکون داد و وارد اتاق نگهبانی  
شد. نگاهی به نگهبان جلو در انداختم، انگاری خسته بود. منم باشم خسته میشم.

همش اینجا بشینی مواظبت کنی. حالا خدا می دونه چقدم خطر تهدیدشون می کنه.

- حله امیر، بذار برن.

امیر به داخل اشاره ای کرد.

- بفرمایید.

تشکر کردیم و پشت سر هم به صف، وارد بیمارستان شدیم. یه گله آدم اومده بودیم برا ضبط گزارش! با اون دوربین و وسایل، همه یه جوری نگامون می کردن.

حقم دارن!

وارد سالن اصلی بیمارستان که شدم، بوی عطر هایی که بوشون باهم ترکیب شده بود و الکل و همه چی به مشامم خورد. نگاهم متعجبانه روی مردم می چرخید.

یکی گریون نشسته بود و تند تند اشکاش رو پاک می کرد، اون یکی تسبیح به دست...

صدای شیون یه دختر باعث شد از جا بپریم و نگام رو بهش بدوزم. چند نفر محکم بغلش کرده بودن و اون تقلا می کرد تا ولش کنن.

یه پسر از جمعشون جدا شد و گوشی اش رو به گوشش چسبوند. صداش تقریبا بهم می رسید و مکالمه اش رو شنیدم وقتی داشت از کنارم رد می شد.

- خودتونو برسونین، وضعیت مامان خوب نیست دکترا گفتن دووم نمیاره!

یه لحظه انگار توی شوک رفتم و بدنم یخ بست.

حس بدشون رو با تموم وجود لمس می کردم... شاید به اندازه اونا قابل درک نبود اما حتی شنیدنش هم خیلی سخته.

خشکم زده بود و داشتم به دختره نگاه می کردم. بغضم گرفت و کاسه چشمام از اشک پر شد.

- ویانا؟

به خودم اومدم و تند دستی به چشمام کشیدم و کوله ام رو روی شونه ام مرتب کردم. به سمت آویز رفتم و گفتم: اومدم!

وسط راهروی بیمارستان بودیم که یه مرد مسن به سمتمون اومد. از دور لبخند رو لباش بود و بسی شیک و پیک کرده.

- سلام، شما باید تیم خبرنگاری باشید!

آویز تند جلو رفت و باهاش دست داد.

- بله و شما هم آقای ملوکی... درسته؟

- بله... بفرمایید شمارو پیش مریضمون ببرم.

خودش جلو تر رفت و ماهم پشت سرش می رفتیم. بین راه به همه سلام می کرد، خیلی محترمانه... حالا واقعا اینطوری بود یا می خواست ما اینم بگیم تو گزارشمون، نمی دونم!

هعی... یادش بخیر. بابام دلش می خواست دکتر شم. مامانم همین رو می خواست.

منتهی من می ترسیدم... چون روحیه ام لطیف بود، عمرا می تونستم یکی رو درمون کنم. مریض میاوردن قبل درمانش خودم مریض می شدم.

آهی کشیدم که آقای ملوکی، رئیس بیمارستان، در یکی از اتاقا رو باز کرد و به ما اشاره کرد تا وارد شیم.

وارد اتاق شدیم که یه پسر بچه بسی شیرین رو دیدیم. موهای لخت قهوه ایش و صورت سفیدش خیلی خوشکل بودن. لباس سرخ بود و لپاش بزرگ. جون می داد بشینی و فقط لپاش رو بکشی.

با لبخندی که از سر ذوق رو لبام بود، یه گوشه از اتاق ایستادم.

ملوکی سرش رو از در اتاق بیرون برد و رو به یکی از پرستارا تقریبا داد زد: لطفا پزشک های معالج رو صدا کنید.

پسر بچه به من نگاه کرد که دستم رو بالا بردم و بای بای کردم. لبخند کم جونی زد که شروع کردم ادا اطوار در آوردن با صورتم. کم کم شروع کرد به قهقهه زدن. آویز نگاهی به من انداخت و سری به نشونه تاسف تکون داد.

- بمیرم برا تو من!

زد تو ذوقم! اخمی کردم و چپکی نگاش کردم.

- بیشعور عنتر.

بعد از اون رو به بچه چشمکی زدم.

چند دقیقه گذشت که چهار نفر وارد اتاق شدن. یه دکتر مرد و سه تا دکتر خانم!

رو صورت یکی از دکترای خانم دقیق شدم... چشمام رو ریز و با دقت بهش نگاه کردم. یهو بی جیغی کشیدم که همه هماهنگ از جا پریدن. دستم رو جلو دهنم گرفتم و با ذوق دوباره جیغی کشیدم که دوباره همه از جا پریدن.

آویز با حرص غرید: ویانا بیمارستانه!

بی توجه بهش با ذوق گفتم: هیینننن، باورم نمیشه می بینمتون.

سه تایی نگاهی به هم انداختن که با ذوق جلو رفتم... چشمام خیره چشماش بود و مسخ شده حرکت می کردم ولی شانس باهام یار نبود و پام به پایه تخت گیر کرد و به شدت به جلو پرتاب شدم.

به یکی از دکترای خانم برخورد کردم و باهم به دیوار خوردیم.

- علی بی زن شدی!

شوکه به صورتش خیره بودم. همه چی تو یه ثانیه اتفاق افتاد. دکترای که روش افتاده بودم رو به بقیه نالید: خبر مرگتون خب بیاین کمک له شدم.

دوتاشون جلو اومدن و من رو بلند کردن. با ذوق به هانا نگاه می کردم.

- شما حالتون خوبه؟

به جای جواب دادن به سوالش گفتم: هییننن باورم نمیشه می بینمتون، وییی من عاشق بازیتونم...

چشماش گرد شد و با ذوق لبخندی زد.

- اییی شناختیم؟ فیلمو دیدی؟ اییی خوبی؟ عکس می خوای؟



اونی که روش افتاده بودم زمزمه کرد: خاک بر سرت! سنگین باش!

هانا سقلمه ای بهش زد.

- دریا دیدی شناختم؟

دیدم همه یه حرفی زدن، نگام روی اونی که ساکت و ایساده بود سر خورد. زود ماسکش رو روی صورتش کشید و به سقف خیره شد.

- من دوست اینا نیستم!

هانا برگشت به سمت همون و گفت: غلط کرد، دوست منه، زنه هستیاره!

بعدم دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

- بیا بریم عکس بگیریم.

انگار خواب می دیدم. دستم تو دست هانا ریاحی، باهاش عکس بگیرم. بهم لبخند زد...

قشنگ رو ابرا بودم. گوشیم رو دستش دادم و چند تا سلفی کشیدیم. کلی ژست در آوردم ولی قد اون ازم بزرگتر و اییی... هیکلشم شبیه باربی بود.

دوست چشم آبی اش که اسمش دریا بود، چشم و ابرویی براش اومد و یکی تو پهلوش کوبید.

- هانا.

جواب نداد که این بار با پاش یکی به پاش کوبید.

- هانا عباسی.



دریا شونه ش رو کم کم لرزوند.

- حالا آهسته و پیوسته، مهرش به دل نشسته، حالا جونم به...

نگاه اخم آلود استادشون رو که به خودش دید، چند تا سرفه کرد.

- چیزه، ببخشید...

استاده با تاسف سری تکون داد.

- از چی این خوست میاد نمی دونم!

- ایشون خنده رو لب من آوردن.

دختری که هانا به عنوان زن هستیاری معرفی اش کرد زد زیر خنده و یکی تو پهلو دریا کوبید.

- دلکشه!

دریا هم به تبعیت از اون زد زیر خنده و دستاش رو به هم کوبید.

- میگم چرا انقد تحویلش گرفت...

استاده یکی تو پیشونی اش کوبید.

- باز اینا یکی دلک تر از خودشون پیدا کردن خربازباشون شروع شد.

- برگرد سر کارت!

با صدای آویز هول کردم و یهو تند برگشتم و دستم رو بالا بردم و یکی تو گوشش کوبیدم. چنان صدایی داد، چنان صدایی داد که تو اتاق اکو شد.

همه سکوت کردن، دست من رو گونه آویز بود، چشمای آویز گرد، هانا و دوستاش لبشون رو گاز گرفته بود، عباسی با ندامت تعجب کرده بود...

صدای تق تق اومد.

- کی کیو زد؟

سرمون رو که چرخوندیم، چند تا پیرزن جلوی در اتاق بودن. یکی شون عینکش رو که به گردنش آویزون بود رو چشاش گذاشت.

- دخترم شوهرته؟

هنوز هیچی نگفته بودم که اون یکی دستش رو به پشتش گرفت و عصا زنون اومد تو.

- نگاه تورو خدا، دختره بیچاره! زدش هنوز دلش سوخته دستش رو صورت شوهرشه... چقددد ما خانوما دل رحمیم.

یهو عصاش رو بلند کرد و یکی محکم به نشیمنگاه آویز کوبید.

- بمیری پسره دراز نی قلیون! چی کار کردی با این زنت؟

آویز تند گفت: زن من نیست که!

یهو صدای یه پیرمرد اومد.

- پسرم اشتباهتو گردن بگیر، بگو چه گهی خوردی زن گرفتی! بگو... نترس!

- آقا زن من ن...

پیرمرده داد زد: نترس! مرد باش، داد بزن بگو غلط کردم زن گرفتم، بگو گه خوردم تورو گرفتم... جرعت داشته باش.

آویز رو کرد به سمت من.

- گه خوردم گرفتمت!

یکی دیگه تو گوشش کوبیدم.

- چرا گه خوردی؟ مگه من چمه؟

نفس عمیقی کشید و یکی محکم تو سرش کوبید.

- چقد خری تو! مگه ز نمی؟

عه وا راست میگه! وایسا ببینم...

- دوست داشتی زنت باشم؟

داد زد: بلا به دور!

چشمام رو گرد، پره های بینی ام رو گشاد و سرم رو به سمت راست مایل کردم.

خصمانه نگاش می کردم که ملیکا بینمون قرار گرفت.

- بسه برگردین سرکارتون!

عباسی هم با حالی زار اومد و پیرزن و پیرمردا رو که حالا داشتن بحث می کردن، بیرون کرد. همون حالت صورتم و کینه توزانه یه گوشه وایسادم.

به سمت پسر بچه رفتیم و ازش چند تا عکس گرفتیم. آویز کنار مادر پسر رفت و ایستاد. میکروفون رو در آورد و با گوشیش هم حرفاش رو ضبط کرد.

- مشکل پسر تون چی بود؟

دستی به روسری ساده اش کشید.

- بیماری قلبی داره، دکترایه دیگه گفته بودن عمل نمیشه و اگر عمل بشه دووم نمیاره. مخارجشم خیلی زیاد بود. ما تو روستا زندگی می کنیم... پول زیادی نداریم. خدا از آقای ملوکی راضی باشه، قبول کرد که خرج و مخارج عملش از بودجه بیمارستان باشه.

- همسرتون چه کاری انجام می دن؟

نگاه زن پر از غم شد؛ لبش رو توی دهنش برد و به سختی آب دهنش رو قورت داد.

- در قید حیات نیستن.

نتونست جلوی اشکی که از چشمش چکید رو بگیره.

- این بیماری وراثتیه، از پدر پدر شوهرم...

نگاهی به پسر بچه انداخت.

- متین هم به خاطر همون بیماری قلبی داره. خیلی ترسیدم که مثل پدرش از دستش بدم.

احساساتی شدم و بغض کردم که آویز سوال بعدی رو پرسید: توی شهر هیچ هزینه ای ندارین؟ کی پرداخت می کنه مخارج این دوره رو؟

- بیمارستان هر چی که خواستیم فراهم کرده.

ملیکا تند تند یادداشت و آویز هم ضبط می کرد.

منم مسئولیت احساساتی شدن رو داشتم.

هی اینا از بدبختیا می گفتن، من بغض می کردم، اینا بغض می کردن، من بغض می کردم، اینا اصلا هیچ واکنشی نداشتن ولی من باز بغض می کردم.

چه وضعشه آخه! پس من رو واسه چی آوردن؟

البته بد هم نشد، بازیگر مورد علاقه ام رو دیدم ولی احساس می کنم هیچ کار مفیدی انجام ندادم. ابرویی بالا انداختم و متفکر به پسر بچه نگاه کردم...

اسمش متین بود!

هعییی، چه بده تو این سن کم انقد درد بکشی. من که هیچ وقت طاقت درد کشیدن نداشتم. یه جام درد می کرد کل خونه رو روی سرم می ریختم، از وقتی اومدم بیمارستان تازه معنی واقعی درد رو می فهمم.

خیلی از درد ها واقعا درد نیستن... خیلی از زخم ها هم زخم نیستن. ما عادت به بزرگ کردنشون داریم، اون قدر بهشون بها می دیم که وقتی به خودمون میایم می بینیم چه زخم عمیقی شده... این رو که فهمیدیم، شروع می کنیم کم کم روش نمک پاشیدن.

ما هر چی داریم از خودمون داریم و این شامل مادیات نیست... حتی احساساتمونم از خودمونه! افکار منفی، افسردگی، غم و هر چیز دیگه ای...

- ویانا؟



از تو فکر بیرون اومدم و سری به نشونه چیه تکون دادم. آویز گوشه رو به سمت من گرفت و خودشم نزدیک اومد.

- تو با دکترا حرف بزنی، فقط خواهشا ضایع بازی در نیار!

سری تکون دادم و گوشه رو از دستش گرفتم.

- باشه، خیالت راحت!

آویز کف جفت دستاش رو روبه روم گرفت.

- نه نه، اینو نگو...

با تعجب گفتم: چی؟

- وقتی تو میگی خیالت راحت باشه، قشنگ یه گند بالا میاری! به خاطر همونم وقتی اینو میگی من خیالم خیلی ناراحت میشه.

ایشی گفتم و کله ام رو محکم چرخوندم.

به سمت دکترا عباسی و هانا و دوستاش رفتم. سرم رو که چرخوندم پسر بچه رو دیدم... دلم نیومد پیش اون از بیماری صحبت کنیم اونم صحبت دکترا!

اشاره ای به کنار در کردم.

- می تونیم اونجا به مصاحبه ادامه بدیم؟

هر چهار نفر سری تکون دادن و به سمت در حرکت کردن. ملیکا پشتم بود و داشت یادداشت می کرد.

گوشی رو تو یکی از دستام گرفتم و روی ضبط گذاشتم، میکروفون هم تو اون یکی دستم گرفتم.

- سلام میشه در مورد بیماری ایشون یکم اطلاعات به ما بدین؟

عباسی با جدیت سری تکون داد و مشغول توضیح دادن شد. از اصطلاحات پزشکی که می گفت هیچی سر در نمی آوردم و بینش همون قلب رو فهمیدم. گیج و منگ بهش نگاه می کردم و اونم داشت تموم سعی اش رو می کرد از کلمات قلمبه سلمبه استفاده کنه....

در یک حالتی که گره اخمام توهم و بینی ام رو چین داده و دهنم نیمه باز بود، بهش نگاه می کردم.

بالاخره به حرفاش پایان داد و من سری تکون دادم.

نگاهی به کاغذ ملیکا انداختم، الحق که خوب یادداشت می کرد آفرین بهش!

سوال بعدی رو بهم نشون داد و من دوباره میکروفون رو تو دهن دکتر عباسی بردم.

- بیماری تا چه حد پیشرفته است؟

لبش رو با زبونش تر کرد.

- خیلی!

- آها!

چپکی نگاهی بهش انداختم... یعنی کاملاً فهمیدم. چه حق به جانبم نگاه می کنه.

برای اینکه توضیح بده گفتم: منظورم اینه که ریسک و این چیزا چطوره!  
سری تکون داد.

- آها!

و سکوت کرد؛ با تعجب بهش خیره شدم، پس ادامه اش؟  
خیلی سکوت بود، خیلی خیلی! دیگه داشتم از دست جواباش کلافه می شدم،  
نمی دونم چرا اینطوری جواب می داد.

- ببینید...

با صدای نسبتا بلندش از جا پریدم.

- چیو؟

اخمی کرد.

- دارم توضیح میدم.

ابرویی بالا انداختم.

- بله بله، ببخشید.

چشم غره ای بهم رفت و دستی به روپوشش کشید.

- بیماری خیلی خطرناکیه و قطعا پذیرفتن و درمانش خیلی سخت بود. ریسک  
عمل هم خیلی بالاست، چند مورد خیلی کم از این عمل تو ایران انجام شده،  
خیلی خطرناکه و نیاز به مدت زمان و دقت بسیار زیادی داره. هزینه عمل هم

بسیار بالاست... اما با وجود تموم اینا به اینکه همه چیز خوب پیش بره خیلی امیدواریم.

- ان شاء... که خوب پیش میره. ممنون بابت توضیحاتتون. خدا قوت.

با لبخند سری هم برای هانا تکون دادم، انقد ذوق کرده بودم که دیدمش. حیف بیمارستان و شغلم و اینکه الان واسه چی اینجام دستم رو بسته بود.

با چند نفر دیگه مصاحبه انجام دادیم، از پرستارا یه گزارش تهیه کردیم از خود بیمارستان و بالاخره بعد از چند ساعت با کلی خستگی برگشتیم.

\*\*\*

قاب عکس رو کنار گذاشتم و از اتاق بابا بیرون اومدم. خانواده بابام عجیب غریب بودن، شبیه این سریال ترکی ها! هر بار یه چیز جدیدی می فهمیم که شاخ در میاریم.

نچ نچی کردم و از پله ها پایین رفتم.

- ویانا؟

راهم رو به سمت پذیرایی کج کردم.

- جانم مامان؟

- بابات شب مهمون داره، نری باز خودتو گلی کنی بیای! مردم دختر دارن منم دختر دارم، هر روزمو باید با استرس کثیف برگشتنت شب کنم! یکم آدم باش، انقد سر به هوا نباش...

پوفی کردم، شروع شد! داستان هر روز من...

- مامان الکی که نیست، اتفاقه!
- دست به کمر از آشپزخونه بیرون اومد.
- هر روز هر روز اتفاق؟
- اخمی کردم.
- یه جوری میگی انگار محض رضای پسران خودمو تو گل می پلکونم!
- محکم پشت دستش زد.
- چشمم روشن، میگن خطا کار خودش خودشو لو میده...
- با تعجب و صدای نسبتا بلندی گفتم: چی میگی مامان؟
- با اخم جلو اومد و رو به روم وایساد.
- چرا هر روز گلی؟
- مامان من دیرم شده، چرا اینجوری می کنی؟ خب پیش میادا!
- نیشخندی زد.
- من که می دونم یه چیزی هست، چرا هر روز یه اتفاق واسه تو میافته و اون گلی شدنه؟
- ازش دور شدم و دستم رو تو هوا تکون دادم، تا آخرین لحظه داشت خط و نشون می کشید. خیلی وقت بود اینجوری گیر نمی داد ولی انگار شانس گند من دوباره به اون روزا برگشتیم.

از خونه بیرون زدم و با حسرت به ماشینم که گوشه حیاط روش چادر انداخته بودن، نگاه کردم. آهی از ته ته دلم کشیدم و در حیاط رو باز کردم و بیرون رفتم. تا سر خیابون پیاده رفتم و مشغول رصد کردن تاکسی ها شدم.

یکی اومد، پسره خیلی جوون بود. نجی کردم، همیشه! یکی دیگه اومد، اونم نسبتا جوون بود... نج! اینم نه.

همیشه اعتماد کرد که، یهو دیدی یکیشون بین این همه آدم خوب، بد در اومد، من رو دزدید. برد یه صحرا! اونجا...

- هیینن!

تند تند تو دلم می گفتم خدا نکنه، بلا به دور!

بالاخره یه تاکسی اومد که یه مرد مسن توش بود، از دور نگاهی به پلاکش انداختم و حفظش کردم. دست تکون دادم و نگه ش داشتم و سوار شدم... سلامی کردم که گرم جوابم رو داد و بعد گرفتن آدرس راه افتاد.

پنج دقیقه ای می شد راه افتاده بود که یهو چشمام گرد شد...

شماره پلاکش چند بود؟

هیینن! باز یادم رفت، تف به این شانس!

سعی کردم در عادی ترین حالت ممکن، ازش شماره پلاک رو بپرسم.

سرفه ای کردم...

- چخبر؟

ابرویی بالا انداخت. سوالم خیلی مسخره بود... لبخند کج و کوله ای زدم. الان مرده میگه دختره دیوونه است، یه گوشه پیاده ام می کنه، بعد میگن این پیاده اش کرده، کسی سوارم نمی کنه.

نگام رو که روی پیرمرد سوق دادم، دیدم با تعجب بهم خیره شده. پوففف... یه عادت مسخره ام این بود که گاهی وقتی تو دلم حرف می زدم، صورتم کج و کوله می شد

بی خیال پلاک ماشین شدم و دیگه نه هیچ کاری کردم، نه هیچی گفتم و بالاخره بعد از بیست دقیقه به دفتر رسیدم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، وقتی تاکسی می رفت، پلاکش رو خوندم، لعنتی این آسونه رو یادم رفته بود.

وارد دفتر شدم، مثل همیشه شلوغ بود، خوبیش این بود که همه انرژی زیادی داشتن...

- هعییی، چه روز کسل کننده ای!

با عبور سرایدار از جلوم، که مرد میان سالی بود، فهمیدم یه استثنائی هم هست. قربونت برم خدا، تا یه چیزی اشتباه میگم سریع می زنی پس کله ام! چرا سر امتحانام اینطوری نبود؟

به سمت میزم رفتم؛ الان باز مفتاحی برداشته کلی خبر روی میز انداخته که من بنویسمشون، خوبه اینجا مسئولش رو داشت.

بالا سر میز که رسیدم، دیدم حدسم درست بوده، لعنتی یه پوشه پر خبر!



با حال زاری پشت صندلی نشستم و مشغول نوشتن شدم. آویز پیداش نبود، شاید خواب مونده... شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول کارم شدم. ساعت یازده شد ولی هنوزم خبری از آویز نبود.

خیلی کلافه بودم... نبودنش چقد بده! بهش عادت کردم.

گوشی ام رو برداشتم و به سمت آبدارخونه رفتم تا یه قهوه برای خودم درست کنم و به آویز هم زنگ بزنم. بین راه ملیکا رو دیدم و صداش کردم که وایساد. - خوبی؟

مثل همیشه لبخند مهربونی زد.

- مرسی خوبم تو خوبی؟

- اهوم، میگم، خبری از آویز نداری؟

نفس عمیقی کشید و به اطراف اشاره کرد.

- امروز خیلی اینجا ساکت و کسل کننده است نه؟

دوست نداشتم بگم اما باید اعتراف کنم که حرفش درست بود.

- آره، آویز نیست یه جوریه!

- دیروز دیدی که هی عطسه می کرد، سرماخورده، واسه همونم مرخصی گرفته و امروز نیامد.

لبام آویزون شد، هعییی! مثل دانش آموزی بودم که دوست صمیمی اش نیومده و اون روزش نمی گذره! از ملیکا تشکر کردم و به همون طور که با گوشی ام

شماره آویز رو می گرفتم به سمت آبدارخونه رفتم. گوشه بوق می خورد که به آبدارخونه رسیدم و با دیدن دوتا پسر اون تو، ترجیح دادم اول با آویز حرف بزنم و بعد قهوه رو درست کنم.

وارد راهروی کوچیک کنار آبدارخونه که تاریک تاریک بود و فقط یه اتاق خالی انتهایش بود، شدم. گوشه بوق می خورد اما جواب نمی داد... قطع شد که دوباره زنگ زد و مشغول متر کردن راهرو شدم. به انتهایش که رسیدم، یه صدایی اومد...

یه صدایی مثل حرف زدن یه دختر و پسر!

اخمی کردم و با چشمای ریز گوشه رو از گوشم فاصله دادم؛ صدا قطع شده بود، حتما اشتباه شنیدم.

شونه ای بالا انداختم و گوشه رو دوباره نزدیک گوشم کردم اما این بار صدا واضح تر اومد. قطع کردم و به در اتاق نزدیک شدم و با شنیدن صدای حرف زدن، این بار مطمئن شدم.

گوشم رو به در چسبوندم که صدا واضح تر شد.

- آدما رو تحویل دادی؟

دختره جواب پسر رو داد: آره آره، تحویلشون دادم، فقط با اون اعضا شون چی کار کنیم؟

چشمام گرد شد. سرم رو از در فاصله دادم و ناباور دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

چند قدم عقب رفتم، فریاد و سوفیا بودن... نفسم حبس شده بود. با برخورد پام به یه چیزی و صدای تقه بلندی که اومد، چند تا سایه زیر در نمایان شد، انتهای راهرو بودم و واسه همینم زود بیرون رفتم و خودم رو سرویس بهداشتی که اون ور بود انداختم. چند تا دختر دیگه هم بودن...

شوک خیلی بدی بهم وارد شده بود، چی کار کنم؟ قاچاق اعضای بدن؟ تحویل آدما!

تموم بدنم می لرزید...

نفسام با ترس و بریده بریده بیرون می اومدن. وارد یکی از دستشویی ها شدم، دستم رو جلو دهنم گرفتم... گریه ام گرفته بود ولی می ترسیدم گریه کنم و ضایع بشم.

خدایا ندیده باشنم وگرنه بر فنا میرم... چرا اومدن اینجا اگر خلافکارن؟

دستی به صورتم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. از دستشویی بیرون اومدم و جلوی آینه رفتم. صورتم رنگش مثل گچ سفید شده بود، هر کی جای من بود همین حال رو پیدا می کرد.

تند یه آبی به صورتم پاشیدم و سرم رو پایین نگه داشتم تا آب ها بچکن از ش. یکم که گذشت، سرم رو بالا آوردم و با دیدن ریمل پخش شده هینی کشیدم. نگاه تورو خدا! بتی بهم انداختش... آشغال پس چرا می گفت ضد آبه؟

مگر من نبینمش، کلاهدار... کلی پول...

یهو چشمام گرد شد، الان واقعا تو این وضعیت ریمل من و کلاهی که بتی سرم گذاشت مهمه؟

یه دستمال کاغذی برداشتم و ریملارو پاک کردم... بعد اینکه قیافه ام شبیه آدما شد، از دستشویی بیرون اومدم. ذهنم خیلی درگیر بود و کلی سوال داشتم که انگار جوابی براشون وجود نداشت. مگه فریاد سر من غیرتی نشد؟

نکنه از اون شخصیتای بد فیلما و رمانا باشه که همه هم روشن کراش می زنن؟ از اون خلافکارایی که از اون سیگار باکلاسا می کشن، رو اون صندلیای گهواره ای نشستن، اون کتای بلند بلند تنشونه و یه کلاه لبه دارم رو سرشونه!

تو تاریکی اتاق، رو به روی یه پنجره ی بلند نشستن... اتاق غرق سکوت و فقط جیر جیر صندلی گهواره ای سکوت اتاق رو می شکنه! دودی که از اون سیگار باکلاسه بلند میشه، تو هوا می رقصه و به شکلاهی عجیب در میاد... فریاد غرق سکوت و با چهره ای فیلسوفانه به بیرون پنجره نگاه می کنه... یهو در می زنن و بعد در باز میشه و یه حجم زیادی نور وارد اتاق میشه!

یه مرد که خشتکش رو کشیدن رو سرش، دنبال خودشون توی اتاق می کشن. یکی از اون مردایی که شبیه هرکول می مونن، با کت و شلوار و سر کچل که یه عینک رو چشماشه و یه مثلث کوچک حاوی پشمی به نام ریش، پایین لبشه با صدای کلفتی میگه: «قربان چی کارش کنیم؟»

فریاد خیلی مغروره، بعد حتی سرشم نمی چرخونه! مردمک چشماش جفتشون میان، گوشه چپ، پوزخندی می زنه و اون سیگار باکلاسا گرونه رو می ذاره گوشه لبش، پکی بهش می زنه و سرد میگه: «سرشو می خوام!»

اون کچل ریش مثلثیه، نیشش تا بناگوش باز میشه، عینکش رو در میاره، می اندازه هوا، میاد تو جیبش! خبیثانه می خنده، هاع هاع هاع...

- نباید پاتو تو کفش رئیس می کردی...

مرد بیچاره داد می زنه نه...! اما فریاد رحمی نداره... حالا بیچاره پاشم تو کفش خودشه، الکی کفش اینم مال فریاد می کنن. یه چیزای عجیبی میگن آدم حتی تو فکرشم هنگ می کنه، اه!

بعد این چاقو رو در میاره، می ذاره زیر گردن مرده... مرده میگه، این کارو با من نکن! اما باز این دو تا خر خلافتکار گوش نمی کنن... میاد چاقو رو بکشه، یهو در با ضرب باز میشه و یه موتور از بالای سرشون رد میشه!

میریم رو دور صحنه آهسته، چرخای موتور می چرخه، آهنگ هیجانی پخش میشه! فریاد که خیلی ادعاش می شد، از جاش می پره، پنج دقیقه گذشته اما هنوز موتور به پایین نیومده!

بعد موتور خیلی صاف میاد پایین... یه پسر که از این جلیقه چرمیا پوشیده، عضلاتش اومده بیرون، سیکس پک، برنزه، خیلی زیاد کراشی!

خلاصه پشتش به همه است، اینم عینک رو چشماشه، بر می گرده طرف ما، موهاش رو داره باد می بره... سرش رو می چرخونه و... عه! آویز؟ چرا اینجوری شد؟ همیشه که! این رو فوت کنم هوا می بره! من ریتیک روشن رو می خوام...

- دختر ممممم؟

با صدای داد مفتاحی پریدم هوا و تند تند تو صورتش گفتم: ها ها هیییین ها... چون خیلی ترسیده بودم، خواست آرومم کنه.

- منم دخترم منم، مفتاحی ام، رفیق بابات.

سکسکه گرفتم، هول شدم گفتم: خوشوقتم منم ویانام، دختر بابام!

انگار متوجه نشد که سری تکون داد.

- آها...

- چی شده کاری داشتین؟

- والا دیدم اینجا وایسادی صورتتو کج و کوله می کنیم گفتم پیام ببینم چی شده

و...

بعد دستی به لبه کتتش کشید.

- اون گزارشارو کامل کردی؟

با یاد آوری شون یکی محکم تو پیشونی ام کوبیدم. به کل یادم رفت... اه من با

این چیزی که فهمیدم عمرا بتونم تمرکز کنم. هضمش چیز آسونی نبود. مفتاحی

بدبخت... نمی دونه مافیا ریخته تو دفترش! چه آسون اعضای بدن آدم رو در

میارن میدان این ور اون ور...

- هعییی...

مفتاحی با نگرانی گفت: چی شد؟ گند زد؟ بگو من طاقت شنیدنش رو دارم!

- ها؟ نه نه، یکمشون مونده، میشه اونارو بدم به تیم مربوطه اش؟ چون یکم

حالم خوش نیست.

- نه اشکالی نداره، خدا بد نده، اگه مریضی مرخصی میدم برو خونه!

با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن. من نمی تونم با این حرفی که تو دلمه سر کنم، باید یه راهی پیدا کنم تا بتونم از یاد ببرمش! به یکی بگم یا به خودشون، اینا می زنن من رو می کشن... انگشتمم برای پدر مادرم می فرستن.

- بله بله، ممنون میشم.

با گفتن می تونی بری و رفتن خودش به سمت اتاقش به سمت میزم پرواز کردم. خدایا تورو خدا فریاد و سوفیا رو نبینم. تند کیف و وسایلم رو جمع کردم و با ترس از دفتر بیرون زدم. این بار بدون توجه به راننده تاکسی، سوار شدم و آدرس خونمون رو دادم.

اما خیلی نرفته بود که یهو پشیمون شدم... فقط به آویز میگم.

- آقا آقا وایسا!

مرد با تعجب نگاهی بهم انداخت و ماشین رو کنار زد که گفتم: میرم یه آدرس دیگه، یه دقیقه لطف کنین وایسین آدرس رو بگیرم.

تنها کسی که به نظرم اومد ملیکا بود، بهش پیام دادم تا آدرس خونشون رو بهم بده. چند دقیقه ای طول کشید تا آدرس رو برام بفرسته و به محض فرستادنش به راننده گفتم.

با استرس ناخنام رو کف دستام فشار می دادم. باید آویز بدونه و از سوفیا دور بشه... وسط چه بازی کثیفی افتادیم.

کف دستام زخمی شده و لبامم به سرعت در حال کندن پوستش بودم و تند تند می جویدم. از دفتر تا اون محله تو پایین شهر خیلی راه بود و کلی طول کشید تا وارد محله های پایین شهر بشیم.



همه چیز خیلی عجیب بود، زن ها تو کوچه دور هم نشسته بودن و بچه ها بازی می کردن. نمای خارجی خونه ها اصلا شکل خوبی نداشت. یا شایدم شکل خوبی داشت و من برام عادی نبود...

این خونه ها هم برای صاحباشون قد یه دنیا ارزش داشتن و از نظرشون خیلی خونه خوشگلی بود. منی که بالا شهر می شینم حق اینکه نظری در مورد اینجا بدم نداشتم چون درداشون رو نکشیدم. مثل اونا تو زمستون سقف خونه مون چکه نکرده، تو سرماش پنجاه پتو نداختیم سرمون چون نفت نداشتیم.

تا کسی سر یه کوچه وایساد.

- اینجاست آجی.

از توی پنجره نگاهی بهش انداختم؛ چقد شلوغ! مثل همه کوچه ها بساط حرف خانم ها و بازی بچه ها پهن بود و سر کوچه شم چند تا پسر از اون لوتی ها وایساده بودن و یه دستمال رو تو دستشون می چرخوندن.

رو به راننده گفتم: میشه لطفا اینجا وایسین تا من برم و برگردم؟

راننده دستی به پشت گردنش کشید و نگاهی بهم انداخت.

- باشه ولی به پول کرایه اتون اضافه میشه، گفته باشم! بعدا چونه نزنید.

- اشکال نداره.

از تاکسی پیاده شدم و همزمان با بستن در نگاهی به داخل کوچه انداختم. بعد یهو چرخیدم و خودم رو تو شیشه پنجره تاکسی برانداز کردم. نه خوبه! امروز رنگ تیره پوشیدم اما بازم خوشکلم...

کوله ام رو روی شونه ام انداختم که ناختم به بندش گیر کرد. اهه... بدبختی پشت بدبختی!

با صورتی در هم به سمت کوچه رفتم که صدایی من رو خطاب قرار داد.

- دختر جون کجا میری؟

به حرفشون توجهی نکردم که یکی شون جلو اومد.

- با تو نبودم؟

بازم جواب ندادم که بند کوله ام کشیده شد، خیلی ترسیدم، هزاران فکر تو سرم بود. اول با خودم گفتم کلی آدم اینجا هست، چی کار می کنه؟ اما تهش گفتم خب شاید چون از خودشونه کاری باهاش نداشته باشن.

به خاطر همینم دستم رو از توی اون بند که نصف مونده بود در آوردم و نمی دونم با چه جرعتی و چطوری اما یکی محکم تو سر پسره کوبیدم. همین که به سرش خورد، دستش رو به سرش گرفت و با چشمایی که از زور درد بسته بود، داد زد: اه، چی تو کیفته؟

- همه چی، با آویز کار دارم، پس برین پی کارتون!

اینا همه در حالی بود که عجیب بغضم کرده بودم، می ترسیدم الان تلافی کارشون بزمن از وسط نصفم کنن! اومدم برم که پسره با تعجب گفت: خب از اول بگو آجی!

بعدم جلو افتاد و به سمت دیوار رو به رو رفت و یه جایی رو بهم نشون داد.

- اون خونه خونه داداش آویزه!

نگاهی به جایی که اشاره کرد، کردم و ممنونی گفتم. اه پشیمون شدم از زدنش. با ناراحتی در حالی که هنوزم یه دلم می گفت عذرخواهی کنم، به راه افتادم. تو کوچه همه یه جوری نگام می کردن و این معذبم می کرد. وسط کوچه جایی که پسره بهش اشاره کرد وایسام، هفت یا هشت نفر خانم دور هم نشسته و سکوت پیشه کرده بودن و به من نگاه می کردن.

به سمتشون برگشتم و گفتم: سلام، ببخشید اینجا...

به در آبی رنگ اشاره کردم.

- خونه آویزه؟

به دقیقه نکشید که همه با نگاهی مشکوکانه سر تا پام رو برانداز کردن. یکیشون به حرف اومد: باهش چی کار داری؟

لبخند اجباری زدم، نمی شد که به اینا بگم.

- یه کار خ...

الان این رو بگم فکر بد می کنن! من چه کار خصوصی می تونم با آویز داشته باشم؟ چه دروغی بگم؟ آها!

- یه چند تا برگه آوردم نگاه کنن، آخه بدون تایید ایشون نمیشه!

یکی از خانما با لبخند بلند شد.

- من مادرشم دخترم، بیا ببرمت پیشش!

بعدم نگاهی با بقیه خانما انداخت.

- دیگه وقتی آدم کارش خوب باشه این سختی‌ارم داره دیگه.

بدبخت نمی دونه اصلا بحث این چیزا نیست، اومدم خبر بدبختی مون رو به آویز بدم. آهی کشیدم و وارد خونه شدم، حیاطشون خیلی کوچیک بود اما به جاش صفای بسیاری داشت. یعنی یه جوری قشنگش کرده بود ولی خونه تعریف چندانی نداشت. یادمه آویز از مشکلاتش بهم گفته بود.

یه دختر شانزده ساله از خونه بیرون اومد و با دیدن من، کنجکاوانه بهم خیره شد. لبخندی بهش زدم و سلام کردم. با صورتی سرخ جواب سلامم رو داد، احتمالا خجالت کشیده. از اون آویز پررو چنین خواهر خجالتی و آرومی انتظار نمی رفت. بیشعور، یاد کاراش برای اخراجم افتادم... اصلا نباید بهش می گفتم تا سوفیا بکشتش! حیف روحیه لطیف و بخشنده ای دارم.

به اصرار من اول مادرش وارد خونه شد و پشتش من رفتم. وسط حال وایساده بودم و منتظر آویز که مامانش داد زد: آویز؟

نمی دونم چرا اما نگاهی به خونشون انداختم ببینم رخت آویز دارن یا نه! با دیدنش یه گوشه خونه، خنده ای که می اومد رو لبم بیاد رو با گزیدن لبم خوردم. خداروشکر کم و کسری رخت آویزشون برطرف شده.

مامانش یه بار دیگه صداش کرد که یه صدایی بلند گفت: ها؟

به خیال اینکه تو اتاقیه که درش بسته است، برگشتم تا نامحسوس به خونه نگاه کنم و یهو با یه چیز پشیمی قهوه ای رو به رو شدم و جیغی کشیدم. چشمم کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه و نفس نفس زنان داد می زدم: خرس، خرس!

یهو اون چیز قهوه ای کنار رفت و صورت آویز نمایان شد. نفسم رو آسوده بیرون دادم...

- عه تو بودی خرس نبود!

با تاسف سری تکون داد.

- تو دفتر کافی نبود اومدی اینجا اعصاب منو خراب کنی؟ آدرسو کی بهت داد؟ پشت بند حرفش هم دماغش رو بالا کشید. هنوز تو کف اون پتو گل بافت قهوه ای بودم. چرا این شکلی بود؟

- یه خبر دارم، واسه همون اومدم.

- اه! تورو خدا حوصله ندارم...

خواست بره تو اتاق که گفتم: مهمه به خدا!

وایساد.

- بگو!

مردد نگاهی به مادرش و خواهرش انداختم که متوجه شد منظورم رو و گفت: مامان ما میریم تو اتاق حرف می زنیم.

- باشه پسر، راحت باشین.

وارد اتاقش شدم که در رو بست و بهم توپید: زود باش ببینم چیه جلو در و همسایه پاشدی اومدی اینجا! نمیگن این دختره با این پسر چی کار داره؟

با عجله گفتم: الکی گیر نده ها! خیلی مهمه... نمی تونستم پیش خودم نگهش دارم به تو هم مربوطه!

کلافه گفتم: چی؟!

مشغول بازی با انگشتم شدم.

- امروز داشتم بهت زنگ می زدم رفتم تو راهروی کنار آبدار خونه صدای حرف دو نفر شنیدم، وقتی بادقت گوش دادم، فهمیدم سوفیا و فریادن...

هنوز حرفم کامل نشده بود که یکی محکم تو پیشونی اش کوبید.

- خاک بر سرم عاشق هم شدن؟

دستم رو بلند کردم و یکی محکم تر تو پیشونی اش کوبیدم.

- بدتر بدتر، خلافاکارن! قاچاق آدم و اعضای بدن!

با هیجان صدای من هیجان زده داد زد: چی؟! خلافاکار؟ قا...

تند تند سرم رو تکون دادم که جمله اش رو ناتمام گذاشت و صورتش پوکر شد و اخمی کرد.

- منو دست می اندازی؟

تند تند گفتم: نه به خدا! خودم شنیدم گفتن...

با تحکم داد زد: ویانا!

یکی تو بازوش کوبیدم.

- د زهرمار بذار حرفمو بزnm.

پتو رو انداخت رو زمین و انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تگون داد.

- ببین ویانا، هر کی تورو شناسه من می شناسمت! الکی حرف پشت سرشون ننداز، دو تا خبرنگار عادی اونجان! باز توهم زدی، الانم خیلی مریضم و حال بحث کردن باهات رو ندارم، اگه چایی می خوری برو بخور و بعد برو!

با بغض گفتم: خیلی آشغالی، وقتی گرفتنت کلیه تو در آوردن انداختنت تو خوب، اون وقت می فهمی البته مردی دیگه!

آب دهنم رو قورت دادم.

- اصلا همش تقصیر خودمه اون همه راه کوبیدم اومدم اینجا بهت بگم... چایی هم نمی خورم!

خیلی بد باهام حرف زد، بیافتی مریض تر شی... تقصیر اونم نیستا! اشتباه از منه که این گوسفند رو دوست خودم می دونستم. چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای مامانش بلند شد.

- پسرم؟ حرفتون تموم نشد؟

کلافه دستی به صورتش کشید و با لحن آرومی شروع به حرف زدن کرد.

- فردا باهم حرف می زنیم خب؟ بیا الان بریم بیرون مامانم فکر بد نکنه.

چشم غره ای بهش رفتم.

- حالا انگار خوردمت، برو کنار!...

از جلو راهم کنارش زدم و اومدم برم که توجهم به یه چیزی جلب شد. چشمام رو ریز کردم و بهش نزدیک شدم؛ باورم نمی شد این...



زود برگشتم و نگاهی به آویز انداختم و خواستم چیزی بگم که زود جلوی خودم رو گرفتم. هیچی به این نمیگم... ولش کن!

- چی شده؟

زود اخم کردم.

- هیچی!

چند قدمی با در فاصله داشتم، سرم رو برگردوندم برم که یهو در به شدت باز شد و محکم تو صورت من خورد و من عقب رفتم و نزدیک بود بیافتم که آویز محکم بغلم کرد.

گیج گیج بودم و صورتم از شدت برخورد در باهش سوزن سوزن می شد و دماغم انگار نبض می زد.

چشمام سیاهی می رفت، نمی دونم چند دقیقه توی بغل آویز بودم که تصاویر واضح شدن برام و یکم از گیجی در اومدم و اولین چیزی که دیدم، صورت متعجب مامان و خواهرش بود.

نالای از درد کردم که مامانش محکم چنگی به گونه اش زد.

- خاک بر سرم، چی کار می کنین؟

من نفهمیدم چی میگه چون اصلا تو حال خودم نبودم از بس در محکم تو صورتم خورده بود، یه لحظه انگار کر و کور شدم و کل صورتم بی حس شد... خواستم بپرسم چی شده که یهو آویز محکم هلم داد و چون یهوئی شد افتادم تو بغل مامانش!

به ثانیه نکشید اونم هلم داد و تو بغل خواهرش انداختم. توپ فوتبال نشده بودیم که شدیم... این بار زود خودم پیش دستی کردم و از بغل خواهرش بیرون اومدم که شاکی گفت: دختره بیچاره رو چرا اینجوری می کنین؟

دستم رو محکم به صورتم گرفتم و نالیدم: درود به شرفت که دردمو فهمیدی! بعدم با حرص در حالی که هنوز دستم روی صورتم بود کیفم رو برداشتم و به سمت آویز پرت کردم که جا خالی داد.

- چته؟

- آشغال تو چته چرا پرتم می کنی؟

مادرش به حرف اومد: چرا بغلش کرده بودی؟

کلافه گفتم: بابا درو زدین تو صورتم!

بعدم زیر لبی غر غر کردم.

- حالا هی به من بگین گیج! نگاه وضع خودشونو.

کیف رو برداشتم و با چشم غره ای از سر جام بلند شدم و به سمت در خونه رفتم. مادرش این بار فهمید اشتباه برداشت کرده، با لحن مهربونی گفت: می موندی پذیرایی می کردیم.

- ممنون پذیرایی شد، میرم من!

خداحافظی کردم و بیرون اومدم.

زنای محل همه یه جوری نگام می کردن... جهنم! غصه نگاه اینارم بخورم. چرا کسی نمی فهمه من در خطریم؟ چرا نمی فهمن این خلافتکاره به من چراغ سبز نشون داده، نسبت به من حساسه، روی من یه توجه خاصی داره؟

من بمیرم میام آویز رو می کشم، حالا ببینین کی گفتم!

تا کسی هنوز سر کوچه بود و پسرا کنار دیوار نشسته بودن. بازم تقاص پس دادم، کیف کوبیدم تو صورت پسره، در کوبیدن تو صورتم! شانس ندارم که...

نمی دونم چطور رسیدم به ماشین، احساس می کردم حجم دماغ پنج برابر شده که اینجوری رو صورتم سنگینی می کنه.

سوار ماشین که شدم صدای آهنگ بلند شد.

"بغضی تو گلو مه که

بشکنه دریا میشم

این روزا بد جوری دارم

تک و تنها میشم..."

قشنگ باز بغض اومد تو گلوم نشست... من چقد بدبختم؟ اصلا چرا باید اون حرفارو می شنیدم؟ قبلش چه خوش و خرم زندگی می کردم... برم پیش پلیس؟

خواستم آدرس بدم به راننده که یادم اومد مدرکی ندارم! خاک بر سرم، خاک بر سرم... چی کار کنم؟ احساس کسی رو داشتم که باید دنیارو نجات بده اما هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

ای خودتون برین زیر تریلی بمیرین...

نه نه، خدایا غلط کردم، نفرین دو طرفه است یهو دیدی الان وسط یه خیابون خلوت در حالی که من تو پیاده رو ام یه تریلی پیدا شد زیرم گرفت. پوففف...

بالاخره به خونمون رسیدم و بعد از حساب کردن کرایه از تاکسی پیاده شدم... تو حیاط یاد چیزی که تو خونه آویز دیدم افتادم. باید حتما پیگیرش بشم، خیلی عجیب بود. نفسم رو به شدت بیرون دادم و در ورودی خونه رو باز کردم. نگاهی به کفشام کردم بینم تمیزه یا کثیف... دیدم نمی ارزه باز مامانم گیر بده پس یکی از صندلارو برداشتم و روی پله ها نشستم و مشغول در آوردن کفشم شدم. یهو حس خوانندگی ام گل کرد و صدام رو پس کله ام انداختم.

-ما از این شهر غریبه بی تفاوت کوچ کردیم  
از رفیقا زخم خوردیم تا یه روزی برنگردیم  
خونمون رو دوشمونه ما یه آه دوره گردیم  
ما واقعا باهم چه کردیم

ما غنیمت های بی رویای این جنگ سردیم  
زندگیمون کو بین ما کشته های بی نبردیم  
بی خبر از حال هم آواره دنیای دردیم  
ما واقعا با هم چه کردیم؟

یکمم مسخره بازی قاطی اش کردم.

- هاااا! ما واقعا با هم چه...-

- ببخشید میشه یکم آروم باشین و بعدا به ادامه کنسرتتون برسین؟

کله ای که چند سانتی متری سرم بود، باعث جیغی بکشم و کفشی که دستم بود رو محکم تو سرش بکوبم و تند تند بگم: بسم ا... بسم ا...-

کفش رو که هی داشتم می کوبیدم بهش تند از دستم گرفت و انداخت اون ور.  
- آروم!

کم کم صدام پایین اومد. به صورتش نگاه کردم... گلی شده بود.  
ابروهام رو بالا انداختم.

- خوب شد با کفش نرفتم تو، گلی بود!

با صدای داد بابا از جام پریدم: ویانا؟ چی کار کردی باز؟  
ترسیده گفتم: هیچی بوخودا!

مامانم از دور اخمی کرد و لب زد: لوس نکن خودتو!  
بابا سمت پسره اومد.

- صورتش چرا گلیه؟

پسر دستی به صورتش کشید و نگاهی بهم انداخت.

- هیچی یکم ترسوندمشون، گویا در حال خودشون نبودن...-

بابا محکم گفت: از مهیار معذرت خواهی کن!

- ولی...

با اخمی که کرد حساب کار دستم اومد. سرم رو پایین انداختم... مامان اومد کنارم وایساد. در حالی که با انگشتم بازی می کردم به زور گفتم: معذرت می خوام.

سری تکون داد.

- استدعا می کنم نفرمایید...

تند سرم رو بالا آوردم.

- ها؟ چی می کنی؟

یه لحظه هنگ کرد با دهن باز چند لحظه ای ثابت موند و دوباره تکرار کرد: استدعا می کنم.

دوباره اومدم بپرسم که مامان یکی تو پهلوم کوبید و همه رو به داخل پذیرایی دعوت کرد. اونا جلوتر رفتن و مامان کنارم موند که گفتم: مامان این چی کرد؟ با حرص هلم داد.

- گمشو، خواهش کرد.

با هلش جلو افتاده بودم وایسادم و دوباره سمتش برگشتم.

- چه خواهشی؟

نفس عمیقی کشید و چند بار به پاهاش کوبید و تهش دامنش رو تو مشتش گرفت و با حرص گفت: ویانا ویانا من چرا تو رو زاییدم.

شونه ای بالا انداختم.

- چه می دونم به زور که یقه اتو نگرفتم منو بزا! تقصیر خودت بود.

دوباره هلم داد که باز برگشتم.

- حالا واقعا به این جمله می اومد این استدعا؟ یا خواست خودش رو با کلاس کنه؟

مامان این بار محکم تر هلم داد.

- فقط مهمونا برن... یک بلایی سرت بیارم، یک بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. این از تو، اونم از واران که آبرومون رو برد و وسط مهمونی پاشد رفت.

نچی کردم و از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم برم و لباسام رو عوض کنم. از پله ها به پذیرایی و بلعکس دید نداشتم پس خیالم راحت بود... اما من که می دونم بعد از رفتن مهمونا حرص وارانم سر من خالی می کنن.

این مهمونام قوز بالا قوز شدن...

الان من چطور قضیه چیزی که تو اتاق آویز دیدم رو به بابا بگم؟ خدا کنه یادم نره!

لباسام رو خیلی سست و آروم از تنم کندم و با یه تونیک و ساپورت کلفت تعویض کردم. شالمم سرم گذاشتم بهم گیر ندن... پیش همه غرورم رو شکستن، نمیگن دختره، گناه داره، جلو مردم کوچیکش نکنیم، مجبورم کردن از این پسره لغت نامه خون معذرت خواهی کنم.



پوف... لباسایی که روی زمین افتاده بودن رو جمع کردم و توی سبد لباس چرکا گذاشتم. یکم از نو سرخاب سفیداب کردم صورتم از بی روحی در بیاد...

اینام یه دختر باهاشون نبود. پدر پسری اومدن نشستن اینجا!

با نثار صد ها فحش به این پسره و فریاد و سوفیا و آویز بیشعور، از اتاق بیرون زدم. امشب از عالم و آدم گله داشتم و اصلا هم حواسم به هیچ کس نبود. هیچ وقت فکر نمی کردم با چنین کسای آشنا بشم و وسط یه بازی مافیا بیافتم.

از پله ها پایین رفتم و وارد پذیرایی شدم، این بار قشنگ سلام کردم، اصلا به روی خودم نیاوردم که چند دقیقه پیش جلو مهیار، پسرش، ضایع و مجبور به عذرخواهی شدم.

اخمای بابا با دیدنم یک لحظه درهم رفت و بعد برای حفظ ظاهر دوباره رو لبش یه لبخند نشوند. کل عمرش پی کار و سفر گذشت، هیچ وقت نشد یه لحظه بشینه با ما از روزمون صحبت کنه.

کنارمون بشینه باهامون یه فیلم ببینه و بگه و بخنده! هر شب فقط شامش رو پیشمون بود و بعدش وارد اتاق کارش می شد و می نشست تا دیر وقت کار می کرد.

یه هفته خونه بود، یه هفته سفر کاری!

صرفا برای افزایش جمعیت ازدواج کرده بود وگرنه زندگی اصلیش با کارش بود. روی یکی از مبلا نشستم و مشغول نگاه کردن بهشون شدم. از شانس گندم این پسره کنارم نشسته بود. از گوشه چشم نگاهش کردم؛ کت و شلوارت تو حلقم بشر! این چیه پوشیدی آخه؟

نچ نچی کردم که برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت که پررو پررو نگاهش کردم. آخرین دکمه لباس سفیدش رو به زور بسته بود و هر آن احساس می کردم خفه میشه. از تلقینش با اینکه لباسم یقه اش زیاد بسته نبود، احساس خفگی کردم و شالم رو یکم شل کردم.

- خفه نشی تو!

سرش رو برگردوند و عینکش رو با انگشت اشاره اش روی بینی اش گذاشت. این عینکی بود؟ چرا ندیدم من؟

- عذر می خوام، متوجه نشدم...

سری تکون دادم و انگشت اشاره ام رو زیر چونه ام دادم.

- مشکلی نیست، عذرخواهی نکن، می دونی آدم بعضی وقتا یه چیزایی رو نمی فهمه! یعنی می خواد بفهمه ها اما اون قدر تمرکزش رو فهمیدنه، آخرش نمی فهمه! این نفهمیدنه خیلی بده سعی کن بی تمرکز روی فهمیدن، به فهمیدن حرفه فکر کنی. یعنی فکر نکن فقط بفهم تا بفهمی، بعضی چیزارو یه بار نفهمی هیچ وقت نمی فهمی...

نگام رو روش سر دادم که دیدم بینی اش رو چین داده، دهنش نیمه بازه و از پشت شیشه های عینکش بهم زل زده.

لب بالام رو تو دهنم بردم و لب پایینم رو روش قرار دادم. همزمان با گفتن حرفم، سرم رو به سمت بالا بردم.

- نفهمیدی نه؟

- نچ!

- چون تمرکزت رو فهمیدنه بود، ببین گفتم که تمرکز نکن رو فهمیدن، بی تمرکز بفهم نگا...

تند تند سر تکون داد.

- آها! تازه متوجه شدم.

چشمام رو گرد و لبام رو جلو دادم و سرم رو یکم عقب بردم.

- وا! کجا فهمیدی؟ هنوز که کامل برات نگفتم ببین...

تا دوباره خواستم توضیح بدم، دیدم نیست... روی مبل جا به جا شدم و دنبالش گشتم که دیدم رفته ور دل بابا نشسته. خصمانه نگاش کردم که سنگینی نگاهم رو احساس کرد و سرش رو بالا آورد و لبخند اجباری زد و پیشونی اش خط افتاد.

چشم غره ای بهش رفتم و مشغول نگاه کردن به در و دیوار شدم. دکوراسیون خونه رنگش طلایی و سفید بود... یه سالن پذیرایی بزرگ که مبلا سلطنتی سفید طلایی وسطش چیده شده و یه فرش وسطشون پهن بود.

دو تا پله به طبقه بالا می خورد یکی از خود در که وارد خونه می شدی و یکی از پذیرایی.

آشپزخونه هم دو قسمت بود... یه قسمتش میز غذاخوری بزرگ قرار داشت و یه طرف دیگه وسایلی آشپزخونه.

خونه هم پر بود از وسایل عتیقه گرون قیمت که هیچکدومشون رو دوست نداشتم. تنها لطفشون به ما اجازه دادن به انتخاب دکوراسیون اتاقمون به انتخاب خودمون بود.

هعییی... نفس عمیقی کشیدم. حوصله ام سر رفته بود و تو بحثای اقتصادیشون فقط به شنونده بودم. شنونده ای که به ظاهر اونجا حضور داشت و تموم فکرش پی فریاد و سوفیا می گشت.

مطمئن بودم برای یکیمون نقشه کشیدن و اومدنشون به اونجا بی قصد و غرض نیست. اصلا رئیس باند کیه؟ نکنه این هالکه باشه؟

لعنتی فریادم خیلی خوشکله... دقیقا وقتی که من حس های دخترانه ام شروع به فوران کرده بودن، این قضیه رو شد.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست. چند تا با انگشت اشاره ام رو بازوش کوبیدم.

- مامان؟

سرش رو برگردوند.

- چیه؟

- یه چیزی میگم یا بگو بله یا بگو نه خب؟

سری تکون داد که پرسیدم: اینا کی ان؟ دوستای بابا یا شریکش؟ این پسر عینکيه کيه؟

دهن باز کرد چیزی بگه که یهو تو همون حالت موند و چند لحظه بعد بلند داد زد: الان با نه جواب بدم یا با بله؟ این پسر عینیکه کیه نه و بله داره؟

مهیار سرش رو بالا آورد و نگاهی بهمون انداخت. اون پیرمرد هم به گمونم پدرش بود که با تعجب بهم زل زد. بابا دستی به صورتش کشید و لا اله الا... گفت.

- مامان خوبه گفتم آرووووم! چرا داد می زنی؟

- هیس! هیچی نگو به اندازه کافی امشب گند زدی.

اه! خاک بر سرم شد... الان پسره عینکی فکر می کنه خیلی برام مهمه که ارزش می پرسم.

عینکی با نمکی توی دله عاشقم تکی...

چه آهنگی ام داره طرف؛ چرا از فردا عینک نزنم؟ آویز بد ناراحتم کرد... از فردا خیلی تغییر می کنم، با هیشکی صمیمی نمیشم، به آویزم رو نمیدم، زیادم نمی خندم، تیپم عوض می کنم. کلا یه تغییر حسابی! وایسید ببینید ویانا چه می کنه!

وقت شام که شد، همه نشستیم و از بخت بدم رو به روی این نشستیم. البته مهمم نبود مثلا چرا باید به بختم سر چنین چیز بی ارزشی بگم بد؟

شام در کمال تعجب بدون سوتی گذشت و از بعدش نگم که پدرمون در اومد. نشستن این بار تعریف خاطراتی که هیچکدوم مشترک نبودن. ساعت داشت یک می شد و رسماً من نشسته و با چشم باز خواب بودم.

هر چند خمیازه، تیکه، کنایه، اشاره، هج که هج!

یک و نیم شد که بالاخره عزم رفتن کردن و تا بلند شدن بابا گفت: کجا فرهاد  
جان؟ نشسته بودیم تازه سر شبه!

سر شب؟ واقعا الان سر شب بود؟

وزنم رو روی مامان انداختم و رفتم ناله وار گفتم: مامان تورو خدا، تورو خدا بگو  
برن!

- زشته ویانا!

- زشت اینان! بذار من غش کنم تو منو بگیر ببر تو اتاقم.

بین حرف زدن و بحث با مامان بودم که به طرف در رفتن و خداحافظی از در  
بیرون رفتن من دستام رو به نشونه دعا بالا بردم.

- خدایا شکر، خدایا مرسی!

- ویانا؟!

با صدای داد بابا از جا پریدم و دیدم که با اخم داره به سمتم میاد. یا قمر بنی  
هاشم کجا قایم شم؟ تا تصمیم بگیرم بهم رسید.

- چرا تو آدم نمیشی؟ چرا؟!

- بابا به خدا...

- چرا کفشو زدی تو صورت مهیار؟

مامان که دید خیلی بیچاره ام مداخله کرد.

- اتفاقی بوده مصطفی، ولش کن، معذرت خواهی هم کرد.

بابا باز داد زد، انقد دوستاش براش مهم بودن که...

یهو یاد یه چیزی افتادم، شاید فکرش رو منحرف می کرد.

- بابا! عکسای قدیمی رو نشونم میدی؟

وسط دادش همون طور با دهن باز موند و بعد اخمش غلیظ تر شد.

- عکسای قدیمی رو می خوای چی کار؟

- یه کاری باهاش دارم...

دستی تو هوا تکون داد و گره اخماش کور تر شد. انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم گرفت.

- ببین ویانا، نصفه شبی حوصله شنیدن چرت و پرت ندارم اگه الان فقط واسه اینکه من بیخیالت بشم این کارو می کنی، برو تو اتاقت بخواب. خوابم میاد و اعصابی برام نمونده. هم تو هم واران امشب ظرفیتم رو تکمیل کردین.

به محض تموم شدن حرفاش به سمت پله ها رفت و پاش رو که روی اولین پله گذاشت حرفم رو زدم. آروم ایستاد... دستش رو به نرده گرفت و محکم فشرد. چند دقیقه کل خونه تو سکوت غرق بود که ناباور برگشت و نگام کرد.

- چی داری میگی ویانا؟ دروغ که نیست؟

تند تند سرم رو به طرفین تکون دادم. با تردید نگاهی به مامان که پشت سرم بود انداخت و مامان هم به تبعیت از اون اول نگاهش رو به من دوخت و بعد روی بابا سر داد.

اخم از روی پیشونی بابا پر کشیده بود...



تنها لبش رو با زبونش تر کرد و در حالی که باقی پله ها رو بالا می رفت،  
گفت: دنبالم بیا!

با قدمای آروم به سمت پله ها رفتم، وسط راه سرم رو برگردوندم و نگاهی به  
مامان انداختم.

- تو هم بیا مامان...

آروم به سمتم اومد و راه اتاق کار بابا رو در پیش گرفتیم.

خیلی چیزا بود باید به واسطه اش امشب می فهمیدم... این خانواده زیادی رمز  
و راز داشتن و هر مهمونی خانوادگیمون پر از چیزایی بود که هیچکدوم از نوه ها  
در موردش نمی دونستیم اما من وقتی مطمئن بشم، در قبال چیزی که بابا میگم  
باید اونم برام همه چیز رو بگه.

در اتاق کارش باز بود و با مامان وارد شدیم... همیشه یه تم تاریک داشت و یه  
چراغ کم نور روشن بود؛ انگاری تو تاریکی بهتر می تونست تمرکز کنه. یه میز  
بزرگ که روش در عین مرتبی نامرتب بود و کلی پوشه روش قرار داشت.

جلوی میزش دو تا مبل گذاشته بود و پشت میزش هم یه قفسه کتاب بود که  
کل دیوار رو پوشونده و توش هر نوع کتابی پیدا می شد. یه چندتاشم متعلق به  
پرونده های کاری بود.

پایین قفسه کتاب ها چند تا جای مربع ماندنی بود که دراش باز می شد و  
همیشه خدا بابا شیش قفله اش می کرد.

- بشینید.

روی مبل ها نشستیم که بابا یه کلید از توی جیبش در آورد و روی زمین، رو به روی یکی از همون درای قفل شده قفسه کتاب، زانو زد و کلید رو توی قفل چرخوند.

در مربعی با صدای تیکی باز شد و بابا از توش آلبوم قدیمی رو بیرون کشید. در رو بست و ایستاده نگاهی به آلبوم انداخت و فوتی کرد و گلی گرد و غبار از روش بلند شد خدا می دونه از کی نگاهش نکرده.

آهی کشید و پشت میز روی صندلی چرخ دارش جای گرفت و عینکش رو روی چشمش گذاشت. آلبوم رو به سمت هل داد و تا خواستم برش دارم، دستش رو روش گذاشت.

- ویانا مبادا سرکاری باشه و یا یه چیزی رو خوب متوجه نشده باشی... گذشته این خانواده پر درده، دوباره رو زخم باز نمک نریز!

سری تکون دادم که دستش رو با مکئی از روی آلبوم برداشت. تند جلوی خودم کشیدمش و از روی میز برش داشتم. روی پام گذاشتم و ورق زدم...

همه از بچگیای بابا بود؛ چیز خاصی نداشت. همش کلی بچه و یه روستا و باغ ...

چند صفحه ای مونده و نگاه منتظر بابا و مامان خیره من بود و اما من ناامید شده بودم. هیچی اون طور که می خواستم نبود... احساس می کردم یاد آوریش زیادی سخته. می ترسیدم تو یکی از صفحه ها دیده باشم و به یاد نیارم.

صفحه یکی مونده به آخر رو با دلهره ورق زدم و با دیدن چهره های آشنا ناباور نگاه کردم. انگشتم رو روی عکس گذاشتم و نگاهم رو چند بار بین بابا و مامان چرخوندم.

چشمای مامان گرد شد ولی بابا همچنان جدیت خودش رو حفظ کرده بود. بدون ذره ای تعجب و حتی شوق و ذوق سری تکون داد.

- چی شده؟

ناباور گفتم: خودشه!

- کی؟

- انگاری این عکس رو یه جایی دیده بودم، شبیه شماهم بود... امروز خونه یکی از همکارام دیدمش! بابا این... این عمو مرتضی ست؟

با تعجب از جاش بلند شد و اما به جای هر حرفی بلند سرم داد زد: ویانا مسخره بازی بسه! اگه همکارت بود فامیلیش مثل تو نبود؟ اینم مسخره بازی جدیدته؟ بلند شد و میز رو دور زد، آلبوم رو از دستم گرفت و بهم پشت کرد که از جام بلند شدم.

- بابا به خدا این بار دیگه مطمئنم... عکس همین بود.

خواست چیزی بگه که مامان خودش رو وسط انداخت.

- مصطفی چون تو پیداش نکردی دلیل نمیشه که ویانا هم پیدا نکرده باشه! یکم بهش اعتماد کن... ببین چی میگه.

رو کرد به مامان و با اخم پرسید: من کی گشتم؟

- بسه پنهنون نكن! همه می دونن دنبالش گشتی...
- دنبالش گشتم ولی دیگه نمی خوام نا امید بشم!
- گیج نگاهشون می کردم... در مورد چی حرف می زدن؟ چه گشتنی؟  
داشتن باهم جر و بحث می کردن که بین حرفشون پریدم.
- میشه یه چیزی هم به من بگین؟ چی تو گذشته این خانواده ست که مثل راز دفنش کردین و هیچ وقت در موردش حرف نمی زنین؟  
هر دو ساکت شدن و نگاه اخم آلود بابا روی من سر خورد.
- خودت داری میگی! گذشته رو دفن کردیم و روش بتن ریختیم... تموم شده و رفته. تو هم دیگه کشش نده.
- نمی دونم جرعتش رو از کجا آوردم که محکم رو به بابا گفتم: ولی من می خوام بدونم و باید بدونم! شما دنبالش نیافتین من به عمو و عمه ها میگم... اونام وقتی بدونن شما می دونستی و بهشون نمی گفتی خدا می دونه که چه رفتاری داشته باشن.
- بابا به سمتم خیز برداشت و همزمان داد زد: داری منو تهدید می کنی دختره چش سفید؟
- مامان خودش رو بینمون انداخت و دستاش رو روی بازوی بابا گذاشت و ازم دورش کرد. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و حس می کردم از گوشاش بخار بیرون می زنه. چند قدم بزرگ به عقب برداشت و پشت صندلی اش جای گرفت و محکم سرش رو تو دستاش گرفت.

مامان به بابا پشت کرد و اخمی تحویل داد.

- بشین ویانا!

به حرفش گوش کردم و روی صندلی نشستم. همه چی داشت خیلی سریع و در عین حال آرام می گذشت. مطمئن بودم یه اتفاقاتی توی گذشته افتاده که انقد بابا رو به هم می ریزه و از گفتنش ممانعت می کنه ولی خب اینم حق ما بود بدونیم چی شده!

میگن گذشته رو تو گذشته جا بذار و امروزت رو بچسب... یاد آوری دردها و اشتباهات گذشته دردی ازمون دوا نمی کنه که هیچ، بدتر هم درد اضافه می کنه...

- مصطفی بگو! فکر نمی کنم انقد سخت باشه گفتنش... اتفاقات تلخی افتاده اما همه چی تموم شده.

بابا سرش رو از حصار دستاش بیرون آورد و دستاش رو زیر چونه اش زد. به ظاهر آرام بود اما مطمئن بودم با چشماش داره برام خط و نشون می کشه. تاب نگاه کردن بهش رو نیاوردم و سرم رو پایین انداختم که صداش به گوشم خورد: من که میگم... دنبال تو هم میام اما وای به حالت وای به حالت اگر اشتباه کرده باشی، فهمید؟

به تکیه دادن سرم اکتفا کردم که بلند تر گفت: فهمیدی؟!

سرم رو بالا آوردم و با ترس تو چشماش نگاه کردم.

- فهمیدم!

راستش با این حرف استرس گرفتم؛ هزار تا فکر بد اینکه اشتباه دیده باشم، اون نباشه یه شباهت باشه و... به سرم هجوم آوردن. به غیر از حس کنجکاوی که قلقلکم می داد یه حس قوی تر مشغول فحش دادن بهم بود که چرا بحثش رو پیش کشیدی!

بابا نفس عمیقی کشید و همزمان با چنگ زدن به موهایش، شروع به تعریف کرد.

- خیلی سال پیش وقتی که اوج جوونیمون بود و من بیست و یک سالم بود... شروع به تصورش کردم.

\*\*\*

"فلش بک"

- امسال برداشت خوبی از مزرعه داشتیم!

فرامرز باغبان میانسال و دست راست مصطفی سری تکان داد.

- آره خداروشکر...

- همه چی رو به راهه؟ همه کارگرا سر وقت کار می کنن؟

- آره پسر جان نگران نباش همشون مشغولن.

جفت دست هایش را در داخل جیبش فرو برد و با جا به جایی پاهایش به سمت پیرمرد چرخید. نیم رخش را از نظر گذراند با بزرگ شدن او، عمو فرامرز بچگی هایش هم پیر شده بود. کنار چشم هایش چین و چروک افتاده و لکه های قهوه ای جای جای صورتش به چشم می خورد.

با افزایش سن قد بلندش هم داشت رو به کوتاهی می رفت.

- خوبه، خودت می دونی عمو، نمی خوام مشکلی پیش بیاد.

فرامرز دست های چروکیده اش را بالا آورد و چند بار روی شانه مصطفی کوبید.

- نمیاد پسرم نمیاد.

جواب مصطفی در تکان دادن سر خلاصه شد. مسیر خود را به سمت ماشین کج کرد و چند قدمی از فرامرز دور شد و پیرمرد وقتی فهمید او دارد سوار ماشین می شود تند چرخید و تن صدای تقریبا بالایی گفت: مصطفی آقا بزرگ کارت داشت، به من سپرد بهت بگم یادم رفت.

ایستاد.

- چی کار؟

- نمی دونم والا فکر کنم باید بری شهر باز خودش بهتر می دونه، ازش بپرس!

سری تکان داد و سوار ماشین شد. کمتر کسی ماشین داشت و خان روستا با این برتری خود را نشان می داد. همه چیز رقابتی بود...

به عمارت برگشت و ماشین را در حیاط نگه داشت. پیاده شده و با قدم های بلند و همان نگاه مغرورانه در را باز کرد. با باز شدن در سر و صدا در گوشش پیچید. طبق معمول خواهرزاده هایش آنجا بودند و صدای بازی هایشان کل عمارت را برداشته بود.

سلامی کرد که کوکب سرش را از پذیرایی به راهرو کشید.

- سلام خان داداش، خوش اومدی... چی شد این وقت روز برگشتی؟



- آقاجون کارم داشت اومدم ببینم کارشون چی بود.
- کوکب سری به نشانه فهمیدن تکان داد و اشاره ای به در اتاق کار کرد.
- تو اتاق کارشه.
- باشه ممنون...
- به سمت اتاق کار به راه افتاد و بعد از در زدن وارد اتاق شد. مثل همیشه سلیم خان با صلابت پشت میز نشسته و عینکش را به چشم زده بود و برگه هایی را بررسی می کرد.
- با دیدن مصطفی برگه ای که دستش بود را کنار زد و عینکش رو برداشت.
- آ اومدی، بیا بشین.
- جلو رفت و روی صندلی چوبی نشست و منتظر چشم به دهانش دوخت.
- این روستای بالایی باز باقر بلوا به پا کرده، اهالیش اومدن این روستا دزدی! برو قشنگ شیرفهمشون کن که بار دیگه دستبرد بزنن به روستای ما ساده ازشون نمی گذریم.
- مصطفی دستی به دور لبش کشید و متفکر از جایش بلند شد که سلیم خان دستانش را در هم قفل کرد، سرش را کمی بالا برد و ادامه داد: کارای مزرعه چطور پیش میره؟
- همه چی عالی، امسال برداشت خوبی خواهیم داشت.
- خداروشکر.

مصطفی سری تکان داد و با اجازه ای گفت و به سمت در رفت. دستگیره را به سمت پایین فشرد و در را به طرف خود کشید. از اتاق بیرون رفت...

- دایی دایی دایی دایی؟

سرش را که چرخاند خواهر زاده های قد و نیم قدش را دید که بالا پایین می پرند و او را صدا می زنند. دستش را بالا آورد و برایشان تکان داد و لبخندی زد. خسته بود اما چاره ای نداشت باید یک بار برای همیشه باقر خان را سر جایش می نشاند. اولین بارش نبود که چنین کار هایی می کرد. از خراب کردن اراضی گرفته تا دزدی و دعوا با اهالی این روستا!

چند باری گوششان را پیچانده بودیم اما انگار فایده نداشت. جور دیگر باید می فهمانیدیم.

امروز اخطار آخر را می داد، قبول کرد جانش سلامت، قبول نکرد سراغش می روند. بالاخره خان روستا بودند و محافظت از مردم وظیفه شان محسوب می شد.

نمی توانستند ریسک کنند که فردا روستا های اطراف در موردشان حرف بزنند. چندین سال است این روستا امن بوده و دزدی درش وجود نداشته کسی هم دست به این کار زده باشد جوری مجازات شده که دیگر دستش کج نرود.

نفسش را به شدت بیرون داد و رو به روی آینه کنار در ایستاد و دستی به موهایش کشید و راست و ریستشان کرد.

هر چه که باید می گفت را در ذهنش آماده کرده بود و لحظه شماری می کرد برای دیدن آن ها!

کنار در سیروس را صدا زد که دوان دوان به سمتش آمد.

- جانم آقا؟

اشاره ای به ماشین کرد.

- بیا سوار شو میریم روستای پایین.

همزمان خودش در صندلی کمک راننده را باز کرده و نشست. سیروس دستمالی که در دستش بود را گوشه حیاط انداخت و تند رفت و روی صندلی راننده جای گرفت.

ماشین را روشن کردند و از حیاط عمارت بیرون رفتند. میان راه به بحث در مورد اوضاع روستا گذشت... هر یک از اهالی که ماشین می دیدند لحظه با تعجب به آن می نگریستند. می دانست همه دوست دارند یک بار هم شده سوار ماشین شوند.

برای سلام ها سر تکان می داد و به ذوق کودکان و دویدنشان دنبال ماشین، لبخند می زد.

بالاخره بعد از مدتی نسبتاً طولانی به روستای باقرخان رسیدند. اهالی روستا با دیدن مصطفی همه از حرکت ایستادند.

از میان آن ها، مصطفی چشمش به پسر جوانی خورد که جمعیت را کنار زد و به ماشین نگاه کرد و با دیدن آن ها، عقب عقب رفت و چند قدم آن طرف تر، سرعت گرفت و دوید حدس آن که نوچه باقرخان است چیز سختی نبود.

دزدکی نیامده بود که نیاز به خبر دادن باشد، خودش الان خبر می داد!

پوزخندی کنج لبش نشست و رو به سیروس گفت: تند تر برون!

سیروس سرعت ماشین را بالا برد و در زمانی می شود گفت زودتر به عمارت باقرخان رسیدند.

دو نفر محافظ جلوی در کافیسیت اما انگار امروز تعدادشان بیشتر شده است. تعداد زیادشان او را نترساند بلکه غرق پیروزی کرد چرا که می دانست از او می ترسند! این قدرت را دوست داشت. از ماشین پیاده شد...

نگاه محافظ ها رویش سنگینی می کردند. در ماشین را آرام بست و چند قدم به سمتشان برداشت. دستی به یقه اش کشید. هوا بی نهایت گرم بود و گرما در این وقت ظهر و کوچه های خاکی روستا زیاد از حد خودنمایی می کرد. خواست وارد عمارت شود که یکی از محافظ ها سد راهش شد.

- با کی دارین؟

اخمی حواله اش کرد.

- باقر خان!

- همیشه وقت ندارن...

دستش را روی شانه اش گذاشت و او را کنار زد.

- برام مهم نیست.

با قدم های بلند وارد عمارتشان شد.

در حیاط تعداد محافظ ها بیشتر هم بود. از دور باقر خان را در حال خوردن میوه دید و پوزخندی زد. محافظ ها آمدند تا راهش را سد کنند ولی با اشاره باقر خان همه از حرکت ایستادند.

به چند قدمی باقر که رسید، لبخند حرص درآری بر لبش نشانند و به میوه های روی میز اشاره کرد.

- ببخشید مزاحم کار مهم میوه خوردنتون شدم!

تیکه را خوب گرفت و گیلان را در ظرفش انداخت.

- همینم مهم تر از توئه...

با دستمال دستش را پاک کرد.

- خب چی کار داری مصطفی خان؟

مصطفی دستانش را داخل جیبش فرو کرد.

- خودت خوب می دونی چرا اینجا...

اشاره ای به تمام محافظان کرد که اسلحه در دست منتظر ایستاده بودند.

- ایناهم مدرکشن! نیازی به این همه محافظ نبود، اومدم مرد و مردونه باهات حرف بزنم! لشکر کشی نمی کنم پیام اینجا... من تو میدونش و با مردش می جنگم!

معلوم بود باقر خان حرصی شده است اما خود را نباخت.

- کار از محکم کاری عیب نمی کنه بالاخره طایفه شمارو همه می شناسن!

- اسلحه بهت قدرت تو خالی میده، انقد برای قوی بودن به چیزی تکیه نکن، تکیه گاه ها به مو بدن! آدم باید خودش تکیه گاه خودش باشه و در این صورت ضعیف کردن و زمین زدنش کار هر کسی نیست. به هر حال! قدمی جلو رفت و رو به رویش ایستاد.

- فقط اومدم بهت اخطار بدم. شنیدم دستت کج رفته و اومدی دزدی، چیزی کم داشتی بهمون می گفتی، بالاخره ما دستمون تو کار خیره یه چیزی پیدا می شد بهتون بدیم.

باقر خان دندان قروچه ای کرد که مصطفی دستی روی شانه اش کوبید و با نیشخندی به او پشت کرد و رفت.

\*\*\*

«ویانا»

- بسه دیگه بقیه اش بمونه برای فردا!

با تعجب بابا رو نگاه کردم.

- خو هنوز چیزی نگفتین که! مقدمه اش بودیم...

اشاره ای به ساعت مچی اش کرد.

- دیگه داره صبح میشه، برو بخواب! قول دادم تعریف می کنم.

دیگه نمی تونستم اصرار کنم. با همین مقدمه یه چیزایی فهمیده بودم که اگر اون عکس رو خونه آویز نمی دیدم، عمرا می فهمیدم!

بابا از روی صندلی اش بلند شد و به سمت در اتاق رفت که تند چرخیدم و گفتم:  
یعنی شما خان روستایین؟

- بودیم! الان نیستیم.

جفت ابرو هام رو بالا انداختم.

- چرا؟!

- الان دوره خان و اربابا نمونده! هر ده و روستا دهیار و کد خدا داره... اون واسه  
قدیما بود.

نیشم رو تا ته باز کردم و همزمان با زدن حرفم ابرو هام رو بالا انداختم.

- ای کلک! توهم قدیم الایام واسه خودت شاخی بودیا!

اخمی کرد و بهم تشر زد: ویانا!

تند نیشم رو جمع کردم و از جام بلند شدم و شق و رق بدون اینکه نگاهشون کنم،  
شب بخیر گفتم و از اتاق بیرون زدم. یعنی آویز پسر عموم بود؟

عجب! پس چرا فامیلیش فرق می کنه؟

ولش کن فعلا... امروز به اندازه تموم عمرم فسفر سوزوندم.

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که یهو یک عدد نردبون رو دیدم که از پله ها بالا  
میاد. ایستادم و با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره تلو تلو می خوره و به زور  
خودش رو بالا می کشه. دستاش از فشاری که به نرده ها وارد می کرد سفید  
شده بود.



یه لحظه از حرکت ایستاد و سرش رو بالا کرد و با چشمای بسته نفس عمیقی کشید.

نگرانش شدم که نکنه مریض شده باشه، آروم صداش کردم.

- واران؟

جواب نداد و به جاش آخرین پله رو بالا اومد که جلو رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکون دادم.

سرش رو به سمتم چرخوند و چشماش رو باز کرد که با دیدن سرخی چشماش یه لحظه ترسیدم و یه قدم عقب رفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- واران؟!

کش دار گفت: ها؟

دهنش رو که باز کرد بوی بدی تو مشامم پیچید و صورتم خود به خود چین خورد.

- چی خوردی؟

کنارم زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت: گمشوا!

اخمی کردم که از کنارم گذشت...

اینم برنامه جدیدمون! خاک بر سرت واران خاک بر سرت. همین زهرماری خوردنت کم بود. آخه پسر خوب، پسر موفق، چرا باید تا نصفه شب بیرون باشی و بعد این طوری بیای خونه؟

به سرعت تو ذهنم احتمالات ردیف شدن...

یه عمارت بزرگ خارج از تهران!

کلی ماشینای مدل بالا جلوی درش پارک بودن و صدای دوپس دوپس آهنگ می اومد. داخل عمارت چراغا همه خاموش بودن و رقص نورارو به جای چراغا روشن کردن. دخترا با نیم متر پارچه و پسر ا هم همه خز با موهای سیخ سیخی دارن می رقصن.

فضا پر دوده و بوی گند میاد فقط!

دی جی هم جو گرفتتش و موهای فرفری مدل رحمان رحیمی اش رو تند تند تکون می ده و انگشت اشاره اش رو تو هوا می چرخونه.

به سرعت از توی فکر بیرون اومدم و محکم یکی تو گونه ام کوبیدم. خاک عالم یعنی موادم کشیدن؟ نمیره این؟ سنگکوپ نکنه خدایی نکرده! ترکیبی زده باشه؟! یه قدم به سمت اتاقش برداشتم که یهو ترسیدم. نکنه بخورتم؟ این که هوشش سر جاش نیست! چی کار کنم؟

تو این فیلما طرف رو می برن زیر دوش این حالشون بپره! این هیکلش قد گوریه، نمی پره فقط من له میشم. منطقی ترین راه چیزیه که تو فکرمه.

تند از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم؛ بطری آب یخ توی یخچال رو در آوردم و با احتیاط دوباره از پله ها بالا رفتم. محتاطانه در اتاقش رو باز کردم و با یه بسم ا... وارد شدم.

روی تخت طاق باز با همون لباسای بیرون و کفش دراز کشیده بود. چشم مامان روشن، کفشاش چه گلپه!

تو یه قدمی تخت وایسادم پارچ رو پایین بردم و یهو تو یه حرکت بالا آوردم و روش ریختم. از بلند شدن یهوئی اش خودم ترسیدم و هینی کشیدم.

راست رو تخت نشست و با تن صدای بالایی گفت: الاغ! چته؟

بالشت پایین تخت رو برداشتم و تو کله اش کوبیدم و چون بدنش شل بود دوباره رو تخت افتاد.

- بگیر بکپ بدبخت!

بطری رو همون جا گذاشتم و با حرص از اتاق بیرون زدم. وارد اتاق خودم شدم و روی تخت دراز کشیدم؛ به خدا این همه استرس واسه من بدبخت انصاف نیست...

آویز رو دریابم یا سوفیا و فریاد رو؟ به واران برسم یا خبر مرگم بخوابم صبح پاشم؟

بی خیال...

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم...

\*\*\*

دستم از زیر چونه ام سر خورد و کله ام محکم روی میز افتاد.

در حدی خواب آلود بودم که حوصله بلند کردن سرم نداشتم. همون جوری که سرم روی میز بود، زیر لب غر زدم: تو روحت آویز، خاک بر سرت فریاد، بیشعور سوفیا، پاتیل واران!

- ویانا؟

چشمام گرد گرد شد؛ جرعت بلند کردن سرم رو نداشتم.

- ویانا؟ با توام!

ویی ننه کمکم کن، خدایا! چی کار کنم؟ نکشتم؟ نبره یه گوشه خفتم کنه. چونه ام لرزید... سرم رو بالا آوردم. نگام تو چشمای سیاه فریاد قفل شد. با تعجب ولی اخم پرسید: چی شده باز؟ چرا گریه می کنی؟

بگم فهمیدم قاچاقچی هستین می کشنم؟

فعلا نباید چیزی بگم... ویانا یه بار مثل اسمت باش، یه بار! یهو بلند زدم زیر گریه... چون ترسیده بودمم خیلی طبیعی بود.

چشماش گرد شد و کاغذی که دستش بود رو روی میز گذاشت. اخمی کرد و چشمای سیاهش رو توی چشمام دوخت. خلافتار خوشکل!

- چت شد تو؟!

سکسکه ام باز اومد که با حق حق گفتم: آویزو می خوام...

پوکر شد و چند لحظه بی صدا نگام کرد. از نگاهش دست پاچه شدم... سکسکه پشت سکسکه می اومد و هر بار یه متر بالا می پریدم. دستی دور لبش کشید و اطرافش رو نگاه کرد، چند لحظه بعد خم شد و دستاش رو روی میز گذاشت و

تکیه گاه خودش کرد. با چشمای ریز شده اش آروم گفت: ولی تو وقتی می ترسی سکسکه ات می گیره... از چی ترسیدی؟

یا قمر بنی هاشم، لو رفتم!

با ترس توی چشماش زل زدم و تند لبام رو روی هم فشردم. یه قطره اشکی که روی گونه ام بود چکید و بقیه اش رو به هر زوری بود نگه داشتم. لبام می لرزید و فشار زیادی روم بود. سکسکه ول کن نبود... هر یک دقیقه زیر نگاهای سنگین فریاد و توی سکوت حاکم برفضا چنان می اومد که خود فریادم می ترسید.

با صدایی لرزون زمزمه کردم: از چی بترسم جانم؟ نمی ترسم...

بعد از تموم شدن حرف چشمام گرد شدن، جانم چه صیغه ایه! نگیره من رو به جرم صمیمیت بیش از اندازه با رئیس باند جلو سگا بندازه؟

حرفم رو با ترس اصلاح کردم.

- نه نه، جانم چی؟ من گفتم جانم؟ آقای یوسفی...

انگشت اشاره ام رو تو هوا تکون دادم.

- آقای یوسفی...

بعدم خنده ترسیده ای کردم و شونه ای بالا انداختم حرکتی به سرم دادم.

- جانم چی اصلا؟

دستی به مقنعه ام کشیدم.

- تو جانم شنیدی؟ نه نگفتم.

یکی محکم روی میز کوبید که از جا پریدم.

- بسههه!

نمایشی زیپ دهنم رو کشیدم و با حالت گریه گفتم: باشه باشه نخور منو.

- مشکلی پیش اومده؟

دستم آروم روی قلبم رفت... همه چی تموم شد! کلیه ام رفت، همه چیم رفت. هم اکنون ویانا در محاصره گفتار های شغال می باشد.

جرعت اینکه برگردم عقب و سوفیا رو ببینم نداشتم. بر نمی گردم، ابد بر نمی گردم... دستم رو دراز کردم و تند پوشه روی میز رو برداشتم و با قدمای بلند عقب رفتم. که فریاد داد زد: کجا؟

- باید برم، کار دارم، من باید برم...

همزمان با گفتن این تقریبا دویدم... صدای سوفیا می اومد که اسمم رو داد می زد اما من عمرا بمونم. وسط راه برگشتم عقب رو نگاه کردم که محکم خوردم تو یه چیز سفت! نگام رو به جلو دادم... چقد استخون بود این...

سرم رو بالا آوردم که آویز رو دیدم؛ چند لحظه مثل بلانسبت گوسفند نگاش کردم و بعد یهو زدم زیر گریه. اخماش توی هم رفت.

- چته؟

کارا و حرفای دیروزش یه لحظه مثل فیلم از جلوی چشمام گذشت. در حالت عادی باید نسبت بهش بی تفاوت می بودم اما حرصم نداشت. پوشه رو بلند کردم و محکم تو سرش کوبیدم.

- کوفت و چته! دیروز بهت میگم اینا خلافکارن الان دوتایی منو محاصره کردن مثل طعمه بهم نگاه می کنن، می دزدیدنم چی کار می کردی؟ خودتو می بخشیدی؟ یا اگه کلیه ام رو در می آوردن و می کشتنم بعد تو سطل آشغال پیدام می کردی چی؟ اصلا به این فکر کردی که ممکن بود من رو بفرستن دبی؟

با حالت مسخره ای گفت: برای شیخای عرب؟

با نفس عمیقی سری تکون دادم که تک خنده حرصی کرد.

- اونا تورو پس می فرستن نمی خوانت!

دستم رو مشت کردم و دندونام رو روی هم ساییدم.

- تو... تو...

- ساکت شو ویانا! بسه... این مسخره بازیا چیه؟ چرا یه چیز اشتباه رو فیلم هندی می کنی؟ دیگه هم در موردش حرف نزن.

بغض کردم و پوشه رو محکم تو بغلم گرفتم. با چشمای لبالب اشک توی چشماش زل زدم.

- الان من میگم، تو باور نمی کنی ولی...

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- ولی یه روزی می فهمی راست گفتم که دیگه دیر شده، خیلی دیر!

یکم خیره نگام کرد و یهو جفت دستاش رو بالا آورد و کف دستاش رو بهم چسبوند.



- آه که آن روز چه روز ناگواریست...

به همون سرعتی که حالت صورتش قبلا عوض شده بود، پوکر شد. با سرش اشاره ای به طرف راستش کرد.

- برو کنار ویانا...

اخمام رفت توی هم... کنار نرفتم و وایسادم. محکم لبام رو روی هم فشار دادم و سرم رو کج کردم.

- می دونستی خیلی آشغالی؟

آویز دستاش رو توی جیب شلوار کتان سیاهش فرو کرد و جفت ابروهایش رو بالا انداخت.

- نج!

با لبخند حرصی در حالی که پوشه رو محکم تر از قبل توی بغلم می فشردم، گفتم: حالا بدون...

لبخند دندون نمایی زد.

- چشم!

نگاه دیگه ای بهش انداختم و صورتش رو از نظر گذروندم. این یا خودش رو برای سوفیای قاتل خوشکل کرده یا مریضیش خوشکلش کرده. تار مویی که رو پیشونی اش افتاده بود توجهم رو جلب کرد. سری با تاسف تکون دادم... آشغال هم چشمش هم لباش می خندید.

به عمه هات بخند...

کله ام رو تند چرخوندم ک همراه با چرخیدنش خودمم چرخیدم و رفتم. خدا می دونه چقد می ترسیدم... دیدین تو این کارتونا تو تاریکی چشمای گرگا برق می زنه؟ الان احساس می کردم توی شب وسط یه جنگلم و سوفیا و فریادم گرگن.

همین جور با ترس و لرز راه می رفتم و پوشه رو محکم بین دستام می فشردم و با نگاهم اطرافم رو می کاویدم که یهو یکی کنار گوشم گفت: پخخخخ!  
این رو که شنیدم تند بالا پریدم و دادی کشیدم که صدای خنده آویز رو شنیدم. آشغال بخندا! بذار بیای اون خونه همه چی معلوم بشه... ببینم تو می خندی یا من!

الهی کوکب دخترش رو بندازه بهت...

پوشه رو بالا بردم و محکم یکی دیگه تو سرش کوبیدم.

- بمیر عنتر! هیچ وقت نمی بخشمت. من تو رو رفیقم می دونستم، همون سوفیا حقیقه که بیاد بخورت.

آویز که تا الان ساکت وایساده بود نگاهش رو اطراف چرخوند و بعد یهو آستین مانتوم رو گرفت و دنبال خودش کشید. وارد یکی از راهرو های دفتر شد و در یه اتاق رو باز کرد. اول من رو انداخت تو و بعدشم خودش وارد شد و در رو بست. به سمتش چرخیدم.

- چرا منو آوردی اینجا؟

دست به کمر ایستاد و نفسش رو به شدت به بیرون فوت کرد.

- می خوام یه چیزی بهت بگم.

با انگشت شصتت اشاره ای به بیرون کرد.

- ببین اولاش ازت خوشم نمی اومد، الانم خوشم نمیاد...

اخمی کردم.

- به درک!

پس من چرا از این خوشم میاد؟ میگن خون خون رو می کشه... اما چرا خون

این خون من رو نمی کشه؟

- وایسا ویانا بذار حرفمو بزnm.

یه قدم به سمتم اومد.

- ببین الان به واسطه کارم شده دوست حساب می شیم. پس می خوام باهات

رو راست باشم. بسه... گیج بازی در نیار! یکم مثل آدم رفتار کن. چرا خودتو

مضحکه اینا می کنی؟ رضوانه چیه که پشتت با ثمین بگن و بخندن؟ ازت حرصم

می گیره می فهمی؟ از این کارات حرصم می گیره... باهاتم لجم چون وقتی می

بینم یکی درباره ات حرف می زنه ناراحت میشم.

کم کم داره ازش خوشم میاد. زیبا سخن میگه... انگار خورش داره به خودش

میاد. با بیچارگی نگاهش کردم.

- ولی آویز به خدا راست میگم... دیدم دارن حرف می زنن. داشتن درموردش

می گفتن. اگر هر وقت دیگه ای گیج بازی در آورده باشم این بار اینطوری نیست.

مطمئنم. با همین گوشای خودم شنیدم.

چنگی به موهاش زد و چشماش رو بست. چند لحظه بعدش چشماش رو باز کرد و دستش رو به کمرش زد.

- بین بیا به کاری کنیم. هر چی شنیدی فراموش کن.

- همیشه من خیلی استرس دارم. الان دیدمشون نزدیک بود سخته کنم از ترس.

- داری خودتو عذاب میدی خب! بسه... تهمت زن.

جدی گفتم: این تهمت نیست. حقیقته.

تک خنده حرصی کرد و گفت: حرف زدن با تو بی فایده است ویانا! تو نمی فهمی... پس منم کاری بهت ندارم و وقتی هم برای چرت و پرتای تو ندارم.

این رو گفت و در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت... چرا حرف من رو باور نمی کرد؟ چرا نمی فهمید دارم راستش رو می گم؟ من چی کار کنم الان؟ هیچ دوستی هم ندارم که بهش بگم. من خیلی تنهام... کاش یکی بود بهش می گفتم؛ دوستانم که همه شون دکوری ان. دلم به آویز خوش بود اونم خر از آب در اومد.

با ناراحتی از اتاق بیرون رفتم... جلوی در به قطره اشک از چشمم چکید که زود پاکش کردم. پس رضوانه در مورد حرف می زد! بی شعورای آشغال! فقط بلدن غیبت مردم رو بکنن. تو به فکر اون برجی که رو سرت ساختی باش.

از شانس گندم درست وقتی از راهرو بیرون رفتم از کنارم رد شد. مردم عجیبی داریم... از نقصای مردم کیف می کنن به نقصای خودشونم بی توجهن! فقط هم بلدن از بقیه ایراد بگیرن. تو زندگی مردم غرق شدیم و زندگی خودمون رو گم کردیم.

هعی... به سمت میزم حرکت کردم. دفتر نمای جالبی داشت.

دایره شکل بود و وقتی وارد می شدی، وسطش همون به شکل دایره که از سطح زمین به متری فاصله داشت روش چند تا میز گذاشته بودن. یکی مال من، کناری مال آویز و یکی هم مال مهستی بود. اتاق ها و دراشون هم هم سطح اون دایره شکله، بالا بودن و جلوشون به اندازه چند متر جلو اومده بود و وقتی می خواستی وارد اتاقی بشی، از چند تا پله ای که هر یک و نیم متر گذاشته بودن، باید بالا می رفتی. کل دفتر هم سه طبقه بود که آسانسور هم برا همین سه طبقه گذاشته بودن. اتاق های بالایی به ترتیب هر کدوم به کارایی انجام می دادن که آویز قبلا بهم معرفی کرده بود.

خیلی جای خوبی بود ولی به شرطی که فریاد و سوفیا خلافاکار نبودن. لعنتی... من داشتم به این فریاد خاک بر سر حس پیدا می کردم.

با اخم از چهار تا پله بالا رفتم و پشت میز جا گرفتم. به درک هر چی میشه بذار بشه. من ازشون دوری می کنم بقیه اش بر عهده خودشون... آویزم خوردن بذار بخورن. بیست و چهار ساله پسر عموم نیست، بذار دیگه هم نباشه.

مشغول انجام کارام شدم اما فکرم همش درگیر می شد. به بار می گفتم مهم نیست... هر چی شد شد، به بار می گفتم چی چی و هر چی شد شد؟ نکنه مدیون یکی بشم؟

پوف... سرم رو بلند کردم که نگام به رضوانه و ثمین افتاد. نگاه بی ریختارو! از همین الان سر سنگین میشم. با کسی ادا حرف نمی زنم و مغرور می شینم سر جام... باید همه آرزو کنن به کلمه باهاشون حرف بزوم.

اخمام رو تو هم کشیدم و دوباره مشغول شدم.

- ویانا؟

با شنیدن صدایش اخمام بیشتر توی هم رفت. بدون اینکه سرم رو بلند کنم با لحنی که تموم سعی ام رو کردم سرد باشه، گفتم: بله آقای ربیعی؟

خواست حرفی بزنه که سکوت کرد؛ سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. یهو دیدم یه کله از سمت راستم پیدا شد. سرش رو خم کرده بود و به صورتم نگاه می کرد. با لحن مسخره و صورتی درهم گفت: آقای ربیعی؟

سری به نشونه آره تکون دادم.

- چیزی می خواستین؟

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه تو همون حالت چند تا برگه رو روی میز گذاشت.

- بله، اینا رو آوردم خانم سلمانی!

خانم سلمانی رو تاکید وار و مسخره گفت... عمه کوکبش رو مسخره کنه. برگه رو جلوم کشیدم و نگاه اجمالی بهشون انداختم.

- ممنون من انجامشون میدم و براتون میارمش.

با تعجب گفت: ویانا؟

بی توجه بهش مشغول تایپ شدم.

- کارامو تموم کنم انجامش میدم.

یهو پشتی صندلی رو گرفت و چرخوندش و چون صندلی از اون چرمیای چرخدار بود، راحت بود حرکتش.

- میشه بگی چته؟

ابرویی بالا انداختم و همراه با تکون دادن سر و شونه و حالت سخنرانی که به خودم گرفته بودم گفتم: هیچی فقط تصمیم به حذف آدمای اضافی و آشغال زندگیم گرفتم.

پوکر و چپکی نگام کرد.

- عههه؟

لبخند پسر کشی زدم.

- اهم.

به خودش اشاره کرد و گفت: لابد منم جزوشونم؟

چرخى به صندلی دادم.

- تو صدر جدولی!

سری با تاسف تکون داد و دوباره دستش رو گذاشت پشت صندلی و تند چرخوندم. خودشم برگشت و سر جاش نشست و همزمان گفت: من که تو خلقت تو موندم.

تند لبه میز رو گرفتم و با یه نگاه به اطرافم دوباره سنگین نشستم. ویانا اصلا یعنی اصلا یادت نمیره قرار بود چه رفتاری داشته باشی. فریاد و سوفیا هم هنوز نمی دونن که تو می دونی، پس ریلکس باش و نترس! تمام!



دوباره مشغول شدم اما این بار ته ته قلبم خوشحال بودم که تونستم حال آویز رو بگیرم. اینا فکر می کنن چون من یه دختر خاکی ام و با همه گرم می گیرم، بلد نیستم مغرور باشم. منم بلام... منم می تونم در مورد همتون نظر بدم. منم می تونم مثل امثال شما باشم... به همتون نشون میدم.

- در ضمن، خانم سلمانی!

خیلی رو اعصاب این رو می گفت، خیلی.

- هوم؟

- اون پرونده هایی که جلوت گذاشتن، مفتاحی نیاورده. کاراشونو انداختن گردنت. حواست باشه.

چشمام گرد شد و بی حرکت و بی حرف به نقطه نامعلومی خیره شدم. چند لحظه بعد زود پرونده رو نگاه کردم و بعد یکم ورق زدن، دیدم راست میگه. چقدم زیاده. پس واسه همینه... اینا تند تند پرونده می ریزن رو میزم تا من کارشون رو انجام بدم. سرم رو بالا آوردم که مسئول ویرایشات رو دیدم. به چارچوب در اتاقش تکیه کرده بود و داشت قهوه می خورد. با حرص لب پایینم رو گزیدم و سرم رو کج کردم و تکون دادم.

بخور بخور، الان کوفتت می کنم.

دستم رو به لبه میز گرفتم و صندلی رو عقب کشیدم؛ از روی صندلی بلند شدم و پرونده رو چنگ زدم... ببین چی کارت می کنم.

- کجا؟!!

جواب آویز رو ندادم و از چند تا پله پایین رفتم و با قدم های بلند خودم رو به اتاقشون رسوندم. برای اینکه به بالای اون قسمت بلنده برسم، مجبور بودم تا دم در اتاق مفتاحی برم و دو تا پله رو رد کنم. همین کار رو کردم و چند دقیقه بعد جلوی در اتاقش بودم.

کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن سفید تنش بود و داشت از روزش لذت می برد. روزی که با انداختن کاراش به گردن من ساخته بود. من که دیگه بهشون اجازه سو استفاده نمیدم.

رو به روش که وایسادم، فنجون قهوه رو از لباس دور کرد و لبخندی زد.

- عه ویانا خوبی؟ چخبرا؟

اخمی کردم و پوشه رو به دستش دادم.

- خانم سلمان!

ابرویی بالا انداخت و بعد نگاهش رو به سمت دستم سوق داد.

- تموم شد کارشون؟

- نه! تموم نشده...

نفسش رو به بیرون فوت کرد.

- چقد بد... آقای مفتاحی خیلی سریع می خواستش. چرا تمومشون نکردی؟

پوزخندی زدم که احساس کردم زیاد بهم نیومد. حالا به هیشکی نمیاد، مهم نیست.

- آقای مفتاحی از من کارای خودمو می خواد نه کارای یه نفر دیگه که وظیفشه خودش انجام بده.

یهو هنگ کرد...

با تعجب چند بار نگام کرد و پلک زد. با همون پوزخند گوشه لبم، اشاره ای به پرونده تو دستم کردم که گرفتش.

- ویانا تو خوبی؟

جوابم فقط تکون دادن سرم بود... این مغرور بودنم جذابه ها! با نگات منو بازی دادی هعی، چه جذبه خاصی داری بیب! احساس این دخترای توی فیلم ترکی ها رو داشتم.

- دیگه پرونده هات رو روی میزم نبینم. تا الانشم چیزی نگفتم خلیه دفعه بعدی مجبور میشم راپورتتون رو به آقای مفتاحی بدم.

نمی خواستم قاطی دنیای کثیف و رقابتی خیلی ها بشم اما انگار همیشه بین این آدمها ساده زندگی کرد. باید باهاشون مثل خودشون باشی...

داشتم از اون طرف پایین می رفتم که خوردم به پست ثمین و رضوانه. نمی دونم چرا همیشه بی کارن اینا! مثل خاله زنکا تو حلق هم وایساده بودن و داشتن نگام می کردن. از کنارشون که اومدم رد شم، رضوانه صدام زد: ویانا؟!

ایستادم و به سمتشون برگشتم.

- خوبی؟

- اهوم.

با یه لحنی که توش خنده پیدا بود گفت: وایی مانتوت خیلییی قشنگه!  
این رو که گفت یاد وقتایی افتادم که اینجوری از لباسام تعریف می کرد و منم  
خر ذوق می شدم. ویانا یه تیکه پیدا کن، یه تیکه پیدا کن زود باش...

- میشه آدرس جایی که خریدی بدی؟

نمی دونم چرا تو یک ساعتی که تصمیم به مغرور بودن گرفتم، همه روی  
بیشعورشون رو نشون دادن. دیگه این همه خرد کردنشون تو یه روز بد نبود؟  
باید حتما اینجوری باشم؟

لبخندی زدم و نگام رو به کله اش دوختم.

- حالا تو فعلا اون برجه رو سرتو بزن خراب کن، بعدش برو مانتو بخر! ماشاا...  
آسمان خراشیه واسه خودش.

ثمین تعجب کرد اما رضوانه سرخ شد. دستاش رو مشت کرد و تند تند نفس  
عمیق می کشید... ثمین هنوز رضوانه رو ندیده بود و با تعجب دستش رو بالا  
برد و شونه اش رو تکون داد.

- رضی این... این ویانائه؟

پشتم رو بهشون کردم و رفتم اما باز صداش رو شنیدم: ویانا بود؟

لبخند جذابی زدم؛ ویانام... اما یه ویانای جدید. سر جام برگشتم و نشستم...  
آویز به طرف من چرخونده، روی صندلی لم داده بود. آرنج دست راستش روی  
میز قرار داشت و با انگشت اشاره اش شقیقه اش رو می مالوند. متفکر بهم نگاه  
می کرد...

سعی کردم بهش نگاه نکنم و موفق هم شدم. روی صندلی نشستم و خودم رو با پرونده ای که مفتاحی داده بود، مشغول کردم.

- چی به رضوانه گفتی؟

جوابش رو ندادم که یهو یه چیزی محکم تو کله ام خورد و یه درد خفیفی ایجاد کرد. نگاهی به پایین پام انداختم و با پاک کن سیاه رنگی مواجه شدم. حرصی صندلی رو چرخوندم که آویز تو همون حالت با تفاوت اینکه این بار چشمش شیطون بود و صندلی رو تاب می داد، ابرویی بالا انداخت.

- وقتی جواب نمیدم یعنی بهت ربط نداره.

با تن صدای تقریبا بلندی گفتم: ویانا!

مثل خودش جواب دادم: زهرمار! خانم سلمانی...

لبخند حرص درآری زد.

- که می خوامی بهت بگم سلمونی.

یهو صندلی رو تاب داد و دو تا برگه برداشت و دوباره به سمتم چرخید.

- ببخشید خانم "سلمونی" اینارو تایپ می کنین؟

نفس عمیقی کشیدم اما نتونستم حرصم رو کنترل کنم.

- خوبه خودتم سلمونی هستی جناب آقای آویز!

یهو متعجب شد.

- چی؟ چه ربطی داره؟

لعنتی... لعنتی! سوتی دادم. چی کار کنم؟ حالت صورتتم عوض نشه؟ نکنه از مغروریم کم بشه؟

- هیچی! یه چیزی گفتم.

جدی گفتم: نخیر الکی...

یهو حالت صورتش عوض و دوباره شیطون شد. صندلی اش رو جلو کشید و سرش رو جلو آورد.

- نکنه شامل گیج بازیات شد؟ دو دوتا چهار تا کردی با خودت که اگه با آویز ازدواج کنم چی میشه؟ بعد چون گیجی فکر کردی فامیلیه تو میاد روی من! ها؟

صورتتم چین خورد و با تعجب تقریبا داد زدم: چی؟!

ابرویی بالا انداخت و لگدی به چرخای صندلی زد که تکون شدیدی خوردم.

- زود باش بگو... بگو ببینم داشتی به چی فکر می کردی؟

ای سر قبرت بشینم پیس پیس کنم بزنم رو سنگش! پسره خر.

- بین آویز گمشو، وگرنه میدمت دست فریاد و سوفیا تیکه تیکه ت کنن. تو اصلا سلیقه من نیستی!

خنده ای کرد.

- بله... سلیقه شما اون پسرای ان که شلوار زاپ دار کوتاه می پوشن. موهاشونم رنگ می کنن.

- نخیرم. باشه هم به توجه؟

بعدم صندلی اش رو با پام یکم هل دادم که به گمونم یه میلی متر جا به جا شد  
اما باز جلو اومد.

- ببین ویانا! نمی دونم چرا اینجوری عصا قورت داده شدی و تا الان به چند نفر  
پریدی.

هه... نمی دونست. هی من میگم چنین چیزی هست، هی میگه نه. بابا من  
شنیدم، خودم شنیدم. کاش توی شوک نمی رفتم و صداشون رو ضبط می کردم.  
من که نمی دونستم آویز باورم نمی کنه.

- گوشت با منه؟

سری تکون دادم که ادامه داد: ببین حتما اشتباه شنیدی. من یکم زیر نظر  
گرفتمشون... هیچی نیست. هیچی! می فهمی؟ یه اشتباه بوده... همیشه میگن  
به شنیده هات باور نکن. حalam چیزی نشده، اشتباه کردی که کردی. منم اشتباه  
می کنم مهم نیست. یه چیز طبیعی.

صندلی رو یکم به سمتش چرخوندم که تقریبا رو به روش بودم. شمرده شمرده  
گفتم: من شنیدم، دیدم. با جفت چشمای خودم... تو اون اتاق داشتن راجبش  
حرف می زدن. اگر باورت نمیشه، الکی نگو اشتباه شنیدی.

- مثل اینکه تا بهت ثابت نکنم، نمیشه.

اخمی از سر نفهمیدن کردم.

- چیو؟

از روی صندلی بلند شد و با سر اشاره ای بهم کرد.



- پاشو.

- کجا؟

از روی مانتو دستم رو گرفت و بلندم کرد بعدم با جدیت گفت: دنبالم بیا.

کلافه تقریبا داد زدم: کجا؟

- میریم پیش سوفیا و فریاد.

ترمز کردم و تند جلوش وایسادم.

- چی چیو میریم پیش سوفیا و فریاد؟ از یه خلافتار می پرسی خلافتاری؟ فکر می کنی میاد میگه آره آویز جان، این تعداد آدم کشتیم، انقدم کلیه داریم که می خوایم قاچاق کنیم؟ هیشکی جرم خودشو گردن نمی گیره، همه یه مشت آدم مظلوم و بی گناهن!

از بالای سرم به جایی خیره شد و دستش رو بلند کرد و تو هوا تکون داد.

- عه... فریاد جان، سوفیا! میشه یه دقیقه بیاین اینجا؟

محکم یکی تو پیشونی ام کوبیدم. ملتمس به چشمای آویز نگاه کردم.

- تورو خدا از خر شیطان بیا پایین، نگو... آویز جون من نگو.

نگاهی به پشت سرم انداختم و وقتی دیدم فاصله ای بینشون نمونده مشت می به بازوی آویز کوبیدم.

- آویز تورو خدا، تورو خدا نگو. ولش کن، فراموش می کنم. نگو.

باز جدی شد.

- می خوام بهت ثابت بشه.

با حالت گریه ماندی گفتم: آقا غلط کردم، نگو.

- میگم.

تموم بدنم از ترس می لرزید و بغض کرده بودم. انگاری سردم بود و روی پشتم عرق سرد نشسته بود... وضعیت بدی داشتم. آویز می خندید و من داشتم از ترس هلاک می شدم.

تند تند پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم.

چونه ام لرزید و با اشکایی که می ریختن پیرهنش رو تو مشتم گرفتم. دستام به طور فجیعی از ترس می لرزید...

- آویز تورو خدا، دارم قسمت میدم... نگو! دلت برام نمی سوزه؟

مج دستام رو تو دستش گرفت و سرش رو خم کرد.

- دلم برا این ترسیدنای الکی و گیج بازیات می سوزه.

این بار رسماً زار زدم.

- آشغال نگو، اصلاً دلت نسوزه.

خواست چیزی بگه که صدای فریاد رو نزدیک گوشم شنیدم: چیزی شده آویز؟

درست پشت سرم بودن، جهت نگاه آویز به پشت سرم بود. جرعت نداشتم برگردم، فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه چه چیزایی قراره گفته بشن، داشت دیوونه

ام می کرد. برای آخرین بار سرم رو کج کردم و با التماس تو چشماش زل زدم  
اما خر تر از اونی بود که بفهمه.

مچ دستم رو زود ول و مشتامم از لباسش باز کرد.

- آره داداش...

خندید و دستی به دور لبش کشید.

- یه چیزی می خواستم ازت بپرسم... انگاری ویانا اشتباه متوجه شده.

دستی روی شونه ام قرار گرفت.

- ویانا؟ چرا پشتت به ماست؟

آخه برگردم چی کار کنم؟ سوفیای خلافتکار با اون همدست آشغال...

ناچار با چشمایی سرخ و بینی که آبش راه افتاده بود برگشتم. هیچ وقت انقد  
خودم رو بیچاره ندیده بودم، هیچ وقت! نمی بخشمت آویز، اگر سخته نکنم، اینا  
من رو نکشن و زنده بمونم، بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه  
کنن.

فریاد جفت ابروهاش رو بالا انداخت و دستش رو توی جیبش فرو کرد.

- چی شنیده که داره گریه می کنه؟

- مربوط به چند روزی پیشه! والا نمی دونم...

بعد سرش رو آورد نزدیک و زمزمه کرد: خودت میگی با بگم؟

با بیچارگی سرم رو به سمتش چرخوندم.

- بیا هیچکدوممون هیچی نگیم، اصلا چیزی از سکوت والاتر هست؟ بیا کم گوئیم و گزیده گوئیم.

تک خنده ای کرد و سری تگون داد.

- پس من میگم.

قشنگ تموم بدنم بی حس شد... پاهام می لرزیدن و انگار تحمل وزنم رو نداشتن. رو کرد به فریاد و سوفیا که داشتن با تعجب نگامون می کردن.

- اون روزی که من نیومده بودم این اومده به من زنگ بزنه و توی راهروی تاریک...

یهو زانوهام خم شدن و محکم روی زمین افتادم... از بالای سرم چهره متعجبشون رو می دیدم و آویزی که صدام می کرد اما کم کم صداشون رفت و تصویرشون کمرنگ و کمرنگ تر شد.

\*\*\*

- خانم دکتر چی داری میگی؟ یعنی چی من اون مرض کوفتی نمی دونم چی چی بیا رو گرفتم. من فقط اسهال بودم... حق با ننه قدیما ما دکترم نمی رفتیم. درمونم مستراح بود. همش دنبال پیدا کردن پولین... آدم اسهال میشه مشکوک به سرطان می نویسین. خودم میرم یه دواپی واسه دردم پیدا می کنم.

- آقای محترم، چرا توهین می کنین؟ برای ما از همه چی مهم تر خوب شدن حال شماست. دوست دارین همین جوری بفرستمتون خونه تا حالتون بد تر شه؟ الان همه یه پا دکتر شدن برا خودشون تو خونه و همش دارن با نسخه های اینترنتی واسه خودشون دارو تجویز می کنن.

آروم آروم چشمام رو باز کردم... مرده هنوز داشت داد می زد. اولش همه چی تار بود و کم و کم دیدم واضح شد... صدای قدم هایی رو شنیدم و بعدم صدای باز شدن در.

- آقا داد نزن، اینجا بیمارستانه!

تموم بدنم کرخت بود... به زحمت گفتم: کجام؟

پرستاره تند به سمتم اومد.

- بیمارستانی عزیزم، سرمت تموم شه می تونی بری. حالت خوبه؟

سری تکون دادم. چرا بیمارستان بودم؟ مگه چی شده؟ خواستم بپرسم ازش که با گفتن الان همراهات رو صدا می زنی رفت. نفسی کشیدم و یکم جا به جا شدم... اون قدر تنم کرخت بود که حس حرکت نداشتم. صدای جیر جیر در که اومد سر جام متوقف شدم و به در خیره شدم. کم کم باز شد؛ از پایین در گرفتم و تا بالا رفتم که به سوفیا و فریاد رسیدم. با دیدنشون همه اتفاقات مثل فیلم از ذهنم گذشتن...

در رو که بستن یادآوری منم تموم شد و به ثانیه نکشیده همراه با یه هین، کرختی مرختی رو فراموش کردم و از روی تخت پایین پریدم و اون ورش وایسادم.

سوفیا با تعجب گفت: ویانا چی کار می کنی؟

بی توجه به حرفش با ترس و بغض گفتم: من همه چیو می دونم... می دونم خلافاکارین، آدم می کشین، قاچاقشون می کنین، اعضای بدن مردم رو در میارین. اون روز حرفاتونو شنیدم.

- چ... -

نداشتم سوفیا هیچی بگه و خودم تند تند ادامه دادم: آویز میگه زنده منو کسی نمی خواد، ولی خدایی کلیه من به کارتون میاد؟  
به خودم اشاره کردم.

- نگاه چقد ضعیفم؟ گوشت به تنم نیست. زرت و زرت بیهوش میشم. ها... الانم غش می کنم.

این رو که گفتم محکم خودم رو روی زمین انداختم و چشمام رو بستم. هیچ صدایی نمی اومد... تموم تلاشم این بود که نبینم به هوشم. از ترس مغزم فلج شده بود. احساس کردم بهم نزدیک شدن و بعد صدای فریاد رو شنیدم: ویانا؟  
الان این از آدم بیهوش انتظار جواب دادن داره؟ آخه آدم تا چه حد خر؟ بدبخت رفتی خلافاکرم شدی؟ حیف بی هوش بودم و نمی تونستم اینارو بهش بگم.  
دستی روی شونه ام نشست و این بار صدای سوفیا اومد.

- ویانا... پاشو خودتو به بیهوشی نزن، ضایعی. پاشو حرف داریم باهات.  
- پا نمیشم.

تند زدم روی دهنم...

چشمام رو با ترس باز کردم.

کله هاشون تو چند سانتی متری صورتم بود... نگام رو بینشون گردوندم و با بغض و صدایی لرزون گفتم: میشه منو نکشین؟ جامعه به من نیاز داره...

سوفیا نچی کرد و دو دستش رو دور بازو هام حلقه و از روی زمین بلندم کرد.  
فریاد پا شد و یه دستش رو به کمرش گرفت و با یه دستش چنگی به موهاش زد.  
زیر لبی زمزمه کرد: جامعه چه نیازی می تونه به تو داشته باشه آخه؟ انگار دانشمنده!

نتونستم جلو زبونم رو بگیرم.

- لااقل خلافتکار و قاتل نیستم.

نگاه آتیشی اش که نشونه ام گرفت، یکی دیگه محکم تو دهنم کوبیدم و با ترس گفتم: من خفه ام.

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره و ذره ای از غلظت اخمش کم کنه، با دست اشاره ای به سوفیا کرد.

- زود بهش بگو تا دیوونه نشدم از دست این کاراش.

نگاهش رو ازم گرفت و به سوفیا دوخت. سوفیا هم نگاهش می کرد... چند تا نگاه خلافتکاری بین هم رد و بدل کردن که انگشت اشاره ام رو مثل بچه های دبستانی برای اجازه بلند کردم.

فریاد سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: چیه؟

- اجازه هست حرف بزنم؟

- ای خدا!!!! بگو!

با تن صدای آرومی پرسیدم: آویز کجاست؟



- تو دفتر یه مشکلی پیش اومد رفت اون رو حل کنه. آویزو می خوام چی کار؟
- آخه شاید بدون حضور آویز نخوام چیزی بشن...  
اخماش رو که دیدم، زود حرفم رو عوض کردم.
- نه بابا، آویز خر کیه، می شنوم. بفرمایید.  
سوفیا اشاره ای بهم کرد.
- بیا روی تخت بشین.  
با ترس بلند شدم.
- کلیه من جنسش خوب نیستا!  
با اخم شمرده شمرده گفت: بیا، روی، تخت، بشین!
- تند تند سرم رو تکون دادم و روی تخت نشستم. دو تایی اومدم و رو به روم  
وایسادن... سرم رو پایین انداخته بودم و هر از گاهی سرم رو بالا می آوردم و  
تو یه حرکت دیدشون می زدم و وقتی نگاهشون رو می دیدم، سرم رو پایین می  
انداختم.
- یک دقیقه بعد صدای سوفیا سکوت رو شکست.
- ببین ویانا... نمی دونم چی شنیدی و چطور فهمیدی اما یه چیزایی هست که  
باید بدونی.
- چی؟  
صندلی رو روی موزائیکا کشید، نزدیک تخت آورد و روش نشست.

- تا آخر حرفام هیچی نگوا!

اعتراف می کنم بین ترسام خیلی هم کنجکاو شده بودم... پس تند تند سرم رو تکون دادم. سوفیا یه نگاه دیگه به فریاد انداخت... ای کوفت و نگاه، زهرمار و نگاه! شبیه فیلم ترکی ها عمل می کنن. تا میان یه چیزی بگن، ده دقیقه نگاه رد و بدل می کنن و بعدشم فیلم تموم میشه.

شیطونه میگه نترس، پات رو بالا بیار، یکی محکم بکوب تو صورت سوفیا. این رو ناکار کردی، برو سراغ فریاد... نترس از این که هیکلش شبیه هالکه، اینم بزن ناکار کن. بعدم پلیس رو صدا بزنم، بیاد بگیرتشون.

- میشه این جکی جان بازیارو بذاری برای بعد؟

به خودم که اومدم، دیدم گارد گرفتم و مشتم نزدیک صورت سوفیا است و پامم بالا آوردم. خیلی آروم ربات وار، دستام رو شبیه حرکات ورزشی تکون دادم و پامم همزمان بالا پایین می بردم.

- لالا لالا خوشحال و شاد و خندانم، قدر دنیارو می دانم.

فریاد نفس عمیقی کشید و قلنج انگشتاش رو شکست.

- اینطوری ادامه بدی، تا چند ثانیه دیگه تو دنیا نیستی تا قدرشو بدونی...

اوه! قضیه جنایی شد. خیلی مودبانه نشستم... سوفیا این بار سریع شروع به حرف زدن کرد. اون گفت و چشم من گرد شد، گفت و چشم من گرد شد... وقتی دیگه جایی برای گرد شدن چشمام نمود، دهنم باز شد. باورم نمی شد، این چیزایی که می شنیدم و هیچ وقت نمی تونستم باور کنم. به آویز گفتم، من به آویز یه چیزایی گفته بودم، اخطار دادم... هی باور نکرد.

حرفش که تموم شد و سکوت پیشه کرد، اولش چند دقیقه ساکت نگاهشون کردم و بعد یهو داد زدم: چی یعنی واقعا شما...

سوفیا تند پرید و دستش رو جلوی دهنم گرفت.

- ساکت باش، چی کار داری می کنی؟

بدون اینکه دستش رو برداره، سرش رو کج کرد و جلوتر آورد. با اخم تو چشمام نگاه کرد و برام خط و نشون کشید.

- ویانا اینجا این مسئله تموم میشه... دارم بهت اخطار میدم! تکرار نمی کنم... اگر، اگر آویز یا کس دیگه ای از این قضیه خبر دار بشه، چاره ای جز کشتن تو و تموم کسایی که این رو فهمیدن نداریم! رواله؟

با ترس تو چشماش نگاه کردم و تند تند سرم رو تکون دادم که دستش رو از روی دهنم برداشت. با فهمیدن این خیلی هیجان زده شده بودم... مودب سر جام نشستم و یکم پشتم رو خم کردم و شونه هام رو از حالت صاف بیرون آوردم. صورتم رو چین دادم و سرم رو کج کردم... نگاهم رو بین دوتاشون گردوندم که سوفیا گفت: چی شده؟

بهش اشاره کردم، بیا جلو! با تردید جلو اومد که اشاره کردم گوشش رو جلو بیاره. کاری که گفتم رو کرد که سرم رو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم: از هیجان جیشم گرفته! کو دستشویی؟

چپکی نگام کرد و به یه در تو اتاق اشاره کرد.

- برو!

- مرسی.

آروم از کنار فریاد رد شدم. تا آخرین لحظه با یه ژست خیلی خلافاکارانه نشسته و آرنج یه دستش روی دسته صندلی بود و انگشت سبابه اش روی شقیقه اش قرار داشت. پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود و بدون اینکه سرش رو حرکت بده با مردمک چشماش دنبالم می کرد.

نخوری من رو گرگ بد!

وارد دستشویی شدم و متفکر و ایسادم. لعنتی تا وارد میشی فاز محقق و دانشمندا بهت دست میده. الان باید چیزایی که بهم گفتن رو جمع بندی کنم. من الان یه چیزایی فهمیدم که نباید می فهمیدم و اگه کسی بفهمه، من رو می کشن. یعنی ته خوش شانسی ام من!

آویز آشغال! من که نمی بخشمت. تقاص این چیزارو می دی. هر چند به ماه نکشیده این سوفیا عشق مشق رو از تو دماغت می کشه بیرون.

البته این چیزایی که فهمیدم نباید رو من تاثیر بذاره. اینام نباید بفهمن من ترسیدم... کاملاً عادی ام! سوفیا خر کیه اصلاً؟

نگاه بیچاره ای از توی آینه به خودم انداختم؛ یهو صورتم درهم شد و حالت گریه به خودم گرفتم. لامصب خر قدرتمندیه! ولش کن... من باید قوی باشم.

- کی خره؟

صدای فریاد از جا پروندم... چشمام گرد شد و تند تند مردمک چشمام رو توی کاسه گردوندم. لعنتی! باز بلند فکر کردم. تند گفتم: هیچی این سوسکه! این سوسکه خره!

صداش نزدیک تر و دقیق از پشت در اومد.

- سوسکه و خره؟ بعد سوسک اونجاست و تو نمی ترسی؟

گریه نمایشی و بی صدایی کردم. من از وقتی سوسکایی مثل شما دیدم از سوسک که نمی ترسم هیچ، بهش افتخارم می کنم که موجود بی سر و صداییه و بدبخت یه میاد از خودش رونمایی می کنه و آروم میره. آفرین سوسک خوب، آفرین! بمیرم برا خودم که کارم به ستایش و تحسین سوسک کشیده.

چند بار به در کوبید.

- نمی ترسی؟

برای اینکه بی خیال بشه، جواب دادم: نه!

- خوبه.

هیچی خوب نیست، هیچی! اوضاع قاراشمیشه. افتادم بین یه گله گرگ که جز خودشون و هدفاشون هیچی براشون مهم نیست.

نشستم و بعد از انجام کار های مربوطه، بیرون رفتم. همون طوری نشسته بودن... سوفیا که من رو دید گفت: میرم پرستارو صدا کنم.

سری تگون دادم که از اتاق بیرون رفت... فریاد نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. همون جا وایسادم و نگاهش کردم. الحق پسر جذابی بود. لعنتی چونه اش رو چه زاویه ای داشت.

این رو منم غیرتی بودا! این رو یادم نمیره...

کم کم چشمام خمار شدن و سرم کج شد. رفتم تو خیالات.

من کلی دختر پشتم بودن و داشتیم خیلی با کلاس با قر و فر از خیابون رد می شدیم که یهو چند تا ماشین سیاه با شیشه های دودی نگه داشتن. به ثانیه نکشیده خیلی هماهنگ از همه ماشینا به جز یکی کلی مرد کت و شلواری بیرون اومدن.

من جفت دستام رو به کمرم زدم و وایسادم و پشتم همه دخترا وایسادن. وزنم رو روی پای راستم انداختم

متفکر داشتم نگاهشون می کردم که یهو با یه آهنگ یه پسره خیلی خوشتیپ که عینک گذاشته بود، از ماشین پیاده شد و مستقیم به من نگاه کرد.

با اومدنش نسیم خنکی وزید. البته طرف ما نه، طرف اون.

خواننده داشت می خوند: عای عای عای، اوف اوف اوف.

به طرفم اومد، عینکش رو برداشت و دو قدمی ام وایساد و سرش رو خم کرد و تو چند سانتی صورتش نگه داشت. خیره خیره، پررو پررو، مثل گوسفند نگاهش کردم. یهو عینک رو انداخت بالا و یه دور دور من زد.

این دخترای پشتم شروع کردن دست زدن. آدمای اینم با تعجب نگاهش می کردن، عاشق شده بود، تعجبی نداشت. اون داشت خودش رو می کشت اما من مغرور وایساده بودم و الکی به ساعت که اصلا باطری هم نداشت نگاه می کردم؛ یعنی دیرم شده. یهو بغلم کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت...

- ویانا؟

- خانم سلامانی؟

- خانم محترم؟

تند از جا پریدم و سه تا کله به ترتیب از راست به چپ، سوفیا، فریاد، پرستار رو دیدم. چند بار نگاهم رو از چپ به راست، راست به چپ گردوندم... گیج شده بودم.

دستی روی شونه ام نشست و تند تکونم داد.

- ویانا، داریم صدات می کنیم.

- ها؟ جانم؟!

با تکوناش به خودم اومدم که پرستار اخمی کرد و دستم رو کشید.

- خوبین الان شما؟ مشکلی ندارین؟

سری تکون دادم.

- نه نه، مشکلی نیست.

- پس می تونین برین.

- مرسی.

خودم رو جمع و جور کردم و بعد رفتن پرستار، با این دو تا بیرون رفتم. بینشون بودم و هر از گاهی نگاهی به دو طرفم می انداختم. یعنی هیچ وقت به فکرمم نمی رسید یه روزی اینجوری بشه. هعیی خدا... بازم شکرت!



از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشین فریاد شدیم. تا حرکت کرد، گوشی توی کیفم لرزید... کیفم رو از کنارم برداشتم و روی پام گذاشتم. بی رمق دست بردم و زپیش رو باز کردم و گوشی رو در آوردم. روی صفحه اسم آویز خودنمایی می کرد... از حرص ریجکت کردم و گوشی رو تو کیفم انداختم.

- کی بود؟

سرم رو بلند کردم؛ نگاه فریاد از توی آینه جلوی ماشین به من بود. با اخم گفتم: آویز!

ابرویی بالا انداخت و فرمون رو چرخوند.

- ببین حرفامونو که یادت نرفته؟

حرصم گرفت، خیلی هم حرصم گرفت... انگار من گیجم یه حرف رو صد بار بهم می زنن. اخم غلیظ تر شد.

- لازم نیست یه حرف رو صد بار تکرار کنید.

- والا هزار بارم برای تو تکرار کنیم کافی نیست. خلاصه... یه بار دیگه نمیگم.

چرا همه اینجوری با من رفتار می کنن؟ نمی دارم! حتی اگه خیلی هم ازشون بترسم دیگه نمی دارم... زیر لبی زمزمه کردم: خفه شو، نگوا!

یهو سرش رو برگردوند و یه ثانیه نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به روش خیره شد. یه بار دیگه از تو آینه بهم زل زد که چشم غره ای براش رفتم. با تعجب نگاهش رو ازم گرفت و سری تکون داد.

آدرس خونمون رو گرفت... از این بیمارستان خیلی فاصله داشت. سوفیا که دید حوصله اش سر میره، یه آهنگ گذاشت و توی افق محو شد.

تا رسیدن هیچی نگفتم و به خیابون نگاه کردم. دم در خونه مون که رسیدیم بی صدا پیاده شدم و اصلا هم تعارف نکردم. تعارف می خوان چی کار؟ بی ادبای بی شعور!

کلید رو تو قفل در چرخوندم و در باز شد. مثل همیشه ساکت و بی سر و صدا. تو این تایم از روز قطعا بابا و واران خونه نبودن... امروز چقد روز پر ماجرای بود. هوففف...

آروم آروم قدم برداشتم. دستم تو جیب مانتوم بود و سرم پایین. به زمین نگاه می کردم و تو فکر حرف هاشون بودم. الکی الکی قاطی چیا که نشدم...

- ویانا؟!

جیغی کشیدم و یه متر بالا پریدم و همزمان سکسکه ای کردم.

- نترس منم، وارانم.

مات بهش خیره بودم و بی سر و صدا و در سکوت سکسکه می کردم. دستش رو جلو آورد و آروم یکی تو گوشم زد و به خودم که اومدم، سرش رو خم کرد و با دو تا دستش صورتم رو قاب گرفت.

- ویانا؟ وارانم نترس!

سکسکه ای کردم و با دو تا دستم یکی رو دستاش زدم.

- نه بابا... فکر کردم دایناسوری! یهو می پری جلو آدم... نمیگی سگته می کنم؟

سکسکه دیگه ای کردم که لبخند مهربونی زد. جلال جالب! این می خواد خرم کنه، من می دونم... خر نمیشم.

- خواهر خوشکلم؟

زود اخمی کردم... هنوز یادم نرفته که باهاش قهرم! هیچ تلاشی برای آشتیمون نمی کرد. الان مطمئنم باهام کار داره وگرنه نمی اومد.

- قهری ویانام؟

نَمَنه؟ ویانام؟ میم مالکیت رو نگا!

- من ویانات نیستم... باز چی شده اومدی سراغم؟

تک خنده ای کرد و لپم رو کشید. یا حضرت عباس! این کی می خندید که الان داره می خنده؟

- هیچی نمی خوام. می خواستم بابت اون شب ازت معذرت خواهی کنم و شام خواهر برادری بریم بیرون.

میون سکسکه هام خنده بلندی سر دادم. اشاره ای به خودم و خودش کردم و گفتم: من و تو، خواهر و برادری، امشب برای شام بریم بیرون؟ سری تکون داد که یکی رو شونه اش کوبیدم.

- داداش من تورو می شناسم... تو این چند سالی که برادرم بودی، هیچ وقت این کارو نکردی. به خاطر کار دیشبته نه؟

یهو مردمک چشماش لرزید و با تعجب پرسید: کدوم کار؟

- واران خودتو نزن به اون راه. دیشب دیدمت پاتیل برگشتی خونه. بابا دیدت؟  
نفس عمیقی کشید و به شدت بیرون داد و کلافه چنگی به موهاش زد.  
- آره!

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد.

- متاسفم برات. مگر اینکه اینجوری گند بزنی بعد بیای سراغ من.

کیفم رو محکم گرفتم و ازش دور شدم. اینم از برادر ما... دلخور وارد خونه شدم  
و بر خلاف همیشه که اول به مامان سلام می دادم، وارد اتاقم شدم. تو این خونه  
کلا انگار من نیستم... کسی بهم اهمیت نمیده. واران هم که... عمرا کارش رو  
لاپوشونی کنم. بگم این کارو نکرده دور از چشم مامان و بابا باز تکرار می کنه تا  
بهش معتاد میشه و از این پسر خوشگل آشغال، یه عوضی می مونه.

کیفم رو روی تخت انداختم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. مانتو و شلوار  
رو توی سبد لباس چرکا انداختم و یه تاب و شلوارک زرد میکی موس پوشیدم.  
متفکر روی تخت نشستم و به زمین زل زدم... ژینوس چرا چند وقته خبری ازم  
نگرفته؟ مستانه هم خیلی وقته بهم زنگ نزده. گوشی رو از توی کیفم در آوردم  
و به مستانه زنگ زدم. دیگه داشت قطع می شد که جواب داد.

- الو مستانه سلام.

- سلام ویانا خوبی؟

خودم رو عقب کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

- مرسی خوبم، خوبی؟ خبری ازتون نیست. کجایی؟

- اوه آره، یکم درگیر بودیم.

با پای راستم، پای چپم رو خاروندم و موهام رو دور انگشتم پیچوندم.

- درگیر چی؟

- کارای نامزدی!

این رو که گفت، تکیه مو از تاج گرفتم و سیخ سر جام نشستم. خواستم بپرسم چه نامزدی که خودش تک خنده ای کرد و ادامه داد: وایی، یادم رفت که بهت بگم. ژینوس داره نامزد می کنه... امشب نامزدیشه.

با صدایی تحلیل رفته گفتم: مبارکه.

- تورو خدا ببخشید ویانا، پاشو بیا اینجا.

چونه ام لرزید اما خودم رو کنترل کردم.

- نه مرسی، حالم خوش نیست. خوش بگذره، خوشبخت بشه.

- باشه، پس من فعلا برم، خدانگهدار.

- بای.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت، جلو صورتم گذاشتم. نگاهم روی اسمش ثابت موند... "رفیق". یادشون رفت بهم بگن. آره ارواح ننه شون! یعنی انقدم براشون ارزش نداشتم؟ من که همیشه پشتشون بودم، تو غماشون، تو ناراحتیا. خیلی وقتا کمکشون کردم... اما اینا رفاقتشون انقضا داره، بعد از یه مدت که دیدن باهات حال نمی کنن، می اندازنت دور! مهم نیست تو چه روزایی باهاشون بودی،

ذاتشون کثیفه. کاش همه مون یه قدرتی داشتیم که هر آدمی میاد سمتمون، اول درونش رو ببینیم و خوب نبود شوتش کنیم از زندگیمون بیرون.

من امشب رو عمرا می تونستم بدون حرص خوردن و ناراحتی بگذرونم. چی کار باید بکنم؟ زنگ بزنگم آویز؟ یعنی جوابم رو میده؟ میرم یکم باهاش حرف می زنم... یکم اطلاعات جمع می کنم.

با ذوق گوشی رو برداشتم اما یهو یاد یه چیزی افتادم؛ پس غرورم چی میشه؟ اگر نیاد؟ دوباره پرتش کردم روی تخت و خودمم روی تخت ولو شدم و به سقف زل زدم.

- حالا مثلا جواب نده! چی میشه مگه؟ میگم از دیدن اینکه بهش زنگ زدم، ذوق مرگ شده. والا!

دلم خیلی پر بود، زنگ نمی زدم نمی تونستم. شاید بشه یکم باهاش درد و دل کرد. شماره اش رو گرفتم... داشت بوق می خورد. از یاد آوری کار ژینوس و مستانه بغض گرفت و همون لحظه هم آویز جواب داد: الو؟

با بغض گفتم: آویز؟

- ویانا الان کار دارم نمی تونم حرف بزنگم.

حرصم گرفت و با همون بغض گفتم: مرده شورتو ببرن.

و گوشی رو قطع کردم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم... چه دنیای نامردی شده. رسماً تنهای تنها شدم... شایدم تنهایی زیادی بد نباشه، یکم اذیت میشم اما تهش قوی شدم. یاد می گیرم اول خودمم، بعدشم خودم. هیشکی تا آخر راه باهام نیست و این منم که باید یه تکیه گاه محکم واسه خودم باشم.

گریه هام رو خودم باید ببینم، شادیام رو با خودم شریک شم و تنهاییام رو با خودم شریک شم.

دنیا رو یه مشت آدم قاتل پر کرده که زبونشون حکم چاقو رو داره و قلب ما شاهرگی که چاقو روش کشیده میشه. وجودشون گندیده، چیزی از احترام نمی دونن... همه تو ذهنشون تنها آدمی رو بزرگ کردن که تحقیر می کنه. با تحقیر خوشحال میشن... کسی با مهربونی باهاشون برخورد می کنه، ساده و ابله می دوننش چون درکی از مهربونی ندارن.

تو یه جامعه ای که به جای اینکه هر روز یه آدم ارزشمندی اضافه بشه و مردم ازش حمایت کنن و بشناسنش، دانشمند از یاد میره و با هر بار فراموش کردنش، یه پیچ برای حمایت از انگل های اجتماعی زده میشه.

گوشم زنگ خورد، آویز بود. زود ریجکت کردم و بعد ریجکت کردن تازه فهمیدم چه غلطی کردم. پوففف... لبام رو روی هم فشردم و به سقف خیره شدم باز که دوباره زنگ زد. این بار دلم نیومد ریجکت کنم و جواب دادم که صداش تو گوشم پیچید: ویانا خوبی؟ چرا گریه کردی؟

- مهم نیست به کارت برس.

من که گریه نکرده بودم، فقط بغض کردم... نمی خوام دیگه گریه کنم.

صداش جدی شد.

- مسخره بازی در نیار! چته؟

- خیلی ناراحتم...



- مریضی؟ به خاطر صبحه؟

نچی کردم که گفت: گندم بزنی، جهنم، بیا بیرون ببینمت.

این رو که گفت قشنگ از جا پریدم.

- تورو خدا؟

بی توجه مردم پرسید: واقعا ناراحتی تو؟

- آره آره، پیام کجا؟

- آدرسو برات می فرستم.

گوشی رو قطع کردم و با ذوق از روی تخت پایین پریدم. در کمند رو باز کردم و زود چند تا لباس بیرون کشیدم و پوشیدمشون. کیفم رو برداشتم و گوشی رو توش انداختم بعدم به سرعت از اتاق بیرون زدم.

صدای مامان رو شنیدم که داد زد: کجا ویانا؟ نیومده داری میری؟

- مامان کار دارم.

منتظر جوابش نمودم و از خونه بیرون زدم. تو حیاط واران بیشعور رو دیدم که سرش توی لب تاپ بود. اینم جز کارش به کسی توجه نداره، البته به گمونم. دچار شک و تردید شدم. صدای پیامک گوشی که بلند شد، از کیفم درش آوردم و نگاهش کردم.

خوبه... جای خوبی رو انتخاب کرده. یه تاکسی گرفتم و بهش آدرس رو دادم... ده دقیقه ای طول کشید تا برسم. وقتی رسیدم کرایه تاکسی رو حساب کردم و

پیاده شدم. مثل همیشه شهر شلوغ بود... با نگاهم اطراف رو به دقت رصد کردم که آویز رو به روم در حالی که به موتور ساده اش تکیه داده بود، دیدم. سهیل سوار ماشین خدا تومنی میشه، بعد آویز...

نفس عمیقی کشیدم و با شدت بیرون دادم. از کنارش پسرهایی با شلوارهای زاپ دار و تنگ و کوتاه رد می شدن، اونایی که موهاشون رو سیخ سیخی کرده بودن و با گوشی های آیفونشون پز می دادن اما آویز هیچکدومش رو نداشت.

یه شلوار کتان سیاه ساده و یه لباس مردونه سیاه پوشیده و دستشم یه گوشی ساده لمسی بود. چقد تو این سن برخلاف سهیل و واران مردونه بار اومده... بایدم این طور می شده. ما تو پر قو بزرگ شدیم. هر چی خواستیم دادن دستمون، هر جا دلمون خواست کار کردیم و اون قدر بابامون پر نفوذ و پولدار بود که بعضیا پاچه خواریش رو می کردن و براش خم و راست می شدن.

منم اینجوری با پارتی استخدام شدم اما می خوام واقعا لیاقتش رو داشته باشم و خودم رو ثابت کنم. تا الانم خوب از پیشش بر اومدم.

بهش رسیدم و سلام دادم که سرش رو بالا آورد و با دقت نگام کرد و بعد نفس عمیقی کشید.

- خدا شاهده ویانا به این صورت ناراحت بودن نمیاد. چی از سر کچلم می خوای؟  
نمی دونم چی شد یهو اما از دهنم پرید: میای باهم دوست شیم؟

این رو که گفتم چشماش گرد شد و وزنش رو یهویی روی موتور انداخت و موتور رفت تا بیافته. از موتورش فاصله گرفت و تند تند نگاهش رو بین من و موتورش

که داشت میافتاد گردوند. وا این چرا اینجوری می کنه؟ یهو برگشت موتور رو برداشت و به همون سرعت به سمت من چرخید و داد زد: استغفرالله!  
هنوز هیچی نگفته بودم و متعجب نگاش می کردم که باز داد زد: توبه.  
نگاهش رو به آسمون دوخت و به من اشاره کرد.

- خدایا ببخشش.

آروم صداش زدم: آویز؟

متقابلا صدام زد: ویانا؟

- ببین...

انگشت اشاره اش رو جلو صورتم گرفت.

- نه تو ببین. این چه حرفیه می زنی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: وا چی چیو چه حرفیه می زنی؟ میگم دوست باشیم.

کف جفت دستاش رو جلوم گرفت و چشماش رو بست.

- وایسا ببینم؛ دوست؟ چه دوستی؟

دو تا انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و به هم چسبوندم و جلو چشماش گرفتم.

- دوست، رفیق!

دهنش رو باز کرد و چند بار گیج سر تکون داد.

- آها...

بعد چشماش رو ریز و سرش رو کج کرد.

- یعنی تو منظورت از اون دوست نبود؟

- کدوم دوست؟

دستش رو تو هوا تکون داد.

- هیچی هیچی.

برگشت و موتورش رو راست و ریست کرد. زیر لب داشت یه چیزایی می گفت و بعد سرش رو تکون می داد... بدبخت از دست رفت. خب این چه اشکالی داشت.

برگشت سمتم و گفت: وایسا من برم این موتورو یه جا بذارم برگردم.

سری به نشونه باشه تکون دادم و تو پیاده رو یه گوشه وایسادم. تا رفت و برگشت با چشمم تعقیبش کردم... به نظر من که دوستای خوبی می شیم. طولی نکشید که برگشت و دو تایی یه سمتی رفتیم. دستش رو توی جیبش فرو کرد و گفت: حالا چرا ناراحتی؟

ناراحت جواب دادم: نامزدی دوستم.

شونه ای بالا انداخت.

- خب مبارکه! تو چرا ناراحتی حالا؟

یهو وایساد و به سمتم چرخید و منم به تبعیت از اون رو به روش وایسام.  
انگشت اشاره اش رو بالا آورد و چشماش رو ریز کرد.

- نکنه چون اون شوهر پیدا کرده تو نکردی؟

با اعتراض مستی تو شونه اش کوبیدم.

- چه ربطی داره؟ من حسود نیستم و خوشی دوستامو می خوام اما مشکل اینه  
اونا فقط اسمشون دوست بود. به من نگفته بودن.

- تو الان به خاطر اونا خودتو ناراحت کردی؟ خب آدم سالم اگه دوست نبودن  
و روشون همیشه اسم دوست گذاشت، تو چرا باید به خاطرشون حرص بخوری  
و ناراحت بشی؟

دوباره راه افتادیم و همون طور که نفس عمیقی می کشیدم گفتم: چون خیلی  
کارا برای کسایی که لیاقت نداشتن کردم.  
سری تکون داد.

- از این به بعد، اول لیاقت آدمارو بسنج، ببین اون قدری آدم هستن که دورت  
باشن و ارزش کارات رو داشته باشن یا نه!

سرم رو بلند کردم و نگاهی به آویز انداختم. خیلی ازش کوتاه تر بودم و تقریبا  
به زور تا سر شونه اش می رسیدم.

- می دونی با اینکه هنوز قبول نکردی دوستم باشی ولی احساس می کنم با لیاقت  
ترین آدمی هستی که دورمه؟

لبخندی زد.

- دیگه ناچاراً از یه هفته بعد اومدنت به دفتر رفیق شدیم. حالا از کجا می دونی با لیاقتم؟ شاید یهو زن گرفتم بهت نگفتم!

- معلومه! همیشه اشتباهامو بهم میگی... گاهی خیلی حرص درآر میشی اما وقتی می شینم فکر می کنم حرفات درستن. یه سوال بپرسم؟

- اهوم...

وایسادم و با تردید پرسیدم: من خیلی دختر احمق و خنگی ام؟

از من جلوتر افتاده بود و سوالم رو که پرسیدم وایساد. با مکث چرخید و اخمی کرد.

- کی گفته خنگ و احمقی؟

بغض کردم.

- خودت.

- من باهات شوخی می کنم! خنگ نیستی، احمقم نیستی... فقط یکم زیادی ساده ای تو این دوره زمونه ای که کسی با کسی خوب و صادق نیست، همه دنبال رقابت و تحقیرن اما تو اون روی آدمای رو نمی بینی. فکر می کنی همه مثل خودتن. این همه ساده بودن خوب نیست... مردم به کسی که ساده و مهربون باشه، برچسب خنگ بودن و احمق بودن می زنن.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

- تو یکم از دوز حواس پرتیت کم کنی و وقتی یه چیزی فهمیدی به همه نگی، حله!

نفس عمیقی کشید و نفسش رو به شدت بیرون داد خواست برگرده و به راهش ادامه بده که یهو برگشت و با تردید پرسید: میگم من الان تورو دارم همین جوری خشک و خالی می گردونم و هیچی برات نخریدم بخوری زشته؟  
نچی کردم که نگاهی به اطراف انداخت.

- چرا زشته، تو مرام ما این چیزا نیست، وایسا!  
تا خواستم بگم لازم نیست رفت...

منتظرش موندم ببینم چی کار می کنه. چقد حرفاش آروم کرد و یه حس خوبی بهم داد. از ساده بودنم و همرنگ نبودن با این مردم گرگ صفت خوشحال بودم اما نمی شد اینجوری... ولی می دونم چی کار کنم. شاید سخت ترین تصمیم زندگیم باشه اما لازمه.  
- بفرمایید.

نگاش که کردم دیدم دو تا قهوه دستشه. یکی رو به دست من داد و به پارک رو به اشاره کرد.  
- بیا بریم اونجا بشینیم.

ممنونی گفتم و با لبخند قهوه رو ازش گرفتم... همزمان که داشتیم به سمت پارک می رفتیم گفت: ما پایین شهریا، پول اون کافه های لاکچری رو نداریم ولی بلدیم چطور با یه قهوه ساده و تو یه پارک ساده، بهترین لحظه هارو برای دوستانمون بسازیم.

بعد نگاه کوتاهی بهم انداخت.



- می دونی اینکه کجا بشینی و قهوه بخوری مهم نیست... مهم کسیه که باهاشی! یه وقتایی تو بهترین رستورانم با یکی حسی رو نداری که وقتی با یه نفر تو یه غذا خوری ساده نشستی داری. مهم آدمشه...

با تعجب به حالت فیلسوفانه چهره اش نگاه کردم. یه استایل خیلی شیک گرفته بود و تو افق محو بود.

- آویز خوبی؟ چی داری میگی؟

خیلی خونسرد به سرعت حالت چهره اش رو عوض کرد.

- هیس! می خوام ببینم یکی از این دختر سانتال مانتالا حرفامو می شنوه، شانس در خونمو بزنه بیاد عروس ننم بشه.

نگاه چپکی بهش انداختم.

- حالا کی گفته از این حرفا خوششون میاد؟

- تجربه ثابت کرده... تو کاری نداشته باش. از کنار هر دختری گذشتیم، کلا دخترم نبود، هر پنج دقیقه یک بار بگو چه داداش جنتلمنی دارم من، داداش هر کی با تو ازدواج کنه خوشبخت میشه.

چشمام رو ریز کردم.

- حالا کی گفته تو جنتلمنی؟

با تاسف سر تکون داد.

- خاک تو سرت، خاک تو سرت...

نچی کرد.

- نهه... خاک تو سر من، خاک تو سر من.

اشاره ای بهم کرد و به آسمون خیره شد.

- واسه کی کار و بارمو ول کردم اومدم دلداریش بدم. بیا بریم بیا.

وارد پارک شدیم و روی یه نیمکت نشستیم. عجب هوای خوبی... یه قلب از قهوه رو خوردم و گفتم: سوفیا چی میشه؟ تو هم خیلی بی ادبیا! تو دفتر دنبال سوفیایی، اینجا دنبال دخترای دیگه.

پوزخندی زد.

- چی؟

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: من دنبال سوفیام؟ خبر نداری شیفته م شده آویز آویز از زبونش نمیافته.

- حالا منم هی صدات می زنم یعنی عاشقت شدم؟ فریاد پنجاه بار میگه ویانا یعنی عاشقم شده؟

- مال من فرق داره، شمارشو بهم داده.

یکم نگاهش کردم و سری تکون دادم.

- عا، من شماره فریادو ندارم.

- تفاوتو دیدی؟ به من اعتماد کن!

یهو یاد یه چیزی افتادم و با صدای آرومی گفتم: میگم زیادم دور و بر سوفیا نباش.

با تعجب گفت: چرا؟

صدای سوفیا تو سرم پیچید: «دارم بهت اخطار میدم! تکرار نمی کنم... اگر، اگر آویز یا کس دیگه ای از این قضیه خبر دار بشه، چاره ای جز کشتن تو و تموم کسایی که این رو فهمیدن نداریم! رواله؟»

این حرفه نوک زبونمه آخه چیکار کنم من؟ آخرش بگم، نگم... چرا این چیزارو به من بدبخت میگن و تنهایی تو این چیزا شریکم می کنن. من باید یکی بفهمه بشینم باهاش در موردش حرف بزنم!

هر چند آویز اونقدری بیشعور هست که بهشم بگم باور نکنه... اه حرصم گرفت. چپکی نگاهش بهش انداختم که هنوز پرسشی نگام می کرد.

- هیچی، هر کاری دلت می خواد بکن. فقط این سوفیا دل به تو بده نیست.

- چرا چی کم دارم؟

- چه می دونم من...

قهوه رو خوردم و به آسمون خیره شدم و همون طوری گفتم: هعییی زندگی چیه؟

- زندگی یعنی سگ دو زدن برای چیزی که وقتی بهش می رسی دیگه اشتیاقی براش نداری!

با دهن باز نگاهش کردم.

- کمرمو شیکوندی... زیادی سنگین بود.

آروم گفت: سوسماز دیریرین دین دیری ری...

بعدم از سر جاش بلند شد و لیوان پلاستیکی قهوه رو توی سطل آشغال بزرگ انداخت. شلوارش رو یکم بالا کشید.

- پاشو بریم پاشو! بازار مارو کساد کردی امروز... یه مگس ماده هم برای نمونه از کنارمون رد نشد. با پسرا هم همین کارو کردی که الان لباتو آویزون کردی میگی...

ادام رو در آورد و صورتش رو کج و صداش رو نازک کرد.

- دوستم نامزدیشه!

اخمی کردم.

- تقصیر من نیست! شما پسرا جمالات یه دختری می بینید به جای کمالات...

پوکر شد و گفت: خب آدم عاقل دختر خوشگل از دور میاد، من از کجا بدونم کمالات داره یا نه؟ آدم جمالاتو می بینه دیگه! واسه کمالات باید حداقل یه چند هفته ای بگذره.

- مهم زیبایی درونه! صورتو با آرایشم میشه خوشگل کرد اما ذات رو نمیشه آرایش کرد.

آستین مانتوم رو گرفت و بلندم کرد.

- پاشو بریم پاشو... جمالات، کمالات، محسنات!

لیوان قهوه منم گرفت و توی سطل انداخت و بعدم خودش جلو جلو رفت. مانتوم رو که یکم خاکی شده بود تکوندم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: کنجکاوم بدونم زنت کی میشه!

یهو صدای نازکی از اون طرف گفت: وای! ماشالا از بر و رو چیزی کم ندارن، هر کسی آرزوشه باهاشون ازدواج کنه، مگه نه سانی؟  
یه دختر دیگه اوهومی گفت.

نگام روی آویز سر خورد که دیدم سرش رو گرفته بالا و داره میره. نمی دونم چی شد که جلوی پاش رو دیدم و چشمام گرد شد. داد زدم: آو...

هنوز اسمش رو کامل نگفته بودم که صدای شلپ اومد و قد آویز نصف قد اولیه شد و لباس سیاهش رنگ قهوه ای به خودش گرفت. دستام که بالا رفته بودن آروم اومدن پایین و همراه با درهم رفتن صورتم، مشت شدن.

- اوخی!

صدای خنده اون دو تا دختر بالا رفت و هار هار هار خندیدن. با اینکه از دست آویز حرصی بودم و هیچ وقتم از من دفاع نکرده بود ولی خیلی دلم به حالش سوخت... لبام رو روی هم فشردم و چشمام رو ریز کردم. از گوشه چشم نگاهی بهشون انداختم و یهو به سمتشون چرخیدم.

- هوی عنتر خانم!

نگاه دوتاشون سمت من برگشت که اخمی کردم و به سمتش رفتم.

- به کی داری می خندی تو؟

بین خنده هاش گفت: به اون پسر خل و چلی که باهاته! برو از گل درش بیار!  
دوباره خندید... رو آب بخندی دختره دهن گشادا! با دیدن چیزی چند قدم فاصله  
رو طی کردم و رو به روش وایسام.

- خنده داشت؟

قهقهه ای زد.

- چجورم!

با حرص گفتم: پس واسه این دیگه باید جنازه بشی از خنده!

پشت بند حرفم دستش رو گرفتم و تند کشیدم ولی چون غافلگیر شده بود  
نتونست عکس العملی نشون بده. به سمت چاله ای که دیده بودم بردمش و  
یهویی پرتش کردم توش که گل به اندازه قدم بالا رفت افتاد توش.

صدای جیغ جیغوش که بالا رفت، دستم رو به گوشام گرفتم. جیغی زد، نگاهی  
بهم انداخت و این بار دو تا جیغ پشت هم زد.

- اه ببر صداتوا! هی آژیر می کشی...

- دختره کثافت... چی کار کردی تو؟

پوزخندی زدم.

- هیچی خواستم حالا که شبیه فیونایی، کارتون شرک تکمیل بشه و گل بازی  
کنی خودت!

داد زد: آشغال من شبیه شرکم؟

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و تکون دادم.

- نه نه، شبیه زن شرکی!

حالا چهره ش بدم نبودا... به این آویز خاک بر سر گفتم کمالات رو ببین کمالات رو ولش! خدا به صورت مثال زنده بهش نشون داد.

چرخیدم و صحنه رو در اوج ترک کردم. اون ور آویز با لبای آویزون وایساده بود و نگام می کرد. بهش که رسیدم گفتم: حالا کمالات، یا کمالات؟

- صد در صد کمالات ولی...

چشمام رو ریز کردم.

- ولی؟

- یه کوچولو کمالات هم خوبه.

اخمی بهش کردم که زود خودش گفت: حالا چطور برم خونه با این همه گل؟ نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن سرویس بهداشتی مردونه پارک، جواب دادم: اوناهاش، برو سرویس بهداشتی یکم تر تمیزش کن و بعد برگرد خونه. من باید برم.

چشماش رو ریز کرد.

- نامرد!

به حرفش گوش ندادم اصلا به من چه بذار نامرد باشم. الان این همه وایسم چی میشه؟ من رو نمی رسونه که. شونه ای بالا انداختم.



- خب چی کار کنم؟

- هیچی برو، بیا یه تاکسی برات بگیرم.

ای پسر عموی ناز خودم... نگاه چقدر این پسر جنتلمنه خدایا! مرسی که بعد اون همه ایکبیری این پسر عموم شد. همون جوری با نیش باز نگاهش می کردم که ادام رو در آورد و سرش رو یکم خم کرد.

- ها؟

- چقد خوبی تو!

نیشش رو مسخره باز کرد و گفت: اکوری پکوری...

بعدم اشاره ای به خیابون کرد.

- برو ویانا، برو آفرین. می خوای تاکسی بگیرم؟

نظرم عوض شد درباره اش. چپکی نگاهش کردم و گفتم: نخیر نمی خواد، بای!

بعدم بهش پشت کردم و به سمت خیابون رفتم و از شانس خوشکلم دقیقا یه تاکسی زود پیدا شد. سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو بهش دادم... امشب دیگه باید خوب همه چی رو بفهمم. بابا باید تعریف کنه برام که چی شده و چی نشده. فقط بگم بره سر اصل مطلب اون اولاش برای من مهم نیست.

بالاخره به خونه رسیدم؛ با شوق و خیلی سر حال و پر انرژی وارد شدم. واران هنوزم تو حیاط نشسته بود و عصا قورت داده به جلوش نگاه می کرد. از کنارش که گذشتم، صدام زد: هوی ویانا!

جوابش رو ندادم و به سمت خونه رفتم... اصلا این آدمه باهاش حرف بزدم؟ از در دوستی وارد شد چیزی بهش نرسید الان می خواد تهدید کنه و خط و نشون بکشه. برای من که مهم نیست، تهش خودشه و بابا که معلوم نیست به چند روش سامورایی تکه تکه ش کنه. همه این چیزام حقشه... آخه تو چی کم داری میری اون زهرماری رو می خوری؟ پول زیاد آوردی؟

در ورودی خونه رو باز کردم و بلند سلام دادم که مامان اومد با تعجب نگام کرد.

- سلام، چی شده؟

- هیچی، خوبی مامان؟ بابا امشب میاد؟

- آره میاد، چی کار داری؟

ابرویی بالا انداختم.

- ادامه حرفارو بشنوم.

نفس عمیقی کشید و چشماش رو ریز کرد و مهربون گفت: زیاد پیش بابات مسخره بازی در نیار دخترم. سر صبحی این واران ذلیل مرده بو زهرماری می داد بابات اعصابش خرد شد رفت.

نفسم رو به شدت بیرون دادم.

- این وارانم سر تاپاش در دسره! اه... به خاطر اون همیشه باید کارای من عقب بیافته.

- چی دارین پشت سر من میگین؟

دهن کجی کردم.

- ذکر خیرت بود.

- بله معلومه...

اشاره ای بهم کرد و رو به مامان گفت: این دخترت خیلی پررو شده ها! یه چیزی بهش بگو.

مامان از روی اپن دستمال کاغذی رو برداشت و تو کله اش کوبید.

- تو خفه شو! برو گندتو درست کن.

- فقط یکم بود یکم.

پوزخندی زدم، دست به سینه وایسادم و زیر لبی زمزمه کردم: والا اون طور که ما شنیدیم با یه جرعه فقط دهن بو می گیره دیگه طرف نعشه نمیشه!

با حرص به سمتم برگشت.

- تو با نیم وجب قدت چی میگی؟

- چیزی که توئه زرافه درک نمی کنی.

دیگه نمودم و به سمت اتاقم رفتم و بعد وارد شدن، درش رو قفل کردم... لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به در و دیوار زل زدم.

نمی دونم چقد گذشت که یکی در زد و پشت بندش صدای واران رو شنیدم.

- ویانا، چی کار می کنی؟ در چرا قفله؟

- نشسته ام به در نگاه می کنم! دریچه آه می کشد...

- خاک بر سرت... میگم... بیا باهم توافق کنیم. چی می خوامی می خرم برات فقط ازم دفاع کن.

- هیچی نمی خوام، برو!

مشتی به در کوبید و گفت: ای بیشعور!

چقد خوبه قدرت تو دستمه...

نمی دونم کی شب شد و بابا اومد اما سر میز نشسته بودیم و صدا از در و دیوار در می اومد از ما نه. شکم داشت خودش رو می کشت اما انگار کسی قصد نداشت یه تیکه از اون گوشتای خوشمزه برداره و بخوره.

بدون ایجاد تغییری در حالت، انگشت اشاره ام رو بلند کردم و آروم آروم جلو بردم و یکی توی پهلوی مامان کوبیدم. یهو یه تکونی خورد و راست نشست. سرش رو چرخوند و با اخم لباش رو تکون داد.

یکم هنگی نگاهش کردم و بعد دیدم بگم چی می خوام بهتره ولی می ترسیدم صدام در بیاد و همه کاسه کوزه ها سر من بشکنه. واسه همینم لبم رو غنچه کردم و به گوشتا اشاره کردم و با کلی زور لبام رو بی صدا تکون دادم.

- مرغ مرغ.

دوباره اخمی کرد و سری تکون داد و دوباره سکوت پیشه کرد.

نگاه تورو خدا شانس مارو باش. آقا پاشو یکی بکوب تو گوش این و همه رو راحت کن دیگه، این نگاهای سنگین سوسمازی چیه رد و بدل می کنید.

دیدم کسی قصد کوتاه اومدن نداره واسه همینم لبخندی زدم و چند تا سرفه کردم.

- فکر کنم بسم الله، بخوریم؟

بابا که رو به روم بود، آروم نگاهش رو روی من سر داد اما واران و مامان که دو طرفم بودن با نگاهشون قشنگ خوردنم. آروم تو صندلی فرو رفتم و مظلوم نگاهشون کردم و زمزمه کردم: باشه نمی خوریم. یهو صدای بابا بلند شد.

- پاشو ویانا پاشو! این باید آب بشه بره زیر میز! تند بلند شدم که زانوم خورد به میز و آخی گفتم. واران آروم اشاره ای به خودش کرد.

- من؟

- نه! عمه بابابزرگت. تو خجالت نمی کشی؟ سرش رو پایین انداخت و جواب بابا رو داد: چرا...

- چی چرا؟

مظلوم تر زمزمه کرد: می کشم.

یهو بابا پاش رو بالا آورد و یکی به صندلی واران کوبید که صندلی یکمی کنار رفت و واران خودش زود بلند شد.

- چی می کشی؟ رفتی معتاد شدی؟ خجالت نمی کشی؟

واران با تعجب گفت: بابا به خدا خجالت می کشم، خجالت... می کشم.

بابا چشماش رو بست و سرش رو برد عقب و پایین آورد.

- خفه شو جواب منو نده!

دیدم وضعیت زیادی قرمز، این وارن بدبخت نمی دونست چی کار کنه. چه کنم که خواهر دلسوزی ام.

- بابا؟

بدون اینکه نگاه اخم آلودش رو از وارن بگیره گفت: ها؟

- سر اون بو شما دارید دعوا می کنید؟

- صبح وارن خان تموم هیکلش بوی زهرماری می داده... معلوم نیست چقد خورده.

آروم گفتم: نخورده بود که...

تند سرش رو به سمتم چرخوند.

- چی داری میگی؟

- زهرماری نخورده، من دیشب الکل روی میزش بود نفهمیدم دستم خورد ریخت روی تختش، بعد آب ریختم بوش بره انگار نرفته!

داد زد: بوشون یکیه؟ چی داری میگی تو؟

لبخندی زدم و با همون ته مایه خنده گفتم: حالا جوونه یه خطایی کرده شما بزرگی کنین ببخشینش اعصابتون آروم بشه...

جمله بعدی رو آروم زمزمه کردم: هم من این شکم بدبخت رو سیر کنم.  
یهو روی میز کوبید.

- پاشین دوتاتون گم شین، نبینمتون! خواهر برادر یکی از یکی خر ترا!  
با بغض و تعجب بهش خیره شدم.

- چی؟

- مگه نمیگم پاشین؟

با حسرت به مرغه نگاه کردم...

- پاشو برو!

بلند شدم و آروم رفتم، تا آخرین لحظه نگاهم به مرغه بود. نخوردم آخرش،  
همش تقصیر این واران بود.

از اونجا بیرون اومدیم و واران یه دستش رو به کمرش گرفت و یه دستش رو  
روی صورتش کشید. برگشت سمت من و لبخند مهربونی زد.

- مرسی که ازم دفاع کردی.

با حرص و بغض بهش زل زدم، کاش زبونم لال می شد دفاع نمی کردم. سری  
تکون داد و پرسید: چی شده؟

با انگشتم اشاره کردم.

- بیا!



جفت ابروهاش رو بالا انداخت و با یه مکث جلو اومد. یکم نگاش کردم و بعد یهو شروع کردم زدنش.

- زرافه، نردبون! همش تقصیر تو شد آخرش اون مرغه رو نخوردم گشنه موندم. خیلی بی ادبی، خیلی!

خیلی راحت از خودش جدام کرد و محکم دستام رو گرفت.

- چرا می زنی دیوونه؟ خب بیا بریم بیرون شام بخوریم.

- من اون مرغه رو می خواستم.

- دو تا از اونو برات می گیرم، تمام؟

دستام رو از تو دستش بیرون کشیدم و با اخم سری تکون دادم. چرا من انقد بدبختم؟ چرا؟! یه روز اومدم خواهر خوبی باشم... یه جوری حالم رو گرفتن که دیگه اصلا خواهر نباشم.

- برو حاضر شو.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم. زود لباسام رو عوض کردم، حال و حوصله تیپ زدن نداشتم. همین که زود برسم اونجا و از گشنگی نمیرم کافیه... تیپ می خوام چی کار؟

رفتم و پایین و منتظر وارن موندم که بالاخره شیک و پیک کرده برگشت و باهم از خونه بیرون زدیم. سوار ماشین خوشکلش که کوفتش بشه شدیم و به سمت یه رستوران روندیم. وسط راه شانس خوشکلمون خوردیم به ترافیک... زیبا نیست؟

یکم وایسادیم دیدم خیلی حوصله ام سر میره و خواستم بگم یه آهنگ بذاره که همون لحظه واران دست برد و دستگاه پخش رو روشن کرد.

«هوا بدجوری دله

اگه جاده پا بده

بریم هر جا عشقته

منم که دریا لازم

فقط بگو کجا برم؟»

وا! این چی میگه؟ اول به طرف میگه بریم هر جا عشقته بعدش میگه منم دریا لازم! خو از اول بگو بیا بریم دریا دیگه... بعد تو گفتی می خوام برم دریا، چرا به طرف میگی فقط بگو کجا برم؟ نه! به حق چیزای نشنیده...

حالا شایدم منظور چیز دیگه ایه... من که خواننده و ترانه سرا نیستم!

بالاخره با هر جون کندن به رستوران رسیدیم و رفتیم پشت یه میز نشستیم. واران گارسون رو صدا زد؛ گارسونه که اومد یه جوری رفتار کرد که انگار واران رو می شناسه... حتما خیلی میاد اینجا! آشغال دوست دخترش رو میاره... ای بمیری خواهر مثل دسته گل تو خونه تنها، تو با دوست دخترت میای اینجا؟ بحث لیاقت که میگن اینه ها... همون عملی، بوتاکسی، پلاستیکی ها لیاقتته.

غذا که اومد با عشق بهش زل زدم. درسته کم می خوردم ولی خب آدم هوس می کنه دیگه. با لذت مشغول خوردن شدم و تند تند می خوردم. وسطای خوردن بود که واران یکی از زیر میز به پام کوبید و بعد به اطرافش نگاه کرد.

- آروم بخور ویانا، یه جوری تند تند می خوری انگار قراره الان مرغه زنده بشه و قد قد کنان از زیر دستت فرار کنه.

با دهن پر گفتم: خو گشمنه!

- بدبخت خفه میشی.

با همون دهن پر و صدایی نا واضح برو بابایی گفتم و مثل قبل مشغول خوردن شدم. واران اون قدر با کلاس و تیکه تیکه می خورد که بعید می دونم مزه غذا رو فهمیده باشه. من غذارو تموم کردم و نشسته بودم و واران هنوز داشت می خورد. طرف راستمون چند تا دختر نشسته بودن، سنگینی نگاهشون رو احساس کردم و برگشتم که دیدم یکی شون میخ واران شده.

یهو غیرتی شدم و اخم کردم و کرمم گرفت دست واران رو تو دستم گرفتم و لبخند ملیح تحویلش دادم.

واران اول چشمش روی دستم ثابت موند و بعد کم کم با تعجب بدون اینکه سرش رو بالا بگیره، مردمک چشمش رو حرکت داد و به صورتم رسید.

- خوبی؟

سرم رو کج کردم و با همون لبخند گفتم: عالی ام.

اخمی از سر تعجب کرد.

- ویانا چت شده؟ اون مرغه چیزی داشت؟

- نه جانم چی می تونه داشته باشه؟

- آخه انگار آب سنگولی زدی.

خنده الکی کردم و سرم رو به طرف اون دخترا چرخوندم که دیدم با اخم نگام می کنه. ای کوفت! انگاری سهمش رو خوردم...

تصمیم گرفتم قضیه رو به واران بگم.

- میگم واران، این دختره بدجور نکات می کنه من غیرتی شدم الان کاری کردم فکر کنه ما باهمیم.

- چی؟ چطور؟ کجاست؟

آروم گفتم: طرف راست من، طرف چپ تو.

یه این ور اون ور کرد تا فهمید طرف چپش کجاست و بعد نا محسوس دخترا رو نگاه کرد و یهو چشماش گرد شد.

- عه پریساست!

با تعجب به طرف دخترا نگاهی انداختم که دیدم دختره دست تگون داد برای واران. صورتم رو چین دادم و گفتم: چی؟!

یهو دختره بلند شد که دو بار پشت هم تکرار کردم.

- چی؟ چی؟

واران زیر لبی گفت: کوفت.

قبل از اینکه دختره برسه زود بلند شدم و کنار واران وایسادم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. نمی دونم این کارای چرت واسه چی بود ولی احساس می کردم حفظ آبرو لازمه.

دختره رسید و لبخند جذابی زد.

- سلام واران!

و نیم نگاهی هم به من انداخت که به زور تا شونه واران رسیده بودم.

واران جواب سلامش رو داد و اشاره ای به من کرد.

- معرفی می کنم ویانا...

تند گفتم: دوست دختر واران هستم.

ابرویی بالا انداختم و دهنش رو با لبخند باز کرد. واران دستشو روی دستم که دور بازوش حلقه شده بود گذاشت و با خنده زورکی گفت: پریسا آشنا دور خانوادگیمونه... خواهر شوخ من!

انگار سطل آب یخ روم خالی کردن.

من ننه مو می خوام... ننه بیا من رو از اینجا ببر. خدایا! چطور محو شم الان؟ کاش یه قدرت داشتم یه بشکن می زدم و نامرئی می شدم. پوزخند روی لب پریسا رو مخم بود. چطور این من رو می شناسه من نمی شناسم؟ چرا فامیل های پدری ما انتهایشون معلوم نیست و از این ور اون ور فامیل می زنه بیرون؟

کم کم لبم رو کش دادم و یه لبخند پت و پهن زدم. چاره ای جز این داشتم؟ بعد شبیه تراکتور که روشن میشه کم کم به همون نحوه، استارت خنده رو زدم. تا افتادم رو دور و الکی الکی هار هار خندیدم و اون وسطاش دو تا محکم تو سر و شونه واران کوبیدم.

پسره خر! پریسا، پریسا... خبر مرگت خب بگو کدوم پریسا!

وایسادم و دستی به پهلوم گرفتم.

- وایی من چقدر بامزه ام، مگه نه واران؟

واران لبخندی زد و لب پایینش رو کشید تو دهنش. دستی به دور لبش کشید و گفت: آره عزیزم، خیلی، خیلی!

پریسا از سر ناچاری خنده ای کرد و ای جانمی گفت که معلوم بود اصلا از ته دل نبود. خب به درک، دختره دراز بی قواره! هعیی البته بد نبود خوشکل بود.

وایسا ببینم چرا اینجوری به واران نگاه می کنه، واران عاشقش نشه؟ خدایا من تحمل این رو به عنوان زن داداش ندارم زیادی سانتال سانتال کرده است.

- خب به عمو سلام برسونین، من مزاحمتون نمیشم گفتم یه سلامی کرده باشم. آره جون عمت! تو گفتی و منم باور کردم... هی دست می کشه تو موهاش جلو این واران بی ادب.

- کار خوبی می کنی.

هن؟ چی گفتم؟ چشم واران گرد و لبخند از روی لبای پریسا پاک شد. اخمی کرد و گفت: چی و کار خوبی می کنم؟

تک خنده ای کردم.

- سلام، سلام رسوندنو میگم.

ابرویی بالا انداخت.

- آها!

نه... نگاه تورو خدا، قر و قمیشش رو! هر قدم رو با پنجاه نوع ناز و قر و فر بر می داره. واران چطور غرق شده تو ادا هاش. این طوری ناز میاد شترم خوشش میاد دیگه.

اه چی گفتم اصلا! اینا ارزش ندارن غیبت کنم. ولشون کن، مهم نیستن. با بیچارگی گفتم: واران منو از اینجا ببر.

با حرص جواب داد: خودمم با این کارایی که تو کردی زیاد مایل به موندن نیستم، جمع کن.

سری به نشونه باشه تکون دادم و دوتایی بیرون رفتیم. عجب شب ضد حالی بود... اون از خونه و بابا، اینم از پریسا. امیدوارم به گوش فامیل نرسه که برای ریختن زهرشونم شده جمع میشن خونه ما، اونم بی مناسبت.

آهی کشیدم و سوار ماشین شدم که واران بعد من سوار شد و گفت: چرا آه می کشی؟

لب پایینم رو گاز گرفتم.

- می ترسم به گوش بابا برسه.

خونسرد ابروهاش رو به نشونه نه تکون داد.

- نترس نمیگه.

- از کجا می دونی؟

- از اون دخترا نیست.



- عه... از...

جدی اخمی کرد و گفت: ویانا! داستان نساز...

سری به نشونه باشه تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم. به خونه رسیدیم و قبل از واران پیاده شدم و داخل رفتم. بابا و مامان توی پذیرایی نشسته بودن دزدکی نگاه می کردم که صدای بابا رو شنیدم: می دونم برگشتین. بیا! نفسم حبس شد. نکنه چون واران دم دستش نیست بگیره من رو خفه کنه؟ پوفف...

- با توام ویانا!

نفس عمیقی برای آرام کردن خودم کشیدم و وارد پذیرایی شدم. سلام آرومی دادم که بابا با جذبه نگام کرد و به دستش رو به سمت مبل جلوش گرفت.  
- بشین برات ماجرارو کامل تعریف کنم. امشب نیستم و باید این ماجرا خیلی زود حل بشه.

منم دقیقا همین رو می خواستم پس زود رفتم و رو به روش نشستم. مامان نگاه کوتاهی به بابا انداخت و از سر جاش بلند شد.

- من میرم چایی بیارم.

سری به نشونه باشه تکون دادیم و بابا روی مبل جا به جا شد. کتابی که توی دستش بود رو بست و بعد از اینکه عینکش رو در آورد، کنارش روی مبل گذاشت.

- کجا بودیم؟

زود گفتم: داشتین از اینکه خان روستا بودین حرف می زدین.

- آهان، می گفتم... خان روستا بودیم و کل روستا بر عهده ما بود. خیلی هم با عدالت رفتار می کردیم.

رفتم تو اون زمان، دوباره یه هوای گرم، وسط مزرعه... بابا داشت به بقیه امر و نهی می کرد. کت و شلوار تنش بود، شلوار گشادی پاش بود، مثل مال مدیری ولی خوشتیپ بود بعد...

یهو به خودم اومدم؛ اه! چه خبره تا یکی میگه پیشت من میرم فیلم می سازم... پوف!

کلافه گفتم: بابا برو اصل مط...

با اخمی که بین دو ابروش نشست ادامه حرف رو خوردم و سکوت کردم. با یه مکث نگاهش رو ازم گرفت.

- با روستای بالایی که خانیش باقر بود مشکل داشتیم. همش بینمون دعوا و جدل بود تا اینکه یه بار خیلی جدی شد. از روستای اونا یه گروه مرد و از روستای ما هم یه گروه با اسلحه رفتیم. قرار بود خون ریخته بشه... تموم روستا نگران بودن... این بار قضیه خیلی فرق می کرد. روی هم اسلحه کشیدیم... چند نفر زخمی شدن.

صورتتم در هم رفت یعنی بابام قاتل بود؟

- ویانا! قاتل چیه آخه؟

گندش بززن همش باید بلند فکر کنم. یه اخلاق درست حسابی ندارم که... مظلوم گفتم: ببخشید.

- ساکت باش تا آخرش هیچی نگو.

دستاش رو توی هم قفل کرد و ادامه داد: یهو دیدیم دو طرفمون شوکه ایم. به زبون نمی آوردیم ولی دوست هم نداشتیم خونی ریخته بشه. قدیما برای اینکه صلح بشه... باید یه دختر و پسر از دو طایفه با هم ازدواج کنن.

بی مقدمه سکوت کرد و دستی به صورتش کشید. نمی دونم من این طوری احساس کردم یا واقعا صورتش سرخ شد. با مکث و نفس عمیق گفت: اون موقع من و مرتضی مجرد بودیم. مجتبی زن گرفته بود. بین دو طایفه قرار گذاشتن که مرتضی بره دختر باقرخان رو بگیره و این اگر ما دختر مجردی داشتیم، برعکس می شد.

مامان با یه سینی چای برگشت و سر جاش نشست. بابا تو این مدت باز سکوت کرده بود و متفکر به یه جایی نگاه می کرد. انگار براش گفتن اینا سخت بود. دستی به ریشاش که بیشتریش سفید شده بود، کشید.

- دو طایفه آماده صلح بودن. یه عروسی بزرگ در خور دو طایفه تشکیل دادن و همه اهالی روستا و خان روستا های اطراف شرکت کردن. قرار بود بعد سال ها بین دو طایفه صلح بشه و چیز کمی نبود. همه چیز حاضر بود... می دیدم مرتضی گاهی غیبش می زنه و نیست، تو خودشه... اولاش خیلی مخالفت کرد با بابا اما بعد یه مدت خودش ساکت شد و هیچی نگفت. سکوتش رو همه به پای رضایتش گذاشته بودیم، به گمونمون سر عقل اومده بود و دیگه مخالفت نمی کرد. بالاخره فهمید که صلاح کار تو چیه...

یه قند برداشت و توی دهنش گذاشت و مشغول خوردن چایی شد. اه... الان وقت خوردن چایی بود؟ این جای مهمش؟ حدسیات و پیش بینی هایی داشتم که به نظرم چنان هم بد نبودن و می شد تو ادامه حرف های بابا بهش رسید.

نگاهی به مامان انداختم که دیدم ساکت و آرام به یه گوشه نگاه می کنه. چرا انقد تو این قسمتتا همه عجیب بودن؟

بالاخره بابا چاییش رو خورد و استکان رو روی سینی گذاشت. دستی دور لبش کشید و دوباره مشغول حرف زدن شد.

- روز عروسی بود، مرتضی غیبش زد و همه از صبح داشتیم پی ش می گشتیم. پریشون بودیم و سردرگم و باقر خان هم دیگه شاکی شده بود و داشت از مرتضی می پرسید تا اینکه یکی از بچه ها بدو بدو اوامد و خبر اوامدن مرتضی رو داد اما چه اوامدنی. از دور دیدیم دست تو دست یه دختر داره میاد توی عروسی... همه مات مونده بودیم و نمی دونستیم چی کار کنیم. جلو اوامد و پیش همه، داد زد که این دختر زن منه و امروز عقد کردیم... جلوی چشم بابا و باقر رو خون گرفت، اسلحه به دست شدن باز تا خون به پا کنن و با پا در میونی بقیه خان ها ختم به خیر شد. عروسی رو به هم زدن و همه به عمارت برگشتیم مرتضی هم دست زنش رو گرفته بود و دنبالمون می اوامد. بابا به حدی عصبی بود که همه نگران بودیم سگته کنه... پسر بزرگش بود و جلوی همه غرورش رو با نافرمانی و بردن آبروش شکست. توی عمارت چنان بلوایی به پا شد... بابا تهدیدش کرد باید اون دختر رو بگیریم، پیش همه بهش سیلی زد اما اون زیر بار نرفت و گفت من فقط این دختر رو دوست دارم و الان زنده... خوشحال میشم برام آرزوی خوشبختی کنین. بابا همون روز وقتی دید مرتضی زیر بار نمیره، اون رو طرد کرد و هر چی

داشت و نداشت ازش گرفت... مرتضی هم جمع کرد و از روستا رفت. از اون روز دیگه هیچکدوممون ندیدیمش. بابا تهدید کرد نباید دنبالش برید ولی با همون حال دنبالش گشتیم اما پیدا نشد.

دستی توی موهاش کشید و نفسی گرفت.

- بعد اون روز باقر خان یه شرط گذاشت و گفت واسه خریدن آبروم، پسر دیگه ت باید دخترم رو بگیره و الا خون به پا می کنم و می دونی از پشش بر میام. فرداش دوباره عروسی رو به پا کردن، بزرگتر و با شکوه تر و من دختر باقر خان رو گرفتم.

این رو که گفت هین بلندی کشیدم و تقریبا داد زدم: یعنی... یعنی قبل مامان یه زن دیگه داشتی؟

دوباره هین کشیدم.

- یعنی یعنی واران برادر واقعی من نیست؟

اخم عمیق بابا بهم فهموند باید خفه شم.

- چرت نگو ویانا! فیلم ترکی که نیست؛ دختر باقرخان مادرته!

با چشمای گرد به مامان خیره شدم.

چند بار دهنم رو باز و بسته کردم تا چیزی بگم اما صدایی ازم بیرون نیومد. مامان دستاش رو توی هم قفل کرده بود و محکم فشار می داد، طوری که رنگش به سفیدی می زد. توی چشمای خوشگلش می دیدم که اشک جمع شده...

بابا نگاهی بهش انداخت و بعد کلافه بلند شد و رفت. چرا نموند بهش دلداری بده؟ دستش رو دور شانه‌اش بندازه و بغلش کنه بگه اون روزا گذشت؟

دلم برای مظلومیت مامان سوخت؛ چه سختی هایی کشیده، چقد غم تو اون قلب مهربونش جمع کرده... می دونم چطوره، هیچ وقت یه چیز رو فراموش نمی کنه؛ تو این سالا با فکر اون روزا چقد عذاب کشیده رو فقط خدا می دونه...

هنوزم توی شوک بودم ولی احساس کردم اگر همین جا بشینم و همین طوری نگاهش کنم، هیچ فرقی با گوسفند ندارم و واسه همینم بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

هنوزم سرش رو پایین گرفته بود و با آخرین توانش دستاش رو توی هم می فشرد. دستم روی شونه اش گذاشتم و آروم صداش کردم.

- مامان؟

هیچی نگفت و فقط سکوت کرد و کی می دونست این سکوت چه فریادایی پشتش بود. شونه اش رو گرم فشردم و دوباره صداش زدم: مامان خوشکلم؟

همزمان دست دیگه ام رو جلو بردم و روی صورتش کشیدم.

تو یه لحظه دیدم چونه اش لرزید و اشکش روی دستم ریخت. با اشکش دردی توی قلبم پیچید، من احساساتی، که همیشه اشکم دم مشکم بود بغض کردم... خواستم پا به پاش گریه کنم ولی نه، نباید این کار رو می کردم. مامان به دلگرمی من نیاز داره نه اینکه بشینم زار بزنم. باید یاد بگیرم که قوی شم، گریه خیلی جاها دواي دردم نیست...



مامان از سر جاش بلند شد و با قدمای بلند و عصبی از پله ها بالا رفت. دستام تو همون حالتی که رو شونه اش بود، موند. به خودم که اومدم به سرعت از سر جام بلند شدم و دنبالش رفتم. نصف پله ها رو بالا رفته بود که صدای محکم بسته شدن در اتاقی به گوشم رسید. با شنیدن صدا تند تر پله ها رو بالا رفتم... از صدای بسته شدن در واران هم از اتاقش بیرون اومده بود. نگاهی به در اتاق بابا و مامان انداخت و با تعجب پرسید: چی شده؟

- بعدا میگم بهت...

به سمت اتاقشون رفتم که صدای داد مامان بلند شد و سر جام متوقفم کرد.

- مصطفی داری چی کار می کنی؟ اصلا می فهمی؟ مگه قرار نبود از اون نگی؟ مگه من و تو قرار نداشتیم؟

- معصومه! تمومش کن، حال خودم زیاد خوش نیست.

- چرا خوش نیست؟ چرا؟! هنوز فراموش نکردی اون روزارو؟ پسرت بزرگ شده، دخترت بزرگ شده تو هنوز تو گذشته های؟

ناباور به واران نگاه کردم و به دیوار تکیه دادم.

- به فکر گذشته ها نیستم، خواستم تمام و کمال تعریف کنم.

- اینکه منو بهت تحمیل کردن؟ تو یه روز با عشق به من نگاه کردی؟ اونوی که این وسط بیشتر از همه آسیب دید من بودم، من بودم که قربانی دعوای مسخره دو تا خاندانی شدم که وحشیانه به جون هم افتاده بودن... من بودم که برام دو بار عروسی گرفتن و یه بار دوماً منو نخواست و یه بار دیگه به اجبار تو رو



نشوندن سر سفره عقد. من بودم که مردم پشتم حرف می زدند. کسی پشت تو چیزی گفت؟ اونی که روحش بعد سی سال هنوز زخمیه منم.

صدایی از بابا بیرون نیومد، دوباره بغض کردم اما این بار نتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم. صدای مامان برای بار دیگه بالا رفت.

- خودتو تو کار غرق کردی، هر روزت تو خونه بحث جلسه بود. بچه هات چی؟ اونارو هم دوست نداشتی؟

این بار بابا داد زد: بحث بچه هارو وسط نکش! اونارو قاطی نکن... چی کم دارن؟ پول تو جیبشون نیست که هست! تو یه خونه مثل شاهزاده زندگی نمی کنن که می کنن...

مامان وسط حرفش پرید: تورو ندارن، تورو! با ترس و لرز جلوت می شینن، با هزار ترس یه چیزیه بهت میگن. یه بار باهاشون خوب حرف زدی؟ برای تو کارت مهمه... یا به خاطر تحمیل من اونارم از محبتت محروم کردی.

- بسه معصومه، بسه! کار دارم...

- فقط کار، فقط کار! برو... برو بینم کجا میری. نصفه شبی کار از کجا در اومد نمی دونم.

واران با تعجب اومد کنارم و ایساده و نگاه گیجی بهم انداخت و همون لحظه هم بابا از اتاق بیرون اومد. با دیدن ما یه لحظه سر جاش متوقف شد ولی خیلی زود به خودش اومد و حرکت کرد. به ما که رسید و ایساده و نگاهی به من انداخت.

تموم بدنم می لرزید، شوک و ناراحتی و ترس از عصبانیت بابا، باعث شده بودن بدنم سست بشه و برای نیفتادنم دستم رو به دیوار بگیرم.

- اسم اون همکارت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و پلکی زدم.

- آویز... آویز ربیعی.

- چند نفر رو می فرستم تحقیق کنن و فردا با عموت میریم خونه شون. معلوم میشه قضیه از چه قراره.

- ب... باشه!

نگاه دیگه ای بهم انداخت و رفت که زود صداش کردم.

- بابا؟

وایساد و به سمتم برگشت... با ترس گفتم: میشه... میشه شما به آویز نگین؟  
من... من خودم بگم بهش؟

یکم بهم همون جووری خیره موند و بعد سری تگون داد.

امروز چه روزی شد، هزار تا اتفاق افتاد... نمی دونم کدوم رو هضم کنم. مظلومیت مامان، فریاد و سوفیا، آویز، بابا... همه چی پشت هم اتفاق افتادن و من واقعا تو هنگم.

مامان... مامان خوشگل و مظلومم، چقد درد کشیده. اون از تصمیم برای ازدواجش بدون اینکه ازش بپرسن کی رو می خوای و کی رو نمی خوای، اونم از ازدواجش. اول یکی نیومده برای ازدواج باهاش، پیش مردم آبروش رفته و بعدشم با بابا که بهش حسی نداشته ازدواج کرده.

چرا زن و دختر رو شبیه یه کالا می بینن که مبادله کنن؟

واسه زندگی یکی خودشون می برن و می دوزن... میدنش به کسی که دوستش نداره و کل زندگی اش رو مثل یه زهر می کنن که کم کم می کشتش و یکی هم میشه همون دختر ده ساله ای که باباش می فروشتش به یه مرد سی چهل ساله و گاه هشتاد ساله!

جدا از بابای دختره، یه آدم چطور وجدانش قبول می کنه کسی که همسن دخترش هست رو به همسری قبول کنه و فکر نکنه این رو به زور به من دادن. فکر نکنه این دختر هنوز دختریه که دوست داره با همسن و سالاش بازی کنه، این دختر همونیه که اوج بزرگ شدنش تو خاله بازیاشه و مادر شدنش برای عروسکاش.

چطور می تونن تو بچگی بزرگش کنن و اون رو از دنیای بچگونه اش که حقشه، بیرون بکشن و یه شبه وارد دنیای کثیف آدم بزرگا بشه؟ اون چه درکی از زندگی و خونه داری داره؟

این دنیا هیچیش سر جاش نیست...

بی لیاقتا اون قدر پول دارن که ندونن کجا خرجش کنن و اونایی که واقعا حقشونه، ندارن که نون شبشونم تهیه کنن. از بی پولی جوون مردم پناه می بره به مواد، معتاد میشه و میافته تو خیابونا! همه به چشم یه هیولا بهش نگاه می کنن و ازش می ترسن. کسی پناهش نمیده، کسی دست یاری به سمتش دراز نمی کنه. پس فردا پا میشه تصمیم می گیره ترک کنه و سر پا شه... میره دنبال کار ولی همه با انگشت نشونش میدن و میگن این همون معتاده است. اینجوری میشه که از جامعه طردش می کنن و آمار خودکشی بالا میره.

از بی پولیه که پدر شرمنده بچه اش میشه و هر شب رو با فکر خرج و مخارج می خوابه و روز به روز پیرتر و شکسته تر میشه.

آروم تکیه مو از دیوار گرفتم و بی توجه به واران که صدام می کرد به سمت اتاقم رفتم. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم و قفل کردم... خدایا، آدمات حالشون خیلی بده، زمین محتاج دلخوشی های هر چند کوچیکه... دل بنده هات پر غم شده، از این دنیا سیرن، جای اینکه زندگی رو قدر بدونن، به فکر پایان دادنش... همه مون به دلخوشی نیاز داریم، میشه بهمون چیزایی بدی که دلمون بهش خوشه؟

هعی... روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. دوست ندارم برم پیش مادرم و پیش من خجالت بکشه، فردا آروم شد باهاش حرف می زنم. فردا روز خیلی جدیدی میشه... یعنی باید بشه!

\*\*\*

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و انگشت شصتم رو به نشونه لایک نشون دادم... بریم ویانا!

کیف و وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. برخلاف همیشه مامان بیدار نشده بود و منم میلی به بیدار کردنش نداشتم. بدون ایجاد سر و صدا، از خونه بیرون زدم و سوار تاکسی شدم و مستقیم به دفتر رفتم. عجب روزای زیبایی... البته با فاکتور گرفتن دیشبمون!

درست سر وقت به دفتر رسیدم و وارد شدم. مثل همیشه به سمت میزم حرکت کردم که ملیکا از دور دیدم و با چشمای گرد نگام کرد. بهم که رسید با ذوق گفت: به! ویانا خودتی؟ چه تیپی زدی!

خواستم نیشم رو تا بناگوش باز کنم ولی به جاش فقط لبخند ملیحی زدم و ممنونمی گفتم. ببین قبلا لباسام چقد جلف بودن که الان اینجوری نگام می کنن. سر جام روی میز نشستم و منتظر آویز موندم... امروز باید می گفتم بهش اما چطوری؟

منتظر آویز بودم اما اون قدر تو فکر و خیال غرق شدم که نفهمیدم کی اومده و با صداش به خودم اومدم.

- ویانا داف شدی!

آروم گفتم: مرسی...

- انگار خانومم شدی!

صندلی رو خیلی آروم چرخوندم و پام رو روی پام گذاشتم که آویز بهم نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت.

- من نمی فهمم این چه چیز چرتیه که میگین! یعنی چی خانوم شدی؟

لبخند شیطونی زد و جفت دستاش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت.

- ببخشید، قصد جسارت نداشتم.

بعد یهو چشماش رو ریز کرد و سرش رو جلو آورد و گفت: تو چرا نمیای زنم شی؟

مثل خودش چشمام رو ریز کردم و سرم رو جلو بردم.

- تو چرا هی دنبال زن گرفتی؟

اخمی کرد و نفس عمیقی کشید.

- بالاخره آدم یار و یاور می خواد.

- و سوفیا کافی نیست؟

نیشش باز شد و سر تکون داد.

- چرا!

سرم رو عقب بردم و پاک کن رو به سمتش پرت کردم.

- آشغال!

پاک کن رو رو هوا گرفت و بازم شیطون لبخند زد. اصلا به من چه؟ پوفف...

یهو یادم افتاد باید یه چیزایی از آویز بپرسم. یکم صندلی رو جا به جا کردم و با

احتیاط گفتم: میشه یه چیزی بپرسم؟

پاک کن رو تو دستش چرخوند و جواب داد: آره!

یکم می ترسیدم از پرسیدنش ولی کاری بود که خودم بر عهده گرفتم، پس آخرش

باید انجامش بدم. آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم: آویز بابات چطور فوت

کرد؟

یه لحظه دستش از حرکت ایستاد و چند ثانیه بی صدا به موزائیکا خیره شد. یعد

یهو نگاهش رو بالا آورد و تو چشمام دوخت.

- بیماری قلبی داشت.

ناراحت سرم رو پایین انداختم و زیر لبی زمزمه کردم: متاسفم.

چشماش رو محکم بست و روی هم فشرد. یکم بعد ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: چرا پرسیدی؟

شونه ای بالا انداختم.

- همین جوری... فامیلی دارین؟

پوزخندی زد و نگاهش رو به وسط سالن دفتر دوخت.

- آره اما نه مال پدری نه مال مادری خوش ندارن مارو ببینن.

چشمام از تعجب گرد شد و روی صندلی یکم جا به جا شدم؛ نکنه مارو می شناسه و می دونه فامیلشیم؟ تند گفتم: می شناسیشون؟

- نه! هیچ میلی هم برای شناختنشون ندارم...

لب پایینم رو توی دهنم کشیدم؛ شرایط خیلی سخت شد... آویز پسر همون عموی گمشده ام بود که سال ها پیش سر سفره عقد مادر من رو تنها گذاشت و با کسی می خواستش، رفت.

همون عمویی که به خاطر عشق، پشت پا زد به ارث و میراث و زندگی راحتی که الان مثل ما اونم می تونست سهمش باشه.

- بابای من، سر ناراحتی با اونا ناراحتی قلبی گرفت. برای دوا درمونش من تو بچگی کار کردم، خودش با اون وضعش کار می کرد... هیشکی نیومد بپرسه شما چطورین؟ مادر من تا پارسال، قبل اینکه من شغل ثابتی داشته باشم، کمک دست



من برای مردم کار می کرد. حالا بعد اون همه سال که بچگی ام با کارگری گذشت و تو سن کم بابام مرد و من یه شبه مرد شدم، بخوام ببینمشون که چی؟

با تردید پرسیدم: حتی، حتی یه بارم؟

قاطع گفت: نه!

لبام آویزون شد، نکنه حتی با منم رفتارش بد بشه؟ آهی کشیدم و صندلی رو چرخوندم که یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد. ناراحت کیفم رو جلوم گذاشتم و زپیش رو باز کردم؛ گوشی رو در آوردم و با دیدن اسم بابا، پوزخندی زدم. بالاخره یه بار اسمش رو روی گوشیمون دیدیم.

از سر جام بلند شدم و برای اینکه راحت تر بتونم حرف بزنم، از آویز دور شدم. گوشی رو جواب دادم و همون جوری، آروم آروم راه رفتم.

- الو سلام بابا خوبی؟

جدی گفت: سلام ویانا، درست حدس زدی، آویز پسر عمو مرتضی ته. خودش زنده نیست ولی زن و بچه اش هستن، بعد از اینکه طرد شده واسه اینکه بتونه راحت زندگی کنه و ناراحتیش از بابا، فامیلیش رو عوض کرده. چون خودت گفتی که به آویز به میگی، من به عموهات و عمه هات گفتم دست نگره دارن. امروز همه چیز رو راست و ریست کن.

از حرکت ایستادم و نامحسوس نگاهی به آویز که هنوز ناراحت بود، انداختم.

- یعنی امروز بهش بگم؟

- آره، هر چه زودتر بهتر! می خوایم همگی بریم پیششون.

- بابا من باهش حرف زدم، زیادی ناراحته از دست فامیلا...

- بالاخره که باید بدونه، حق داره ولی قبول می کنه.

- باشه.

- خداحافظ.

خداحافظی کردم که گوشی رو قطع کرد.

الان چی کار کنم؟ چه غلطی کردم من... بین اون همه دوست فقط آویز مثل بقیه نیست. مردد دوباره به سمت میزم و آویز حرکت کردم... من می تونم بگم، می تونم!

- ویانا؟

صدای فریاد رو که نزدیک شنیدم، چشمام رو بستم... دوباره نزدیک بود برم تو فکر و خیال! می خواستم برگردم و بگم جان دلم که چشمم به آویز خورد. آشغال از اون بالا لبخند شیطون می زد و قلب نشون می داد و بعد ادای غش کردن در می آورد.

اخمی کردم که تک خنده ای کرد و دستاش رو زیر چونه اش داد و مشتاق بهم نگاه کرد.

ویانا ریلکس باش!

برگشتم که فریاد رو تو چند قدمی ام دیدم. اخم روی پیشونی اش بود و یه پوشه تو دست داشت. اشاره ای به پوشه کرد.

- اینا خبر های جدیدن، گویا مفتاحی گفته برات بیارم؟

منم مثل خودش اخم کردم و مغرورانه پوشه رو گرفتم و چند بار ورق زدم.

- خود آقای مفتاحی بهتون این پوشه رو دادن آقای یوسفی؟

همزمان پوشه رو بررسی کردم. وقتی دیدم جوابی نداد سرم رو بالا گرفتم... ویی چقد سخت بود مستقیم تو چشماش نگاه کردن ولی نباید نگاه بگیرم. نشانه یه آدم با اعتماد به نفس بالا، اینه که بتونی تو چشمای یه نفر مستقیم زل بزنی.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و مردمک چشماش رو به دو طرف چرخوند. چه همه تو شوک میرن. خوشم اومد!

ابرویی بالا انداختم و سری به نشونه چیه تکون دادم که سرفه ای کرد و دستش رو پشت سرش برد و چنگی توی موهاش زد.

- چی گفتی؟

دوباره شمرده شمرده تکرار کردم.

- خود آقای مفتاحی این رو بهتون دادن؟

با مکث و تعجب جواب داد: نه!

پوشه رو تو دستش انداختم و جدی گفتم: پس برای همون کسی که این رو بهتون داده ببریدش و بگین این بارم ندید می گیرم ولی یه بار دیگه تکرار بشه، قول نمیدم که به آقای مفتاحی راپورتشون رو ندم!

با تعجب پوشه رو تو دستش نگه داشت تا نیافته. وای ننه... چنقده خفن شدم. ویانا مغرور می شود! چقد خوبه باهاشون مثل خودشون رفتار می کنم.

رفتم و سر جام نشستم که آویز گفت: چی گفتی این کپ کرد؟

- تصمیم گرفتم عوض بشم و با همه مثل خودشون رفتار کنم.

- خوب کاری می کنی، از همون روز اول بهت گفتم... اما سعی کن زیاد همرنگشون نشی. مثل اونا شدن زیادم خوب نیست، بعضیا زیادی پستن! فقط نذار از مهربونیت و سادگیت سو استفاده کنن.

لبخندی زدم و چشمام رو با اطمینان بستم.

- باشه!

- آفرین مو فرفری.

با صدای ملیکا که وسط دفتر وایساده بود و داد می زد، نگاهمون رو روش سوق دادیم.

- آویز، ویانا، سوفیا و فریادا! برین اتاق آقای مفتاحی کارتون دارن.

آویز با تعجب نگاهی بهم انداخت که گفتم: چی شده؟

شونه ای بالا انداخت و با سر اشاره کرد.

- پاشو بریم، خدا به خیر کنه.

بلند شدیم و به سمت اتاق مفتاحی رفتیم و از اون ورم جدا جدا فریاد و سوفیا اومدن. آویز سوفیا رو که دید نیشش رو باز کرد و آروم گفت: عروس ننم اومد.

نچ نچی کردم و با تاسف سر تگون دادم.

در اتاق رو زدم و بلافاصله جلوتر از همه وارد شدم که دیدم مفتاحی انگشتش یه متر تو دماغشه و با لذت تو افق محو شده.

بی اراده بلند گفتم: اییی، آقای مفتاحی! چرا؟

تند انگشتش رو در آورد و لبخند دستپاچه ای زد.

- چی شده دخترم؟ داشتم می خاروندم!

آره جون عمه کوکبم و اون دختر نجسبش... اه! چندشم شد.

اشاره ای به مبلائی جلوش کرد.

- بیاین بشینین.

رفتیم و همه نشستیم. این آویز دختر ندیده بدبخت رفت چفت سوفیا نشست...

یه مبل دونفره و یکی تک نفره خالی بود که فریاد فکر کرد الان میرن کنارش می

شینم ولی زود رفتم روی تک نفره نشستم و پام رو روی پام انداختم.

مفتاحی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: خب شما چهار نفرو صدا کردم چون

عملکردتون بهت ثابت شده... ویانا که بعد چند وقت الان یکی از خبرنگارای

خوبمون شده و آویز که نباشه اصلا دفتر نمی چرخه.

آویز این رو که شنید نگاهی به سوفیا انداخت و ژست آره ما اینیم دیگه رو گرفت.

مفتاحی ادامه داد: فریاد و سوفیا هم مدت زیادی نیست اینجان اما کارشون

خیلی خوب بوده. خب برم سر اصل مطلب بهتره! قراره واسه یه گزارش خبری،

هفته دیگه بفرستمتون خارج از کشور! این خبر اگر اولین بار از ما پخش بشه،

می ترکونه... به معنای واقعی کلمه! می خوام اونجا سنگ تموم بذارید تو همه

چی... باشه؟

وی... خارج از کشور! چشم همه دختر عمو و عمه هام در میاد. ننه... منو این همه خوشبختی محاله، محاله! گرچه سفر خارج رفته بودم اما اینکه بدونن شغلم با کلاسه چشمون در میاد.

همه با شوق باشه گفتیم که مفتاحی گفت: جزئیاتش رو فردا کامل بهتون میدم، الان می تونید برید.

به چی بشه... از سر جام بلند شدم و از اتاقش بیرون رفتم. وی... از شادی توی پوست خودم نمی گنجیدم. چقدر حس خوبیه، چقدر! ایی بین چطور می کنم تو چشمتون که چقدر موفق شدم.

ولی نباید ضایع کنم، ویانا اخم کن اخم کن، آها!

آویز که بیرون اومد، یاد حرفم افتادم... یه چند ساعت دیگه وقت نهار صداش می کنم بهش میگم. چقدر استرس دارم ننه.

قلبم تند تند می کوبید؛ انگار جلو آویز وایسادم و دارم همین الان واسش همه چیز رو میگم. کاش اون سوالارو نمی پرسیدم، لااقل الان انقد تو دلم آشوب نبود. نفس عمیقی برای آروم کردن خودم کشیدم و با فکری که هیچ جوره نمی شد متمرکزش کرد، رفتم و سر جام نشستم.

مشغول انجام کار های نیمه تمومم شدم که قربون ساعت برم، قبلا لاکپشتی جلو می رفت الان عقربه ها باهم مسابقه گذاشته بودن که من رو بدبخت کنن. اصلا ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند که من بدبخت بشم.

- ویانا!

با چشمای گرد و با بدبختی به جلوم زل زده بودم و جواب آویز رو ندادم که یهو دیدم یه دردی تو شونه ام پیچید.

- مو فروری...

شونه ام رو کنار کشیدم و نگاهی بهش انداختم که دیدم سرش تو گوشیه و بالا سرم وایساده. آروم گفتم: ها؟

بدون اینکه نگاه از صفحه گوشیش بگیره، گفت: پاشو بریم نهار... پاشو! بعد یه لحظه سرش رو بالا آورد و نگاهی به سر تا سر سالن انداخت.

- الان عروس ننم میره، پاشو.

از فاز اون مسئله بیرون اومدم و از سر جام بلند شدم، بعد متفکر پرسیدم: تو الان واقعا این قضیه رو تموم شده می بینی؟ فکر می کنی سوفیا عروس ننت شد تموم؟!

گوشیش رو توی جیبش گذاشت و برگشت نیشش رو باز کرد.  
- مادر نوه هاشم هست.

با یاد آوری سوفیا و حرف هاش گفتم: فقط به پا کاخ آرزوهات رو سرت خراب نشه.

چیزی نگفت که از ذهنم گذشت اینجا که همیشه این چیز مهم رو بهش بگم. پس زود پیچیدم و جلوش وایسادم که نزدیک بود بهم بخوره و دوتایی پرت زمین شیم.

- ویانا چرا اینجوری می کنی؟ حالات لحظه ای عوض میشه.



- به حرفش توجهی نکردم.
- میگم بریم بیرون نهار بخوریم؟
- یهو چشمش رو ریز کرد.
- تو چرا می خواهی منو از سوفیا دور کنی؟ چشم دیدن سر و سامون گرفتارم نداری؟
- اه آویز، من چی میگم تو چی میگی...
- چیزی نگفتی تو!
- بیا بریم بیرون...
- دستی به پشت گردنش کشید.
- حالا من بگم عصبی میشی چشاتو شکل وزغ می کنی، یه هیئننن می کشی ولی چرا چند روزه انقد دوست داری با من بری بیرون؟ قضیه چیه؟
- کلافه نفسم رو بیرون دادم که کف دستاش رو به سمتم گرفت.
- بین این عشق و علاقه تو تحسین می کنما... اما دیگه نمیشه. من دیگه قلبم واگذار شده.
- نفس عمیقی برای آرام کردن خودم کشیدم و با یه لبخند حرصی، همزمان با اینکه سرم رو به طرف راست و چپ می بردم، با ریتم گفتم: بزمنت... بزمنت... بزمنت...
- یهو پام رو بلند کردم و یکی محکم تو ساق پاش کوبیدم.

- می زنمت!

صورتش از درد توی هم رفت و آخی گفت.

- زهرمار و آخ! د میگم گورتو گم کن بیرون بریم نهار بخوریم مثل آدم راه بیافت برو بیرون دیگه! اعصاب آدمو خرد می کنی، هی...

اداش رو در آوردم و اسم سوفیا رو عوض کردم.

- فوسیا فوسیا!

دوباره با عصبانیت ادامه دادم: اسمشو می شنوم می خوام کله مو تو دیوار بکوبم. آلرژی پیدا کردم... برد پیت زنش... زنش میگما! آنجلینا جولی بود انقد اسمشو نمی آورد که تویی که نه به داره نه به باره سوفیا رو کردی آدامس تو دهنتمی چرخونی. چپ میره سوفیا، راست میره سوفیا، می شینه سوفیا! ای سوفیا و کوفت، درد بی درمون... آدمو خسته می کنی. مادرش انقد اسم اینو نیاورده. اصلا نخواستم من با تو کوفت بخورم، گشنه بمیرم بهتره...

حرفم که تموم شد نفس نفس زنون به آویز متعجب و خشک شده سر جاش نگاه کردم. آروم آب دهنش رو قورت داد و گفت: بریم بیرون نهار بخوریم.

بعدم خودش لنگ لنگون جلو افتاد.

با اخم به سمت میز رفتم و کیفم رو برداشتم و دنبال آویز راه افتادم. هنوز اخمام تو هم بود و آویز هر چند دقیقه یک بار بر می گشت و یه نگاه به من می انداخت که بهش اخم می کردم و سرم رو می چرخوندم.

داشتم راهم رو می رفتم که یه لحظه پام به یه چیزی گیر کرد و با کله رفتم تو کمر آویز و آویز هم سکندری خورد و با کله رفت تو در شیشه ای جلوی در دفتر. خودمم داشتم می افتادم واسه همین آخرین راه نجاتم آویز بود... دستی که توش کیف بود رو محکم بالا آوردم رو شونه آویز بذارم نیافتم که کیف رو از راست محکم زدم به کله اش و آویز این بار به طرف راست رفت و من محکم خودم رو به شیشه گرفتم.

بازوم رو گرفت و کشیدم و از دفتر بیرونم برد. هیچی نمی گفت که با ترس پرسیدم: خوبی؟

برگشت گفت: خوبم؟

با حرص اضافه کرد.

- عالی تر از این نمیشم... ویانا حسرت به دل موندم یه بار مثل آدم راه بری. یه بار! لامصب مردم میافتن قشنگ سر جاشون، مجلسی، شیک! تو چرا هر کی دورته رو می اندازی زمین... امون بده امون! آدم تا میاد بفهمه از کجا زدی اون یکی رو می خوره!

دستم رو ول کرد و جلو افتاد که صداش زدم: آویز...

جواب نداد که با سرعت بیشتری خودم رو بهش رسوندم و گفتم: راستش گفتم واسه نهار بریم بیرون چون من باید یه چیز مهم رو بهت بگم.

- باشه بیا بریم.

نزدیک دفتر یه ساندویچی بود و به سمت همون جا رفتیم. زیاد فاصله ای با دفتر نداشت و واسه همینم زود رسیدیم و سر یکی از میزها نشستیم.

آویز به پسره گفت دو تا ساندویچ برامون بیاره بعد منتظر به منی که با چشمای  
گرد و لبایی آویزون نگاهش می کردم، زل زد.

- خب بگو.

هیچ تغییری تو حالت به وجود نیاوردم که دستش رو جلو صورتم تکون داد.

- چته تو؟

مردد گفتم: استرس دارم... نمی دونم چطور بگم!

- ویانا!

دستم رو بالا آوردم و تکون دادم.

- باشه باشه! ببین مسخره بازی در نمیارم، چیزی هم که میگم اصلا شوخی  
نیست. به خدا واقعیته... نریا، قول بده عصبانی هم نشی.

با حرص گفت: چیه ویانا؟ بگو. تو وقتی میگی عصبی نشو من می دونم قراره یه  
چیزی بشه.

والا قراره بشه آویز... هعی!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

- آویز... عکس باباتو تو خونتون دیدم، شکل عموم بود. عمویی که خیلی وقت  
بود ازش خبر نداشتیم، به...

نفس عمیق دیگه ای هم کشیدم و دوباره تکرار کردم.

- به بابام گفتم، رفت تحقیق...

پوزخندی زد و گفت: و باز طبق معمول تو اشتباه می کردی.  
مظلوم تو چشاش خیره شدم و ابرو هام رو بالا انداختم و نچی کردم.  
بعد از یه مکث بهش اشاره کردم.  
- تو... پسر عموی منی، منم دختر عموتم.  
پوزخند کم کم از رو لباش محو شد و بهم زل زد. بعد یهو اخم کرد.  
- اصلا شوخی جالبی نیست! اینارو واسه همین از زیر زبونم کشیدی؟  
تند گفتم: به خدا آویز، به خدا واقعیته... اصلا وایسا.  
گوشیم رو از کیفم در آوردم و اون عکسی که از آلبوم کش رفته بودم و از توی  
کیف پول بیرون کشیدم.  
به دستش دادم و پرسیدم: مگه این بابات نیست؟ عین همین عکس خونه شما  
بود.  
اشاره ای به پسر سمت راستی کردم.  
- بین این عمو مجتبی است. وسطیه که باباته، اون سمت چپی هم بابای من،  
عمو مصطفی ت...  
با اخم به عکس خیره شد. فکش رو چند بار حرکت داد. نفس عمیقی کشید، یکم  
که گذشت چشماش رو بست و محکم روی هم فشرد. با تردید پرسیدم: ب...  
باور کردی؟

عکس رو به سمت گرفت و چنگی توی موهاش زد و زیر لب غرید: اسماشونو شنیدم تو خونمون.

لبخند آسوده ای زدم و عکس رو گرفتم. با خنده گفتم: وایی... خداروشکر! خداروشکر که باور کردی... بابا و عمو و عمه ها می خوان بیان خونتون. منتظر بودن من بهت بگم... ویی آویز بالاخره فامیلاتونو می بینی. می تونی توی رفاه زندگی کنی، مثل بقیه پسر عمو ها.

یهو چشماش رو باز کرد و من تازه قرمزیشون رو دیدم. به سمت نیم خیز شد و سرش رو جلو آورد و انگشت اشاره اش رو تکون داد.

- حتی یک نفرم پاش رو تو اون خونه نمی ذاره، فهمیدی ویانا؟ حتی یک نفر! مکتی کرد.

- نه شمارو می خوام، نه اون پولتونو، نه بعد بابام و اون همه سختی فامیلیتونو! بعد هم بلند شد و از ساندویچی بیرون رفت... وا!

چرا همه اتفاقای بد باید درست وقتی که من گشتمه و می خوام غذا بخورم بیافته؟

لعنتی! نرم دنبالش که نمیشه، ساندویچم نخورم نمیشه. آخه خدایا، آویز و ساندویچ دوراهیه جلو من گذاشتی؟ طرف دو راهیش بین انتخاب دو خاستگارشه که یکی دکتره، یکی مدیر شرکت، اون وقت من...

با حرص و فحش به آویز از سر جام بلند شدم و به طرف در رفتم که پسره صدام کرد.

- خانم؟ ساندویچاتون چی میشن؟

برگشتم و گفتم: آماده ان؟

- آره.

به! حالا هم می تونم آویز رو داشته باشم، هم ساندویچ رو!

- پس لطفا برام تو کیسه بذارید ببرم.

چشمی گفت و مشغول انجام کارش شد. از توی کیف پولم پول در آوردم و براش گذاشتم... پول رو برداشت و ساندویچ ها رو بهم داد. زود کیسه رو گرفتم و دنبال آویز به سمت دفتر رفتم.

جایی نداشت بره، مطمئنم الان یه جا نشسته مثل این بازیگرای فیلم ترکی که می فهمن یه خانواده دیگه داشتن، زانوی غم بغل گرفته. هیچ وقت فاز این دسته از افراد رو درک نکردم... یعنی چی؟

هعی ننه! یاد یکی از کارای احمقانه بچگیم افتادم... هر وقت بابا ازم عصبانی می شد و بهم می توپید می رفتم سراغ کیف مدارک و شناسنامه ام رو نگاه می کردم.

می گفتم شاید بچه واقعیشون نباشم و دارن گولم می زنن. از بچگی ذهن من فیلم ترکی و هندی می ساخت!...

وارد دفتر شدم که آویز رو در حالی که پشت میزش نشسته بود دیدم. به میز خیره شده بود و انگشتاش رو توی هم قفل کرده و محکم فشار می داد. آخی... خیلی ناراحته.



یه لحظه خودم رو جاش گذاشتم؛ فکر کن این رفتار باهام می شد... اینجوری از فامیل طرد می شدیم و بعد اون همه سختی یهو سر و کله شون پیدا می شد. یه لحظه سر جام وایسادم؛ والا من که خودم می رفتم ولشون نمی کردم. یهو از فرش به عرش برسم... اصلا کیه که نخواد؟

والا من و آویز از نظر فکری هیچ تفاهمی باهم نداریم.

- ویا، میگن عقد دختر عمو پسر عمو تو آسمونا بسته شده.

- هن؟ چی؟ چی؟

یهو یه چیزی محکم به سرم خورد. دستی که توش کیسه ساندویچ بود رو بالا آوردم و به سرم گرفتم و مالیدم. بعدم به زمین نگاه کردم تا اون چیزی که باهاش من رو زدن پیدا کنم و با پاک کنم رو به رو شدم.

با تعجب نگاهم رو به آویز دوختم که دیدم اخم وحشتناکی کرده. یا قمر بنی هاشم...

نیشم رو به پهنای صورتم باز کردم؛ چه غلطی کردم من! حالا می خواد یهو جهش پیدا کنه هالک شه! لولو بیا من رو بخور که آویزم دیگه ندارم!

- چته اون وسط وایسادی داد می زنی چی چی؟

نچ! کیا شنیدن صدام رو؟

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم کسی نیست. نفس آسوده ای کشیدم... خوبه غرورم تا الان خوب حفظ شده، البته اگر کلا آویز از امروز حذف بشه.

نگاه دیگه ای به آویز کردم که دیدم بدتر اخماش تو هم رفته. سوفیا رو بیارم پیشش خوب میشه یعنی؟ اصلا جهنم، اخم کنه... عقل نداره که! داشت الان ما باید تو راه خونه شون می بودیم.

بهش لطف که نمی کنیم، سهم خودش، سهم باباشه، مثل همه ما توش سهم داره و باید بهش برسه.

با دل و جرعتی که پیدا کردم رفتم و سر جام نشستم. ساندویچش رو جلوش گذاشتم و گفتم: بیا بخور!

- نمی خوام.

- جهنم!

ساندویچ رو به سمت خودم کشیدم و جلوم گذاشتم. اون یکی رو هم در آوردم و بعد ریختن سس روش، گاز گنده ای بهش زدم.

حالا واقعا این طوریه؟ عقد دختر عمو پسر عمو تو آسمونا بسته شده؟

ساندویچ رو قورت دادم و گاز دیگه ای بهش زدم. شانس من باشه همین ممد رو به ریشم می بدن! البته...

در حالی که لقمه تو دهنم رو می جویدم، زیر چشمی نگاهی به آویز انداختم و بعد با غیض رو گرفتم. آویز رو هم نمی خواستم، نگاه قیافه شو، انگار با ماهیتابه کوبوندن تو صورتش! چه قیافه ای هم گرفته.

الکی سر من داد می زنه! بذار بی توجه باشم بهش. همون موقع گوشیم زنگ خورد. اسم بابا رو روی صفحه دیدم. تماس رو برقرار کردم و گفتم: الو بابا؟

- ویانا گفتی؟
- آره میگه کسیو نمی خوام! نیاین.
- یهو بلند گفت: چی؟ غلط کرد!
- یهو رفتم رو ریتمه آهنگی که میگه: غلط کرد، شوهر کرد همه رو در به در کرد.
- الان پیشته؟
- با سوال بابا جو آهنگی که می خواست بگیرتم، ولم کرد و جواب دادم: آره.
- بذار رو اسپیکر.
- گوشی رو روی میز گذاشتم و همون کاری که بابا گفت رو انجام دادم.
- صداتو می شنوه بابا.
- تا این رو گفتم، جدی صداش کرد.
- آویز؟
- جواب بابام رو نداد که زمزمه کردم: بیشعور بازی در نیار!
- چشم غره ای بهم رفت و گفت: بله؟
- ویانا چی میگه؟
- نگاه کوتاهی بهم انداخت.
- هر چی که باید می گفت.
- فردا میایم خونتون.

آویز با عصبانیتی که می خواست کنترلش کنه گفت: دوبار تکرار نمی کنم حرفمو، من نمی خوام بیاین، تا الان نبودین، دیگه هم نباشین.

صدای عصبانی بابا حتی از پشت گوشی هم زهره ام رو ترکوند.

- واسه اونش تو تصمیم نمی گیری، بزرگتر از تو، تو اون خونه هست.

بلافاصله هم قطع کرد و صدای بوق تو فضا پیچید.

آویز با عصبانیت رو کرد به من و گفت: چرا وقتی نمی خوام حرف بزنی گوشیه می ذاری جلو دهن من؟

- خواستم فقط باهاش حرف بزنی...

بهم توپید: تو غلط کردی!

با تعجب نگاهش کردم؛ چی می گفت این؟ هم سرم داد می زد هم بی احترامی می کرد. ساندویچ توی دستم رو روی میز گذاشتم و اخمی کردم.

- مواظب حرف زدن باش! سر منم داد نزن.

- اعصابم خرده می فهمی؟

- نه! مگه اعصابت خرد باشه باید به من پیری؟ اصلا به من چه که تو خری؟ سهمتو می خوایم بدیم صدقه که نیست.

خنده حرصی کرد و پرسید: تو اصلا می دونی با بابای من چی کار کردن؟

- هر کاری! تو گذشته بوده.

- تو گذشته... جالبه! ولی هنوزم مامان من حسرت به دل موند به عنوان عروس بیاد اون خونه. تو اصلا چی می دونی؟ به کی میگم؟ تو غرق افکار پوچ خودتی، دنبال چیزای چرت و پرت! اینارو که نمی فهمی. از بچگی پولدار بودی هر چی خواسته شده... مثل من نبودى حسرت یه اسباب بازی به دلت بمونه. دلت بخواد دوچرخه برونى... من حتی یه دوچرخه هم نداشتم.

نفس عمیقی کشید و اشاره ای به سمت راستش کرد.

- می رفتم هر کاری بچه ها می گفتن می کردم تا یه دور دوچرخه برونم. شبایی که تو عروسکاتو بغل می کردی می خوابیدی و تو فکر خرید فلان لباس و کفش جدید بودی، خواهر من فکر می کرد با کفشای پاره اش چطور بره مدرسه! اشاره ای به خودش کرد.

- من... من یه شب بعد از مردن بابام راحت سر رو بالش نداشتم. چه روزایی که شرمنده خواهرم بودم چون نتونستم گوشی از اون مدل بالا ها براش بخرم. نگاهی به آیفونم انداخت و پوزخندی زد.

- آیفون نمی خواست... می گفت فقط لمسی باشه!

رنگ صورتش سرخ شده و رگ پیشونی و گردنش بیرون زده بود... با صدایی لرزون ادامه داد: ما از بچگی لباسای کهنه اینو اون رو پوشیدیم. لباس امثال شمارو که مامانم می رفت براشون کار می کرد... روی سینه خودش زد.

- من خرم! من خرم چون بعد این همه مدت نمی خوام فامیلیتونو! چرا میگن خانواده؟ چرا میگن فامیل؟ چون باید تو روزای سخت باشن. شما روزای سخت بودین؟ روزایی که یه ماه بود ما گوشت مرغ نداشتیم بخوریم و شما وسط مهمونی های آن چنانی گوشت بوقلمون می داشتین جلو بقیه، بودین؟ ویانا من کم کم دارم خودم رو بالا می کشم... جون کندم رسیدم و الان می خوام بالاخره یه خونه بخرم. واسه همین نمی خوام باشین.

محکم چشماش رو روی هم فشرد و بعد تک خنده ای کرد.

- از اون خونه های دوبلکس و گرون شماها نه ها! یه خونه ساده که فقط یه هال و یه آشپزخونه داره... حیاطشم فقط یه موتور توش جا میشه. اما مامانم داره از خوشحالی بال در میاره که خونه می خریم.

بی اراده اشکی از گوشه چشمم چکید.

نگاهی به من انداخت و اخمی کرد و گفت: گریه نکنا! اشک نریز... نگفتم گریه کنی؛ گفتم تا بفهمی بعد اون روزا من دیگه شمارو نمی خوام... با ربیعی راحت ترم تا سلمان.

بغض کرده بود، می دیدم که چطور چشماش قرمز شده... فشار زیادی روش بود. شقیقه اش نبض می زد! آروم صداش کردم.

- آویز؟

- چیه؟

- خیلی چیزا هست که ازشون بی خبری! می دونم سختی کشیدی اما...

منتظر نگام کرد که ادامه دادم: ما هم سختی کشیدیم.

پوزخندی زد.

- چه سختی دقیقا؟

چونه ام لرزید.

- پول دوی هر دردی نیست... همه پولدارا خوشبخت نیستن. می تونم شرط ببندم یک هزارم محبتی که تو اون خونه های کوچیک شما بینتون بود، ما نداشتیم. بابات خیلی دوست داشت نه؟

سری به نشونه آره تکون داد که گفتم: بابای من ماه به ماه به زور می دیدمون. لبخند تلخی زدم.

- زندگی به قول تو ما پولدارا، از دور قشنگه!

کیفم رو از روی میز برداشتم.

- بهت حق میدم نخوای بیای، مارو نخوای اما یکم بیشتر فکر کن. به خاطر مادرت... بذار تو رفاه باشن. هر وقتم خواستی برات دلیل این دوریارو تعریف می کنم.

- آویز؟ ویانا؟

ای زهرمار، ای کوفت، ای درد بی درمون!

با حرص به سمتش برگشتم و سری به نشونه چیه تکون دادم که گفتم: چیزی شده؟



تند گفتم: چیزی نیست که به شما مربوط باشه.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و باشه ای گفت...

چند تا برگه رو به سمت آویز گرفت.

- من دقیق نمی فهمیدم با اینا چی کار کنم!

آویز برگه هارو ازش گرفت و بعد یه نگاه اجمالی، راه افتاد و به سوفیا هم گفت: بیا بهت بگم.

سوفیا هم پوزخندی حواله من کرد و باهاش رفت. شانس مارو!

کیفم رو روی شونه ام انداختم و بعد انداختن ساندویچ خودم توی سطل آشغال و گذاشتن اون یکی روی میز آویز، به سمت خروجی دفتر رفتم. کاری نداشتم، حالمم اون قدر رو به راه نبود بمونم... بذار آویز با سوفیا خوش باشه، جهنم!

- میری خونه؟

صدای فریاد بود؛ همین رو کم داشتم...

بدون اینکه برگردم جواب دادم: آره!

- بیا می رسونمت.

سرد گفتم: لازم نیست، خودم بر می گردم.

دستش رو جلو آورد و آستین مانتوم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید. سرش رو جلو آورد و تو فاصله کمی از صورتم نگه داشت. نگاهش رو بهم دوخت و گفت: میگم خودم می برمت و دیگه تکرار نمی کنم، بیا!

آخییی، شبیه رمانا شد. همون طور با نیشی که کم کم باز می شد، تو چشماش خیره شدم ولی لحظه آخر یادم اومد قرار بود من عوض شم. پس آستین مانتوم رو از دستش کشیدم و گفتم: خودم می تونم برم، بلام تاکسی نگه دارم، آدرس خونمونم بلام.

- چه دختر باهوشی! بابات وقتی خواست وارد جامعه ت کنه نترسید یهو بخوان بدزدنت از هوشت استفاده کنن؟

نمی دونم چطور شد یهو، این بار جواب حرفش برام اومد.

- نه، وقتی بابای تو نترسید تورو با این هوش کمت وارد جامعه کنه، بابای منم نترسید!

نفس عمیقی کشید و سرش رو رو به آسمون گرفت؛ دستی به پشت گردنش کشید و گفت: ویانا میای یا ببرمت؟

عینکم رو از توی کیفم در آوردم و روی چشمام گذاشتم و در همون حالتی که نگام رو به آسمون بود، جواب دادم: نه میام، نه می بری...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه دستی دور بازوم حلقه شد.

- پس می برمت.

به سمت ماشین بردم و در رو باز کرد و سوارم کرد. هنوز هنگ بودم و عینکه یه طرفش پایین اومده بود. این کیه؟ چرا انقد وحشی بازی در میاره؟

به سرعت ماشین رو دور زد و سوار شد، هنوز هنگ بودم و دلیل کاراش رو نمی دونستم. عینک رو در آوردم و توی کیفم انداختم و بعد جدی پرسیدم: الان چته تو؟

ریلکس ماشین رو روشن کرد و فرمون رو چرخوند تا از پارک درش بیاره و همون طور که به آینه بغل نگاه می کرد، جواب داد: هیچی.

جفت ابرو هام رو بالا انداختم و پرسشی گفتم: هیچی؟

سرش رو چرخوند و همراه با یه چشمک سری تکون داد: هیچی!

قشنگ قلبم افتاد اون قسمت سانسوری... چشمک زد؟ چشمک تعریفش چی بود؟ عمه ام می گفت قدیما هر پسری به یه دختر چشمک می زد، یعنی ازش خوشش اومده بود. یعنی الان فریاد سر بسته اشاره کرد که ازم خوشش میاد؟ تند به صندلی تکیه دادم؛ نمی تونم تو چشماش نگاه کنم.

- خب؟

خب به جمالت... الان من چه بدونم برای چی خب می گی؟

فهمید که گیج شدم و نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به رو به رو خیره شد.

- چرا امروز این طوری با من رفتار می کردی؟

اخمی کردم و یکم چشمام رو این ور اون ور کردم.

- چطوری؟

- سرد رفتار می کنی. یه روزه این همه تغییر کردی؟

تازه فهمیدم! تو کف اون سرد بودنم مونده.

دستم رو روی کیفم گذاشتم و بدون این که به فریاد نگاه کنم، جواب دادم: گاهی وقتا تغییر خوبه! خوبه به خلیا حدشون رو بفهمونی تا بدونن تو یه روی دیگه هم داری و اگر باهاشون خوبی، این انتخاب خودت بوده وگرنه احمق نیستی.

فرمون رو چرخوند و گفت: معلومه از دست خلیا ناراحتی، چی شده؟

بدون تعارف و رودربایستی گفتم: یکی شون تو! لازم نمی بینم هر حرفیو پیش هر کسی بزنم...

- نه واقعا تو یه چیزیت شده.

اه! هی میگن هی میگن... خب من به زور خودم رو نگه داشتم. بی خیال من بشین.

- ویانا تو خیلی برای من ارزش داری!

نمنه؟ سرم تند به سمتش چرخید... هن؟ چی؟ چطور؟

اخمام رو تو هم کشیدم، احساس می کردم تهش می خواد مسخره ام کنه.

- چه معنی داره این حرف رو به من بزنی؟

دستش رو جلو آورد و دست چپم رو برداشت و روی دنده گذاشت. انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد... ناباور نگاهی به دستامون کردم؛ با اینکه از روی دستکش بود اما احساس می کردم دستم داره آتیش می گیره. یه لحظه با خودم فکر کردم کاش مثل همیشه دستکش دستش نبود ولی یهو فرشته سمت راستم یکی محکم تو گوشم کوبید.

خواستم دستم رو از بین دستش بیرون بکشم ولی محکم تر گرفت و گفت: تو الان یکی از مهم ترین راز های منو می دونی... اصلا ناراحت نیستم که تو فهمیدی. واقعا داشت اسکلم می کرد؟ من که خر نمیشم.

جدی گفتم: الان توقع داری من باور کنم عاشقم شدی؟

یهو سرش رو چرخوند و در کمال خونسردی گفت: الان من گفتم عاشقت شدم؟ آشغال! چه خونسرد قهوه ایم کرد ولی خب این چه معنی داشت؟ اگر من بذارم دستم رو بگیری...

این بار محکم دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم.

- نگفتی، منم نگفتم عاشقم شدی... فقط حرفات زیادی چرت و پرتن.

- تو سرت به جایی خورده؟

- نه!

نچی کرد و نفسش رو به شدت بیرون داد.

- الان تو چرا با من راه نمیای؟

بی توجه آدرس خونه رو گفتم و اضافه کردم: یا تا سر کوچمون منو برسون یا همین جا پیاده میشم.

یکم هاچ و واج نگام کرد و بعد دور برگردان زد.

- می رسونمت.

پسره عصا قورت داده! خب چرا دستم رو می گیری اگه عاشقم نشدی؟ چرا برات ارزش دارم؟

اه! همیشه باید فکرم به خاطر یه چیزی درگیر بشه، جهنم، این چند دقیقه رو باید فراموش کنم اما نمی شد تا می اومد یادم بره، یاد لحظه ای میافتادم که دستام رو گرفته بود.

سر کوچمون که رسیدیم، سکوت رو شکستم.

- مرسی، همین جا ننگه دار!

بی توجه به حرفم وارد شد و جدی پرسید: خونتون کدومه؟

با حرص گفتم: چرا تو به حرف من گوش نمیدی؟ خب نمی خوام کسی ببینه با یه پسر دارم بر می گردم. اصلا بابام ببینه چی کار می کنی؟ تو خیلی بیشعوری خیلی!

کلافه به سمتم برگشت.

- فکر کنم اون قدر مرد باشم و جربزه اینو داشته باشم که پیام به بابات بگم ماشین نداشتی رسوندمت.

با جدیت ادامه داد: تمام؟

هیچی دیگه قانع شدم، پس سر جام نشستم.

- حالا خونتون رو نشونم بده.

- اون در خاکستری رنگه.

جلوی در نگه داشت و من پیاده شدم... نگاهم رو بین پنجره ها گردوندم که کسی نباشه و خداروشکر نبود. خواستم در رو ببندم که یهو یادم اومد تشکر نکردم و اون قدر هاهم بی ادب نبودم که بی تشکر برم. پس سرم رو خم کردم.

- مرسی!

فقط سری تکون داد؛ انگار نه انگار این همونه که رفته بود تو فاز! در رو که بستم، گاز داد و رفت. خب آشغال می موندی برم تو، بعد می رفتی. چشمام رو ریز کردم و چند تا فحش بهش دادم. کلیدم رو از توی کیف در آوردم و به سمت در رفتم، کلید رو توی قفل کردم و چرخوندم که یکی گفت: خانم سلمانی؟

اخمی کردم و با تعجب برگشتم که لغت نامه رو در حالی که جلوی یه ماشین شاسی بلند شیک وایساده و درش رو هنوز نبسته بود دیدم.

در رو بست و به سمتم اومد.

- معذرت می خوام...

زود گفتم: برای چی؟

با مکث نگاهی بهم انداخت.

- ببخشید حرفم ادامه داشت.

- آها، بله بفرمایید.

اشاره ای به خونه کرد.



- انگار کسی خونه نیست.

از لای در کله ام رو تو خونه کردم و وقتی دیدم هیچ ماشینی تو خونه نیست، کله ام رو بیرون آوردم و گفتم: بله کسی خونه نیست، برگشتن میگم اومده بودین.

رفتم تو و خواستم در رو ببندم که دستش رو به در گرفت.

- شما چرا نمی ذارین من حرفامو بزنم؟

پوکر نگاهش کردم.

- الان حرف نزدین؟

- کامل نه!

- خب...

دستی به پشت گردنش کشید.

- اومدم دنبال یه پرونده.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من نمی دونم پرونده های بابا کجان.

- با مامانتون می تونین تماس بگیرین؟

هعی این از کجا پیدااش شد. در رو باز کردم و سری تکون دادم.

- می تونم!

خودم جلوتر رفتم و پشت سرم صدای پاهاش رو می شنیدم. چه کت و شلوار اتو شده ای. به حدی مرتب بود که خط اتوش معلوم بود، بوی عطرش از چند فرسخی می اومد، یه عطر سرد و مردونه.

چقدم خودش مودب بود... کی می تونست این رو تحمل کنه؟ به من رسیده بود و شونه به شونه ام راه می اومد، نگاهی به دستش کردم... حلقه دستش نبود. زنم نداره، دیگه معلومه چرا...

من که خودم شوهرم باید خوشگل و سیکس پک دار باشه، پولدارم باشه، خوشتیپم باشه. کلا نمی تونستم به کس دیگه ای جز اونی که تو ذهنمه و حتی وجود هم نداره فکر کنم.

نمی دونم چطور دوستانم می تونن با این جور آدمها ازدواج کنن. خب خیلی از معیار هارو ندارن. من از اونایی دوست دارم که توی رمانا و فیلما جدی و مرموزن، همونا که تا اخم می کنن تو جان به جان آفرین تسلیم می کنی...

وحشی نباشه ها بزنه کتک متکمون بزنه، فقط جذاب باشه. الان همین فریاد دارای چند تا از این معیاراست اما خب نه همه شون.

به در ورودی که رسیدم، کلید انداختم و با یه نگاه زیر چشمی به مهیار، در رو باز کردم.

وارد شدم و پام رو بالا آوردم که کفش رو در بیارم و همون لحظه بلند گفت: سلام علیکم.

هینی کشیدم و تند از جا پریدم و عقب رفتم. پام به پله گیر کرد و محکم با نشیمن گاهم روی اون فرود اومدم. یه چند لحظه دستام باز موند و این ور اون ورم رو نگاه کردم تا از شوک در بیام.

تهش نگام روی صورت خنتی مهیار ثابت موند.

- خوبید خانم سلمانی؟

چه ربات وار حرف می زنه... منم مثل خودش گفتم: خوب نیستم آقای صدیقی! بلند شدم و با حرص کفشم رو در آوردم و به این که مثل مجسمه با تعجب نگام می کرد، توپیدم: تو چرا داد می زنی؟ کسی خونه است؟ کتش رو راست کرد.

- وقتی کسی خونه نیست، وقتی وارد میشیم باید سلام کنیم.

پوکر، فاز هارمانم بابا نرده چاف چافن نگاش کردم.

- اون وقت یکی باشد گفت علیکم سلام، چی کار می کنی؟

لبخند محجوبی زد و نگاهش رو از چشمام گرفت و به زمین دوخت.

- اون وقت با یه بسم ا... فرار می کنیم.

نمی دونم چرا خنده ام گرفت اما زود خودم رو کنترل کردم.

- آخی نازی موش بخورت.

زود لبخندش رو جمع کرد و با سرفه ای دستش رو بالا آورد و اشاره ای به داخل کرد.

- ممنون میشم زودتر پرونده رو بهم بدین.

می خوام صد سال سیاه ممنون نشی. چقد این مودب و پاستوریزه است... اه!  
گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره مامان رو گرفتم. بعد چند تا بوق صدای  
بی رمقش توی گوشم پیچید.

- جانم؟

اوه، دیشب رو پاک فراموش کردم، این واسه همین ناراحته.

- مامان کجایی؟

- اومدم پیش دوستم.

خوبه، یکم حال و هواش عوض میشه، بهتر از اینه تو خونه بمونه.

- مامان این عینکيه...  
چشمای مهیار گرد شد، چشمای خودمم گرد شد.

- مهیار...  
باز چشمام گرد شد؛ خب چرا هی میگی مهیار؟ یه چیزی تنگش بچسبون. اه...  
هر چی از صبح مغرورانه رفتار کردم با این دود شد و رفت هوا!  
اخمی کردم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

- مهیار...  
باز چشمام گرد شد؛ خب چرا هی میگی مهیار؟ یه چیزی تنگش بچسبون. اه...  
هر چی از صبح مغرورانه رفتار کردم با این دود شد و رفت هوا!  
اخمی کردم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

- بهت یاد ندادن وقتی یه خانم محترم داره با گوشی حرف می زنه، واینستی  
گوش ندی؟  
سرش رو پایین انداخت و ازم دور شد و همزمان گفت: بله ببخشید.

- بهت یاد ندادن وقتی یه خانم محترم داره با گوشی حرف می زنه، واینستی  
گوش ندی؟  
سرش رو پایین انداخت و ازم دور شد و همزمان گفت: بله ببخشید.

سرش رو پایین انداخت و ازم دور شد و همزمان گفت: بله ببخشید.

وا... چرا اینجوری گفت. عذاب وجدان گرفتم، چرا اینجوری کردم من؟ خواستم بگم بیا اشکال نداره حالا ولی پشیمون شدم. از اون ورم صدای مامان می اومد.

- ویانا کی اونجاست؟

از دو تا پله بالا رفتم و وارد پذیرایی شدم.

- مامان پسر دوست بابا اومده میگه یه پرونده می خوام، کجان؟

- تو کمد اتاقه کارشه دیگه، کلید تو یه صندوق کوچیک روی میزه. بین کدوم پرونده رو می خواد بهش بده، نذاری بیاد تو ها، بلا ملا سرت میاره.

بی خیال کلید خودم رو روی جلو مبلی انداختم و یکم با مقنعه خودم رو باد زدم.

- نه بابا مامان، این از اون پاستوریزه هاست... چه بلا ملایی سرم بیاره؟ نترس!

بعد خنده ای کردم و ادامه دادم: این سرش تو یقه شه، هنوز کامل نگام نکرده...  
وایی فکر کن بگیره بالا ملا سرم...

همزمان که حرف می زدم برگشتم و همون لحظه تکیه داده به دیوار ورودی پذیرایی دیدمش. حرفم ناتمام موند... آبروم رفت. صدای مامان اومد: می شنوه دختر، خفه شو!

با صدایی تحلیل رفته از خجالت گفتم: شنید!

یه لحظه انگار دمای بدنم بالا رفت... کوره آتیش شدم. احساس می کردم از صورتم گرما بیرون می زنه و قرمز قرمز شدم. قسمت پشت و بالای گوشم گرم گرم بود و صورتمم همراه با گرما بی حس شد.

- خاک بر سرت، خاک! نیاد بهت ثابت کنه دختره خرا! هی میگم جلو اون زبونتو بگیر.

مهیار جفت ابرو هاش رو بالا انداخت و تک خنده کوتاهی کرد و دهنش رو یکم به حالت خنده کج باز نگه داشت.

سری به طرفین تکون داد و با انگشت اشاره ای به بیرون کرد و لب زد: بیرون منتظرم.

آب دهنم رو قورت دادم و سری به نشونه باشه تکون دادم. تا رفت و از دیدم گم شد، یکی محکم تو پیشونی ام کوبیدم.

- یا خدا! اومد؟ نترس ویانا، هل نکن، پاتو بلند کن بزنش...

همون طور مامان داشت راه های دفاعی رو آموز می داد که با لحن گریه ماندی گفتم: رفت مامان، رفت!

یهو سکوت کرد و بعد چند لحظه صدای نفس آسوده اش رو شنیدم.

- خداروشکر، خوبه، خدا رحم کرد. برو پرونده رو بده منم دارم میام خونه.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم و با خجالت رفتم تا ازش بپرسم کدوم پرونده رو می خواد. قبل از اینکه کامل از پذیرایی خارج بشم، چند تا تو صورتم کوبیدم و نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: من آرومم، چیزی نیست.

لبخند ضایعی رو لبم نشوندم و بیرون رفتم که دیدم از راهرو هم بیرون رفته و کنار در ورودی وایساده بود و با گوشی حرف می زد.

با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده دست راستم رو بلند و صداش کردم.

- آقای صدیقی؟

نگاهی بهم انداخت و بعد گوشی رو از گوشش فاصله داد.

- بله؟

- کدوم پرونده رو می خواین؟

اسم شرکت رو گفت و منم زود به سمت اتاق بابا رفتم. درش رو که باز کردم فضای تاریکش رو دیدم، این اتاق یه رنگ صورتی دخترونه برای شادابی کم داشت.

برق رو روشن و از توی صندوق روی میز کلید رو در آوردم و کمد رو باز کردم. بین پرونده ها گشتم تا بالاخره پرونده ای که اسمش رو گفت پیدا شد. همه چیزایی که بهش مربوط بود رو برداشتم و بعد قفل کردن کمد و گذاشتن کلید سر جاش، پرونده به دست از اتاق بیرون رفتم.

چند پله مونده بود پایین برم که چشمم به مهیار افتاد. گوشی رو قطع کرده بود و دستش توی جیب بود و با کفشاش روی زمین خط های فرضی می کشید.

آخرین پله رو که پایین اومدم، نگاهش بهم افتاد و دستش رو از جیبش در آورد. همون طور که بهش نزدیک می شدم، پرونده رو به سمتش گرفتم. از دو تا پله پایین نرفته بودم و همون بالا بودم.



نگاهی بهم انداخت و با قدم های آرام به سمتم اومد. پرونده رو گرفت اما عقب نرفت و همون طور، یه پله رو بالا اومد که با وجود اختلاف یه پله دیگه کلی ازم بلند تر بود.

سینه به سینه ام وایساد. سرش رو جلو آورد و لبش رو بهم نزدیک و زمزمه کرد.

- از پاستوریزه ها بیشتر بترس دختر خانم!

صدای نفس هاش میشنیدم، زود سرم رو کج کردم. ... سرم رو عقب کشیدم که با یه لبخند سرش رو کم کم عقب برد و رو به روی صورتم نگه داشت.

- روز خوش خانم سلمانی!

پله رو پایین رفت، پرونده رو تو هوا تکون داد.

- ممنون بابت این...

بهم پشت کرد و از خونه بیرون رفت.

همون جا شوکه وایساده بودم، چی شد الان؟ دستم رو بالا آوردم و روی گردنم کشیدم.

دمای بدنم به طرز فجیعی بالا رفته بود.

دست دیگه مم بالا آوردم و این بار جفت دستام رو روی صورتم گذاشتم. چه مرگم شد یهو؟ خب پسره بیشعور اومده دم گوش من حرف می زنه انتظار دارم این طورم نشه؟ اصلا با چه اجازه ای اومد دم گوش من حرف زد! یعنی تهدید کرد یا هشدار داد؟

ولی خدایی چند وقته هر کی به من می رسه می زنه تو فاز هشدار اینا!

یعنی چی از پاستوریزه ها بیشتر بترس؟ یعنی می خوام یه بلایی سرت بیارم؟  
یا خواست بگه که نه منم بلام؟

یهو چشمام گرد شد... خب بلدی که بلدی پسره بیشعور! به من چه، مبارک  
صاحب بشی.

از رو جا کفشی، کیفم رو برداشتم که گلدون سفید رنگ مورد علاقه مامان کج  
شد و کم بود بیافته و با یه حرکت کاملا سریع و حساب شده گرفتمش.  
همینم مونده اینم بیافته که مامان پوستم رو بکنه.

عجب روزایی رو دارم می گذرونم واقعا...

جهنم، منم مثل همه خوش می گذرونم چیم کمتره؟ بشینم غم این و اون رو  
بخورم که چی؟ دنیا دو روزه. حالا که کسی خونه نیست می شینم هر کاری دلم  
خواست می کنم.

اولش از اون آرایش غلیظ خوشگلا می کنم.

با این فکر زود به سمت اتاقم رفتم و درش رو با یه لگد باز کردم. تا حالا هیچ  
وقت به خاطر بابا غلیظ آرایش نکرده بودم.

در رو بستم و کیفم رو روی میز پرت کردم.

از توی کمد یه تاپ و شورتک ست خوشگلم رو که رنگش قرمز بود و دایره های  
سفید داشت، پوشیدم.

موهای فرم رو هیچ کاری نکردم همون جوری بستم... اینجوری گوگولی ترم.

از توی سیستمی که تو اتاقم بود یه آهنگ رو پلی کردم و خودمم شونه رو برداشتم و همراهش خوندم.

رفتم جلوی آینه.

- شبا که می خوابم، دلم هی شور می زنه...

گوشی رو برداشتم و اشاره ای بهش کردم.

- واسه اینکه گوشیم هی نور نور می زنه!

دست به کمر وایسام.

- میگه منو نمی خوای...

دستم رو به نشونه چرا تکون دادم.

- چرا دیگه نمیای؟ دیوونتم...

به خودم اشاره کردم.

- من!

دستی توی موهام کشیدم.

- خوشگلا همه جا اسممو داد می زنی، واسه یه نگاه داد و فریاد می زنی...

با ناز نگاهی به طرف راستم انداختم و ادامه دادم: میگه منو نمی خوای، چرا دیگه

نمیای؟ دیوونتم... ما!

یهو شونه رو پرت کردم روی تخت و شروع کردم دیوونه بازی رقصیدن.

- ملیکا، جسیکا، یا که نسترن و دیوا! از دست شما چه کنم؟  
کمرم رو تکون دادم.

- ای وای وای وای وای!

این بار زدم تو فاز بندری و خودم خوندم: فریاد، سوفیا، یا که آویز و مهیار، از دست شما چه کنم؟  
تند تر پاهام رو تکون دادم.

- ای وای وای وای وای!

برگشتم و خواستم دور بعدی رو با قدرت برم که نگاهم به واران افتاد؛ با چشمای گرد و دهن باز در حالی که یه دستش روی چهارچوب در بود و یه دستش روی دستگیره در نگام می کرد.

سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت: یا قمر بنی هاشم! مامان دیوونه انداخته تو خونه، منو بگو اومدم نهاری که درست کردیو بخورم!  
سری با تاسف تکون داد: نگاه سر و وضعشو! بدبخت لاقل رقص یاد بگیر...  
نچ نچی کرد و در رو بست.

حسم پرید! تازه رفته بودم تو فاز خردادیانی، اه...

با صورتی در هم و لبایی آویزون، خودم رو کشیدم و از وسط تخت شونه رو برداشتم.

- تا میام شاد باشم، یکی سر می رسه. به تو چه خب!

به سمت میز آرایش رفتم و سر جاش گذاشتمش. گوشی رو برداشتم و اومدم برم که نگاهم به خودم توی آینه افتاد. یهو گوشی رو سر جاش گذاشتم و به سمت آینه خم شدم؛ کف دستام رو محکم روی میز گذاشتم و تکیه گاه خودم کردم.

- کار خدا رو ببین، چی خلق کرده... جووون! موهای دلبرو، صورتی مثل هلو، چشم و ابرو رو ببین...

سرم رو به طرف راست چرخوندم و نگاهی به طرف چپ صورتم انداختم. آهنگه هنوز داشت پخش می شد.

- مطمئنم عمه کوکب طلسم ملسم نوشته زودتر از دخترش شوهر نکند و گرنه کی می تونه جلو این همه زیبایی مقاومت کنه و نیاد بگیرتم؟

- فتبارک ا... احسن و الخالقین! عجب نوری از این چهره منعکس میشه، من تحمل دیدن این همه زیبایی رو ندارم...

با حرص چشمم رو توی کاسه چرخوندم که یه چیزی محکم توی سرم خورد.

- جمع کن خودتو، اونی که باید نیست تعریف کنه عقده تعریف گرفتی خودت از خودت تعریف می کنی!

با حرص برگشتم گفتم: به تو چه؟ به تو چه؟!

بی توجه چشماش رو ریز کرد و لبخندی زد.

- البته از دور قشنگی...

با همون لبخند جلو اومد و تو یه قدمی ام وایساد و روی صورتم خم شد و با دقت نگاه کرد.

- متاسفم اما از جلو نه!

با حرص پام رو بالا آوردم و یکی ساق پاش کوبیدم.

- خرا!

- سعی کن فاصله دور، حداقل یک متری رو با همه رعایت کنی تا خوشگل دیده شی.

- ما دخترا همه جوهره خوشگلیم چون زیبایی های درونمون هست و خداروشکر که خدا شما پسرا رو از اون محروم کرده. چرا نگفتن چراغ خونه پسر؟ همون لحظه یهو آهنگه قطع و چراغ اتاق خاموش و فضاش تاریک شد. نگاهی به لامپ انداخت و دستش رو جلو آورد و لپم رو کشید.

- چراغ خونه دختر، همت کن اینجارو روشن کن عمو ببینه!

دیگه حوصله بحث باهاش رو نداشتم واسه همینم پوفی کردم و دست به کمر وایسام.

- چی می خوای؟

- نهار!

به سمت در رفتم و پشت سرم اومد اما اون زودتر بیرون رفت و من کنار چهارچوب وایسام.

- جای مواد غذایی رو بلدی؟

با نیش باز به سمتم برگشت.

- آره!

- قابلمه چی؟

تند گفت: جای همه رو بلام!

- پس حله، برو یه چیزی بپز آماده شد منم صدا کن.

پوکر دستش رو جلو آورد و دستگیره در رو گرفت و به سمت خودش کشید.

- برو گمشو ویانا!

زود خودم رو کنار کشیدم که در رو بست.

با لبخند پیروزمندانه دندون نمایی، گوشی رو برداشتم و رفتم و روی تخت نشستم. امروز خیلی دلم برای آویز سوخت... می ترسیدم تنها دوستم رو از دست بدم. نمی دونم چرا فکر می کرد من بی درد بی دردم... درسته شاید دردم اندازه اون نباشن اما همیشه هم همه چی واسه ما عالی نبوده. مردم هر زندگی رو از بیرون می بینن.

وارد مخاطبین شدم و با دیدن اسم آویز، لبخندی کنج لبم نشست، رخت آویز! یاد روز اولی افتادم که رفته بودم سر کار! هعیی آویز، دیگه گذشته ها گذشت اما خدایی تو هم کم با ما بد نبودی...

اسمش رو لمس کردم که عکسش نمایان شد، اکوری پکوری، نگاه تورو خدا، چنقده نازه پسر عمومون!



با همون لبخند شماره ش رو گرفتم... یه بوق، دو بوق، سه بوق، جواب نمی داد. دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم که یهو صدای بوق قطع و صدای آویز جایگزین شد.

- حوصله تو ندارم ویانا!

و زرتی قطع کرد.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با چشمای گرد نگاهش کردم.

- چی؟! چی؟! تو گوشو رو من قطع می کنی؟

نگاهی به عکسش انداختم، عنتر!

- مرده شور ریختتو ببرن که گوسفند از تو گوگولی تره!

دوباره بهش زنگ زدم که این بار زود جواب داد و خواست داد بزنه که زودتر گفتم: جلبک!

و قطع کردم و بهش پیام دادم: حالا فهمیدی رئیس کیه؟

چطور ناز می کنه! آخه مگه داریم بهت صدقه می دیم؟ سهم خودته، مال باباته، دیگه این قهر کردنا چیه. خب نبودیم، درست! ولی مامان منم سختی کشیده این همه سال.

هنوزم واسه جبران دیر نیست، درسته عمو مرتضی بر نمی گرده اما الانم خوشحال میشه اگر آویز بیاد و زن و بچه اش پیش خانواده اش باشن. پوف... اصلا نمی دونم چی بگم! شاید باید بسپرمش به زمان، میگن زمان حلال مشکلاته... میگن می گذره اما تا می گذره آروم آروم می کشتت.

پوفف...

آروم اومدم دراز بکشم که یهو برق روشن شد و صدای بلند آهنگ تو اتاق پیچید:  
ملیکا، جسیکا، یا که نسترن و دیوا...

تند از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. تند تند می کوبید و نفسام رو تند کرده بود... شانس مارو!

زود بلند شدم و خاموشش کردم؛ تو اتاق حوصله م سر رفته بود ولی دوست نداشتم برم پایین و کنار واران بشینم. تهش کنجاوی بهم غلبه کرد تا برم ببینم چی کار می کنه که صدای قابلمه و شیر و اینا میاد.

در اتاق رو آروم باز کردم و از پله های منتهی به پذیرایی پایین رفتم و چند پله مونده تموم شه، نگاهی به آشپزخانه انداختم که دیدم پیشبند بسته و زیر لبی خیلی آروم داره برای خودش می خونه.

- ته استکان هایت نمی گیرد چرا؟

لطف کن از دور بعدی لیوانی بریز...

چند تا چیز توی قابلمه ریخت و سرش رو گذاشت.

چرا حس می کنم قراره مثل غذای این کارتونا بشه؟ از همونا که هویج رو چند تکه می کنن و خیار رو از وسط می شکونن و تو قابلمه می ریزن. سبزی ها بزرگ بزرگ...

ایش... اصلا دستپخت واران چی می تونه باشه؟

به اتاقم برگشتم و گوشی رو برداشتم و یه زنگ به پیتزا فروشی که همیشه ازش پیتزا می خریدیم زدم و یه پیتزا سفارش دادم. همین رو می خورم، خیلی هم خوشمزه است و با سلیقه غذایی به گفته بابا مزخرفم هم جوهره!

روی تخت دراز کشیدم و به فردا فکر کردم؛ یعنی قراره آویز چه عکس العملی نشون بده؟ از خونه ش بیرونمون نندازه؟ نه بابا! چطور همچین کاری می کنه؟ فردا همه راضیش می کنیم.

عمه کوکبم که می دونم قراره چه ژستی براش بگیره.

اه! اعصابم خرد شد... یعنی چی؟ همیشه عمه کوکب باهامون نیاد؟ اعصابم رو خرد می کنه همش از دخترش میگه. خوبه که آناستازیا نیاد... خیلی خوبه!

با شنیدن صدای زنگ خونه با چشمای گرد و اخم به سقف نگاه کردم و بعد زود گوشی رو برداشتم. عه... عجیبه! چه سریع السیر!

دوباره زنگ رو زدن که از روی تخت پایین پریدم و یه شال رو برداشتم و روی سرم انداختم. پیتزامونم اومد... حالا واران حرص بخور تا غذات آماده شه!

کلا از پیتزا خوشش نمی اومد و هر چیزی که توش پنیر به کار بره و این که من پیشش بخورم و بوش بیاد، ته عذاب بود.

\*\*\*

- مامان خوشگل و شیکم؟

نگاهش رو چند بار از بالا به پایین و بلعکس کشید و بعد سری تکون داد.

- خدا شاهدہ هیچ وقت این طوری ندیدہ بودمت! تو ہمین جوری بیوش، ہمین طوری بگرد، قشنگ، خانم! اون لباسای اجق و جقیتو بیوش کہ یکی از روی زانو تا بالاش پارہ شدہ میگی مدہ شہ، ببین چطور تغییر می کنی.

کمر بند طلائی رنگ نازک و ظریف روی مانتو زرشکی رو راست و ریست کردم.

- چشم! فقط مامان...

- هوم؟

- نمی خوام زیاد جوری بہ نظر برسم کہ اونا معذب بشن. یعنی مثل این پولدار مولدارا، لباسارو ہم سادہ انتخاب کردم، بہ نظرت زیاد تو چشم نیست؟

لبخندی رو لباش نشست...

جلو اومد و دستی بہ موهای فر فری ام کشید و گفت: نہ، ہمہ چی خیلی عالیہ...  
یہ لحظہ حس کردم صداش لرزید.

- هیچ وقت عوض نشو خب؟ ہمین جوری بمون... پز هیچی نگیرت.

انگشتای سبابہ اش رو بہ زیر چشماش کشید.

- واران خوبہ اما اخلاقش یکم بہ بابات رفتہ... یکم تندہ، مغرورہ، جلو چشاش پولہ فقط. خوبہ کہ تو مثل اون نیستی.

لبخند شیرینی رو لبام نشسته بود...

دستم رو دور گردنش حلقہ کردم و محکم خودم رو تو بغلش انداختم.

- دوست دارم مامان... تورو خدا دیگه ناراحت نباش. تموم شد همه چی، می دونم سخت بوده اما گذشت... از دست عمو مرتضی ناراحتی؟

دستش دورم حلقه شد و با صدای آرومی زمزمه کرد: از دست عمو مرتضی ناراحت نیستم، خدا بیامرزش. من از دست بابام ناراحتم که برای دخترش ارزش قائل نبود و باعث شد که پدربزرگت ایناهم برام ارزشی قائل نباشن.

آهی کشید و ادامه داد: همیشه، اولویت زندگی خودت باش! برای خودت ارزش قائل شو، اگر تو با خودت رفتار مناسبی داشته باشی و به خودت عشق بورزی، همه تو رو دوست دارن و چند برابر احترامی که برای خودت گذاشتی رو برات می ذارن. باشه؟

سری تگون دادم که روی موهام رو بوسید و شالم رو روی سرم کشید.

- بیا بریم دیگه، الان صدای بابات در میاد.

باشه ای گفتم و کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتیم.

واران حاضر و آماده با لباسی مثل همیشه گرون قیمت و مارک دارش و ادکلن خدا تومنیش که باهاش دوش گرفته بود، روی مبل نشسته و با گوشیش کار می کرد.

تا دیدمش یه پام رو محکم روی زمین کوبیدم.

- اوف واران اوف! این چیه پوشیدی؟ یه لباس ساده می پوشیدی دیگه! اوف اوف!

مردمک چشماش رو بدون حرکت سرش بالا گرفت و توی چشمام نگاه کرد. اخم هاش رو تو هم کشید و فقط جدی گفت: حوصله ندارم ویانا!

با حرص زمزمه کردم: به درک! شبیه مانکنای تو ویتترین مغازه ها شده. فقط برای نمایش.

- چیه ویانا غر غر می کنی؟

با شنیدن صدای بابا سرم رو چرخوندم و اشاره ای به واران کردم.

- نگاه بابا، چه لباسای گرونی پوشیده!

خونسرد پرسید: خب؟

با تعجب نگاهش کردم.

- خب؟ بابا زشته اونا هیچ امکاناتی نداشتن، تو فقر زندگی کردن، خب معذب میشن.

اخم وحشتناکی کرد و با اوقات تلخی گفت: بهتر! بذار اون پسره بی عقل بفهمه که اینجا بهتره... واسه من یه متر زبون در آورده که تا الان نبودین الانم نباشین. به احترام مرتضی نبود و برادر بزرگترم نبود عمرا می رفتم.

ناراحت شدم که اینارو به آویز گفت... نتونستم ساکت باشم.

- ولی بابا اونم سختی زیاد کشیده، بابا بزرگ نداشت یه قرون بدن بهشون. باباش مریض بود، تو بچگی مجبور شده کار کنه، زن عمو کار کرده... حق نداره؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره، لازم نیست وکیل مدافعش بشی.

بعدم خطاب به مامان و واران ادامه داد: پاشین دیگه بریم.

واران بلند شد و پیراهنش رو پایین کشید. سویچ رو از روی میز برداشت و گوشی هم تو جیبش انداخت... عینکش هم حتما باید باشه! آشغال...

خصمانه نگاهش کردم و با اخم از خونه خارج شدم. به سمت ماشین بابا رفتم که دیدم واران به سمت ماشین گرونش که حتی اسمش رو هم نمی دونستم رفت.

تا این صحنه رو دیدم، بی اختیار داد زدم: اینو چرا میاری!؟

در ماشین رو که باز کرده بود بست و به سمت اومد.

- برو اون دو تا الاغو بردار بیار با اونا بریم.

دهنم باز موند و نامفهوم زمزمه کردم: ها؟

هنوز ها کامل از دهنم بیرون نیومده بود که با اخم گفت: اونا معذب نشن تو با این رفتارات معذبشون می کنی. یا با من بیا در سکوت کامل، یا با بابا برو که وسط راه پیاده ت کنه انقد غر غر می کنی.

از هر زاویه ای نگاه می کردم و با هر جنبه ای می سنجیدم، می دیدم رفتن با واران گزینه بهتریه... لااقل تا چیزی نگم چیزی نمیگه و میر غضبانه به جاده زل می زنه.

حق با مامان بود، واران شباهت زیادی به بابا داشت.

هر دوشون موقع رانندگی طوری به آسفالت کف خیابون زل می زدن که انگار دشمن خونیشونه!

والا دیگه اینجوری هم خوب نیست...



نمی دونم چی باعث این اخلاقه، پول باعث این غرور کاذب شده یا تو وجودشون هست اما به قولی نباید به پول دل بست چون امروز داریش و ممکنه فردا نداشته باشیش.

به هر حال فوریت من، فقط آویز! اصلا از این بشر به طور عجیبی خوشم میاد حتی از وقتی دیدمش به هر رخت آویزی احساس احترام دارم.

خدایی خودم و خودم نبودم و این حرفایی که با خودم می زدم، من دیوونه می شدم.

هعیی ننه، هعیی!

با یه اخم عمیق و چشم غره، از کنار واران رد شدم و در جلو ماشینش رو باز کردم و نشستم که بلافاصله اونم دنبالم اومد و نشست... ماشین رو راه انداخت و خیلی با کلاسانه، دستش رو دور فرمون حلقه کرد. تو یه رمانی خوندم، دست مردونه اش روی فرمون بود... حاجی مگه میشه دستش زنونه باشه؟ یا اینکه یه دستش زنونه است یه دستش مردونه؟ میشه لطفا مارو روشن کنی؟

وسطای راه حوصله م از این سکوت سنگین سر رفت. از این واران هم که هیچی عاید ما نمیشه اما خواستم شانسم رو امتحان کنم.

برگشتم سمتش و به نیم رخش زل زدم.

- واران میگم...

زود دست برد و دستگاہ پخش ماشین رو روشن کرد.

چشمام رو گرد، پره های بینی ام رو گشاد کردم و لب هام رو روی هم فشردم.

- عنتر!

مردم برادر دارن ما هم برادر داریم! کلا من تو هیچی شانس نیاوردم فکر کنم خدا من رو آفریده برای مثال بذارتم جلو مردم بگه ببین، این رو نگاه کن، جای این بودی چی کار می کردی؟

آهنگ غمگین قبلی تموم شد و آهنگ بعدیش شروع شد... یه جوری بیس دار بود که کله ام به طور خودکار باهاش می زد.

از خود آهنگه چیزی نمی فهمیدم جز یه اک اکی که ته همه حرفاش بود و بیبی نایس.

- اگه می دونستم ساکت میشی زودتر اینو برات می داشتم.

شعور زیر خط فقر! اصلا این رفته صفحه قبلش، زیر خط چیه...

جز یه چشم غره جوابی به این بیشعوریش نداشتم بدم پس بسیار محترمانه و خانمانه سکوت پیشه کردم.

الان هر هشت عمه، سانتال سانتال کرده با ماشین های آن چنانی شون میان خونه آویز. جامون میشه تو خونه شون؟

اصلا دوست نداشتم احساس کم بودن کنه یا حسرت بخوره... بین همه مون هم مطمئن بودم فقط خودم و مامان ساده پوشیدیم. می خواستم واکنش مامان رو وقتی با زن عمو مواجه میشه ببینم، بالاخره اون زنی بود که عمو به خاطرش قید ازدواج با مامان رو زد.

هر چند گذشته ها گذشته اما داغی که به جا می مونه، خوب نمیشه... مثل یه زخم عمیق که حتی اگر خوب هم بشه جاش می مونه و همیشه تو چشمه.

به محله شون که رسیدیم ماشین ها یکی شدن و همه این گرون قیمت ها پشت سر هم رفتیم. بابا و عمو مجتبی و عمه مهوش، جلو بودن و بقیه پشت سر من و واران!

به همون ترتیب وارد کوچه شون شدیم و نگاه حسرت زده پسر های جوون و در مقابلش ذوق بچه های کوچیک رو می دیدم که چطور به ما زل زدن.

به گمونم اینارو فقط توی فیلم ها دیده بودن...

تو این تهران درندشت به فاصله چند محله و کیلومتر واقعیت ها، رویا و حسرت می شدن و خوشی های کوچیک، خوشی های بزرگ...

توی دردا هم درد های کوچیک، درد های بزرگ.

با توقف ماشین ها ما هم وایسادیم.

بابا نیازی نداشت از من بپرسه که کدوم خونه شونه چون کامل ته و توی همه چیز رو در آورده بود.

خودم رو برای یه دعوی حسابی بین آویز و بابا آماده کرده بودم... می دونستم امروز یه اتفاقی میافته.

آویز مثل همه نبود، غرور داشت و نمی خواست حالا با قبول ما اون رو بشکنه.

دست عمه ها گل بود، می دونستم عمرا هم دلخوشی از زن عمو نداشتن اما برای چزوندن مامان و زن عمو پگاه هم شده امروز یه توجه خاصی نشون میدن.

جهنم!... کی برایش مهمه؟ تو کار و زندگی بقیه دخالت نکنن، توجهشون بخوره  
تو سرشون!

جلوی در خونه آویز جمع شدیم و بابا دنبال زنگ گشت و زمزمه کرد: اه  
آیفونشون کجاست؟

آروم گفتم: ندارن!

بعد هم دستم رو جلو بردم و چند بار محکم به در کوبیدم. به فاصله یک دقیقه  
صدای یه دختر که داد زد، اومدم، بلند شد.

نمی دونم چه حس مزخرفی بود که می خواستم اولین چهره ای که آویز می بینم  
من باشم و واسه همینم به زور و زحمت فراوان از بین کوهی از چربی عمه ها  
رد شدم.

لامصب گاهی بینشون گیر می کردم و نفسم می گرفت، این چه وضعشه! آدم  
تپل قشنگه، صورتش لپ گل گلی، خنده هاش شیرین، چهره اش شیرینه... شما  
که هیچکدوم رو ندارین چرا تپل موندین؟

به شخصه از کسایی که تپل بودن خوشم می اومد اما با اخلاقشون، کلا یکی اندام  
جنیفر لوپز رو داشته باشه اما بی اخلاق، برام مثل بقال سر کوچه است.

درست وقتی که با زور رسیدم اون ور و صورتم از فشار هایی که آورده بودم و  
زحمتی که کشیدم قرمز شده بود، در باز و صورت خواهر آویز جلوی چشمم ظاهر  
شد و متعاقبا صدای آویز اومد: ستایش کیه؟

ستایش با تعجب نگاهی به سر تا پا و تک تک ما انداخت و سری به نشونه سلام  
تکون داد.

آویز دوباره داد زد: ستایش؟

بدون اینکه دستش رو از روی دروازه برداره برگشت و گفت: نمی دونم داداش! کله ام رو از بین اون قسمت دروازه که باز شده بود بردم تو و نیشم رو باز کردم و دستم رو برای آویز که یه رکابی و گرم کن آبی تنش بود تکون دادم.

با دیدنم یکم با چشمای گرد نگام کرد و بعد یهو اخماش توی هم رفت و یکی توی پیشونی اش کوبید و پرید توی خونه.

ستایش که سرش رو برگردوند با دیدن من تو اون فاصله نزدیک جان به جان آفرین تسلیم کرد و هینی کشید، قدمی عقب رفت که دروازه باز شد و من افتادم توی حیاط و کله ام تا نزدیک پام رفت و برگشتم.

بابا رسماً خفه ام می کرد.

الانم زمزمه عمه کوکب رو می شنیدم...

- داداش این ویانارو چرا آوردی؟

به توچه؟ ها؟ به تو چه؟ خدایا احترام بزرگترها واجبه ولی منم گناه دارم.

تا اومدم برگردم دیدم یه چیزی شبیه روح از کنارم رد شد. شالم رو درست کردم و برگشتم که آویز رو با یه من اخم دیدم.

- برو تو ستایش.

- ولی ماما...

جدی تو چشمات نگاه کرد.

- ستایش؟

دختر بیچاره سرش رو پایین انداخت و بهشون پشت کرد و اومد تا بره تو خونه. از کنار من که رد می شد نگاهی بهم انداخت و من لبخندی برای دلگرمی بهش زدم.

- بیا اینجا...

- ولی داداش گفت...

خواستم بگم داداشت غلط کرد ولی گفتم اینا یه احترامی بینشون هست پس باز سکوت پیشه و به گفتن اشکالی نداره اکتفا کردم. صدای جدی بابا رو خطاب به آویز شنیدم: سلام.

- علیک سلام! امرتون؟

اخم های بابا توی هم رفت...

- بزرگترت خونه نیست؟

- دیروز بهتون گفتم نمی خوام بیاین خونمون!

- و منم به تو گفتم تو کار بزرگترها دخالت نکن...

رسم داشتن با چشم هاشون برای هم خط و نشون می کشیدن. عمو مجتبی بدتر از بابا جلو اومد.

- پسر جون احترام بزرگتر نگو دارا! این همه آدم تا اینجا اومدیم.

آویز پوزخندی زد و نگاهی به اون همه آدمی که عمو مجتبی گفت انداخت.

- حالا این همه آدم کی ان؟

زود گفتم: هشت تا عمه با شوهر عمه! عموهات با همسر و یکیشون که بابای من همراه با خانواده!

نگاه شماتت بار همه روی من نشست و لبخندی که روی لبم بود، کم کم کمرنگ شد و با لبای آویزون دوباره گفتم: چیه خب...

همون لحظه آویز برگشت و نگام کرد که زود لبخند زدم و دستم رو بالا آوردم و بهش بای بای کردم.

خب آشغال من به امید این اومدم که تو باهام آشنایی داری یکم با من ملایمی این اخمت رو کم کن ضایع مایع می کنی آدم رو!

ستایش اومد دم گوشم و گفت: آجی من میرم مامانو صدا کنم... تو حمومه لباس می شوره، نمی شنوه.

سری تکون دادم و پیچ پیچ وار گفتم: باشه باشه، برو!

بعدم زیر لبی ادامه دادم: الان بابامو آویز یه بلایی سر هم میارن...

- شما خلافاکارین؟ شبیه خلافاکارای توی اون فیلمایین.

با چشمای گرد نگاهی بهش انداختم و بعد سرم رو یه بار به سمت بالا حرکت دادم.

- من و مامانم پاک پاکیم بقیه رو نمی دونم! برو زودباش.

ستایش زود و با آخرین سرعت دوید و وارد خونه شد.



یه سکوت سنگینی بین جمع حاکم بود که حس می کردم قراره با یه سیلی تو صورت آویز بشکنه. کاش زودتر مامانش بیاد...

- فکر نمی کنم اونقدر بی ادب باشی که جلوی در نگهمن داری.

عمه مهوش که این رو گفت، آویز یه لبخند کاملاً حرص درآر زد و انگشت اشاره اش رو بلند کرد و یه بار تکون داد.

- همون قدر بی ادبم.

عمه کوکب هین کشید...

بقیه اخم کردن؛ کلاً اوضاع قاراشمیش بود.

با پام مشغول بازی با یه تیکه سیمان کنده شده کف حیاط بودم و هر از گاهی بهشون نگاه می کردم. سرم رو چرخوندم و به در فلزی زرشکی رنگی که یکم حالت سفیدی هم به خودش گرفته بود، خیره شدم. یه پرده سفید جلوش آویزون کرده بودن که الان جمع شده و سمت راست، روی یه میخ بزرگ قرار داشت.

همون لحظه کله ستایش و به دنبالش زن عمو رو با اخم دیدم. لباسش یه لباس ماکسی بلند بود که دامنش رو تو دستش گرفته و با دیدن مردا اون رو پایین انداخت.

گره ای که به پشت روسری زده بود رو باز کرد و یه طرف روسری رو روی شونه اش انداخت.

- آویز؟

آویز با شنیدن اسمش با تعجب برگشت و مادرش رو که دید زود دستش رو از روی دروازه برداشت.

- جانم؟

جدی با سر اشاره ای به بابا و عمو و عمه ها که به قول ستایش مثل باند خلاف بودن کرد. این عینکاشون چی میگه این وسط؟

- مهمون داریم؟

آویز با انگشت شصت اشاره ای به پشتش کرد و دستپاچه سری به نشونه نه تگون داد.

- نه بابا، راهو اشتباه اومد...

تو همین لحظه بابا اون عینکش رو برداشت و جدی گفت: خانواده مرتضی هستیم.

یه نگاه به آویزی که دهنش بازمونده بود، یه نگاه به زن عمو جدید که تو شوک رفت و یه نگاه به بابا با اون اخم کردم.

شبیبه این بازی های مافیایی شد که عکساشون رو تک تک نشون میدن.

صدای زن عمو با لکنت اومد: خ... خانو...اده... م...مرتضی؟

عمه کوکب تنه ای به بابا زد و قفسه سینه اش رو جلو داد و وارد حیاط شد.

- آره عزیزم...

عینکش رو در آورد و یه قدم دیگه جلو اومد و با همون دستی که عینک توش بود، شالش رو گرفت و با دست دیگه به خودش اشاره کرد.

- من خواهر بزرگشم.

این حرف می زد انگار پنج نفر با چماق بالا سر من وایسادن بودن و می زدتم. زن عمو زود خودش رو جمع و جور کرد و با صدایی لرزون گفت: ستایش، آویز پسر، راهنماییشون کنید بیان داخل!

- اما...

اخم کرد و جدی تر رو به آویز ادامه داد: آویز؟!

نفسش رو با حرص بیرون داد و رو با بابا اینا گفت: بفرمایید...

عمه کوکب بهش نزدیک شد و دستش رو روی صورت آویز گذاشت و یکم که ته ریشاش رو نوازش کرد، یهو زد زیر گریه و هار هار گریه کرد.

- برادرزاده خوشگلم، چه مردی شده واسه خودش.

مطمئنم نقشه ازدواج دخترش رو با آویز کشید...

یعنی شرط می بندما!

خوشحالم که آویز عاقل و لجبازه و تن بهش نمیده. حالا با هر زوری باشه.

آویز چشماش ریز شدن و با غیض بهش خیره شد... هر از گاهی پره های بینی اش تکون می خوردن و اما حالت چهره اش همون بود.

عمه مهوش از کوکب جادوگر تر، اومد با یه بغض ساختگی عمه کوکب رو دلداری داد و به داخل برد. حیاطشون خیلی کوچیک بود و موتور آویز ته حیاط و به طرف دیوار خونه همسایه شون هم یه بندی بسته بودن که روش لباس پهن بود. همه کم کم وارد خونه شدن و مامان که از کنارم رد می شد اشاره کرد دنبالش برم اما نرفتم و منتظر آویز موندم.

همه که رفتن آویز دستی به صورتش کشید و به سمت دروازه رفت که ببندتش و همون لحظه یه پسر بچه اومد.

- داداش آویز این ماشین شماست؟

دروازه رو تو دستش گرفت و بی تفاوت و با حرص گفت: نه، پیرین روش شیشه هاشو بشکنین

بعدم در رو محکم بست...

با دمپایی هایی که رو زمین می کشید و خش خش می کرد، به سمت من اومد.

- خانوادتا شبیه قوم مغولین! میان من می ریزین خراب می کنین می برین می رین.

اومد از کنارم رد شه که تند گفتم: خوبی آویز؟

اون چند قدمی که دور شده بود رو برگشت و اشاره ای به خودش کرد.

- من خوبم؟

جفت ابرو هام رو بالا انداختم و به گردنش خیره شدم.

- نج!

دستاش رو به اطراف باز کرد.

- خب؟

نگاهم رو از گردنش و اون چند تا دکمه ای که نبسته بود گرفتم و به چشماش دوختم.

- با بابام کلکل نکن، دم به تله عمه هاهم نده. خودم می دونم خانواده خوبی نیستیم ولی مجبوری قبول کنی.

- مجبور نیستم.

- مجبوری...

- نیستم!

با حرص مشتتو شکمش کوبیدم و گفتم: اهه! ندیدی بابا چطور کم مونده بود تکه تکت کنه؟

چشم غره ای بهم رفت و سرش رو پایین آورد و تو چند سانتی صورتم نگه داشت و انگشت اشاره اش رو بلند کرد.

- هر چی، رو اعصابم...

- آویز؟

صدای مادرش باعث شد حرفش رو ادامه نده!

- بله؟

- بیا تو...

سری با حرص به طرفین تگون داد و دستی به صورتش کشید.

- از خانواده تون بدم میاد.

این رو گفت و بهم پشت کرد و رفت...

لعنتی!

میونه من و اینم خراب می کنن؛ کاش همون دوست می موندیم فامیل نمی شدیم. البته من دوست داشتم اما آویز راضی نبود. چشمش درآد اصلا! پسره خش خشی. دمپایباش رو چطور رو زمین می کشه.

چشمام رو ریز کردم و اداش رو در آوردم.

با یه نفس عمیق دنبالش رفتم و وارد خونه شدم... به محض ورودم عمه کبری رفت دم گوش عمه کوکب و شروع به پچ پچ کرد.

مستقیمم نگاهش روی من بود...

جهنم! من که برام مهم نیست؛ بذار هر چی می خوان بگن، بگن! اگه خودشون خیلی خوب بودن اون موقع یکم احساس ناراحتی می کردم.

پا شدن تیپ آن چنانی زدن، جیرینگ جیرینگ النگوهاشون رو به رخ می کشن، دیگه انتظار چیز بهتری هم ندارم.

از همه بیشعورتر این واران عنتر ماست، نگاه چطور نشسته.

رفتم پیش مامانم که خیلی خانم و آرام نشسته بود و انگار اصلا هیچ نسبتی با هیچکدوم نداشت، نشستم و طولی نکشید که زن عمو با یه سینی چای برگشت

و به همه تعارف زد که نصفشون هیچی برنداشتن و من به وضوح ناراحتی رو تو چهره ش دیدم.

بر خلاف همه من و مامان چای برداشتیم و خیلی گرم تشکر کردیم و نگاه آویز رومون ثابت موند که چشمکی بهش زدم. با تاسف سری تکون داد و نگاه حرصی ش رو دوباره روی همه گردوند.

کارد می زدی خونش در نمی اومد.

ستایش خیلی معذب یه گوشه نشسته بود و با دستاش بازی می کرد. یه لحظه که سرش رو بالا آورد، اشاره ای بهش کردم بیاد پیش خودم بشینه و اونم از خدا خواسته زود اومد و نشست.

لبخندی بهش زدم و روم رو ازش گرفتم.

کی می خواستن شروع کنن و برن سر اصل مطلب؟

زن عمو بعد از آوردن قند و... اومد و کنار آویز جای گرفت. آویز از گوشه چشم، به مامانش خیره شد. می تونستم حس کنم که چه حالی داره، چه غمی تو نگاهش و چه فشاری متحمل میشه.

دستاش رو محکم مشت کرده و روی پاش گذاشته بود.

بابا نگاهی به جمع انداخت و با اشاره ای که عمه کوکب بهش داد، شروع کرد: بعد از مدت زمان طولانی بالاخره داداشمو پیدا کردیم منتهی...

آویز تک خنده حرصی کرد و سرش رو خلاف سمتی که مادرش بود چرخوند.

- دیر پیدا کردین، داداشتون دیگه نیست.



اخم همه توی هم رفت.

بابا خیلی خودش رو کنترل کرده بود، من اخلاقی رو می دونستم. ماما با نگرانی نگاهش می کرد و منتظر بود که اگر چیزی شد زود به آرامش دعوتش کنه.

- مرتضی خودش نیست اما خانواده ش هستن. همه می دونیم دلیل این دوری چی بود... الان آقا جون نیست، شما هم تو وضعیت سختی هستین. درست نیست اینجا بمونین. باید برگردین به جایی که تعلق دارین.

یهو آویز ترکید و سر جاش جا به جا شد.

- همین قدر ساده؟ باید برگردیم... باید! ما به جایی که شما باشین تعلق نداریم... مامانش بازوش رو گرفت و کشید که حواس آویز پرتش شد و بابا فرصت کرد حرف بزنه.

- درست حرف بزن! به حرمت برادرم و این همه سال هیچی بهت نمیگم. احترام بزرگتر تو نگه دار و تربیتتو زیر سوال نبر.

اشاره ای به خونه کرد و ادامه داد: می خوای تو این آلونک پنجاه متری بمونی؟ تموم خونه ترشحه... بوش داره خفه مون می کنه. نمی دونم که چی جای مغز تو اون کله ته که به رفاه و آسایش میگی نه!

آویز عصبی تر دستی به صورتش کشید.

- این آلونک چند متری چند ساله مارو پناه داده! بوی اینجا نیست که خفه تون کرده، بوی لجن خودتونه... اون قدر تو پول کثیف غرق شدین که انسانیت براتون نمونده.

اشاره ای به عمه ها کرد.

- بوی ایناست که کیلو کیلو طلا آویزون خودشون کردن اینجا نشستن به رخ ما بکشن. احترام نگه نمی دارم چون احترامتونو دیدم.

نفسی گرفت و با صدایی لرزون ادامه داد: مامان من رفت براتون چایی آورد یکیتون به عقلتون رسید بردارین؟ این احترام شماست؟

مامانش بهش تشر زد: آویز؟

برگشت و داد زد: چیه مامان؟ چیه؟ بابا بود به این راضی می شد؟ تا اومدن شروع کردن تحقیر...

عمو مجتبی سری به نشونه تاسف تکون داد.

- باورم نمیشه تو پسر مرتضی باشی.

خندید و گفت: چرا اون وقت؟

- آدم انقد بی تربیت نمیشه!

از جاش بلند شد.

- بی تربیت نیستم... پسر همون مرتضی هم هستم که مریض شد یکی پیشش نبود. همونی که به خاطر نبود دوا درمون مرد... باورتون نمیشه چون من مثل پسرای شما نیستم که خروار خروار پول تو جیبم بریزن. من دغدغه خانواده مو

داشتم، نون شبمو! قید خوش گذرونی رو زدم. وقتی شما پسر اتون هر شب هر شب با یه دختر بیرونه، من دارم کار می کنم.  
نگاهی به بابا انداخت.

- این آلونک پنجاه متری رو ترجیح میدم به خونه های کاخ مانند شما! همه چیو همیشه با پول خرید... مثل زمانی که گذشت، چیزایی که از دست رفت. هیچکدوم برگشتنی نیست.

سیبک گلوش بالا پایین شد و با صدای بغض آلودی گفت: با پولتون می تونین لحظه لحظه حسرت دیدن خانواده بابام رو برگردونین؟  
رو به عمو مجتبی بلند تر گفت: می تونی بابامو برگردونی؟ می تونی بچگیامو برگردونی؟

مامان دست بابا رو محکم گرفته بود بلند نشه...  
نگاه آویز روی مامانش نشست.

- جوونی مادرمو چی؟ وقتی که سر کار کردن تو خونه این و اون گذشت؟ می تونین تموم تحقیرایبی که شد رو با پول از یادش ببرین؟  
دستش رو بالا آورد و با انگشت شصت و اشاره اش جفت چشماش رو مالوند.  
- ولی عمو... تو خیلی خوش شانسی. شانس آوردی...

آویز نگاهش رو روی من سر داد و با پوزخند گفت: دخترت اصلا به خانواده تون نرفته... یه آدم خوب بین همتون هست.  
مات موندم اما کم کم لبخند محوی روی لبم نشست و تو چشماش خیره شدم.

بغض کرده بودم؛ بار چندمه درداش رو می شنوم اما بغض تو صداش ناراحت کننده ترین اتفاق می تونه باشه.

آویز از خونه بیرون رفت که از چشم زن عمو یه قطره اشک چکید اما زود پاکش کرد. نفسی گرفت و بریده بریده بیرون داد.

- بابت... رفتار آویز معذرت می خوام، یکم...

ننشستم ادامه ش رو بشنوم و از جام بلند شدم که بابا زود گفت: کجا؟

جدی گفتم: پیش آویز.

و از خونه بیرون زدم...

دم در ایستادم و یکم این ور اون ور رو نگاه کردم که دیدم پشت موتورش، تکیه داده به دیوار نشسته.

کفشام رو پوشیدم و آرام آرام به سمتش رفتم.

صدای پام رو که شنید، سرش رو بالا آورد نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد.

یه دودی دیدم و دقت که کردم، فهمیدم سیگار دستشه.

با حرص به سرعت قدمام افزودم و بهش که رسیدم، سیگار رو گرفتم و روی زمین انداختم، بعدشم با پام لهش کردم تا خاموش شه.

نگاهش رو از سیگار روی صورتم سر داد و اخمی کرد.

- چته تو؟

بی توجه گفتم: چرا سیگار می کشی؟

دستی توی موهاش کشید و چشماش رو توی کاسه چرخوند.

- ویانا حال خوب نیست، بی خیال شو! برگرد تو خونه...

- اما...

وسط حرفم پرید و با جدیت گفت: می خوای کمک کنی؟

سری تکون دادم که ادامه داد: پس برو اونارو جمع کن برین خونتون.

بغض کرده بودم؛ اصلا دوست نداشتم این طوری ببینمش. انگار هر چی غم توی حرفای آویز بود و همه غصه رفتارای خانواده ام، توی سینه ام نشسته بودن و راه نفسم رو تنگ می کردن و نمی داشتن نفس بکشم.

زانو زدم و کنارش نشستم و به دیوار تکیه دادم.

پشتم که به دیوار خورد، به خاطر زبری بلوک ها و سیمان بینشون، درد گرفت و باعث شد یکم جا به جا شم.

بین سوراخای بلوک، پر تار عنکبوت بود...

خونه ما کجا و اینجا کجا؛ اون همه سنگ گرون قیمت و رنگ دیوار و...

کاش غم همه آدمای دنیا، یه اندازه بود. همیشه یکی پشتش زیر بار غم و مشکل خم بشه و یکی هم بی مشکل هر روز بخنده.

نگاهی به نیمرخش انداختم، چشماش قرمز قرمز بودن.

می دونستم چقد سخته براش، چقد خودش زو کنترل کرده گریه نکنه سر یه جمله کلیشه ای مزخرف مردا گریه نمی کنن! چرا نباید گریه کنن؟ مگه دل ندارن؟ خدا اشک رو آفریده تا غم دلت از چشمت بباره و سبک شی.

- بابت رفتار او نا متاسفم!

کوتاه گفت: نباش... تو کاری نکردی.

مشغول بازی با لبه های شالم شدم و با بغض گفتم: از این رفتار متنفرم، خودت می دونی اما حرف من ارزشی نداره. گفتمی پول نداشتین...

سرم رو چرخوندم و توی چشماش زل زدم که دیدم اونم نگاهش به منه.

- منم با این خانواده بودم، رفتار بابام اینه، عمه هام زندگیو زهر کردن... منو مامانم، بینشون موندیم.

نفسم رو بریده بریده بیرون دادم و همون طوری توی چشماش زل زدم.

فاصله صورتامون چند سانتی متر بود و بی حرف به هم خیره شدیم. نگاه آویز لرزید و روش رو ازم گرفت... زود از سر جاش بلند شد و دستی به صورتش کشید. بالا سرم وایساد و با تته پته گفت: پاشو بریم تو.

بلند شدم و رو به روش وایسادم و خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدایی مات شدم.

- آویز؟

اخمام رو توی هم کشیدم و چند بار مردمک چشمام رو توی حدقه گردوندم.

روی پنجه پا بلند شدم و از روی سر شونه آویز به در نگاه کردم که همون لحظه آویز با تعجب صدایش زد: سوفیا؟

آروم کنار گوش آویز تو همون حالت گفتم: این اینجا چی کار می کنه؟

بدون کوچکترین توجهی به من دستی توی موهای کشید مرتب بشه و به سمت سوفیا رفت. لبخند رو لباش چی میگه؟ یه لحظه از حرص و عصبانیت آتیش گرفتم و دستام رو مشت کردم.

آویز که بهش رسید با لبخند شروع به حرف زدن باهاش کرد... از سوفیای مغرور این همه لبخند بعید بود. مثل دشمنای خونی نگاش بهش خیره شدم.

شالم رو با حرص روی سرم مرتب کردم و با یه لبخند زورکی به سمتشون رفتم. سوفیا با دیدن ابرویی بالا انداخت و رو به آویز پرسید: ویانا... اینجا چی کار می کنه؟

به تو چه عوضی؟

باید آروم باشم، خیلی آروم... حرصی بودنم فقط باعث میشه خودم بیشتر حرص بخورم و اون از حرص خوردنم لذت ببره. بهشون که رسیدم لبخندی زدم که پر فحش بود...

- خوبی سوفیا؟

تره ای از موهای سیاهش رو که روی صورتش افتاده بود، کنار زد و لبای رژ زده اش رو کش داد و مثلا لبخند زد.

- خوبم تو خوبی؟



اهومی کردم و با یه خنده حرصی در حالی که توی موهام دست می کشیدم، پرسیدم: تو کجا اینجا کجا؟

اخمی کرد و لبخندی زد و سرش رو تگون داد.

- زیاد میام.

یه لحظه انگار به سرعت حس بدی تو سرتا سر وجودم تکثیر شد. به وضوح سردی رو که تو تنم پیچید حس کردم... زیاد میاد؟

لبخند از رو لبام پاک شد و سرم رو چرخوندم و آویز رو نگاه کردم که لبخند شیطونی زد و ابرویی بالا انداخت.

- میگم آویز، اون چیزی که قرار بود بهم بدیو همیشه برام بیاری؟ واسه اون اومدم... مرسیت میشم.

هن؟ مرسیش میشه؟ عنترو نگاه چطور خودش رو لوس می کنه آخه شتر مرغ خلافتار تو رو چه به این لوس شدنا! قدش شبیه چناره، هیکل داره اندازه اصغر آقا قصاب...

آویز لبخندی زد و همون طور که شیفته بهش خیره شده بود رفت. با همون نگاه حرصی و متعجب و ذهنی که باز مونده بود تعقیبش کردم و وقتی وارد خونه شد، جلو رفتم و تو یه قدمی سوفیا وایسادم. انگشت اشاره م رو بالا آوردم و تهدید وار تگون دادم.

- بین دختره شتر مرغ، از آویز دور میشی. براش ادا میای خر؟ فکر می کنی نمی فهمم قصدت چیه؟ یعنی یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه... دور و بر آویز ببینمت، یه جوری می زنمت که شیش تا سوفیا از این طرف اون طرفت بزنه بیرون.

خنده مسخره ای سر داد.

- تو؟ تو فعلا تحت نظر مایی، آب بخوری راپورتتو داریم. فکر کردی الکی الکیه؟ بهت چیز به این مهمی رو بگیم و ولت کنیم به امون خدا؟ هر جا باشی چند نفر تحت نظرت دارن.

ترسیدم، خیلی هم ترسیدم اما برای اولین بار نخواستم کم بیارم.

- که آب بخورم شما فهمیدین نه؟ چی فکر کردی در مورد من؟ فکر کردی منم انقد آسون گرفتم؟ بابای من مصطفی سلمانیه... درموردش شنیدی یا نه رو نمی دونم اما اراده کنه یه جوری نیست و نابودتون می کنه که یه تار مو ازت باقی نمونه.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: وقتی شما به من گفتین و اون طوری تهدیدم کردین، منم به یکی گفتم. کافیه یه مو از سرم کم شه تا طرف دست به کار شه. از سایه خودتم بترس سوفیا.

ازش فاصله گرفتم و بهش پشت کردم.

ویی ننه، باز من دستشویی لازم شدم. چی کار کنم؟ جلو این نمیرم... می فهمه که ترسیدم. وویی سکسکه! زود و با آخرین سرعت وارد خونه شدم و همون جا نشستم و سکسکه هام شروع شدن.

واران که دیدم، اخمی کرد.

اینم از دوازده ماه سال سیزده ماه رو اخم کرده.

فقط هم واسه امثال پریسا نیشش بازه، این پیشونی چرا چین و چروک نمی گیره. حالا اخمم می کنه خوشگل نیستا، شبیه جوب دو طرف خیابون میشه.

یکم دیگه بحث شد و بابا و عمو و عمه ها با مامان آویز حرف زدن، معلوم بود خیلی ناراحته اما به روش نیاورد و خیلی محترمانه جواب داد. این بین فقط من به انتظار اومدن آویز نشسته بودم.

با خودم فکر می کردم مثلا با سوفیا چی داره بگه؟ ولی واقعا به خودم افتخار می کردم که تونسته بودم شاخ شکنی کنم.

اینا ارزش هیچی نداشتن...

دیدم که چطور با دیدن این روم، سنگ کوپ کردن. حقشونه، من روی مهربونم فقط واسه کساییه که ارزش دارن، تازه این رو فهمیدم که باید این طور باشه.

با شنیدن صدای بسته شدن دروازه، زود سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

لبخند عمیقش این وسط چی میگه؟ نگاه چه سرخ شده، نکنه... نکنه بوسیدتش. یهو ضربان قلبم اوج گرفت! اینا می خوان این رو ببرن تو خلاف... می دونم. می کشمتون سوفیا. به این آویز بگم آبی که ازش گرم نمیشه.

با بلند شدن واران و انگشتی که تو پهلوام فرو کرد، به خودم اومدم و بلند شدم. همه بعد خداحافظی کم کم بیرون رفتن... من آخرین نفر بودم و خیلی گرم باهاشون خداحافظی کردم.

خداروشکر اخلاق اونا مثل اخلاق بقیه نبود...

خوش اخلاق و با مرام بودن، مهربونیشون واقعا شرمنده ت می کرد.

از خونه شون بیرون رفتیم و دوباره همراه واران سوار شدم.  
پشت چراغ قرمز وایساده بودیم که واران شروع کرد.  
- عه عه عه، پسره بی ادب! برگشته تو روی بابا وایستاده که چی؟ نمی  
خوایمتون.  
جوری که انگار چیزی یادش اومده باشه، اخماش تو هم رفت و به سمت من  
برگشت.  
- این پسره با تو چه صنمی داره که ازت تعریف می کنه؟  
چپکی نگاش کردم و به رو به روم خیره شدم که یکی تو پهلوم زد.  
- با تو ام!  
یهو برگشتم و تند گفتم: به توجه؟ ها؟ به توجه؟  
صداش رو بالا برد: داداشتم! باید بفهمم یا نه؟  
پوزخندی از سر خنده زدم و کم کم بلند خندیدم.  
خندیدم اما تلخ، بعد چند دقیقه، خنده هام تموم شدن اما اشک تو چشم  
نشست. با دلخوری تو چشمای متعجبش نگاه کردم.  
- وقتی که تو سخت ترین شرایط زندگی م پیشم نبودی، وقتی نیاز به یه برادر  
داشتم تا پشتم باشه، الکی برای من غیرتی نشو! من نیاز به غیرت مردای زندگی  
ام ندارم، نیاز به بودنشون دارم، به اینکه پشتم بهشون گرم باشه.

به زور خودم رو تحمل کرده بودم تا اشک از حصار چشمم آزاد نشه. تا نفهمه چقد گاهی دلم بودنش رو خواست... اینکه پیشم باشه و محکم بغلم کنه بگه نیاز به کسی نداری که تنهاییات رو باهاتش پر کنی، من هستم! اون می بود، من هیچ وقت دنبال کسایی مثل ژینوس نمی رفتم.

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و یکی توی سینه اش کوبیدم.

- هر وقت اون طوری بودی، بعدا بیا غیرتی شو!

واران مات نگام می کرد، دریغ از یه ذره اخم همیشگی، دریغ از یه عکس العمل و حرف.

روم رو ازش گرفتم... من قد یه دنیا از آدمای اطرافم گله داشتم. از همه وقتایی که باید می بودن ولی نیودن، از همه وقتایی که باید پشتم در می اومدن ولی نیومدن... از همه محبتایی که ازم دریغ کردن، توجه هایی که نشد. از تحقیرایی که کم نداشتن.

من مثل همه نبودم...

به پولم نمی نازیدم، غرور نمی گرفتم، از بالا به همه نگاه نمی کردم. نخواستم هیچ وقت بدی کنم... نخواستم وقتی توانایی کمک دارم دریغ کنم... من به خودم بد کردم، به خودم بدهکارم! سر همه ارزش هایی که براشون گذاشتم.

سر همه وقتی که صرفشون کردم...

شدیدا نیاز به بیداری یه ویانای دیگه درونم بود. هیچی بدتر از این نیست که شرمنده خود قبلی ات باشی و بخوای کسی رو بسازی که اون شرمندگی ت رو جبران کنه.

انقد دورم مردا بد بودن و طرز تفکرشون این بود که نباید به زن جماعت رو داد، از همه شون متنفر شدم. وقتی رفتاراشون رو می بینم از زندگی زده میشم... زجر می کشم که چرا همجنسم باید انقد ضعیف باشه که خارش کنن، که به چشم یه وسیله بهش نگاه کنن.

من فقط از اطرافیانم انتظار داشتم طوری باشن که برایشون بودم. نه بیشتر نه کمتر!

\*\*\*

"رو دست چشمت، هیشکی نیومد  
هیشکی نتونست، مثل تو باشه  
می خوام همیشه، هر چی که میشه  
روی لب من، اسم تو باشه  
کندم، از یه دنیا دل کندم  
به عشق تو پابندم  
تا همیشه هستم  
کندم، از یه دنیا دل کندم  
حتی من که یه دنده ام  
آخه کار دادی دستم"

- این خبر رو کی منتشر کرده؟ من از شما تنها سوالم اینه که این خبرو کی منتشر کرده؟

دست از خوندن آهنگ برداشتم و با تعجب سرم رو بالا آوردم و به رو به روم، وسط سالن نگاه کردم. یه پسر جوون با شلوار لی زغالی زاپ دار و تیشرت مشکی و کفشای اسپرت سفید، پشت به من وایساده و در حالی که یکی از روزنامه ها دستش بود، داشت داد می زد.

مفتاحی سعی کرد آرومش کنه اما بدتر شد.

- یعنی چی بر می دارید از همه چی می نویسید بدون این که بفهمین چی به چیه.

با تعجب از سر جام بلند شدم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم. کم کم همه از اتاقاشون بیرون و از پشت میزاشون بلند شدن و اومدن.

- پسر جان، کدوم خبر؟ تو به من نشون بده!

پسره بهش نزدیک شد و روزنامه رو جلوی صورتش گرفت و بهش نشون داد.

- این.

مفتاحی یکم نگاهش کرد و بعد متفکر از فریاد که کنارش وایساده بود پرسید: اینو کی نوشته؟

فریاد با اخمی که وقتی جدی می شد روی پیشونی اش می نشست، روزنامه رو گرفت و نگاهی بهش انداخت.

- ویانا.



هن؟! من چه غلطی کردم؟

با تعجب سر جام ایستادم، خشکم زده بود. یعنی اشتباه کردم؟ الان این پسره من رو می خوره، تهشم مفتاحی به خاطر قشقرقی که به پا شد، اخراج می کنه، بابا هم به خاطر اخراج شدنم، تنبیه!

عجب روز سختی در پیش داشتم.

لبام آویزون شدن و همون جویری وایسادم که پسره داد زد: ویانا کجاست؟  
مفتاحی یکم خودش رو کشید و نگاهی به پشت سر پسر که سمت من باشه انداخت و اشاره ای بهم کرد.

- پشت سرتونه!

یا حضرت عباس! یا امام زاده بیژن و سوسن و سایر بستگان!

تند برگشت و از برگشتنش من دلم افتاد اون جای سانسوری و هینی کشیدم. چشماش قرمز قرمز شده بودن و رگ گردن و پیشونی اش هم برجسته! هین...  
ننه چقد شبیه خوناشاماست.

یهو سکسکه ام گرفت و پشت سر هم سه تا سکسکه کردم که کم کم اخمای پسره محو شدن و ابرویی بالا انداخت.

- به!

نخورتم به به می کنه!

چشماش شیطون شد و گفت: نج! نمی خورمت.

تند یکی رو دهنم کوبیدم؛ چرا باز بلند فکر کردم؟ خاک بر سرت ویانا! حفته بیافتی تو خوب، بیای بیرون تریلی بزنه بهت!

- چرا سکسکه می کنی؟

یهو حواسم برگشت؛ آخه به تو چه؟

سکسکه ای کردم.

- به شما مربوط نیست. بفرمایین.

مفتاحی از اون ور گفت: بفرمایید سواتونو بپرسین ازشون و مشکلی هست رفع کنید.

پسره با چشمای قهوه ای رنگش که ریز شده بودن، در حالی که یکم خم شده بود، نگام می کرد و جفت دستاش رو برده بود پشت سرش و تو هم قفلشون کرده بود.

یکم به همین منوال گذشت که یهو راست ایستاد و چشماش به حالت قبلی برگشتن. طوری که یکم مفتاحی رو ببینه چرخید و با یه دستش روزنامه رو گرفت و با دست راستش به من اشاره کرد.

- من باید با این خصوصی حرف بزنم.

خصوصی؟ با من؟ حرصی شدم و گفتم: چه خصوصی؟

خیلی آروم چرخید، انگشت اشاره اش رو روی بینی ش گذاشت.

- هیشش، عزیزم! بذار من حرف بزنم...

بعد دوباره به حالت قبلی برگشت و رو به مفتاحی گفت: کدوم اتاق خالیه؟  
مفتاحی دهنش از پررویی این باز موند و با دهنی باز اشاره ای به اتاق پشت سرش کرد.  
این -

پسره لبخندی زد و یک بار سرش رو تگون داد و به سمت من چرخید. دستش رو به سمت دراز و اشاره ای بهش کرد.  
هیچ حرکتی نکردم و همون طور بهت زده نگاهش کردم؛ سکسکه ام مثل همیشه بعد چند دقیقه بند اومده بود.

یهو دستش رو انداخت و سرش رو بالا برد و کلافه پوفی کرد. چشماش رو تو حدقه چرخوند و یهو دستش رو جلو آورد و انگشتای دستمو گرفت.  
یهو داغ کردم و انگار بهم جریان دویست و بیست ولتی وصل کردن و از نوک انگشتای پام تا سرم اومد.

با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره جلوتر میره و دست منم مثل کش تنبون دنبال خودش می کشه. یه لحظه به خودم اومدم و وایسادم که وقتی دید دنبالش نمیرم، وایساد و به سمتم چرخید.

یه پاش رو محکم رو زمین کوبید و با صورتی درهم گفت: با دنی کنار بیا دیگه!  
با حرص خواستم دستم رو از دستش بکشم و ولی نداشت و در همون عین هم پرسیدم: دنی کدوم خریه؟  
لبش به خنده ای کش اومد.

- من شبیه خرم؟

هین! این دنیه؟ خواستم بگم فراتر از خر، فراتر! منتهی دلم نیومد. پسر جیگری هم هست و اینم تو این دل نیومدنه بی تاثیر نیست.

نگاهی بهش انداختم، موهای زیتونی بودن و قسمت جلوی سرش بلند تر که به طرز خوشگلی بالا داده بود. چشمش قهوه ای و پوستش سفید سفید و لباس هم حالت خوشگلی داشت و ته ریشاش هم که نگم...

- انگار پسندیدی!

اخمام رو تو هم کشیدم و باز خواستم دستم رو از دستش در بیارم اما اون قدر محکم بین دستای بزرگش گرفته بود که نتونستم.

- فقط خودتو خسته می کنی، قفل این دستا تا وقتی من نخوام باز نمیشه. بیا بریم حرف بزنیم.

نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم همه با تعجب و دهن باز نگام می کنن. با حالت زاری به مفتاحی چشم دوختم بلکه فرشته نجاتم بشه اما با دست اشاره داد برو برو! همه به فکر خودشون بودن... بابا من از این می ترسم.

فریاد هم سیب زمینی بی رگ!

مثل ماست نگام می کرد... دقیقا مثل ماست!

تا به خودم اومدم دیدم یه در باز شد و پسره دستم رو ول کرد و تقریبا هلم داد توی اتاق.

- برو خوشگلم!

در رو که بست پشتم بهش بود، با یه توپ پر برگشتم بگم تو چه غلطی داری می کنی که رخ به رخش شدم. یهو چشماش برقی زدن و با شیطنت گفت: به! چه صحنه رمانتیکی!

بعد سری تکون و ادامه داد: از اون صحنه هاست ها!

یهو لبخندش محو شد و ابرویی بالا انداخت و هوفی کرد.

- منتهی بابام بفهمه اوه اوه! پس فاصله تو رعایت کن.

دهنم از پرویی ش باز موند نمی دونستم چی بگم، دهنم رو باز و بسته می کردم اما صدایی ازش در نمی اومد. زود یه قدم عقب رفتم و اخم کردم که روزنامه رو بالا آورد.

- خب... عرضم به حضور پر درزتون! این چیه؟

دستام رو به دو طرف باز کردم و شونه هام رو بالا انداختم.

- کدوم خبرو من نوشتم؟ الکی به من گیر دادی؟

با انگشت اشاره ای به روزنامه دستش کرد و جلو صورت من گرفت.

- اینو!

یه خبری در مورد نوازنده ها بود...

با اخمی که از جدیت ناشی می شد خم شدم و خوندمش.

خوندنش که تموم شد، راست ایستادم و سری به طرفین تکون دادم.

- من اینو ننوشتم! احتمالا بچه های طبقه بالا نوشتن.

نگاه دیگه ای بهش انداختم و نچی کردم.

- نه، من ننوشتم.

یهو یه قدم جلو اومد و صورتش رو تو دو سانتی صورتتم نگه داشت.

- ازم نمی ترسی که؟!

اخمی کردم و جواب دادم: چرا باید بترسم؟

لبخندی زد و چشماش رو بست.

- هیچی! گفتم شاید واسه اونه دروغ میگی.

دستی توی موهایش کشید. لعنتی چقد نرمه موهایش... چنقده خوشگله!

- ببین این خبر واسه خیلی وقت پیشه... الان چنین بیماری وجود نداره! لطفا

زود اصلاح کنید و تو روزنامه فردا صبح باید تکذیبیه اش رو بخونم!

خم شد و تو چشمام نگاه کرد.

- باشه خوشگلم؟

لب پایینم رو جلو دادم.

- تهدید می کنی؟

جفت ابروهایش رو بالا انداخت.

- نه! تهدید من این شکلی نیست...

دستی به ته ریشاش کشید و لبخندی زد.

- برام خیلی مهمه!

دستش رو جلو آورد و با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد.

- ولی درست حدس زدی، نبینم میام مفتاحیتونو یه کاری می کنم شکمش آب شه!

یهو خندید و دندوناش رو روی لب پایینش گذاشت.

- لطف می کنم بهشا، منتهی دیگه تهدید من در این حده. اهل جنگ نیستم.

بینی ش رو چینی داد و خندید که صورتش شیطون تر از قبل شد.

- کلا گوگولی م.

پوکر و فاز آهنگ هارمانم بابا نرده چاف چافم نگاش کردم.

باز دستش رو جلو آورد و محکم لپم رو کشید و از لای دندونای چف شده ش گفت: لعنتی تو چرا انقد جذابی!

آخی گفتم و محکم روی دستش زدم. لپم رو یه جوری کشیده بود، درد می کرد.

- شرایط زن گرفتن رو داشتیم می گرفتیم! منتهی از شرایط لازمه فقط پسر بودنش رو دارم!

چونه م رو گرفت و کله م رو این ور اون ور کرد و به صورتم با چشمای ریز شده، خیره شد.

- دوست پسر داری؟

دستم رو بردم و چونه م رو از دستش در آوردم.



- به تو چه؟ به تو چه؟

دست راستش رو تو جیبش فرو کرد.

- هیچی گفتم شاید بتونیم دوست دختر دوست پسر بشیم. حالا جهنم من هیچیو از دست ندام. تو از دست دادی...

یهو نیمرخ وایساد و به سقف خیره شد.

- فیسو داشته باش.

با غیض و صورتی چین خورده نگاهش کردم و زیر لبی دو تا فحش بهش دادم.

- راه که میرم باید یه بیل مکانیکی و یه کامیون پشتم باشن، هی بیل مکانیکی کشته مرده هامو جمع کنه، بندازه تو کامیون!

هیچی نمی تونستم بگم. اصلا امون نمی داد! پشت سر هم حرف می زد و از خودش تعریف می کرد. با دهن باز بهش خیره شدم؛ هنوز داشت از خودش و کشته مرده هاش و فیسش می گفت.

باز شدن یهویی در، فرصت هر گونه عکس العملی رو ازش گرفت و محکم بهش خورد و با یه آخ یکم جلو اومد که عقب رفتم.

آویز با تعجب نگاهی به داخل انداخت و با اخمای تو هم پرسید: چی کار می کنی اینجا؟

متعجب نگاهی به اون و نگاهی به دنی که دستش رو به پشتش گرفته بود کردم و تا خواستم چیزی بگم، آویز گفت: پسره بیشعور دختره رو چرا آوردی اتاق خالی؟

دنی با آخ و اوخ برگشت و به خودش اشاره کرد.

- پسره بیشعورو با منی؟

آویز لبش رو کج کرد و با تمسخر اداش رو در آورد.

- ن پ، با عمه تم.

دنی یکم ساکت بهم خیره شد و بعد یهو پرسید: دوس پسرشی؟

اخم آویز غلیظ تر شد و جدی جواب داد: نخیر!

لبخند رو لب دنی اومد و دوباره پرسید: داداش؟ شوهر؟ نامزد؟ پدر؟

- نه! به تو چه اصلا؟!

انگشت اشاره دنی بالا اومد و روی شونه آویز نشست. سرش رو جلو برد و تو دو سانتی آویز نگه داشت.

- والا این سوال منم هست! به تو چه؟

آویز که دید این جواب بده نیست، دیواری کوتاه تر از من پیدا نکرد و با عصبانیت گفت: چی داشت می گفت؟ تو چرا باهاش اومدی اینجا؟

دنی یهو اومد جلوی من وایساد.

- داشتم پیشنهاد ازدواج می دادم.

به سرعت حرفش توی ذهنم یاد آوری شد: " شرایط زن گرفتن رو داشتم می گرفتم! منتهی از شرایط لازمه فقط پسر بودنش رو دارم!"

به همون سرعت هم بدون اینکه اصلا فکر کنم جاش هست، نیست، ربط داره، ربط نداره... انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و محکم به کمر دنی زدم. اوخی گفت و برگشت و با چشمای گرد و لبایی که شکل حرف اوخ گرفته بود، بهم زل زد. شونه ای بالا انداخت و با صدایی تحلیل رفته گفت: چیه؟! آب دهنم رو قورت دادم و با یه لبخند ملیحی که معنای دیدی مچت رو گرفتم می داد، جواب دادم: مگه نگفتی شرایط زن گرفتنو نداری؟ بلافاصله لبخند دختر کشی زد و ابرویی بالا انداخت.

- ولی پسر... گفتم که این شرطشو دارم!

آویز خونش به جوش اومد و تند دستش رو روی شونه دنی گذاشت و به سمت خودش چرخوندش، محکم یقه ش رو گرفت و تو صورتش غرید: باهات حرف می زنم به من نگاه کن!

هینی کشیدم و دستام رو بالا آوردم و جلوی دهنم گرفتم. نزنن سر من هم رو بکشن! داد بکشم یا زوده؟ نگاه دنی که تا اون موقع رو دستای آویز که یقه ش رو محکم بین مشتاش می فشرد، خشک شده بود، بالا اومد و رو صورتش نشست.

- عزیزم خشونت نه! طرفدار صلح باش!

بعدم دستش رو گرفت و به هر زوری بود مشتاش رو از روی یقه ش باز کرد. آویز از حرص و عصبانیت صورتش سرخ شده بود... خب عنتر! معلوم کن چی به چیه! الان واسه چی سر من غیرتی شدی؟ دیروز که با سوفیا خوب چیز تو چیز

بودن... استغفرا... یادش رفته بود. واسه یه دوست شدن پنجاه بار با من توبه توبه کرد.

توبه فقط برای ماست؟

خواستم جلو برم ولی زود برگشتم و دست به سینه وایسادم. تا حالا ندیده بودم سرم دعوا کنن ولی حس خوبی داره. حال میده جو بدم داد بزمن. آویز خواست چیزی بگه که دنی اجازه نداد.

- به هر حال یا بگیرش یا می گیرمش! دیگه خود دانی.

هن؟! چی؟! من؟! زن آویز؟! زن دنی؟! دعوا؟! هندی؟! ترکی؟

لبام الکی باز و بسته می شدن. بی هیچ هدفی! خشک زده وایساده بودم و با تعجب به آویز نگاه می کردم. هی اون به من نگاه کرد، هی من بهش نگاه کردم. دنی اومد جلوی من، من رو پنج پا وایسادم، هی باز آویز من رو نگاه کرد، من نگاه کردم.

کم کم کله دنی داشت می اومد پایین!

با چشمای گرد سرم رو برگردوندم و نگاه کردم که کله اش رو صحنه آهسته کم کم جلو اومد و بعد توقف کرد.

نحوه ایستادنش طوری بود که کلا جلوی دید آویز رو بست.

صدای پچ پچ وارش رو شنیدم: این پسره زیادی بی شعور بود، گفتم جو بگیرتش بیاد بگیرتت! دستم تو کار خیره، اینو یادم رفت بگم.

اومدم سرم رو عقب ببرم که دستم رو کشید و دوباره کنار گوشم با همون تن صدا گفت: طرف راستو بنگر!

مثلا نامحسوس برگشتم نگاه کنم که آویز رو در حالی که کله اش نزدیک موزائیکا و جلو اومده بود تا ببینتمون دیدم.

تا دید نگاهش می کنیم در جا، پررو پررو سر جاش با اخم وایساد! عوضی! خش خشی! خر سوفیا!

دنی برگشت و از کنارش رد شد. جلو در اتاق که رسید، بازش کرد و بعد همون طور که دستش روی در بود، بای بای کرد.

- یادت نره چی بهت گفتم خوشگله!

و رفت...

آویز همون طور اونجا وایساده بود و برزخی نگام می کرد. یهو جلو اومد و گفت: چی بهت گفته بود که میگه یادت نره؟

شونه ای بالا انداختم و لبخند محو و حرص درآری روی لبام نشوندم.

- هیچی! مگه من ازت می پرسم اون روز چی به سوفیا دادی و صورتت چرا قرمز بود؟

بعدم همون طور ابرو هام رو بالا انداختم و طوری که انگار کله ام عقب تر از سایر اعضای بدنم بود، از اتاق بیرون رفتم.

چه روزیه امروز!

ولی من دست و بالم باز بود، یکی از این دنی ها می خواستم.

هعیی!

سرم رو که بالا آوردم دیدم همه با تعجب نگام می کنن. شونه ای بالا انداختم و دستم رو به نشونه چیه تکون دادم که همه باهم سر تکون دادن. دوباره تکرار کردم و درست بعد من اونا همین کار رو تکرار کردن.

آخرش کلافه شدم و گفتم: چیه؟!

مفتاحی با تردید اشاره ای به اتاق کرد.

- چی کار کردین؟

چشمام رو ریز کردم و یه لحظه کله ام رو جلو دادم و همراه با اون با تعجب گفتم: هن؟!

فریاد ابرویی بالا انداخت و دستاش رو توی جیبش فرو کرد.

- زیادی سنگول بود.

با یاد آوری اینکه خبر رو گردن من انداخت و بعد هم مثل مجسمه وایساد، اخمی کردم.

- شما لطفا به ایفای نقش ماست بودن ادامه بدید!

یکم خیره نگام کرد و بعد دستی به صورتش کشید. نگاهی به بقیه انداخت که داشتن ریز می خندیدن و بعد با یه اخم غلیظ به من، از کنارم رد شد.

ولی خودمونیم... دو روزه خیلی خوب اینارو سوزوندم.

آویزم آدم کردم... لعنتی بی ادب!

یهو صحنه های تو ذهنم شکل گرفتن... تو حیاط، بعد رفتنم، آویز و سوفیا...

هینی کشیدم و تند به سمت جام رفتم که مفتاحی بلند صدام کرد.

- ویانا خب بیا بگو چی شده دخترا!

برای اینکه از سرم بازش کنم، دستی تو هوا تکون دادم.

- هیچی سوء تفاهما رفع شد و فردا تکذیبیه ش رو می خواد.

صدای خداروشکر گفتنش رو خیلی ضعیف شنیدم. پریدم و پشت میز روی صندلی راست نشستم. با چشمای گرد به میز خیره شدم و به اون تصورات ذهنی فکر کردم. این خره نرفته باشه خلافاکار رو ببوسه!

نگاهم رو که بالا آوردم، روی سمی ترین اتفاق امروز نشست.

آویز به دیوار تکیه داده بود و سوفیا رو نگاه می کرد و سوفیا هم بهش چشمک و لبخند می زد.

تف تو این زندگی!

بمیر آویز اصلا...

نگام رو ازشون گرفتم و دوباره مشغول انجام کارام شدم تا فکر منحراف بشه. نزدیکای ظهر بود که یه تیم برای ضبط خبر رفتن و آویزم باهاشون باید می رفت.

همش حواسم بود سوفیا باهاشون نباشه و خداروشکر قرار نبود بره. آویز قبل رفتن وسط سالن وایساده بود که نگاهش به من افتاد. تا یک دقیقه قبل تو اتاق مفتاحی بود و گویا مفتاحی خواسته بود یه چیز مهم بهش بگه.



به سمت اومد و رو به روم، وایساد. اخماش رو تو هم کشید و با لحن سردی گفت: مفتاحی گفت بهت بگم آماده باشی، سه روز دیگه میریم.

با تعجب پرسیدم: کجا؟

- ترکیه... همون گزارش خبری.

اخمی کردم و گیج گفتم: هنوز یه هفته نشده که!

آستین لباسش رو یکم بالا داد و تو همون حالت جواب داد: تایمش عوض شده. فوتبال جلو افتاده.

داد زد: چی؟ فوتبال؟

با صدای دادم تند از جا پرید و بعد کلافه پوفی کرد.

- داد نمی زدی هم می تونستی بررسی! گزارش فوتباله... بین ایران و ترکیه.

- من چرا نمی دونستم؟

پوزخندی زد.

- چون زیادی درگیر رابطه منو سوفیایی. نمی دونم به چی می خوای بررسی اما... دیگه منو سوفیا باهمیم.

حرفش زیادی طعنه دار بود... خیلی ناراحت شدم. رنجیدم از دستش، من فقط برای خودش می گفتم تا گیر آدمای اشتباه نیافته.

یه جوری شدم، انگار که یکی محکم یه چاقو بزنه تو قلبم و دردش کم کم زیاد بشه. به گلوم برسه بغض بشه و من برای اینکه نفهمه چقد ناراحت شدم، بغض رو اشک نکنم.

تغییری تو حالت صورتتم ایجاد نکردم.

تو دلم به خودم گفتم نباید بفهمه ذره ای برام مهمه... سرش بالاخره به سنگ می خوره.

لبخندی زدم و دستام رو به دو طرف باز کردم و شونه ای بالا انداختم.

- خوشا به حالتون! درگیر نیستم... یعنی دیگه برام مهم نیست. بالاخره...

نمی دونم این حرف چرت رو از کجام در آوردم اما موهام رو از صورتتم کنار زدم و نگاهم رو به چشمای آویز دوختم.

- منم تو رابطه ام و می فهمم که چطوره حس.

خدا شاهده جاش بود، پیش این، خودم یکی محکم تو کله م بکوبم.

چشمای آویز گرد شد و من تازه به عمق فاجعه پی بردم ولی فقط نیشم رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم.

تف تو روت ویانا!

الان سکسکه م می گیره، وای نه! خدایا مشغول شم با یه چیزی هیجان زده نشم.

تو دلم شروع کردم به پرت کردن حواس خودم. همین جوری در حال آهنگ خوندن بودم که دیدم آویز با چشمای گرد نگام می کنه. یهو یکم خم شد چیزی بپرسه ولی بعد زود راست ایستاد.

- مبارکه!

و رفت... خودکارم رو بالا آوردم و خنده زورکی کردم.

- عروسیم دعوتت می کنم.

برگشت و پوکر نگام کرد که لبام رو غنچه کردم و سر جام نشستم. نباید این آخری رو می گفتم؟ خب چه کنم من؟ بلد نیستم چی بگم که!

سرم رو پایین انداختم و مشغول فکر کردن به لباس هایی که باید ببرم، شدم... حالا چطوری برم مثل اونا یا همین جوری که اینجا هستم؟ چه حرفا می زنم... معلومه که باید مثل الانم برم.

حالا مفتاحی چرا گفت که به ماموریت سری هست؟ آخه فوتبال و سری؟ کل دنیا که می دونن.

شونه ای بالا انداختم و سرم رو تو گوشی م کردم، بالاخره سفر به وسایلی می خواد!

تا ساعت پنج کارام رو انجام دادم و یکمم تو اینترنت و آنلاین شاپ ها گشتم.

ساعت کاری که تموم شد، وسایلم رو جمع کردم تا به خونه برم. باید با بابا هم حرف بزنم... اوفف چقد کار دارم.

کیفم رو برداشتم تا از پله ها پایین برم که فریاد جلوم ظاهر شد. دستام رو به دو طرف به معنی چیه باز کردم که به قدم دیگه جلو اومدم. عقب نرفتم و سر جام وایسام.

- باید باهات حرف بزنم.

فکم رو به سمت چپ بردم و چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

- چه حرفی؟

- می فهمی!

تو این ساعت ادا حوصله ش رو نداشتم. دیگه هم رو فریاد برای رابطه احساسی حساب باز نمی کنم... درسته بسیاری از معیار های من رو داره، مثل این پسرای تو فیلما و رماناست ولی همیشه. یه نمه زیادی موجی هست. تعادل نداره...

دستم رو جلو بردم و کنارش زدم.

- نمی خوام بفهمم.

پوفف...

- چی به سوفیا گفتی؟

با صداش سر جام وایسادم و روی پاشنه پا چرخیدم.

- چی گفتم؟

دستاش رو تو جیباش فرو کرد و از بالا، مثل همیشه با چشمای نافذش بهم خیره شد.

- اینکه یه نفر از همه خبر داره!

ابرویی بالا انداختم و لبخندی زدم.

- اهوم! نباید می گفتم؟

اخمی کرد.

- گفته بودیم تاوان سنگینی داره.

دهنم رو باز کردم و با لحن مسخره ای گفتم: اوخی... من چقد ترسیدم. یعنی می کشنم؟

با تردید نگام کرد؛ باور نمی کردن این من باشم؟ صورتم پوکر شد و چرخیدم تا برم که اومد جلوم رو گرفت.

- می رسونمت.

با کیف کنارش زدم و همون طور که حرکت می کردم گفتم: نمی خواد! انقدم به بهانه های مختلف سر راه من سبز نشو... خیلی مرد بودی مثل سیب زمینی نگاه نمی کردی وقتی اون پسره دستمو گرفت برد اونجا. لازم نیست برسونیم.

با دهن باز و چشمای گرد بهم خیره شد. یهو جوری اخم کرد که گرخیدم. درست شبیه هالک...

جلو اومد و انگشت اشاره ش رو جلو تکون داد.

- دیگه خیلی دارم باهات راه میام.

تموم تلاشم این بود حالت صورتم عوض نشه. ترجیح دادم چیزی نگم و نمونم پس با قدم هایی که احساس می کردم محکمه، ازش دور شدم. همینم مونده این واسه من شاخ شه! البته شاخ بود...

این نقش اول موزیک ویدیو های کراشی ذهنمه.

از اداره خارج شدم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم. سوار تاکسی که شدم آهنگه نداشت به هیچی فکر کنم.

"یاد خاطرات کنار موج دریا، هنوزم از یادم نرفته

فکر روزای رفته

وقتی با هم بودیم، هنوز از یادم نرفته

تو ماه شبامی، حرف دو لبامی

چی میشه که با من بمونی

اگه بی وفا شی، بری و جدا شی

دل نازکمو می شکونی."

رسیدم خونه و جلوی در یه ماشین خیلی آشنا دیدم. با تعجب یه نگاهی بهش انداختم... شبیه ماشین کی بود؟ این شاسی بلند رو یه جا دیدم.

وقتی نفهمیدم شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم ولی تا آخرین لحظه نگاهم بهش بود.

لااقل فهمیدم ضایع بازی در نیارم، اینش مهمه!

تصمیم گرفتم کلا وارد پذیرایی نشم و همون از راهرو برم تو اتاقم. منتهی از پذیرایی طبقه بالا کنار اتاق من دیده می شد.

با یه بسم ا... همون تصمیمی که گرفته بودم رو عملی کردم. آروم کفشام رو در آوردم و خیلی آروم تر از پله ها بالا رفتم.

احساس می کردم علاوه بر صدای چند تا مرد، صدای خانم هم میاد. این بار دیگه واقعا خیلی آروم به سمت اتاقم رفتم. به اون قسمت نرده ها که رسیدم، خیلی

آروم سرک کشیدم و دیدم یه خانم میانسال خیلی سانتال سانتال کرده اما رسمی، در حالی که یه پاش رو روی پای دیگه انداخته بود، همراه یه دختر اخمالو اونم سانتال سانتال کرده و شبیه همون خانمه، نشستن.

معلوم بود از اون خانواده های اصیلن. از لباس و طرز نشستن و لبخند محو و مغرورانه خانمه معلوم بود.

پاورچین پاورچین وقتی دیدم حواسشون نیست، به سمت اتاقم رفتم و در رو بدون ایجاد کوچکتترین سر و صدایی باز کردم و تند خودم رو تو اتاق انداختم ولی لحظه آخر یه چیزی دیدم و باعث شد لای در رو یکم باز کنم، یه چشم و یه دماغم رو بیرون ببرم و دوباره چک کنم.

این عینکی اینجا چی کار می کنه؟

اینا کی ان؟ زنشه؟ با دقت تر نگاه کردم که دیدم ماشاء... کارخانه همه رو یه مدلی زده. دیگه اصلا حوصله شون رو نداشتم و یهو با یاد کار اون روزش، کلا حواسم پرت شد و در رو محکم بستم.

با صدای در یه متر بالا پریدم و تند دست راستم رو بلا آوردم و چهار تا انگشتم رو تو دهنم بردم.

بدبخت شدم!

ویانا خاک تو سرت شد...

صدای ضعیف بابا رو شنیدم: واران برو چک کن بین چی بود.



تا این رو شنیدم، کیفم رو برداشتم و خودم رو تو حموم انداختم؛ الان این میاد  
کلی نصیحت می کنه. قلبم قشنگ رو ریتم بود و بوم بوم بلند می کوبید.  
واران اومد و گشت و دو تا ویانا ویانا کرد ولی جوابش رو ندادم که خودش  
برگشت پایین و در رک بست. آخیش... به خیر گذشت.

\*\*\*

(سه روز بعد)

در حالی که رژ کالباسی رو روی لبای معمولی م می کشیدم، همراه آهنگ می  
خوندم.

- کیه اهل جهنم، که خونه ش تو بهشته...

سایه رو برداشتم و یکم ش رو به پشت چشمم کشیدم.

- کی می دونه که تقدیر تو فرداش چی نوشته؟

قری دادم و مانتو رو از روی تخت برداشتم.

- یه درمونده امروز واسش فرقی نداره

که فردا سر راهش زمونه چی می ذاره

مانتو رو تنم کردم و مشغول بستن دکمه هاش شدم.

- زمونه رنگارنگه، شب و روزش یکی نیست

خوشی دووم نداره، غمش همیشگی نیست

اگه فردا برامون، پر صلح و صفا بود

چه خوب بود که تو دنیا یه فردا مال ما بود

عزیزان همه باهم...

با قطع شدن آهنگ و پخش رینگتون، دو تا دکمه آخر رو بستم و به سمت گوشی رفتم. با دیدن اسم آویز روی صفحه، جواب دادم و رو اسپیکر گذاشتم.

- بله؟

- میشه بگی کجایی؟

در حالی که شال رو از روی تخت بر می داشتم گفتم: دارم حاضر میشم.

- ممنون میشم به حاضر شدنت یکم سرعت بدی.

از حرکت ایستادم و سرم رو بالا بردم، چشمام رو توی حدقه چرخوندم و پوف کلافه ای کردم.

- ممنون میشم قطع کنی.

نچ نچی کرد.

- خاک بر سرت الاغ! گمشو بیا منتظریم.

دهن کجی کردم که صدای بوق توی اتاق پیچید و پشت بندش صدای هایده.

"بخونیم که امشب شب عشقه، که امشب شب عشقه"

آهنگ رو قطع کردم و زود روسری رو روی سرم انداختم و بعد برداشتن گوشی و چمدون از اتاق بیرون رفتم. قرار بود واران تا فرودگاه ببرتم...

اون ور همه چی برامون آماده بود، هتل و ماشین و...

واران با دیدنم نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد بلند شد و جلوتر از من از خونه بیرون رفت.

از مامان خداحافظی کردم و بابا هم طبق معمول از خونه نبود. همون سه روز پیش بعد رفتن خانواده دوستش، به سفر کاری رفت. نمی دونم این چه کاریه. تنها خوشحالی م این بود که مخالفت نکرد و دهن واران رو هم که به مخالفت داشت باز می شد، بست.

از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین واران شدم.

تا به فرودگاه برسیم، فقط نصیحت کرد و گفت چی کار کنم و چی کار نکنم! منم فقط سر تکون دادم بدون اینکه حتی حواسم باشه چی میگه. وسطاش دیگه شروع کرد ترکی استانبولی یاد دادن. نمی دونه من انقد فیلم ترکی با زیر نویس نگاه کردم، دیگه همه چی بلدم.

یوهاها!

به فرودگاه که رسیدیم خواست تا خود اون تو باهام بیاد که نذاشتم و گفتم: بیا همین جا خداحافظی کنیم. تو که برات مهم نیست... پس از همین جا خداحافظی کنیم.

- آره قراره یه نفس راحت بکشم، این سفر کاریت صد بار بر من باد!

این همونی بود که می خواست مخالفت کنه.

از ماشین پیاده و وارد فرودگاه شدم، اون قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. با چشم دنبال اون سه تا گشتم و تهش وسطای فرودگاه بین کلی آدم، آویز رو چسبیده با سوفیا، در حالی که نیشش باز بود دیدم.

با تاسف سری تکون دادم و جلو رفتم.

تصمیم گرفتم به کسی رو ندم! عینکم رو روی چشمم گذاشتم و کم کم بهشون نزدیک شدم، بهشون که رسیدم یه سلام خشک و خالی کردم و رفتم روی صندلی نشستم و مشغول ور رفتن با گوشی شدم.

آی دوست داشتم عکس بکشم، استوری بذارم بگم من در فرودگاه همین الان یهوایی!

منتهی بابام نمی داشت عکس خودم هیچ جا باشه، معتقد بود ای وای که آبرومون میره.

تا شماره گیت رو اعلام کردن و گفتن که بریم وسایل رو تحویل بدیم و وقت پروازه، با هیچکدوم حرف ندم. فریاد هم نشسته بود و با اخم های در هم این ور اون ور رو نگاه می کرد.

با اعلامش، وسایلمون رو تحویل دادیم و سوار هواپیما شدیم. تو هواپیما افتادیم صندلی های وسط و کنار هم نشستیم. طوری که من و آویز پیش هم بودیم و فریاد و سوفیا هم کنار هم.

من کنار پنجره رو دوست داشتم!...

آویز دستش تو هر طرف از سوفیا دور بود.

هی خودش رو خم و راست می کرد و لبخند ژکوند می زد؛ پوزخند صدا داری زدم و زیر لبی طوری که بشنوه زمزمه کردم: پسره هول!

چپکی نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت.

سرش رو اون قدر جلو برد از فریاد که کله ش نزدیکش بود که فریاد برگشت و دستش رو روی شونه آویز گذاشت و هلش داد.

- آویز جان میشه کله تو از گردن من در بیاری؟ راحت نیستم.

پقی زدم زیر خنده که آویز با پاش محکم یکی به پام زد.

- ویانا!

- کوفت!

یه برگشت طرفم و گفت: تو چته چند روزه؟

اشاره ای به خودم کردم.

- من؟

- آره! مگه نمی گفتی دوست و رفیق و فلان؟!

تک خنده ای کردم.

- آها! قبلا خونده بودم محبت به حیوانات خوبه، بعد دیدم دوری از حیوانات سمی بهتره!

یهو چنان اخمی کرد که گرخیدم.

با آرنجش یکی تو بازوم کوبید و پرسید: الان من حیوونم؟

- اگر یه نگاه به رفتارای اخیرت بندازی، دیگه این سوالو از من نمی پرسی. به هر حال... میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

بی حرف بهم خیره شد که ادامه دادم: خفه میشی در آرامش باشم؟

یهو صورتش رو جمع کرد.

- باشه حالا توهم، جو می گیرتت. خجالت نمی کشی انقد خری؟

یهو برگشتم و تند گفتم: صورتت درد نمی کنه انقد زشتی؟

یکم خیره نگام کرد و بعد چند بار دهنش رو باز و بسته کرد تا چیزی بگه که نتونست و ساکت شد.

دیگه تا رسیدنمون چیزی نگفت اما دیگه فریاد کم مونده بود بزنه آویز رو بکشه و خفه ش کنه.

هواپیما که فرود اومد فریاد بلند شد، دستاش رو رو به آسمون گرفت و بلند گفت: خدایا شکرت! آویز به نفعته برگشتنی چند صندلی دور تر از من بشینی.

فریاد رو ول می کردی آویز رو یه دل سیر کتک می زد.

از هواپیما بیرون و وارد فرودگاه ترکیه شدیم.

هوا رو به تاریکی می رفت و غروب بود، نمی دونم چرا اما یکم یه جوری شدم. یه حال و هوای خاصی داشت، ته دلم یه حسی داشتم، مثل دلتنگی...

چمدون ها رو گرفتیم و به سمت خروجی فرودگاه رفتیم. سیم کارت هامون رو انداختیم و به مقتاحی زنگ زدیم که گفت برامون ماشین فرستاده که تا هتل ببرتمون.

کنار در فرودگاه، یه عده نگهبان به تعداد زیادی جمع شده بودن و داشتن همه رو بررسی می کردن، با تعجب رو به رو بقیه پرسیدم: چی شده؟

که همه شونه ای بالا انداختن.

عجیب بود...

نوبت به ما که رسید، اول من و آویز رو بررسی کردن و وقتی پاسپورتمون رو دیدن اخم هاشون توی هم رفت و به ترکی یه چیزی گفتن. یکم این ور اون ور کردم ترجمه کنم بفهمم چی میگن که تهش با این رسیدم که گفت: خودشون!

خودمونیم؟

یعنی چی؟ همون طور داشتن به هم نشونمون می دادن که زود کارت خبرنگاریم رو در آوردم و به چهارتامون اشاره کردم.

بدتر اخماش توی هم رفت و با دست بهمون اشاره کرد که نگهبانا به سمتمون اومدن و همه مون رو گرفتن.

با لمس دستبند سرد دور مچ دستام، تازه به عمق فاجعه پی بردم. با تعجب دستم رو عقب کشیدم که محکم تر گرفتن و بستنش.

همه با تعجب نگامون می کردن و بدتر از همه خودمون بودیم که باورمون نمی شد که الان چی شده. با بازوم یکی محکم تو پهلوئی نگهبانی که گرفته بودم کوبیدم و به ترکی صداش کردم: برادر!

بدون حرفی فقط خیره نگام کرد.

دوباره با یه ترکی که تو حرف زدن دست و پا شکسته بلد بودم پرسیدم: مارو کجا می برین؟

- Hapishane!

یه لحظه تموم بدنم یخ زد!



در همون حالی که راه می رفتیم، با تعجب نگاهی بهش انداختم. ز... زندان چرا؟! ناباور و مات و مبهوت به زور باهاشون راه می رفتم و فکر می کردم چرا زندان که نزدیک ماشین های پلیس رسیدیم؛ از دور در هر چهار تا ماشین رو باز کردن و هر کدوممون رو به سمت یکی شون بردن. بعد بررسی بدنی، اول یه سرباز وارد شد و پشتش سربازی که کنارم وایساده بود، یه دستش رو روی سرم گذاشت تا خمم کنه و سوار ماشین بشم که یهو یاد یه چیزی افتادم و تند مقاومت کردم. فریاد و سوفیا!

سرم رو تند اطراف چرخوندم که دیدم اونا هم دارن سوار ماشین میشن اما هیچکدوم اندازه من و آویز ترسیده نبودن.

تموم تنم می لرزید و رو ویریه بود.

پشتم خیس عرق سرد بود و جاش بود خودمم این جا کثیف می کردم. احساس می کردم یه نقشه ست...

همون لحظه سرباز به زور سوار ماشینم کرد و خودشم کنارم نشست. چرا فریاد و سوفیا انقد ریلکس بودن؟ نکنه همه این کارا واسه ترسوندن منه؟

لبام رو زیر دندونم بردم و شروع کردم جویدن.

بغض کردم دیگه برام غرور مهم نبود. درسته شاید از طرف اونا باشن ولی خیلی می ترسیدم. با آرنج یکی تو پهلوئی سربازی که کنارم بود کوبیدم.

- همیشه منو اون پسره که لباس سفید تنش ول کنین؟ اون دو تا جلویی خلافتکارن!

اون قدر ترسیده بودم که فکر می کردم فارسی بلدن و باهاشون حرف می زدم.  
نیم نگاهی فقط با حرکت مردمک چشم بهم کرد و دوباره به بیرون خیره شد.  
هیكلش رو!

- تو چرا کنار من نشستی نمی دونی از لحاظ اخلاقی و اسلامی نباید تو این فاصله  
از یه خانم نشست؟

دوباره هیچی نگفت که به گریه افتادم و محکم تو بازوی اون کناریم کوبیدم. با  
گریه گفتم: د به این لنده هور کنارم بگو یکم کنار بکشه! نمی دونه ممکنه تو  
ذهنم باهاش فیلم هندی بسازم؟

اون قدر محکم زده بودم که صورتش در آنی قرمز شد.

- !Tanrı'ya sessiz ol

یکم خیره نگاش کردم و تو ذهنم بین فیلم ها گشتم تا ببینم چی میشه و آخرش  
دو کلمه آخری رو فهمیدم.

یهو بلند تر گریه کردم.

- ساکت نمیشم، دیگه سکوت نمی کنم.

هیشکی هیچی نگفت. من بودم و خودم و گریه هام!

این دو تای کناریم اصلا تو باغ نبودن. یهو احساس کردم دارم خفه میشم. جام  
مثل قبل بود اما یهو به خودم تلقین کردم که چقد جام تنگه، پام جا نداره، از اون  
ور این، از یه طرف دیگه اون یکی...

یه دردی تو شکمم پیچید و یهو نفس تنگی تا گلوم بالا اومد.

تند تند شروع کردم نفس کشیدن و هر دو تا رو هل دادن.  
- لنده هور بکش کنار خفه شدم.

اون یکی هم یکم هل دادم که پنجره رو باز کرد و با حرص گرفتم و سرجام نشوندم. یکم در همون حالت موندم و دوباره استارت گریه رو زدم.  
اون قدر ترسیده بودم که نمی دونستم دارم چی کار می کنم.  
راننده از آینه جلو به نگاهی به منی که داشتم گریه می کردم و شال از روی سرم پایین افتاده و موهام شبیه جودی آبوت رو هوا بود، انداخت. یهو تک خنده ای کرد.

- !Bu ne kadar tatlı

- تاتلی خودتی خرا! دیلاق، یونجه خوار!

اون یکی که کنار راننده نشسته بود، از اول راه اخماش رو تو هم کشیده و مثل میر غضب هر از گاهی من رو نگاه می کرد.  
تا دید این راننده این رو گفت، بهش تشر زد و راننده هم زود نیشش رو جمع کرد.

خوشم اومد ازت اخوی!

یهو از شیشه جلو آویز رو دیدم که از شیشه عقب ماشین جلویی، سرش رو چرخوند و نگام کرد. تا دیدمش، خودم رو جلو کشیدم و این میر غضبه رو تگون دادم.

- این آویزه، این رو بیارین پایین. منم بندازین اون دو تا رو ببرین. من یه دست و پا چلفتی گیجی ام، اینم بدبخت نه اسم درست حسابی داره، نه پول درست حسابی. یه خریه عاشق اون سوفیا شده... مارو خدا زده، تو کاری نکن جون ننه ات! باشه؟ باشه؟

اون دو تای پشت، هر کدوم یه طرف بازوم رو گرفتن و کشیدنم و محکم به صندلی کوبوندنم.

- نکن شکستنیه احمق!

هیچکدوم دیگه جوابم رو ندادن، همه چی رو سر هیچی الکی می دونستم. به آتیش او دوتا عنتر سوختیم. هوا تاریک شده بود و جاده های استانبول پر از مورد های منکراتی و سانسوری و گل و بلبلی بود.

عررر! من شبکه سه می خوام.

با پیچیدن ماشین ها تو یه خیابون خلوت قلبم اومد تو دهنم و جان به جان آفرین تسلیم کردم. ماشین پلیس هایی که ما چهار تا توش بودیم، علاوه بر چند تای دیگه که جلو و عقب و کنارمون حرکت می کردن، پشت هم ردیف شدن و به سمت در بزرگی که انتهای اون خیابون خلوت قرار داشت، روندن. در بزرگ باز شد و به ترتیب وارد شدیم.

1. tatli(شیرین)

یه ساختمون بزرگ بود که رو دیواراش و سقف ساختمون پر از سرباز با اسلحه های بزرگ بود. سرم رو خم کرده بودم و با دهن باز همه جا رو نگاه می کردم. چقدر اینجا وحشتناک بود... چرا!؟

ماشین ها نگه داشتن و همه مون رو از ماشین پیاده کردن.

از دو طرف دست هر چهارتامون رو گرفتن و به داخل ساختمون بردن؛ بعد از اینکه همه چیز رو ازمون گرفتن، تو یه مسیر مشترک دوباره راه افتادیم. وارد یه اتاق محافظت شده، شدیم و بعد از باز کردن کلی در آهنی محکم، به سلولی رسیدیم که در هاش از اون در های زندان بود.

تو سلول انداختنمون و در میله ای رو بستن.

تا رفتن، تند چرخیدم و نگاهی به هر سه انداختم.

- چی شده؟

آویز هم مبهوت و با صدایی تحلیل رفته گفت: چی کار کنیم؟ موندنی بشیم چی؟  
مامانم! ستایش!

محکم دستش رو به صورتش کشید.

- خدا!...

سوفیا نگاهش رو روی آویز سر داد.

- نگران نباش، چیز مهمی نیست... نمی دونم چی شده اما حل میشه.

با چشم های ریز و حرصی در حالی که فکم رو به این طرف اون طرف حرکت می دادم، نگاهش کردم. واسه تو که ترسی نداره! آخر کارت همینه...

فریاد هم رفت و گوشه اتاق کوچیک روی صندلی نشست و دست هاش رو روی زانوهایش گذاشت.

- به زودی از اینجا درمون میارن، نگران نباشین.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: نه بابا تا وقتی با شماییم نگران چی!

فریاد نگاه سنگین فحش داری بهم انداخت.

آویز ناراحت نشست که دقیق رفتم و پهلو اون نشستم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم.

- آویز؟

دستش رو از روی صورتش برداشت و بدون حرکت دادن سر و با حرکت مردمک چشم هاش نشون داد حواسش به منه.

- ممکنه اعصابت خرد شه اما اگر بفهمن چیزی شده، بابا تنهاشون نمی ذاره! فعلا به فکر خودت باش.

نفس عمیقی کشید و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

همه چیز خیلی بد بود. یه جایی بودیم که فضاش تا حدود زیادی تاریک و یه لامپ کم مصرف کوچیک توش روشن بود. دیوار های سیمانی و موزائیک های شکسته. حس خفگی داشتم...

نمی دونستم دقیق چی شده و نمی خواستم هم به کسی تهمت بزنم اما حس می کردم همه چی به فریاد و سوفیا بر می گرده. یه نقشه برای ترسوندن من... یا واقعا دستگیر شدن به عنوان خلافتکاری که حکم اعدام داره و به خاطر اونا پرونده سازی برای ما! شریک جرم نشیم صلوات!...

باید برای هر گونه بازجویی آماده باشم.

چرا ما رو باهم تو اینجا انداختن؟

تعجب و تعجب و تعجب و...

نگاهی به جایی که توش بودیم انداختم و جمله ذهنم رو کامل کردم" و بغض!"

نتونستم تحمل کنم و نگاه خصمانه ای به سوفیا و فریاد انداختم و با عصبانیت

گفتم: چیه؟ راحت شدین؟

نگاه ترسیده سوفیا روی فریاد لغزید.

- چیه ترسیدی سوفیا؟ نترس! برا تو که عادیه...

آویز محکم بازوم رو گرفت و غرید: چخبرته ویانا؟

بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

- هی نگاه ترسیده حواله اون همدستت نکن... خوب می دونی به خاطر شما

دستگیر شدیم.

فریاد تشر زد: ویانا!

هیچی حالیم نبود، هیچی! هر چی به ذهنم می اومد می گفتم.

- چیه فریاد خان؟ خجالت نمی کشین واقعا؟ یه ذره عذاب وجدان ندارین؟

یهو فریاد به سمتم اومد که عقب عقب رفتم و پشتم به دیوار خورد. بهم نزدیک

شد و بدون کوچکتین تماسی تو کم ترین فاصله بهم ایستاد و بازوم رو محکم

تو دستاش گرفت. سرش رو کنار گوشم با فاصله نکه داشت و عصبانی از لای



دندونای چفت شده اش غرید: ساکت شو ویانا! چرا انقد بی فکر عمل می کنی؟ اینجا پر دوربین مدار بسته و شنوده تا ببینن چی می گیم.

ازم دور شد و کنارم وایساد و من رو مبهوت رها کرد. ساکت وایسام، فریاد خیالش کم کم از بابت اینکه هیچی نمیگم راحت شده بود.

خیلی ضایع سرم رو چرخوندم تا دوربین ها و شنود ها رو پیدا کنم، اشتباه می کردن... من دیگه تا یه گلوله تو پام نمی زدن ساکت نمی شدم. دوربین رو پیدا کردم و محکم بالا پایین پریدم: آهای آهای سرباز خوشگله!

اشاره ای به سوفیا و فریاد کردم.

- این دو تا اون خرابی ان که دنبالشونین.

یهو آویز زد زیر گریه... با تعجب برگشتم سمتش که دیدم نمایشیه. بهم اشاره ای کرد و گفت: تو رو خدا بیا بگو ببینم وقتی به دنیا اومدی پرستاره نکوبیدت هیچ جا که تو مخت ناقص شده؟

اخمام رو تو هم کشیدم، پره های بینی م رو گشاد، چشمام رو گرد و سرم رو به طرف راست کج کردم. هر چی حرص بود تو صدام ریختم.

- خفه شو بیشعور آشغال! مبتلا به ویروس سوفیا!

آویز نفسش رو به شدت بیرون داد.

- من در عجبم اونی که باهاتش در رابطه ای چطور تورو تحمل می کنه؟

پوزخندی زدم و ابرویی بالا انداختم.

- تحمل؟ وقتی منو می بینه و من هستم عشق می کنه.

- یه خریه مثل خودت! ریدم تو هر کی با تو و اون اخلاقت عشق می کنه.  
فقط می خواستم یه حرفی بهش بزنم ساکت شه. یه ضربه مقابل و هر چی... به  
چیزی که می خواستم حتی یک لحظه هم فکر نکردم.  
- فریاد خره؟

فریاد که یه دستش تو جیبش بود و سرش پایین و داشت و با دست دیگه اش  
پشت گردنش رو می مالوند و چشماش بسته بود، تا این رو گفتم به ضرب سرش  
رو بالا آورد و چشمای گرد بهم خیره شد.  
- ها؟!!

آویز آروم گفت: فریاد؟

سوفیا با تعجب و تن صدای بالایی پرسید: چی؟!  
دو تاشون نگاهشون به سمت فریاد نشانه رفت اما فریاد گیج وایساده بود. هیچ  
وقت چنین حالتی رو از اون ندیده بودم.  
- واقعا؟ فریاد راست میگه؟

آویز و سوفیا هی داشتن می پرسیدن و فریاد بی خبر از همه جا هی می گفت  
چیو؟ چی واقعا؟

تا چیزی رو لو نداده، به سمتش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. با دهن  
باز و چشم گرد، کله اش رو پایین آورد و به دستام که دور بازوش حلقه شده  
بودن، نگاهی انداخت.

- این چیه؟

سوفیا محکم پرسید: پس چرا من خبر ندارم؟

طبیعیه عصبانی بشه، بالاخره همدستی گفتن، چیزی گفتن. این با نقشه رفته طرف آویز ولی فریاد چنین فکری نداشته.

پیش دستی کردم و زود جوابش رو دادم: چرا باید خبر داشته باشی؟ شخصی و دو نفره ست.

آویز کم کم از حالت تعجب در اومد و دستی به صورتش کشید و با شرمندگی گفت: داداش شرمنده من نمی دونستم... حرف زشتی زدم. ببخش تورو خدا! لبخند ملیحی رو لبم نشونده بودم و به در و دیوار نگاه می کردم. فریاد دستش رو اومد عقب بکشه که نداشتم.

- تکون نخور!

خنده حرصی کرد و زبونش رو روی دندونای جلوش کشید و نفسش رو به شدت بیرون داد.

- پشیمون میشی از این کارت، بگو شوخی بود.

آروم لب زدم: الان بگم ضایع میشم، درکم کن.

- ویانا کله تو می کنم... سرتو می ذارم زیر گیوتین.

- تو باید از خدات باشه الان.

- از خدام نیست، ولم کن، شبیه اون خارای باغی که بهت می چسبن ولت نمی کنن.

- خفه!

آویز یهو پرسید: چی دارین میگین؟ بگین ماهم بشنویم.  
زود برگشتم و نیشم رو باز کردم.

- نجوهای عاشقانه ست.

فریاد محکم پام رو لگد کرد و سوفیا پوزخندی تو روم زد.  
حرص بخور همکارت پیش منه، مال منه!

با صدای باز شدن در آهنی، زود دست فریاد رو ول کردم و به در خیره شدم.  
یه مرد کت و شلواری پشت یه سرباز وارد شد و روی دو تا صندلی که تو اون  
اتاق پشت میله ها بودن، نشست.

- سلام!

با شنیدن سلام و فهمیدن اینکه ایرانی، مثل چی ذوق کردم و بی اختیار مثل فیلم  
به وقت شام گفتم: سلام ایرانی!

- Oturun hanımefendi. (بشین خانم)

بی توجه به چیزی که گفت و کم و بیش فهمیدم، رو به ایرانیه گفتم: اینا مارو  
خیلی اذیت می کنن.

مرد کتش رو راست و ریست کرد.

- طبیعیه! بدتر از اینا هم در انتظار تونه...

آویز اومد جلو و بلند گفت: چی؟!

- خودتون خوب می دونین واسه چی اینجاییین.

گیج سر تکون دادم.

- واسه چی؟

پوزخندی زد.

- خودتون رو نزنین به اون راه!

اخمی کردم و تند تند پشت سر هم گفتم: آقا اینجا ترکیه ست ولی خواهشا فیلم ترکی نکنین. چهار خبرنگار واسه چی اومدیم به نظرتون؟ اینجا تهیه گزارش غیر قانونیه؟

سربازه رو به ایرانی گفت: ne derler?

و پشت بندش مرد ایرانی شروع کرد به ترکی همه چیزایی که گفته بودیم رو بهشون گفت.

سرباز ترکیه ای با آخرین حرفش پوزخندی زد و با انگشت اشاره ای به ما کرد.

- Casusluğa gelene kadar hayır de!

- میگه نه تا وقتی که برای جاسوسی نیومده باشین.

تا این رو گفت فریاد محکم تو پیشونیش کوبید و من و آویز دو تایی هماهنگ داد زدیم: جاسوسی؟!

جدی سر تکون داد.

- بله!

داشتم از ترس سخته می کردم، همینمون کم بود. به خودمون اشاره کردم و گفتم: آقا به خدا اومدیم واسه تهیه گزارش از بازی فوتبال! چهار تا خبرنگار ساده...

چیزی که گفتم رو برای اون سرباز ترجمه کرد و سربازه یه چیزی به ترکی گفت. گمون نکنم سرباز باشه... یه جوریه این!

مرد شروع به ترجمه کرد... پس اینم مترجمه!

- چهار تا خبرنگار ساده؟!

چهار تا انگشت یه دستم رو بالا آوردم.

- چهار خبرنگار ساده!

- یکم بیشتر فکر کنید... فکر نکنم همتون خبرنگار ساده باشین.

یهو دهنم رو باز کردم و با صورتی تو هم گفتم: آها!

اشاره ای به فریاد و سوفیا کردم.

- این دو تا خلافاکارن...

- پلیسن!

حرفم رو قطع نکردم و ادامه دادم: اون روز شنیدم چی گفتن بعدم وقتی فهمیدن می دونم، تهدیدم کردن که نباید تا یه زمان فاش بشه و الا...

تازه فهمیدم چی گفتن و داد زدم: چی؟!

برگشتم به سمتشون و محکم دست فریاد و سوفیا رو گرفتم و جلو میله ها  
آوردمشون.

- این دو تا پلیسن؟!

سری به نشونه آره تکون داد که چشمام رو ریز کردم.

- نه بابا! اینا خلافکارن! هم دستشونی نه؟!

ابرویی بالا انداختم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

- خاک تو سرت!

- خانم!

کوفت و خانم... مگه من مسخره شونم. من شنیدم که گفتن اعضای بدن این ور  
اون ور کردیم.

- بله! اینا خودشون به من گفتن، گفتن که ما خلافکاریم و درست شنیدی، نباید  
به کسی بگی، بی خیال تمام این حرف ها میشی. گفت که ما واسه یه کاری  
هستیم...

سوفیا وسط حرفم پرید: و همین کار بود.

رو کرد به مرد مترجم و گفت: ما پلیسیم، لازم بود که همراه تیم خبرنگاری بیایم.  
کسی خبر نداره که ما پلیسیم و اومدیم غیر از افسر دمیر!...

برای دستگیری یکی از دارندگان بزرگترین سایت شرط بندی فوتبال اومدیم.  
ایرانیه...



مترجم متفکر نگاهش می کرد و من با تعجب!  
قشنگ داشتم پس می افتادم. نگاهی به آویز انداختم و با دیدن چشم های  
گردش فهمیدم اونم ترسیده و متعجبه.  
چقدر تمیز کار کرده بودن، چقدر!  
من بهشون گفتم گیج، هیین! گفتم چقدر در قالب یه خلافاکار گیجن، نیستن...  
خیلی زرنگن.  
نامحسوس ازشون کم کم فاصله گرفتم و به آویز چسبیدم.  
آرنجم رو تو شکمش کوبیدم و مات گفتم: دیدی گفتم اینا قد خرس سن دارن؟  
آروم زمزمه کرد: فعلا تو هنگم هیچی نگو.  
خودم هم دست کمی از اون نداشتم پس سکوت پیشه کردم.  
مترجم آروم و به ترکی مشغول ترجمه تموم حرف هایی شد که زدیم. بعضی  
کلمه هاش رو می فهمیدم اما اون قدر سریع حرف می زدن که نمی تونستم  
تجزیه تحلیل کنم. از شوک دستام می لرزید و همش به تموم کارایی که با اینا  
کرده بودم فکر می کردم.  
مثل اون روزی که واسه سوفیا خط و نشون کشیدم، یا بداخلاقی های سه روز  
قبل اومدن به ترکیه.  
حرف هایی که بارش کردم، تیکه انداختن ها...  
یکی محکم تو پیشونی م کوبیدم و اضافه کردم، بهش گفتم ماست!

هین... این دست منم گرفت، ابد این رو یادم بره.

وایی، گفت برام ارزش داری! لعنتی الان گفتم دوست پسر مه.

خاک تو سرم، خاک! من به چه امیدی هنوزم زنده م و تو دو قدمی فریاد  
وایسادم؟

ولی خودمونیم چقد هم خفنه دوست پسر آدم پلیس باشه! فکر کن با لباس  
نظامی برگرده محکم بغلت کنه، سرگرد هم باشه، جذاب هم باشه، فریاد هم  
باشه... ننه. کم تو عالم خلافاکاری کراشی بود که پلیس شد؟

ان من با قلب بی جنبه م چی کار کنم!؟

دیگه این فریاد یه کراشی شده که ابد من بتونم دل ازش بکنم. اگر تو عالم  
خلافاکاری تظاهر به تنفر ازش می کردم الان یکی باید لب و لوجه من رو جمع  
کنه وقتی می بینمش... البته اگر نیاد من رو قبل اینکه برگردیم ایران نکشه.

کلا تو هر آرزوی من پشتش یه البته ای وجود داره که می زنه تو برجکم و هر  
چی هست و نیست رو خراب می کنه.

از اینجا نجات هم پیدا کردیم خدا رو شکر! حالا شبیه این فیلما اینا اسمشون رو  
عوض کردن؟

هیجان زده نگاهشون کردم و دیدم دوباره مشغول صحبت با اون مترجمن.

- شما اگر زنگ بزنید به افسر، بهتون توضیح میدن.

پلیسه سربازه چیه، همون رو کرد به مترجم و مشغول گفتن یه چیزایی شد. مترجم با اخم هایی که از جدیت ناشی می شد، گفت: متاسفانه افسر ساعاتی پیش سگته کردن و تو کما هستن و وضعشون وخیمه.

بی اختیار داد زدم: تف تو این شانسی که قد پشکل گوسفند هم نمی ارزه!

آویز یکی رو پیشونی ش کوبید.

- حالا اگر شانس مائه پنج دقیقه دیگه خبر میاد که مرده و...

حالت گریه به خودش گرفت.

- تا ابد اینجا می پوسیم.

یهو برگشت و با همون حالت گریه محکم من رو بغل کرد.

- بیا دختر عمو! بیا... قراره استخونامونو از اینجا جمع کنن بیرن موزه.

منم با حالت گریه یکی رو پشتش زدم.

- مگه ما مثل دایناسوریم منقرض شیم استخونامون ارزشمند باشه احمق!

با ریتم خوند: دنیا دیگه مثل من نداره، نداره نمی تونه بیاره.

لحنش رو درست کرد.

- واسه همینم فرقی با انقراض گونه م نداره.

یه لحظه ساکت و ازم دور شد و بعد تو چشمام زل زد. همون طور نگام کرد و

به ثانیه نکشیده دوباره محکم من رو تو بغلش کشید.

- وایی! عمرم قد نداد سوفیا رو بگیرم، یه کره خری دنیا بیاریم که بقای نسلم بشه. آویز به پایان می رسد...

همون لحظه فریاد محکم آویز رو کشید.

- میشه خفه شی آویز تا ببینیم چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

اوه اوه باز غیرتی شد. قلبم ننه، قلبم...

آویز اومد کنار گوشم و آرام گفت: روت غیرتی شد! نجات پیدا کردیم، ازدواج کردیم، دوستای خانوادگی می شیم.

- عنتر تو پسر عمومی، فامیلیم.

- به نکته قشنگی اشاره کردی!

مترجم بعد از یکم حرف زدن دیگه، پا شد رفت. حرفاش فقط حالمون رو بدتر کرد. از یه طرف می خواستم پاشم چنان این دو تا رو بزنم که بروزرسانی بشن و قابلیت صدای خر دادن به ورژن جدیدشون اضافه بشه...

از یه طرف هم اون حس کراش زدن روی فریاد، نمی داشت هیچ غلطی بکنم. بالاخره آدم باید آینده بین باشه.

فریاد چشم غره ای به من و آویز رفت و با اخم گفت: این مسخره بازی چیه در میارین؟ جای نشستن و فکر کردنه؟

آویز اخمی کرد و جواب داد: الان از دست من چه کاری بر میاد؟ تو گند زدی، تو راه چاره پیدا کن.

به حمایت از آویز گفتم: مگه نمی دونی مرگ آدمی به نفسی بنده؟ چرا یه نفرو فقط در جریان گذاشتین؟

سوفیا وارد بحث شد و با اخم های درهمی که انگار بهش تافت می زد که یه ذره کج و وا نمی شد، گفت: خودمونم عقلمون بهش رسید. منتهی هیچ جا نباید به هیچ کس اعتماد کرد.

آویز مثل همیشه خر سوفیا شد.

- با سوفیا موافقم. خب حالا هم که دست ما نیست. بریم یکیو مامور کنیم با بیل بکوبه تو سر افسر به هوش بیاد؟ قشنگ برو چهار تا سجاده بگیر با تسبیح! رو به قبله پهن می کنیم و دستمونو به سمت درگاه خدا دراز می کنیم. بعدم هی دعا و هی دعا تا وقتی که افسر از کما در بیاد.

شونه ای بالا انداخت.

- تنها کار مفیدمون در این لحظه اینه که ثواب الهی هم به دنبال داره و فرشته های نگهبان هم دفترشون رو بعد سالیان سال باز و اون رو فتح می کنن. فریاد با حرص بهش خیره شده بود و چشم های عصبی، براش خط و نشون می کشید.

- ویانا خفه ش کن تا خفه ش نکردم.

جان! چه پلیس خشنی... خوشمان آمد! پلیس باید تو محل بیرون با جذبه باشه.

- اوو، مواظب حرفات باش!

یکی تو پهلوی من کوبید و گفت: برو دست دوست پسر تو بگیر و ببر! منم میرم پیش سوفیا.

به سما سوفیا قدم برداشت که فریاد با اخم جلوش وایساد.  
- کجا؟! -

جفت ابرو های آویز بالا پریدن.  
- چی کجا؟ -

- میری کجا؟ -

انگشت اشاره آویز بالا اومد و به سمت سوفیا گرفته شد.  
- پیش سوفیا!

- برو بشین سر جایی که قبلا بودی تا نزدم دو شقه ت نکردم. فعلا حوصله این مسخره بازیارو ندارم.

سوفیا با صدای آرومی رو به آویز گفت: آویز برو فعلا وقتش نیست.  
وقتش نیست؟ وقتش نیست!؟

مگه می خوای چی کار کنی وقتش نیست دختره دروغگو عنتر! فکر کرده پلیسه من ازش می ترسم. البته می ترسیدم و به خاطر همینم با احتیاط تر صحبت می کردم.

بازم پای البته پیش کشیده شد. سمی ترین کلمه!  
وجدان پاش به افکارم وا شد.

- وقت اینکه بیان بشینن کنار هم و اینا نبود. تمرکز تو بذار رو حل مشکل!  
زیبا سخن گفت...

- الان چی کار کنیم؟ شما ایده ای دارین؟  
دوتایی هماهنگ گفتن: نه!

د نه و کوفت، نه و زهرمار! دو تا آدم گنده گنده، از قضا آموزش دیده و پلیس  
که یه مدت قشنگ من رو سر کار گذاشتن، الان یه ایده ای ندارن؟  
- ویانا خفه شو!

چشمام به ثانیه نکشیده قد نعلبکی شد. مردمک چشمام رو ترسون ترسون این  
ور اون ور حرکت دادم و سعی کردم حد الامکان به چشمای فریاد نگاه نکنم.  
لعنتی قد تموم خود داری هام گند زدم. از اینجا بیرون بیام، پشت میله های  
زندون تو ایران به فیلمبردار بای بای می کنم.  
اصلا چقد خجالت کشیدم!

- تنها راه چاره مون افسر بود که تو کماست. هیچ چیز کاری دیگه ای نمی تونیم  
بکنیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا اون گزارش فوتبال چی میشه؟ یا دستگیری  
اون دارنده سایت شرط بندی؟

فریاد رفت و روی صندلی مقابلمون نشست. آرنجاش رو روی پاهاش گذاشت و  
کف دستاش رو به هم چسبوند و کنار لبش نگه داشت.



- گزارش فوتبال که هیچی! مگر اینکه مفتاحی چند نفر دیگه رو بفرسته. دارنده سایت شرط بندی هم باید اطلاعات بدیم به مامورای اینجا تا دستگیرشون کنن و دیپورت بشن به ایران.

آویز با تعجب پرسید: مفتاحی هیچ اقدامی نمی کنه؟

سوفیا به دیوار تکیه داد و ایستاد و یه پاش رو جلوتر از پای دیگه ش قرار داد.

- هیچ کاری نمی تونه بکنه! حتی اطلاعاتی هم در مورد ما بهش نمیدن. جرممون جرم کمی نیست. جاسوسی...

فریاد کامل کرد.

- حکمش می تونه اعدام هم باشه!

شترق!

با شنیدن صدای محکم کوبیده شدن دستای آویز به پاهاش، از جا پریدم و گفتم:  
بدبخت شکست، شکست!

یکی رو پیشونیش کوبید.

- بدبخت شدیم ویانا، بدبخت! قلبم...

نفس عمیقی کشید و گفت: سوفیا بیا پیشم بشین، بیا!

سوفیا همون طور نگاهش کرد و قدمی جلو نیومد که آویز بهش خیره شد و با اخم پرسید: چیه سوفیا؟ امروز انگار دلت به من نیست!

فریاد دستش رو بالا آورد و با انگشت سبابه و شصتش قسمت بالای بینی ش رو فشرد.

- بین آویز! قراره یه مدتی اینجا باشیم، تمام؟! تا اینجا اوکی؟

آویز نگاه اخم آلودش رو از سوفیا گرفت و سری تگون داد.

- پس باید یه طوری رفتار کنیم که تحملمون واسه هم راحت بشه. هم ما شمارو، هم شما مارو بتونین تحمل کنین.

آویز بلند شد و کف جفت دستاش رو بالا گرفت.

- وایسا وایسا! منظورت از ما کیاست دقیقا؟

فریاد کلافه نفسش رو بیرون داد.

- طرف خودم، من و سوفیا، طرف تو، خودت و ویانا!

با صدای داد آویز از جا پریدم: چرا سوفیا طرف تو؟ چرا خودتو با اون جمع می بندی؟ ها؟

شونه من رو گرفت و انداختم وسط.

- ویانا طرف توئه، ویانا!

آروم و رو صحنه آهسته پلکی زدم و نگاهم رو آروم رو صورت فریاد بالا آوردم و لبخند ملیحی زدم و بعد دوباره به زمین خیره شدم.

فریاد دستی روی صورتش کشید و لا اله الا... گفت. اومد جلو آویز وایساد و یه لحظه دلم به حال آویزی که شبیه چوب کبریت سوخته بود، سوخت!

فریاد آن چنان هیكلی و سیکس پک دار خوشگل و جذاب جلوش وایساده بود که جای آویز بودم، خودم رو خیس می کردم. این همین چشمش برای گرخیدن به عالم وقتی که اخم داره کافیه! حالا به روز بی اخم دیدمش انقد گوگولی بود!! دستی روی یقه آویز کشید.

- بین آویز، امروزو بی خیال شو خب؟! به امروز!

آویز هم که دید کسر شانه و جلو سوفیا بدجور خیطه هیچی نگه و بترسه، فاز پسر شجاع برداشتش و تند دست فریاد رو پس زد و یقه فریاد هرکول مانند رو گرفت.

- می خوام بی خیال نشم! چی میگی تو؟ تو روز روشن نامزد دزدی می کنی؟

فریاد هی گفت بسه، بسه، بسه و اما آویز بی خیال نمی شد. تخته گاز داشت می رفت. یکی نبود بگه به فکر فردا باش، این پلیسه که یقه شو گرفتی، می کننت تو گونی می اندازت هلفدونی.

یهو بین جیغ جیغای آویز که بر اثرشون صداسش گرفته بود، فریاد داد زد: احمق سوفیا زن منه!

همه جا سکوت شد...

چنان سکوتی که حتی توش صدای قلبامون رو هم می شنیدم. به لحظه انگار گوشم سوت کشید و به جریان برقی از تموم بدنم رد شد. چی داره میگه این؟

نفسم بالا نمی اومد اصلا و با دهنی خشک و چشمای باز داشتم به نوبت سوفیا و فریاد رو نگاه می کردم. صورت فریاد تو همون حالت عصبانی و نفس نفس

زنان جلو روی آویز مبهوت بود و سوفیا که ابروهایش رو بالا انداخته و همون گوشه ریلکس وایساده بود.

بین همون سکوت، یهو صدای بلند سکسکه م پیچید. پشت بندش با فاصله چند ثانیه، دوباره یکی دیگه... اون قدر هم محکم بود صداش که همه رو به خودشون بیاره... البته همه من و آویز رو شامل می شد.

مردمک چشم آویز لرزید و دستاش از دور یقه فریاد شل شد. یکه خورده و با صدایی لرزون و تحلیل رفته پرسید: چ...چی؟

فریاد بلند تر داد زد: سوفیا، زن منه! شرعی و قانونی! هی میگم بس کن... امروز وقتش نیست.

یهو تو صورت آویز بیچاره مظلوم و بی پناه براق شد.

- قرار هم نبود اصلا تو تا اینجا پیش بری! یکی به خاطر آویزونی خودت بود و یکی هم به خاطر دختر عموی گیجت که حرفامون رو شنید.

آویز کاملا دستش از یقه فریاد افتاد و نگاه ناباورش رو روی سوفیا سوق داد که سوفیا درجا جهت نگاهش رو تغییر داد.

بازم سکسکه بلندی کردم که آویز پرسید: پس... پس چرا بهم نزدیک شده ب... ود؟

- چون ویانا دختر عموت از آب در اومد و هر لحظه ممکن بود به تو همه چیزو بگه و کار خراب بشه. ما به اون دفتر مجله احتیاج داشتیم تا به اینجا برسیم. در قالب خبرنگار کسی شکی نمی کرد. رسیدنمون به صاحب اون سایت شرط بندی که فرد معروفیم هست، آسون تر بود. متوجه شدیم که تو به سوفیا به یه چشم

دیگه نگاه می کنی که غلط می کردی... اما باید می بود تا حواست پرت بشه و به حرفای ویانا بها ندی.

سکسکه ای کردم.

- پس تو چرا دور من بودی؟ اصلا... اصلا اون روز تو ماشین...

نداشت حرفم رو کامل کنم.

- چون تو باید از آویز دور می موندی. متوجه شدم روم یه جورایی قفلی داری، دختر خیالپردازی هستی، تمومشو می دونیم، در نتیجه گاهی انجام یه کارایی که فکرتو درگیر کنه، لازم بود. اون روز رسوندمت چون می خواستم هم فکرتو درگیر کنم، هم آدرس دقیق خونه تونو بفهمم. قبلا می دونستم کدوم کوچه است اما خونتون نه!

به دستم نگاه و سکسکه دیگه ای کردم.

- تو... تو دستم گرفتی... مگه غیر اینه که پلیسا...

دوباره حرفم رو خودش کامل کرد و بهش جواب هم داد.

- نمی تونن دست نامحرمو بگیرن، درسته! ولی من بدون دستکش دستتو نگرفتم و هیچ لمس مستقیمی صورت نگرفته.

چونه م لرزید و همراه با سکسکه بغض کردم.

یهو بی اختیار و خیلی سریع دستم رو بالا آوردم و یکی محکم تو گوش فریاد کوبیدم که به گمونم صداش تا پنج سلول اون ور تر رفت.

یه لحظه مات موند و با تعجب نگام کرد و دستش رو روی صورتش گذاشت.  
سوفیا با تعجب از اون طرف اومد جلو و گفت: چی کار دار...

نذاشتم جمله ش کامل بشه و یه سیلی تو صورت اونم زدم و داد زدم: چی کار دارم می کنم؟ دارم می زنم تو صورت دو تا احمق با اون نقشه های چرتشون! حتی اگر فهمیده باشم ما دو تا انسانیم. اصلا تو بی غیرت چطور تونستی زنتو بفرستی برا این ناز بیاد؟ شما آدمین؟ شما آدم نیستین حیوون دو پایین.  
صدای آویز رو شنیدم: ویا...

بهش توپیدم: خفه شو آویز، چقدر گفتم دنبال این سوفیای میمون نرو!

جلو اومد و یهو دیدم یه سیلی تو گوش فریاد زد.

- می خواستم بگم یکی دیگه تو صورت اون عفریته بکوب.

فریاد چشماش رنگ خون شده بودن، دیگه نخواستم سوفیا رو بزخم و از قدرت زبان استفاده کردم.

- نه دیگه، بیشتر از این دست رو حیوون خدا بلند نمی کنم. به خاطر خشونت با اونا دستگیرم می کنن.

سوفیا خودش عصبانی بود و فریاد عصبانی تر اما قبل اینکه فریاد کاری کنه، زود دستش رو گرفت و بردش روی صندلی های مقابل ما نشوند و من و آویز هم کنار هم نشستیم.

احساس می کردم آویز زیادی داغون شده. حالا یه زن گرفتن می ارزید؟

خوبه من این آخر خودم رو کنترل کردم...

- کنترل چی؟! یادت رفته چطور بهش چسبیده بودی؟  
تف تو این شانس! فیلم هندیا، اون دلبر دلبر، تو بیمارستان! خاک بر سرم از این  
چیپ ها تو مغزم جاسازی نکرده باشن که هر فکری می کنم ببینن؟  
شانس من هر چی دورم ریخته خره! یعنی برای نمونه یه آدم دورم نیست.  
سقلمه ای به آویز زدم.  
- میگم فکر کنم اینجا عبرت شده باشه که بیای تو خانواده!  
یهو سرش رو چرخوند و با صدایی دورگه گفت: مامانم و ستایش الان چی کار  
می کنن؟  
- هیچی، زندگی! اونا که نمی دونن دستگیر شدیم... الان فکر می کنن اومدیم  
ترکیه واسه گرفتن گزارش!  
نمی دونم چقدر اونجا بودیم و چقدر گذشت...  
می ترسیدم بیان کتکمون بزنن برای گرفتن اعتراف، اونم اعتراف به هیچی. من  
و آویز بی گناه بودیم و با سوفیا و فریاد سوختیم.  
چه معنی داره اصلا ما رو بگیرن؟  
مگه ما پلیسیم؟ مگه خلافکاریم؟ حالا فریاد و سوفیا هستن ما چرا؟ من که یه  
خبرنگار ساده بودم.  
بنازم عدالت دنیا رو، که تو هر صفحه ش بالای چاه یکی ایستاده که تا میام  
بیرون، یه لگد بزنه تو کله م و دوباره بندازتم اون تو.



هعیی... هعیی!

آخه زندان؟ حالا چرا انقد بده؟ تو فیلما یه میز بزرگ اون وسط هست، تر تمیز، دستشویی داره، اینجا هم یه سلول سیمانیه که دور تا دورش صندلی چیدن. حالا صندلی هم نه، صرفا یه چیزی واسه نشستنه!

با باز شدن دوباره در آهنی نگاه خصمانه مون از روی هم کنار رفت و روی اون نشست.

سربازی با دو تا سینی غذا اومد تو و سرباز دیگه در میله ای رو براش باز کرد. به طرف ما اومد و یه سینی رو به طرف ما گرفت و سینی دیگه رو جلوی فریاد و سوفیا گذاشت.

ای کوفت بخورین کثافتا!

فریاد پا روی پا انداخت و به انگلیسی گفت می خواد اون پلیسه رو ببینه و سربازه سر تکون داد و یه اوکی گفت.

بی خیال شدم و داشتیم غذاهامون رو می خوردیم که دوباره در باز شد و مترجمه با همون پلیس وارد.

نگاهی بهمون انداختن، من و آویز از سر جامون بلند نشدیم اما اون دو تا جلو رفتن و فریاد رو به مترجم پرسید: الان ما تا کی اینجاییم؟

- تا وقتی که افسر از کما در بیاد. باید یه چیزی باشه که ثابت کنه جاسوس نیستید.

فریاد دستی توی موهاش کشید.

- چی مثلاً؟ اون صحبت های سری و اینا و ایمیل ها تو لپ تاپ شخصی من تو ایران هستن. اونا می تونن باشن؟

مترجم شروع به ترجمه کرد و بعد اینکه پلیسه فهمید، یه چیزی به ترکی گفت و مترجم جواب داد: نه، میگن امکان داره ساختگی باشه.

- ایمیل ساخته میشه؟

شونه ای بالا انداخت.

- بالاخره نمیشه اعتماد کرد.

آویز که تا اون موقع مثل من ساکت بود، گفت: آقا تو ایرانیه یه مرامی داشته باش.

مترجمه نفس عمیقی کشید و سری به طرفین تگون داد.

- متأسفانه دست من نیست. یه قانونی هم هست، نمیشه.

این رو گفت و رفت...

همه مون عصبی تر از همیشه نشستیم. فریاد با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و تند تند تکونش می داد و از اون طرف سوفیا متفکر به زمین خیره بود.

من و آویز اما نشسته بودیم و داشتیم غدامون رو می خوردیم، دیگه هر چه پیش آید خوش آید، چی کار کنیم؟

یهو سوفیا گفت: ویانا؟

جوابش رو ندادم که دوباره صدام کرد.

- ویانا؟

این بار فریاد محکم گفت: لال که نیستی جواب بده!  
با اخم گفتم: تو خفه، هر کی حرف بزنی، تو حق حرف زدن نداری.  
به سمت خیز برداشت که سوفیا زود گرفتش.

- بیا بشین.

اون رو که نشوند رو به من کرد.

- بابات همون طور که گفتم آدم پر نفوذیه، می تونه کاری بکنه؟

گیج پرسیدم: چی کار مثلاً؟

- باهاشون حرف بزنی، قانعشون کنه.

یکم پوکر نگاش کردم و بعد گفتم: اینا ایمیلاتون رو قبول نمی کنن اون وقت شما  
انتظار دارین با حرف بابای من قانع بشن؟

پوزخندی زدم و به دیوار تکیه دادم. دیگه حس غذا خوردن هم نبود... دیگه  
سوفیا هیچی نگفت و چند دقیقه بعدش سربازه اومد و سینی غذا ها رو با خودش  
برد.

همین طوری تو سکوت نشسته بودیم که خوابم گرفت. سرم رو آرام رو شونه  
آویز گذاشتم که نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت. هی ننه...

- آویز به نظرت آزاد میشیم؟

خونسرد و در بی حسی کامل جواب داد: اگر شانس ماس، نه!

- اصلا حس خوبی ندارم. خیلی ناراحتی؟
- نفس عمیقی کشید که شونه هاش بالا پایین شدن.
- بیشتر پشیمونم از اینکه چرا حرفاتو باور نکردم.
- دستم رو بلند کردم و روی شونه اش گذاشتم و گرم فشردم.
- پشیمون نباش، پیش میاد.
- پیش نمیاد، من زود خر شدم. حالا اصلا بحث سوفیا و اون لندهور نیست، نگران مامان اینام.
- نچی کردم.
- نگران نباش، گفتم که... بابا اینا هواشونو دارن.
- آهی کشید.
- امیدوارم، امیدوارم که بابات با حرفای من لج نکرده باشه.
- عصبی میشه اما لج نمی کنه، رو اعضای خانواده ش حساسه...  
پوزخندی زدم و تصحیح کردم.
- البته فقط برای بقیه، ما نه... احساس می کنم من و واران و مامان براش اصلا ارزش نداریم.
- چرا؟!  
سرم رو از روی شونه ش بلند کردم و به صورتش خیره شدم.

- می دونی چرا عمو مرتضی از خانواده طرد شد؟  
دستش رو آورد و دوباره سرم رو روی شونه ش گذاشت.  
- نگفت هیچ وقت.

دستش رو روی بازوم گذاشت و به عبارتی بغلم کرد. هم خجالت کشیده بودم هم از تکیه دادن به اون دیوار سرد و سفت بهتر بود. پس به روی خودم نیاوردم.  
- بابات قرار بود با مامانم ازدواج کنه، برای صلح بین دو طایفه اما بابات روز عروسیش، دست مامان رو گرفت و اومد گفت من این دختر رو دوست دارم. با هم فرار کرده بودن... هم بابات و هم مامانم از خانواده هاشون طرد شدن. مامان من آبروش رفت و بعدشم به زور بابامو مجبور کردن با اون ازدواج کنه. واسه همینم...

بغض کردم و با صدایی لرزون ادامه دادم: هیچ وقت با ما خوب نبود... همیشه سرده، بیشتر درگیر کاره، کم مارو می بینه، مدام تو سفر های کاری. عمه هارو نبین اینجوری دورتون می گشتن...

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم.

- مارن مارا! چنان زجری کشیدن مادرم و زن عمو از دستشون. هنوز وضع زن عمو بهتر بود، مامان چون دختری که به خاطر صلح با برادرشون ازدواج کرده، بدتر بودن باهاش.

پوزخندی زد.

- شناختمشون، از اون ریخت و لباساشون.

با تعجب و یاد آوری اون روز پرسیدم: آقا من یه سوالی دارم.

- چه سوالی؟

- اون روز که خونتون بودیم، سوفیا اومد، چی بهش دادی؟

خنده حرصی کرد و دستی روی صورتش کشید.

- یه سری خبر ویرایش شده بود. برده بودم خونه.

هن؟ چی؟ خدایا من چه رمانی نوشتم، چه داستان عشقولانه ای ساختم، فیلم هندی... فکر کردم براش کادو خریده. چه فکر که نکردم.

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و یه بار تکون دادم.

- پس چرا برگشتی خونه صورتت قرمز بود؟

- دیگه خر بودم، این می خندید و ممنون می گفت من صورتم قرمز می شد.

چشمام گرد شد و بی فکر گفتم: من فکر کردم چیز تو چیز شدین.

- هن؟ چیز تو چیز؟

یهو یادم اومد چی گفتم... یکی رو دهنم کوبیدم.

- هیچی مهم نیست.

- گرفتم چی شد، فکر کردی بوسه موسه در کار بوده، نه بابا... منو چه به این شانسا! زیاد شانس بیارم اون ملک خانوم سر کوچمون که رفته تو نخم.

- جوونه؟

- نه بابا شوگر مامی زيباييه.

خنديدم كه يهو جدی شد.

- ولی اگر خدا قسمت كنه برگرديم، ميام دست بوس بابات. نگرونی داره امونمو می بره.

- الكيه، نيای هم بابام مواظب مامانتو خواهرت هست. ولی معذرت خواهی ضرری نداره، با اينكه حرفاتو قبول داشتم.

ذوق زده گفتم: قبول داشتی؟

سر تگون دادم.

- آره، بالاخره سخته، منتهی بايد منطقی تر رفتار می کردی. چرا تو بايد تو سختی باشی و داداش و پسر عمو و پسر عمه های من از پس پولشون اضافه اومده هر روز با يه دختر باشن؟

- من غرورم اجازه نمیده.

- فقط لطفا خفه شو... اين حق خودته! بابات پسر اون خانواده بوده.

آویز خواست چیزی بگه كه فریاد بلند گفتم: جا اين عشقولانه رفتار كردنا بياین يه راه حلی بدین.

عشقولانه؟ چی ميگه این؟

يه نگاه به خودم و آویز انداختم كه يادم اومد اين بغلم کرده بود. اين بار ديگه نتونستم بی خیال خجالت مجالت بشم و خواستم از بغلش بیرون بیام كه آویز زود محکم تر گرفتم و با اخم رو به فریاد گفتم: تو كه مغز متفكر بودی و پنجاه



تا نقشه چیدی. الانم یه کاری کن!... دو نفرم همراه خودت کشوندی وسط این بازی.

سرش رو با تاسف تکون و ادامه داد: دیگه شانس مائه بین اون همه باهوش، تو نصیبمون شدی. شانس داشتیم تفاله سهممون نبود.

یه لحظه یه تصاویری از جلوی چشمم رد شدن. فریاد و سوفیا له شده بی مصرف! ریز خندیدم و نگاهی به صورت سرخ شده فریاد انداختم.

- آویز یه بار تو عمرت یه حرف درست زدی. خواننده اینجا بود برات زنده سوسماز می خوند!

- اهوم می دونم، خسته ای بخواب.

سوفیا تقریبا داد زد: ما میگیریم بیاین فکرامونو روهم بذاریم یه راهی پیدا کنیم تو میگی خسته ای بخواب؟ کیا رو با خودمون آوردیم.

این رو که گفت تند از بغل آویز اومدم بیرون و اخمام رو تو هم کشیدم.

- ببخشید که محکم اومدم به لباست چسبیدم منو با خودت بیاری. دختره سه نقطه!

دیگه هیچکدوم هیچی نگفتن... سرم رو به دیوار تکیه دادم که چشمم کم کم گرم شد و با تموم تلاشی که داشتم می کردم تا خوابم نبره، پلک هام سنگین شدن و خوابم برد.

\*\*\*

(شش روز بعد)

پاهام رو دراز کردم و به دیوار تکیه دادم.

احساس می کردم که تموم تنم بوی گند می ده. به طور فجیعی گرم بود و عرق کرده بودم. موهام شلخته شده اطرافم پخش بودن و فر بودنشون بدتر شد. لباسام که... هیچی در موردشون نگم بهتره.

هر روز یه سینی غذا توی سلول می اومد که بخور و نمیر بود. فقط محض زنده بودن خورده می شد... از اون همه بورک و دلمه های خوشمزه و باقلوا، یه شوربا نسیمون شد... حتی بی مرغ!

تقریباً یه هفته از اینجا بودنمون می گذشت و هر روزش عذاب بود، اونم با تحمل فریاد و سوفیا که این دو سه روز آخری چپیده بودن بغل هم و مدام سوفیا برای فریاد ناز می کرد.

از صبح تا شبش آویز می اومد کنار من می نشست و از سوفیا بد می گفت. گاهی بر خلاف اینکه دلم براش می سوخت، دلم می خواست برگردم و با پشت دستم یکی محکم تو دهنش بکوبم. بگم آخه بی شعور همین تو نبودی که از زیبایی هاش می گفتی؟

حالا بین همه اینا حس می کردم قراره یه برگشت با شکوه داشته باشیم. حس می کردم الان داره همه جا در موردمون صحبت میشه... همه میگن قربانی یه قضاوت نادرست شدن. تموم ایران نگرانمونه...

برگردم برای بابا افتخار آفرین شدم، میاد محکم جلوی همه بغلم می کنه پیشونیم رو می بوسه. حلقه های گل میارن می اندازن گردنم. ازمون تقدیر و تشکر می کنن بابت اینکه دووم آوردیم و به عنوان چهار قهرمان وطنی ازمون یاد میشه.

- چیه باز چشاتو خطی کردی داری سقفو نگاه می کنی؟
- از اون حالت بیرون اومدم و سرم رو به سمت آویز چرخوندم.
- میگم به نظرت الان نگرانمونن؟ جایی در موردمون بحث میشه؟
- سری تکون داد و نگاهی به کف دستش انداخت و بعد مشتش کرد.
- صد در صد...
- اونم سرش رو به طرفم چرخوند و گفت: مطمئنا الان تو شبکه های خبری درموردمون میگی.
- میگم جدا از این سختیا و زجری که داریم اینجا می کشیم. باکلاسم هستا...
- خندید و دستم رو از روی پام برداشت و تو دست خودش گذاشت و انگشتاش رو میون انگشتام قفل کرد.
- آره اگه تو کل زندگی بی نام و نشون بودیم الان یه اسمی ازمون در رفت.
- خوبی این شش روز علاوه بر اینکه باکلاسی داشت، این بود که با آویزم صمیمی تر شدیم. حتی نزدیک تر از وقتایی که تو دفتر کار می کردیم. آویز به کل قرار شده اگر آزاد شدیم بیاد و قبول کنه دوباره سلمانی بشه.
- هر روز مترجمه می اومد دلمون رو می سوزوند و می رفت.
- یه وقتایی شبیه عمه کوکب می اومد جلو چشمم که وقتی طلا می خرید تو هوا دستاش رو تکون می داد و با یه لحنی می گفت که حسودی کنیم مثلا!

تا این مترجمه می رفت و حرفاش تموم می شد، من زیر چشمی نگاهش می کردم و فحشش می دادم.

لعنتی من ایرانی، تو ایرانی، نامردی چرا؟ بی انصافی تا کجا؟ بی مروت!

افسر دمیر هم که انگار داشت دق و دلی تموم سال های خدمتش رو در می آورد که یه جوری رفته بود تو کما و بیرون نمی اومد.

هر روز تا ساعت به وقتی که تو ایران اذان می داد می رسید، من می نشستم و دعا می کردم خدایا بفرستش این ور، اون طرف جاش نیست. حقش نیست.

شش روز کداییه که اینجاییم و هیچ خبری هم از هیچ جا نداریم. یه سرباز ترک هم هست بدبخت، از این آویز لاغر مردنی تر! می بینمش دلم می سوزه. احساس می کنم دماغش رو بگیری، جونش در میاد.

بعد از یک روز صدای فریاد رو در حالی که خطاب قرارمون می داد شنیدم: باید بگیریم بذارن با خانواده هامون تماس بگیریم.

نگاه بی رمقی حواله اش کردم و بی رمق تر گفتم: من به اون مترجمه گفتم، با یه پوزخند برگشته میگه خونه خاله نیست به عنوان جاسوس گرفتیمتون.

سوفیا صورتش رو جمع کرد.

- اه اه بدم میاد ازش!

دهن کجی کردم و تو دلم گفتم منم از تو بدم میاد.

نگاهم رو به ساعت گرد و ساده ی روی دیوار مقابلمون، پشت میله ها دوختم. داشت کم کم عصر می شد... یه روز دیگه می گذشت و ما هیچی به هیچی نکرده بودیم.

یه احساس خیلی بدی داشتم، خیلی بد!

انگار یه چیز سنگینی توی قلبم بود، سینه ام رو بی حس می کرد.

آویز نگران مادر و خواهرش و من نگران حرف های بابا بودم. حتی اگر اشتباهی هم از من سر نزده باشه، بابا کاسه کوزه هارو سر من می شکنه.

الان اگ فهمیده باشه به خونم تشنه ست. میگه همینم مونده دخترم رفته باشه زندان، نمیگه سر یه ماموریت بوده، نگران نیست. هعی... به درک، بابا و وارن کی من براشون مهم بودم که الان دومین بار باشه؟

بذار همین طوری بمونه.

عقربه، ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه شب رو نشون می داد.

انقد بهش خیره شده بودم که چشمم کم کم داشتن چپ می شدن. احساس می کردم تار موهای سفید دارن خودشون رو نشون میدن و یا از اینجا نمی ریم یا اگر بریم، پیر شدیم.

حالا اینجا چرا شیک و پیک نیست نمی دونم!

مگه نباید تا الان من و سوفیا رو به زندان خانوما و آویز و فریاد رو به زندان آقایون ببرن؟

این دنیا قشنگ رو فرم بود، تا می رسید به من!

دوباره به ساعت خیره شدم و نمی دونم چقد گذشته بود که با صدای ناهنجار در آهنگی از جا پریدم و تپش قلبم بالا رفت.

چه وضعه باز کردن دره آخه اخوی!

اخمی کردم که دیدم یه پلیس نا آشنا و مترجمه هم پشتش وارد شد. پلیس قلبیه و مترجمه با لبخند نگامون می کردن اما اون یکی زیادی ریلکس و خنثی بود.

مترجمه کیف چرمش رو روی میزی که اونجا بود گذاشت و دستاش رو پشت سرش قفل کرد.

- تبریک میگم.

نیشم رو باز کردم و با حالت مسخره ای گفتم: مرسی!

بعد صورتم پوکر شد و به خودمون اشاره کردم.

- واقعا مسخره مون کردی؟

صدای قدم هایی رو شنیدم و تهش فریاد رو که اومد و کنار میله ها ایستاد و به انگلیسی گفت: شما با افسر...

مرد سری تکون داد و نداشت جمله اش رو کامل کنه و به انگلیسی یه یس گفت. با شنیدن این، سوفیا هم جلو اومد.

این اینجا...

مترجمه دوباره شروع کرد به حرف زدن.

- افسر خداروشکر به هوش اومدن و ما زود از شون پرسیدیم و تایید کردن. ایشون  
رو...  
...

به مرد اشاره کرد و ادامه داد: فرستادن تا شخصا بیان و بابت رفتار ما ازتون  
معذرت خواهی کنن.

گل از گلم شکفت اما تاثیرات محیط بود یا چی، مثل همیشه از خوشحالی جیغ  
نزدم. به فارسی رو به مترجمه گفتم: من مال تورو قبول نمی کنم.  
تک خنده ای کرد.

- به هر حال ماموریم و...  
...

- تو مترجمی.

لبخندی زد و چیزی نگفت. کثافت شلغم!

این دو تا، سوفیا و فریاد هم کله شون رو سعی داشتن از بین میله ها رد کنن و  
حرف بززن با این طرف. احساس می کردم شبیه چهار تا گوسفندیم که پشت  
وانت گذاشتمون از لای اون قسمت باریک بین در دومی که می بدن بیرون رو  
نگاه می کنیم.

مرد بعد کلی انگلیسی حرف زدن که حوصله نداشتم گوش کنم و بفهمم، اشاره  
کرد در رو باز کنن. در میله ای باز شد و شبیه کبوترهای اسیر در قفس، به بیرون  
پرواز کردیم.

گزارش که هیچی شد چون فوتبال سه روز پیش بود. بقیه شم به من ربطی  
نداشت که طرف رو گرفتن یا نگرفتن. من فقط دلم می خواد برم خونه.



مترجم گفت: برای جبران، قراره به یکی از بهترین هتل های ترکیه ببرنتون و مدتی رو مهمون ما باشین.

بی اختیار گفتم: مهمون نوازیتونو دیدیم، من می خوام برگردم ایران. آویز اومد کنار گوشم.

- احمق شاید یه زنی اینجا پیدا کردم.

نفس عمیقی از حرص کشیدم و یکی محکم تو شکمش کوبیدم.

- تو هنوز آدم نشدی احمق؟

آویز دستش رو به شکمش گرفت و آخی گفت.

- عه درست حرف بزن.

دهن کجی کردم و رو به سوفیا گفتم: بهشون بگو که بر می گردیم ایران. جدی سری تکون داد.

- همین کارو می کنیم، فقط لباسامون باید عوض بشن و یه سرو سامونی به این قیافه هامون بدیم.

باشه ای گفتم و دیگه با هیشکی تا وقتی که از اون زندان بیرون بریم حرف نزدیم. اون قدر تقریباً این یه هفته سخت بود که احساس افسردگی می کردم. دیگه آدم باید یه ذره از آزادی خوشحال باشه ولی من یه حس کوچیک کوچیک اون ته مه های قلبم داشتم.

وسایلمون رو بهمون پس دادن و با سوفیا و فریاد با یه احترامی برخورد می کردن که نگو... اون قدر که حرصم گرفته بود. من آدم حسودی نبودم، نمی دونم چرا جدیدا این طوری می کردم.

شونه ای بالا انداختم و سوار لیموزین شدم.

چه با کلاس ازمون پذیرایی می کنن ولی خب جبران نمی شه که! البته با مرغ چرا... فکر کنم بشه.

آویز مثل همیشه کنار من نشسته بود و شروع به حرف زدن کرد.

- اینارو نگا! چه جدی و فاز ملکه پادشاهی نشستن!

چپکی نگاهی بهش انداختم که صورتش رو جمع کرد.

- چیه تو هم اصلا همیشه باهات حرف زد! من اون ویانای قبلو می خواما... این قابل تحمل نیست.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

- تو حرف نمی زنی که! رسما شبیه مگس دم گوشم وز وز می کنی. می دونم حرصت گرفته ولی دیگه بسه راجبش حرف نزن.

- شبیه پیرزنا شدی.

- خفه!

- زهرمار! گوسفند زیر بارون مونده، موهاشو.

با عصبانیت به سمتش چرخیدم و مشتش محکمی توی شکمش کوبیدم.

- می‌گیرم خفت می‌کنما.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم. آویز نگاهی به بیرون انداخت و آهی کشید.

- نمی‌دونم واقعا رو کدومشون کراش بزدم.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و نگاهی بهش انداختم. مفتاحی پنجاه بار زنگ زده بود، علاوه بر اون بابا و واران و مامان.

چه عجب... الان جو بدم همه چی رو بزرگنمایی کنم چه حالی بده.

کلی پیامم فرستاده بودن که آخری واسه واران بود.

[مفتاحی گفته خبری ازتون نیست، بابا عصبانیه!]

بابا همیشه عصبانیه، کی عصبانی نیست.

بعد اون پیامای دیگه‌ش بود که انگار تازه فهمیده بودن چی شده. اولاش فحش و بعدش نگران کجایی کجایی کرده بود.

حالا خوبه آخرش نگران شده، اینا یعنی گوشای مارو چک نکردن؟ البته رمز داشت... ان شاء... که چک نکردن... من زندگیم تو این گوشیه. بعد مرگم باید یه جوری سر به نیستش کنن که پیدا نشه.

عکس‌های ضایع، دفترچه یادداشتش که افتضاح!

گروه چت دخترا و فحشا...

فکر کنم بعد مرگم این گوشی بیافته دست بابا شبونه میاد از توی قبر بیرونم میاره، زنده م می کنه، به شیوه دردناکتری می‌کشتم. ویی... خدا اون روز رو نیاره.

به هتل رسیدیم و دوباره همون رفتارها با سوفیا و فریاد و با شدت کمترش، با ما شد. من که کلا حال و حوصله نداشتم... به آویزم پریده بودم و اونم کاریم نداشتم و با چشم دنبال یه دختری می‌گشت عروس ننه‌ش شه. نمی‌دونم چرا انقد کشته مرده زن گرفته... بدبخت کسی هم بهش نمیدن، البته فعلا!

بیاد پولدار بشه، بعضی از دخترا قشنگ تو ذهنشون باهاش بچه دارم می‌شن. نگاه زیر چشمی بهش انداختم...

نچ؛ با معیارای من جور نیست. چرا این جذابی که تو ذهن منه گم و گور شده؟ درک اسفل و السافلین... خودم رو تنها عشقه.

- کی با معیارات جور نیست؟!

با دیدن کله آویز سمت چپ صورتم، تند ازش دور شدم. بی خیال نشد و تند تر دنبال اومد و همون طور که راه می‌رفت سرش رو تو همون حالت و تو همون سمت نگه داشته بود، گفت: زود باش بگو. منو میگی؟

همه شو شنیده که! چی می‌خواد الان؟ شیطونه می‌گه بزمن پنج تا آویز ازش درآرم. چرا انقد نزدیک به من حرکت می‌کنه؟

کلیدای اتاق ها رو که دادن، زود جیم زدم اتاقم و خودم رو روی تخت انداختم. هم دلم حموم می خواست، هم غذا، هم خواب، هم مامان، هم تهران، هم دفتر... کلا مشکلم خیلی زیاد بود خیلی!

باید خودم رو برای یه برگشت با شکوه آماده کنم.

همون طور که به برگشت باشکوهم فکر می کردم به حموم رفتم و بعد یه حموم عالی که یه ساعت و نیم طول کشید، بیرون اومدم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. اون قدر خسته و بی خواب بودم که فرصت برای فکر کردن هیچ چیزی نداشته باشم و سرم به بالشت نرسیده خوابم ببره.

\*\*\*

صدای زنگ گوشی روی اعصابم بود.

می دونستم برای غذاست و الان با وجود گشنگی زیاد، واقعا خواب رو ترجیح می دادم. چشم هام رو به زور باز کردم و حرصی روی تخت نشستم. هر کی بود تا جواب نمی دادم بی خیال نمی شد. آخه آدمم انقد بیشعور؟ خب خاک بر سر وقتی جواب نمی دم، یعنی برو گم شو، قطع کن، نمی خوام جواب بدم دیگه... وگرنه کر که نیستم.

گوشی رو از روی عسلی برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم.

اسم آویز با خط درشتی که الان خیلی اعصاب خرد کن بود، خودنمایی می کرد. جواب دادم و بی حوصله گفتم: ها؟!

صدای بشاشش توی گوشم پیچید: ویانا بیا غذا!

بی اعصاب باشه‌ای زمزمه کردم.

- چی میگی؟

- میگم باشه دارم میام.

- زود بیایا!

چشم‌هام رو با حرص بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-باشه!

گوشی رو بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه قطع کردم و بعد از پوشیدن یه لباس آبرومندانه و بستن موهام به هزار و یک زحمتی که بعد از شستنشون ایجاد می‌شد، از اتاق بیرون رفتم.

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظر رو فشردم.

در آسانسور که باز شد، آویز رو مقابل فریاد و سوفیا با بینی که چین انداخته بود، دیدم.

کاش می‌شد اون روزهایی که می‌گفتم بی‌خیال سوفیا شو رو برداشت و کرد تو حلقش! پسره خر... خودش اول خر میشه، به هر کس و ناکسی اعتماد می‌کنه و تهش میاد زر زر می‌کنه.

جلو رفتم و کنار آویز روی صندلی نشستم و گوشیم رو روی میز گذاشتم. کسی با کسی حرف نمی‌زد و کسی هم به کسی نگاه نمی‌کرد. غذاهای خوشمزه ترکیه بالاخره رونمایی شدن و وقتی دیدمشون تازه فهمیدم چقد گشنه‌م.

یه دل سیر خوردم، اون قدری که بعد شام دیگه نمی‌تونستم از سر جام بلند شم. تو این مواقع آدم کلاس ملاس رو فراموش می‌کنه.

نوبت دسر که شد، فریاد با چند تا اعم اعم شروع به حرف زدن کرد.

- خب... نیاز به گفتن یه چیزاییه.

پوکر بهش خیره شدم که دیدم سوفیا با دقت بهش خیره شده.

- بعد از این که برگشتیم ایران، پیش هیچکس نمی‌گین واسه چی رفتیم و واسه چی نرفتیم. نمی‌گین چیا کشیدیم. همه چیو تعریف نکنین.

یاد بابا و واران و فامیلامون افتادم.

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: اون وقت جواب خانواده منو کی میده؟ شخصا خودتون جوابگو هستین آقای یوسفی؟

ابرویی بالا انداخت.

- خانواده‌تون؟!

فقط سر تکون دادم و هیچی نگفتم. این چند روزه زیادی میرغضب شدم.

نگاهی به سوفیا انداخت و بعد چند تا ارتباط چشمی با کلاس و خفن، برگشت و با جدیت گفت: ما می‌تونیم باهاشون حرف بزنین.

لبخند معنا داری زدم و سرم رو کج کردم.

- اگر قرار نیست کارو خراب‌تر کنین، ممنونتون می‌شم.



البته خودم خیلی خوب می‌دونستم حرفام کاملا بی‌معنی‌ان! چون بابا قطعا حرف اینارو باور می‌کرد و اگر خودم می‌گفتم، قطعا دروغگو هم می‌شدم و دوباره این ذهنیت که گند بالا آوردم، به وجود می‌اومد. منتهی باید یکم سنگین رنگین باشم... اونم بعد این همه توهین!

اخمای آویز تو هم بود... می‌دونستم الان کلی حرف برای زدن داره. کلی فحش که نثارشون کنه ولی چون بهش گفتم چیزی نگو، نمیگه.

سوفیا پوزخندی زد و اول به من و بعد به آویز نگاه کرد. همون طور که با حلقه دستش ور می‌رفت گفت: بعد اونم که راهمون از هم جداست و خداروشکر قرار نیست همدیگرو ببینیم.

فریاد هم مثل زن بی‌ریختش تک خنده‌ای کرد.

- آره واقعا!

سرخ شدن صورت آویز رو به وضوح می‌دیدم.

بلند نشه بلوا به پا کنه... اینا پلیسن.

دستم رو جلو بردم و دستش که روی پاش بود رو تو دستم گرفتم و گرم فشردم.

از اون طرف هم لبخندی به روی فریاد و سوفیا پاشیدم.

- قراره کم سعادت بشین. میگم...

با یه لحنی گفتم که کنجکاو شدن و با دقت بهم گوش دادن.

- فقیر نمی‌شناسین؟

اخمی از سر گیجی کردن و سوفیا پرسید: برای چی؟

دست و سرم رو تکون دادم.

- بالاخره برای دفع دو تا بلای بزرگ آدم باید یه خیری کنه.

فریاد فکش رو چند بار تکون داد و خنده حرصی کرد و سوفیا حرصی‌تر از اون رو برگردوند. آویز اما انگار یکم دلش خنک شد... با قرار گرفتن دو تا بلیت روی میز، سرم رو بالا آوردم و به فریاد پرسشی خیره شدم.

با ابرو اشاره‌ای بهشون کرد.

- امشب ساعت سه پرواز داریم.

خداروشکری گفتم و بلیت‌ها رو به طرف خودم کشیدم که دو تاشون بلند شدن شب خوشی گفتن و فریاد دستش رو روی کمر سوفیا گذاشت و رفتن.

با چشم‌های ریز و حرصی بهشون خیره شدم و با همون حرصی که توی صدام به خوبی مشهود بود گفتم: بی ادبای شنگول و منگول!

کله آویز رو دیدم که از سمت چپ نمایان شد.

- چی؟

با حرص برگشتم و بهش توپیدم: چیو چی؟!

انگشت اشاره اش رو جلو آورد.

- فحش بود شنگول و منگول؟

عصبانی سر تکون دادم: آره!

- از لحاظ گوسفند بودنشون؟

- نخیر، دو تا دیوونه ان!

- آهان!

این رو که گفتم بلند شدم و به اتاقم برگشتم.

لباسام رو اصلا در نیاورده بودم از چمدون که بخوام مرتبش کنم. اصلا نشد استفاده کنیم... اون لباسای دیگه مم که انداختم رفت. پس کاری نداشتم.

روی تخت نشستم و مشغول بازی کردن شدم. هم خوابم می‌اومد و هم خوابم نمی‌برد.

نزدیک دوازده شب بود که به واران پیام دادم که کی پروازمونه و بر می‌گردیم. وقت رفتن که شد، بر خلاف اینکه قبل سفر فکر می‌کردم قراره دلم تنگ اینجا شه، اصلا این حس رو نداشتم و برعکس از برگشتم خوشحال بودم.

نزدیک های سه رسیدیم فرودگاه و بعد اعلام پرواز سوار هواپیما شدیم.

تو کل راه هندزفری تو گوشم بود و داشتم آهنگ گوش می‌دادم.

نمی‌دونم این چند ساعت خواب چطور تونسته بود کاری کنه دیگه خوابم نبره.

به ایران که رسیدیم و هواپیما فرود اومد، زود یه آینه در آوردم و صورتم رو جمع و جور کردم. قرار بود کلی آدم بیان استقبالمون و این بار اونا گزارش تهیه کنن.

مونده بودم صورتم نالان باشه، یا خوشحال!

ولی خوشحال بهتر بود.

وارد سالن اصلی فرودگاه شدیم و از دور کلی جمعیت دیدم که به ما خیره شدن. خود به خود نیشم باز شد و تند تند آویز رو صدا زدم.

آویز که تازه از خواب بیدار شده بود و منگ می‌زد، هانی گفت که تند جلوش وایسام.

- صورتم خوبه؟ خوشگلم؟

با همون حالت منگ و موهایی که فر شده بودن و چند تا تار حلقه شده و شیک پیک روی پیشونیش افتاده بود، سری تکون داد و همراه با گفتن آره، خمیازه‌ای کشید.

- آویز نگاه اون جمعیت عظیم و خبرنگارارو!

آویز چشمش رو ریز و جایی که نشون داده بودم رو نگاه کرد.

- واسه ما اومدن؟

با حرص سر تکون دادم.

- آره دیگه، نمی‌بینی چطور نگامون می‌کنن؟ ما الان کم کسی نیستیما! اسیر بودیم... در سخت ترین شرایط. شاید سال های بعد در موردمون کتاب نوشتن.

چمدون رو گرفتیم و به سمت خبرنگارا حرکت کردیم. همه داشتن نگام می‌کردن و این یکم، فقط یکم معذبم می‌کرد.

دسته چمدون رو ول کردم و با یه لبخند جذاب، مقابل دوربین فیلمبردار وایسام.

- سلام.

خبرنگار سری تکون داد.

- سلام.

نگاه همه به سمت برگشت. نگاه از همه مراکز خبری اومده بودن، چشم حسودام کور شه.

نگاهی به سرم انداختن که دستم رو به سمت شالم بردم و پرسیدم: نیازه حجابمو رعایت کنم؟

بعد خودم خندیدم و ادامه دادم: آره دیگه چه حرفی می‌زنما!

حجابم رو کامل رعایت کردم و تکونی به شونه‌م دادم.

- من آماده‌م.

یکم خیره نگام کردن و یکی شون بلند گفت: اومدن اومدن.

و همه تند تند از کنارم رد شدن. یکی با دوربینش مشغول بود که با تعجب گفتم: ما اینجایم کجا میرین؟

دختر خبرنگار چینی به بینی‌ش داد.

- بکش کنار خانم تیم فوتبال برگشتن.

با تعجب داد زدم: چی؟!

اطرافم خالی شد و دوباره تکرار کردم.

- چی؟!

نگام رو به سیل عظیم جمعیت دوختم که به طرف شیشه های بزرگ می‌رفتند.

- یعنی چی؟ ما اسیرانی هستیم که مورد ظلم واقع شدیم.  
دستم کشیده شد و آویز با یه پوزخند گفت: بیا ویانا، بیا! آبرومون اینجا نرفته بود که رفت.  
آویز من رو دنبال خودش می کشید اما نگاه من به پشت سرم بود. هی داشتم زیر لبی بهشون بد و بیراه می گفتم.  
- خبرنگار باید بدونه از چی گزارش تهیه کنه. اصل رو ول می کنن، فرعو می چسبن.  
صدای آویز با خنده در هم آمیخته شد.  
- الان اصل تویی؟  
با اخم گفتم: معلوم نیست؟  
نچی کرد و همون طور که دستم رو می کشید همراه خودش از فرودگاه بیرونم برد. هعیی... حس کارتون باب اسفنجی رو داشتم که اون قدر خلوت بود همه جا، یه آشغال رو باد می برد.  
آهی از ته دل کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و سینه‌م رو جلو دادم. انگشت اشاره‌م رو بالا بردم و نگه داشتم.  
- قهرمان های واقعی همیشه گمنام می مونن.  
آویز یکی محکم تو پیشونی‌ش کوبید.  
- بابا ویانا سر یه اشتباه یه هفته اون تو بودی، نرفتی میدان مین که! یه جوری می‌گه...

سرش رو بالا و الکی تکون های اضافه‌ای به خودش داد.  
- قهرمان های واقعی همیشه گمنام می‌مونن که انگار ایران ثبات و پایداریشو به تو مدیونه. جمع کن بریم خونه بخوابیم باوا!  
از همون جلو در فرودگاه یه تاکسی گرفت و سوار شدیم.  
اول من رو رسوند و بعد خودش رفت. کلید رو از توی جیب کوچیک کیفم در آوردم و در حیاط رو باز کردم. همه جا تاریک تاریک بود و انگار فقط واران و مامان خونه بودن.  
ماشین بابا رو تو حیاط ندیدم.  
شونه‌ای بالا انداختم و چمدون رو برداشتم؛ با کمترین سر و صدا وارد خونه شدم و به اتاقم رفتم. هعیی چقد دلم واسه خونه تنگ شده بود.  
چون تو هواپیما هم نخوابیده بودم، خیلی خوابم می‌اومد پس همین جور خودم رو روی تخت انداختم و خوابیدم.

\*\*\*

- هین! خاک بر سرم!  
چشمام رو باز کردم ولی زیر پتو بودم. با تعجب چشمام رد گرد کردم و مردمک چشمام رو تند تند حرکت دادم.  
یهو یه چیزی محکم به نشیمنگام خورد.  
- دختره ذلیل مرده، خبر مرگت یه خبر می‌دادی بر می‌گردی!



آخی گفتم و سعی کردم از زیر پتو پیام بیرون ولی مگه می‌شد؟ با حرص مامان رو صدا زدم: مامان منو پیدا کن، زیر پتو گم شدم.

با غر غر جلو اومد.

- ای گم بشی پیدا نشی. اومدی خونه ضد عفونی کردی وسایلاتو؟

برای اینکه گیر نده و مسئله کش پیدا نکنه، آره‌ای گفتم که همون لحظه پتو کنار رفت و نور تو صورتم تابید. لعنتی چه حس بدی بود! همون لحظه مامان یکی تو سرم کوبید.

- ای بمیری با این دروغت! یعنی تو نصفه شبی اومدی اینارو ضد عفونی کردی؟ من تورو می‌شناسم!

پتو رو از روم کنار زد و از روی تخت بلند شد.

پرده ها رو تند کشید و پنجره هارو باز کرد که یه هوای خنکی وارد اتاق شد.

تو تیر ماه همینشم غنیمت بود. هعی... دلم برای بارون تنگ شده، امسال یه بارون درست و حسابی هم نیومد.

چشمام رو بستم و سعی کردم مثل این باکلاسا حالت یوگا به خودم بگیرم که صدای مامان اومد: چرا گرفته بودنتون؟

یاد فریاد و سوفیا افتادم؛ قرار بود بیان توضیح بدن.

من رو نییچونده باشن!؟

مامان قانع می‌شد برای بابا اونا لازم بودن که شده خشتک کشون میارمشون.  
والا! بالاخره این وسط یه حقی از یکی خورده شده و یه نامردی صورت گرفته.  
چشمام رو باز کردم و گفتم: به کسی نگو، خودشون اون دو نفرم میان بهتون  
میگن.

- اون دو نفر؟

ای خاک تو سر اون دو نفر که یه ماه و خرده‌ای از زندگی‌م رو درگیر اینا بودم.  
- دو نفر اومدن تو دفتر واسه خبرنگاری نگو پلیس بودن می‌خواستن بی سر و  
صدا واسه اون گزارش ترکیه بیان و اونجا تو فرودگاه گرفتیمون و فکر کردن چون  
اونا پلیسن، اومدیم جاسوسی.

همه ماجرارو براش تعریف کردم و منتظر نشستم تا عکس العملش رو ببینم که  
دیدم مات شده و سکوت کرده. یهو اخماش توی هم رفت.

- بلا ملا که سرت نیارندن؟

نچی کردم و دوباره پرسید: با کسی که رو هم نریختی؟

چشمام رو درشت کردم و معترض صداش زدم: مامان!

دستاش رو بالا آورد و تکون داد.

- باشه باشه!

همون طوری متفکر به زمین خیره شد. نمی‌دونم داشت به چی فکر می‌کرد ولی  
صورتش یه جوروی بود که انگار چیز مهمیه!

بی خیال قضیه فکر کردن اون شدم و با نگرانی گفتم: مامان بابا چی کار کرد؟ چیزی نگفت وقتی فهمید؟

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و نفسش رو بیرون داد.

- باباتو که می شناسی. مفتاحی پشت گوشی بهش گفت و اونم بعد قطع چنان داد و هواری راه انداخت سر ما که بیا و ببین.

با صورت و چشمایی ترسیده پرسیدم: بعدش؟

- رفت رو در رو با مفتاحی حرف زد و یکم آروم شد ولی وقتی اومد خونه گفت یه توضیح مفصل به من بدهکاره!

صورتتم آویزون شد.

- من چرا به همه بدهکارم؟

از روی تخت بلند شد و پتو رو از روم کنار انداخت.

- دیگه نمی دونم. امشبم بی قشقرق همه چیو حل کن. بابات فعلا یکم آروم شده... یه خبری هم برات دارم.

کنجکاو چهار دست و پا تا انتهای تخت رفتم.

- چه خبری؟

به سمت در اتاق رفت و گفت: اینجارو مرتب کن، یه سر و سامونی به خودت بده، یه دوشی بگیر، بیا پایین تا بگم.

تند نشستم و با حالت گریه خودم رو روی تخت انداختم.

- مامان من تا این کارارو انجام بدم می‌میرم.  
شونه‌ای بالا انداخت.

- به من چه! می‌خواهی زود دست به کار شو.

با حرص بلند شدم، تند تند تخت رو مرتب کردم و یه دست لباس از توی کمد در آوردم و به حموم رفتم. نمی‌دونم چطور دوش گرفتم اما تا گرفتم دق مرگ شدم.

لباسام رو پوشیدم و موهام رو خشک کردم و از اتاق بیرون زدم. به حالت دو پله ها رو پایین رفتم و مامان رو صدا کردم که از توی آشپزخونه جواب داد. به سمت آشپزخونه رفتم و کنار این وایسادم.

- کارامو انجام دادم، خبره چیه مامان؟

دستاش رو با دستمال خشک کرد.

- اومده بودن خاستگاریت.

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم: چی؟!

- اومده بودن خاستگاریت.

یکم مات نگاهش کردم و بعد یهو صورتم رو جمع کردم.

- مامان تورو خدا ایسگام کردی؟

دستمال رو به سمتم پرت کرد.

- من بیکارم پیام ایسگات کنم؟ ناهید خانم اومده بود واسه مهیار!

اخمی از سر گنجی کردم.

- مهیار کی...-

یهو ابرو هام بالا پریدن و چشمام درشت شدن. پاستوریزه، عینکی، حرف اون روزش توی گوشم پلی شد. "از پاستوریزه ها بیشتر بترس" لرزی به تنم نشست.

- آها همون پسر عینکیه!

سر تکون داد که گفتم: جواب من که معلومه! نه! من اون واسه چیمه. مردم رو برق می گیره واسه من قبضش میاد.

صورتتم رو جمع کردم.

- اه اه اه!

مامان چشماش رو ریز کرد.

- چت شد تو یهو؟ اون روز بلایی سرت آورده؟

چشمام رو بستم و معترض گفتم: نه مامان! این چه فکریه که می کنی؟ فقط با معیارای من یکی نیست.

مامان قری به گردنش داد و به حالتی مسخره پرسید: معیارای تو چیه حالا؟

این رفتار چیه؟ خدا شاهده از مامان بعیده این طور رفتار کردن. همون طور که سرم رو به سمت شونه راستم چرخونده بودم از لای چشمهای ریزم مشکوک نگاش می کردم، جواب دادم: پسر باید مغرور باشه! خوشتیپ گاها اسپرت پوش! شق و رق من نمی خوام. عینکی ابداً! اومد و یه چیزی شد که چیز شد بعد اون عینکش رفت تو چشمای من. من کور شدم کی جواب میده؟

مامان تا بحث عینکه عادی وایساده بود و نگام می‌کرد و تا به عینک و چیز رسید، محکم یکی رو گونه‌اش کوبید و پشت بندش دستش رو به نشونه خاک بر سرت تکون داد!

- بمیر تو دیگه، بمیر! چرا باید چیز بشی؟

سرم رو کج، چشمام رو گرد و پره های بینی‌م رو گشاد کردم.

- یعنی چیزم نشیم؟ از دور فقط نگاهای عاشقونه؟ مامان یه بوس در طول یه عمر زندگی پیش میاد دیگه!

هینی کشید و سرش رو با تاسف تکون داد.

- تو چقد بی‌حیا شدی. من تو کل عمرم بحث این چیز پیش نیومد.

دستام رو روی اپن گذاشتم و پرسیدم: اگه حتی یه چیز هم پیش نیومده پس دقیقا ما رو از چه سایتی دانلود کردی؟

لیمویی که روی ظرفشویی بود رو برداشت و به سمت پرت کرد و با حرص گفت: از تو لپ لپ درتون آوردم چشم سفید!

لیمو شترق خورد وسط پیشونیم و متوقف شد و افتاد. تو فیلم هندی طرف خمپاره رو می‌گیره، جای افتادنش رو جا به جا می‌کنه و بعد به خواست خودش می‌ترکونه. اون وقت من یه لیموی فسقلی رو نتونستم بگیرم.

همون لحظه صدای در اومد و قامت واران نمایان شد. تا من رو دید سلام داد و بعد رفت مثل همیشه خنثی جلوی تی وی نشست. زد شبکه سه و صدای مجری این برنامه فوتبال تو خونه پیچید. با تعجب رو به مامان کردم.

- این چرا نپرسید کجا بودم؟

مامان به خودش اشاره کرد.

- من براش گفتم.

پیش‌بندش رو بست و ادامه داد: حالا اینارو ول کن، مهیارو چرا نمی‌خوای؟ پسر خانواده‌دار، دستش توی جیب خودش، با سواد، محترم، خوش‌اخلاق، جذاب. لیمو رو از روی زمین برداشتم و رو این گذاشتمش.

- جذاب بر اساس معیارای تو، نه من! اون نمی‌تونه واسه من مثل کسی باشه که می‌خوام. گفتم که... من یکيو می‌خوام کپ این بازیگرا و شخصیتای رمانا!

لیمو هارو برداشت و شیر ظرفشویی رو باز کرد و در همون حالی که اونارو می‌شست گفت: اول یه نگاه به خودت بنداز، به اطرافت و دنیات، بعد معیاراتو دورت بچین. مگه خودت...

یکم فکر کرد و بعد یهو داد زد: واران اسم یه بازیگر هندی خوشگلو بگو.

واران همون طور که تمام حواسش به برنامه بود، متقابلا با همون تن صدا جواب داد: سلمان خان!

مامان با حرص گفت: دیلاقه بی هنر بازیگر زن رو میگم.

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه داد زد: زن سلمان خان!

- خاک بر سرت خودم یادم اومد... سری دیوی.

با اخم و صورتی که چین انداخته بودم، رفتم و تو درگاه آشپزخونه وایسادم.



- کی؟

دستش همون طور زیر شیر باز از حرکت ایستاد و بدون اینکه سرش رو بچرخونه از لای چشم نگام کرد.

- سری دیوی.

- اون کیه؟

برگشت و یه نگاه به روی اُپن انداخت و بعد با چشم اشاره کرد.

- گوشی منو بردار، برو تو گوگل بزن چقد خوشگله.

با تعجب رفتم تو آشپزخونه و از اون ور گوشی رو برداشتم. وارد گوگل شدم و اسمش رو زدم. عکسش رو که اومد پوکر سرم رو بالا بردم.

- ننه این خوشگله؟

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و پرسشی گفت: نیست؟ برو شوهرشو نگا کن! این با تموم سری دیوی بودنش شوهرش اینه، بعد تو می‌خوای اون پسر درازه، علیخان تو یلدیز بیاد خاستگاریت؟ برو شکر کن مهیار اومده و خالد نیومده.

یه نگاه به عکس شوهراش انداختم و با دست بهشون اشاره کردم.

- خب مامان طرف دو تا شوهر کرده، نمی‌خوای که سر پیری یه خوشگلش گیرش بیاد. بعدشم علیهانه نه علیخان.

گوشی رو روی اُپن گذاشتم.

- به هر حال ردشون کن. من منتظر جذاب می‌مونم.

برگشتم که برم ولی یهو یه چیزی یادم اومد و روی پاشنه پا چرخیدم و انگشت اشاره رو بالا بردم.

- خالیدم نیست، هالیته.

- حالا هر چی. امشب به بابات میگم بگه بیان بعد تو جوابتو بده ولی بازم فکر کن پسر خوبیه.

با حرص برگشتم و یکی از پاهام رو محکم روی زمین کوبیدم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم: مامان! اینجا اومدنشون واسه چیه؟ آه!

مامان برگشت و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- صداتو واسه من نبر بالا!

دست چپش رو مشت کرد و با دست راستش یکی روش کوبید و خودش داد زد: عه عه عه! غریبه نیستن که... ناسلامتی شریک باباته، می‌خوای همین‌جوری جواب بدیم؟

با این جیغ جیغمون صدای واران در اومد و با عصبانیت تلویزیون رو خاموش کرد و از روی مبل بلند شد.

- چتونه شما؟

یه نگاه به من انداخت.

- تو هم انگار می‌خوان بفرستنت جنگ... خاستگاره دیگه، شوهر می‌کنی میری. مردم از خداشونه خاستگار داشته باشن بعد تو...

لبش رو کج کرد و مردمک چشاش رو بالا برد، دست راستش رو بلند کرد و با ادا و اطوار تکون داد.

- معیارای من از اون بازیگر مازیگره، ال و می‌خوام، بلو می‌خوام.

یهو پوکر شد و دستش رو تو هوا چرخوند.

- بابا شوهر کن زود برو دیگه.

با عصبانیت گفتم: خیلی ناراحتی خودت زود زن بگیر و برو! پیر پسر شدی هنوز ور دل مایی اعصابمونو خرد می‌کنی.

نیشخندی زد و به خودش اشاره کرد.

- من اگه زنم بگیرم می‌تونم اینجا بمونم، چرا؟! چون پسرم!

لبام رو با حرص محکم روی هم فشردم.

دستام رو مشت کردم و با صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود، رو به مامان گفتم: مامان اینو نگه داری منم شوهر و بچه‌هامو میارم اینجا می‌شینم.

واران پوکر بهم زل زد.

- حالا خوبه تا الان نمی‌خواستی شوهر کنی، بچه دارم شد، نه یکی، چند تا!

- می‌دونی خیلی رو اعصابی و مطمئنم هیشکی زنت نمی‌شه؟

ابرویی بالا انداخت و مطمئن دستی به تیشرت سورمه‌ایش کشید.

- بذار زنمو آوردم اون موقع حرف بزن.

مامان تا این رو شنید بدو بدو خودش رو به ما رسوند.

- عروسم کیه؟

واران بادی به غبغب انداخت.

- فعلا که نمی‌دونم! در آینده...

مامان سری تکون داد و به آشپزخونه برگشت.

به این هیچی نمیگه، هی من! عه...

وسط راه برگشت و به بالا اشاره کرد.

- برو تو اتاق و سایلنو حاضر کن، به بابات زنگ بزنم بگم بیان. هیچی نگی در مورد بازداشت شدنتا!

نچ نچ کنان سر تکون دادم.

- آخه چرا باید بگم؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- چه بدونم، بخوای پُز بدی.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه بیرون دادم و به سمت اتاقم رفتم. امشب من دیوونه نشم خیلیمه... تا وارد اتاق شدم، مثل وحشیا حمله بردم سمت تخت و خودم رو روش پرت کردم.

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و نگاهی به صفحه‌ش انداختم که دیدم دو تا میس کال از آویز دارم. با تعجب اسم "رخت آویز" رو لمس کردم و تماس برقرار شد.

بعد چند تا بوق جواب داد: الو، ویانا؟

- الو، نو عمه ویانا! خودمم دیگه.

- آها، سلام خوبی؟

موهام رو دور انگشتم پیچوندم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم و تکون دادم.

- خوبم، چی شده؟

- استرس دارم!

با تعجب و اخم پرسیدم: استرس چی؟

- اینکه چطور به بابات بگم می‌خوام تو خانواده‌تون دخول کنم.

فهمیدم چی می‌خواد.

- متاسفانه نمی‌تونم کمکت کنم.

تقریباً داد زد: چرا؟!!

- چون باید بازخواست بشم یه دور، بعدشم امشب خاستگار دارم! نمی‌تونم...

وسط حرفم پرید و تند تند پرسید: وایسا ببینم! خاستگار چی؟

بعد با لحنی که تهش خنده دیده می‌شد ادامه داد: واسه تو هم خاستگار میاد؟

از حرص داغ کردم.

- بیشعور عنترا!

خندید.

- باشه حالا عصبی نشو. کیان؟

خودم رو آرام کردم و خونسرد گفتم: تو نمی‌شناسی. ولش، کاری نداری برم؟  
داد زد: عه!...

بعد آرام گفتم: توضیح ندادی پسره چطوره.

نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم، چشمام رو به دور تو کاسه چرخوندم و غلیظ و  
تشدید دار گفتم: آخه به تو چه؟

طوری که انگار بهش بر خورده باشه، جواب داد: خیلی بی‌تربیتی ولی حق با توئه،  
خداحافظ!

گوشی رو که قطع کردم، صورتم رو چین دادم و اداش رو در آوردم. پسره خرا!  
مگه من چمه برام خاستگار نیاد؟

یه دستم رو زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم. حالا باید بشینم فکر کنم تا چی  
پیوشم. دو تا رفیق درست حسابی هم ندارم بیان بهم بگن. هعیی...

با باز شدن محکم در یه متر بالا پریدم و با صورت سگته‌ای به مامان که تو درگاه  
در وایساده بود، خیره شدم. یکم که ریلکس شدم، معترض خودم رو رو تخت بالا  
پایین کردم.

- مامان چرا اینجوری می‌کنی؟

دستگیره در رو گرفت و همون طور که می‌خواست ببندتش گفت: اون کت و شلوار شیری رنگت رو بپوش قشنگه. نری لباس اجق و جقی بپوشی. مامانش از اوناست که به یه چین رو لباس گیر میده، پس قبلشم یه اتو بزن.

لب پایینم را همراه با بالا انداختن شونه‌م یکم بیرون دادم.

- درک! من که نمی‌خوام بله بدم.

- بالاخره می‌بیننت یا نه؟ نباید یکم مرتب و خانم وار باشی؟ بعدا بیا پایین یه چیزایی یادت بدم.

این رو گفت و قبل اینکه اجازه بده چیزی بگم، محکم در رو بست که کل اتاق و من رو ویبره رفتیم. در اتاق خودتونم بود باهاش این رفتار رو داشتین؟

بلند شدم اما چه بلند شدنی، حال نداشتم اصلا!

مثل یه خزنده محترم خزیدم و خودم رو به کمد رسوندم.

درش رو باز کردم و از توش اون کت و شلوار رو در آوردم. از کی نپوشیدم... این لباس مهمونی های زوریه!

روی تخت گذاشتمش و از اتاق بیرون رفتم تا اتو رو بیارم. اتو رو هن هن کنان آوردم و یه گوشه گذاشتم و کت رو اول برداشتم. برعکس کردم و با یه پارچه دیگه که روش گذاشته بودم، مشغول اتو زدن شدم.

اتو زدنش که تموم شد، وقت نهار بود.



به خاطر همینم خیلی مرتب یه گوشه گذاشتمشون و بعد اینکه اتو رو سر جاش گذاشتم، با یه شکمی که از گرسنگی ناله می‌کرد به آشپزخونه رفتم و منتظر غذا نشستم. مامان که برام غذا رو کشید مثل سومالیا به جونش افتادم و خوردم.

هعی چند وقت بود غذای درست حسابی نخورده بودم.

- هنوز بیست و چهار ساعت نشده، دیشب تو هتل خوردی دیگه.

وجدان جدیدا خیلی منطقی حرف می‌زد و این همه منطق خارج از ظرفیت من بود.

نهار که تموم شد زود به سمت اتاقم رفتم. صبح دوش گرفته بودم، پس نمی‌خواست ولی همین موهام خودشون خیلی کار داشتن. ساعت نزدیک چهار بود؛ رو به روی آینه نشستم و همون طور به خودم خیره موندم.

دستم نمی‌رفت هیچ کاری انجام بدم... اصلا نمی‌دونستم از کجاش هم شروع کنم. یه هوا موی فر بود که چون تازه حموم کردم، برق گرفته تو هوا پخش بودن و راه که می‌رفتم انگار جریان برق بهم وصل بود انقد صدای ترق تروق می‌دادم.

اول از هر چیزی شونه‌م رو برداشتم و موهام رو شونه و بعد سرم مو رو زدم.

رو به راه شدن موهام خودشون نزدیک دو ساعت وقت بردن. تو این لحظه انقد دلم می‌خواست با پشت دست محکم بزنم تو دهن کسایی که می‌گن وایی موهات چه خوشگلن و وقتی میگم خیلی دردرس دارن، میگن چه دردسری مثلا؟

این دردرس مثلا! پوفف... اعصاب آدم تو آروم‌ترین لحظه‌ها خرد می‌شه.

این بار مشغول آرایش شدم و یه آرایش کاملاً لایت و دخترونه کردم. خداروشکر تو هر چی مهارت نداشته باشم، تو این یه پا استادم.

لاک جگری رو هم زدم و نشستم تا خشک بشه. اصلاً نباید تکونش می‌دادم... سخت‌ترین مرحله بود.

به خودم تو آینه خیره شدم.

- ای که پهلو زده بر قرص قمر چشمانت

عالمی محو تماشای لب خندان

من نگویم سخنی و سخن از خنده تو

چه شود که سر بذارم به روی دامانت

چه جیگر شدم، چی آفریده خدا!

تا لاک خشک شد قربون صدقه خودم رفتم... آدم انقد خوشگل نوبره والا.

پا شدم کت و شلوار رو با پیرهن سفید زیرش که ساده و بدون دکمه بود، پوشیدم. یه گردنبند شیک هم انداختم و شال زرشکی‌مم آماده کردم.

حالا هی بگین نمی‌تونه تیپ بزنه.

جلو آینه وایسادم و خودم رو برانداز کردم که همون لحظه صدای بابا اومد.

- ویانا برگشته؟

- آره تو اتاقشه. به آقای صدیقی خبر دادی؟

- آره گفتم، اتفاقاً امروز داشت می‌پرسید برنگشته که بیایم.

مامان تند تند گفت: خوبه.

- حاضر شده؟ قضیه بازداشت چی بود؟

- آره، همه چی آماده‌ست. بیا بریم تو اتاق بهت توضیح بدم تا آماده میشی.

اونا رفتن و من نشستم. این موهام همیشه وقت منو می‌گیرن. همون لحظه نگام به اتاق افتاد و یکی تو سرم کوبیدم. بیایم اینجا حرف بزنیم که آبرو شرفم می‌ره.

تند تند همه چی رو جمع کردم که صدای زنگ در اومد. وایسادم، چند تا نفس عمیق کشیدم، شالم رو سرم کردم و کفشای کرم رنگی که یکم پاشنه داشتن رو به پا کردم.

خیلی آروم و ریلکس از اتاق بیرون رفتم و سلانه سلانه پایین رفتم. مامان سر نهار همه چیز رو بهم گفت و یه تهدید مشتکی هم کنارش کاشت. تهدید هم نمی‌کرد و سوتی می‌دادم، بابا می‌زد شهیدم می‌کرد. صدای سلام و احوال پرسیشون می‌اومد و همین که وارد خونه شدن من هم آخرین پله رو پایین اومدم. اولین کسی که وارد شد، همون خانمی بود که اون روز از لای در اتاق دیدمش.

بازم خیلی شیک و مغرورانه قدم بر می‌داشت. لبخند قشنگی رو لبم نشوندم و به سمتشون رفتم... تا دیدم، لبخند کمرنگی رو لبش نشوند و سلام محکمی کرد. جواب سلامش رو آروم و با طمانینه دادم.

دستش رو به سمتم دراز کرد که دستام رو خیلی نرم تو دستاش گذاشتم.

- تو باید ویانا باشی.

خیلی دوست داشتم بگم نه من وارانشونم. خب یه دختر و یه پسر دارن که من دختره هستم. این چه سوالیه! به جای تموم چیزایی که دلم می‌خواست با لبخند گفتم: بله.

سری تگون داد و گفت: منم ناهید هستم، مادر مهیار.

- خوشوقتم.

اون رفت و پشتش همون مردی اومد که اون شب با مهیار خونه ما بودن و خودش رو بابای مهیار، فرهاد معرفی کرد. تا اون رفت یه دختری که اونم اون روز دیده بودم، جلوم ایستاد.

- سلام ویانا جان، میترا هستم.

- خوشوقتم میترا جان.

اون رفت و پشتش این بار مهیار اومد. چقد زیاد بودن... من استرس دارم ننه! فقط گل رو بهم داد و حتی سلامم نکرد. ای بمیری عنتر بی ادب. اون روز خوب نطق می‌کردی... الحق که همون پاستوریزه سر تو یقه‌ای.

همون طور نگاه چپکی‌م دنبال مهیار بود که یکی بلند گفت: عه! جذاب!

تا سرم رو برگردوندم خشکم زد و سگته‌ای نگاهش کردم. اینجام نگیره ببرتم یه اتاق متاقی.

به خودش اشاره کرد.

- من دنی ام، یادت میاد؟

با تعجب بهش خیره شده بودم و حتی پلک هم نمی‌زد. بادی به غبغب انداخت و چشمکی زد و گفت: داداشم شرایط زن گرفتو داشت. من نگرفتمت اون گرفت.

مامانش بلند صداش کرد.

- دانیال؟!

آروم زمزمه کرد: این یعنی دانیال خفه شو و بیا بشین.

این رو گفت و رفت پیش مادرش اینا.

با تعجب نگاهش می‌کردم... دنی برادر این بود؟ چقد تفاوت! به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود. این درسته آدم رو قورت می‌داد اون یکی اصلا نگاهتم نمی‌کرد.

همون طور که گل رو محکم بین دست‌هام می‌فشردم، سرم رو کج کرده بودم و به اونا نگاه می‌کردم. اصلا برام قابل باور نبود... این خانواده چقد اخلاقیاتشون با هم متفاوت بود. با دردی که توی پهلوام پیچید و صدای مامان که از لای دندونای چفت شده‌اش می‌غرید، از اون تعجب بیرون اومدم و زود به طرف آشپزخونه رفتم.

دوست داشتم برم اونجا بشینم، ببینم چی می‌گن یا چی نمی‌گن.

اینجا موندنم چی بود دیگه!

تو آشپزخونه یکی از صندلی‌هارو بیرون کشیدم و نشستم. الان یه رفیقی بود بهش پیام می‌دادم از شون می‌گفتم ولی حیف که هیچ کسی نیست... هیچ کسی! من بدبخت فلک زده تنهای تنهام.

یه دونه آویز رو دارم که اونم خر تر از خودش نیست. هعیی...

دستم رو زیر چونه‌م دادم و منتظر موندم تا صدام کنن که یهو صدای مامان اومد.

- ویانا جان؟

وات؟ ویانا جان؟ چطور وجه اجتماعی رو حفظ می‌کنه.

دلم براشون می‌سوخت... نمی‌دونستن که قراره نه بشنون. پوفف!

پا شدم و بعد راست و ریست کردن لباس‌هام، چای ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. الان باید سرم رو می‌انداختم پایین و خجالت می‌کشیدم اما متاسفانه تنها حسی که نداشتم همین بود.

تا رفتم، همه نگاه‌ها به سمتم برگشت. مادرش یه جوری بود... یه طوری نگام می‌کرد که دوست داشتم برگردم آشپزخونه. مثل همیشه خیلی سنگین و رنگین و با کلاس نشسته بود. چای رو به ترتیبی که مامان یادم داده بود، تعارف کردم. برای مهیار که بردم بی‌اینکه نگام کنه، برش داشت و یه ممنونی گفت که نمی‌گفت سنگین تر بود.

ولی واسه دانیال که بردم، با نیش باز گفت: به عروس خانم جذاب چه چایی دم کرده. مو فرفری جان.

قشنگ سنگ کوپ کردم و همون جا مات موندم. الان صد در صد بابا عصبی شده...  
ناهد خانم دوباره به دانیال تشر زد: دانیال!

بعد هم رو کرد سمت بابا و مامان ادامه داد: ببخشید این دانیال ما بیش فعاله!  
از بچگی بوده الان بهتر شده اما کودک درونش زیادی شر و شیطونه.

تا این رو گفت هینی کشیدم و بی اختیار گفتم: پس چرا گفتم بیماری واسه  
گذشته ست؟!

همه نگاهشون به سمت ما برگشت و کله مهیار که تا اون موقع تو یقهش بود،  
بیرون اومد. با تعجب نگاهش رو بین من و دانیال گردوند. بین اون همه  
چشمای گرد و پر از سوال، دانیال با شیطنت چشمکی زد.

- خرت کردم!

و بلند خندید. یه جووری حرصم گرفت از این حرف و خنده بعدش که دوست  
داشتم سینی رو محکم تو صورتش بکوبم.

پدرش که تا اون موقع سکوت پیشه کرده بود، به حرف اومد: همدیگه رو  
می شناسید شما دوتا؟

دانیال بین خنده هاش سر تکون داد.

- آره سر همون خبری که منتشر شده بود.

خدا خدا می کردم خودش خفه شه و عقلش برسه هیچی نگه اما مگه می شد؟  
کلا هر چی به ذهنش می اومد می گفت بدون اینکه فکر کنه سوء تفاهمی پیش  
میاد. ترس هر چی رو داشتم، اتفاق افتاد.



- تازه، قرار بود هر وقت شرایطشو پیدا کردم بگیرمش که دیگه مهیار داره می‌گیرتش.

شونه‌ای بالا انداخت.

- حالا فرقی هم بین من و مهیار نیست...

با آرنجش یکی تو بازوی مهیار که داشت با چشمای گرد نگاهش می‌کرد کوبید.

- مگه نه مهیار؟

تو اون لحظه دعا کردم دانیال زرافه بشه...

حرفی که قصد گفتنش رو داره لااقل اون گردن دراز رو طی کنه و تا می‌رسه به دهنش یکم تفکر در موردش بشه. اصلا کاش اینترنت ایران بود و تا حرفه می‌اومد، این بهش فکر می‌کرد و پشیمون می‌شد.

خجالت نمی‌کشیدم اما با این حرفاش سرخ سرخ شدم.

به سمت مامان رفتم و کنارش روی مبل نشستم و سینی رو روی میز گذاشتم. یعنی چی فرقی نداریم؟ پسره بی‌مغز! یعنی زن یکی بشم زن دوتاشونم؟

کلا انگار یه بچه سالم تو اون خانواده نبود...

میترا که سرش تو گوشیش! مهیار سر تو یقه... دانیال این‌طوری، مامانش شبیه ملکه‌ها، باباش اهل تفکر! از وقتی اومده بودن از تو آشپزخونه باباش رو نگاه می‌کردم هر چند ثانیه یه لبخند عمیق تحویل همه‌چی می‌داد.

هعی... سرم رو پایین انداختم.

دانیال هر حرفی رو زد بعدا من باید جواب میدادم. کاش بعد مرگم یکی یه آهنگی بخونه برام...

ویانا ای گل سر سبد، ای زیبای بی‌بدل...

ویانا ای بیچاره خاک بر سر، سوخته در خربازی دانیال و باقی مانده‌اش مشتی خاکستر.

میدم سالار عقیلی بخوندش. اون جو میده بینش. صداشم می‌دوستم.

نگاه سنگین واران و بابا رو حس می‌کردم.

من بمیرم برای خودم. مامان رو هم امشب دیوونه می‌کنن... حالا خوبه جواب رد میدم و الا باید سال‌های سال این دانیال رو تحمل می‌کردم.

نگاهش هنوز روم بود...

کور بشی به حق پنج تن، انگار تخم مرغه نیم‌روش کردن.

چایی‌هارو که خوردن، آقا فرهاد شروع به حرف زدن کرد و به قولی رفت سر اصل مطلب. بماند که چقد هندونه زیر بغل من کاشت و تعریفم رو کرد. ویانا اله، ویانا بله. یه جوری که انگار صد ساله من رو می‌شناسه... حالا خوبه فقط یه بار دیدمش که اون یه بارم تا عزم رفتن کردن من داشت کارم به خودکشی می‌کشید.

بعد یه ساعت حرف زدن، نتیجه‌ش شد:

- ویانا جان، آقا مهیار رو به اتاقت راهنمایی کن و حرفاتونو بزنین.

حال می‌داد تو این لحظه یه سیگار از تو جیبم در می‌آوردم. پام رو روی پام می‌انداختم و با یه دست سیگار رو می‌گرفتم و دست دیگه‌مم روی پشتی مبل می‌ذاشتم.

یه ابرویی بالا می‌انداختم و در حالی که به سیگار پک می‌زدم، می‌گفتم: "نیازی به این کار نیست، جواب من مشخصه!"

ولی هیچکدوم از اینا امکان پذیر نبود پس پا شدم و منتظر موندم بلند شه. تا این بلند شد، من جان به جان آفرین تسلیم کردم... زیر لفظی می‌خواد آقا! به سمت پله ها رفتم و اونم پشتم می‌اومد.

در نهایت باکلاسی، خیلی آروم... سینه جلو، سر بالا!

یهو نمی‌دونم چی شد به جای اینکه برم بالا، سقوط بسیار زیبایی کردم و میون راه تنها چیزی که دم دستم بود تا بگیرم شلوار مهیار بود و محکم گرفتمش که چون در حال سقوط بودم، کم مونده بود از پاش در بیاد و اون خاک بر سر برای حفظ آبرو محکم تنبونش رو چسبید و یه هلم داد تا بیافتم.

پایین پله ها به پشت افتادم. صدای یا خدای مامان رو شنیدم و پشت بندش خنده دانیال خاک بر سر!

در همون حالت چشم فقط کله مهیار رو می‌دید و چشماش پشت اون عینکا.

انقد خجالت کشیده بودم، دوست نداشتم اصلا بلند شم. اینم همون طور بی‌صدا خم شده بود و نگام می‌کرد. امشب شب بدشانسی بود... همون طور که دراز کشیده بودم رو زمین، داشتم فکر می‌کردم با چه رویی جواب رد بدم.

ولی همین شب خاستگاری بهم ثابت شد از این شوهر برای من در نیاید.  
یک آقای جنتلمن، در هنگام سقوط خانمش حتی قید تنبونش رو می‌زنه تا آبروی  
اون نره... اما این!

همون طور که داشت نگام می‌کرد لب زدم: خاک بر سرت.  
و بلند شدم... دیدم کسی به کمکم نمی‌شتافه که لااقل یکم ناز کنم. اونجا نشسته  
بودن و می‌خندیدن که پاشو حالا هیچی نشد. خب شاید من مرگ مغزی شدم!  
مهیار یکم نگام کرد و در جواب اونا که تازه داشتن نگران می‌شدن، با یه لحن  
کارشناسانه گفت: خوبه!

ای بمیری تو با این ریخت و قیافه و اخلاق غیر جنتلمنانه‌ت. فقط بلده بیاد دم  
گوش من زر زر کنه. لبخند ملیحی تحویل جمع خنده به لب و ناهید که یکم  
بی‌میل نگام می‌کرد، دادم و جلوتر اما این بار با احتیاط رفتم. خودم زودتر وارد  
اتاق شدم و مهیار که پشتم بود، تا اومد وارد بشه از قصد در رو تو صورتش بستم  
که محکم به دماغش خورد.

آخ آرومی گفت که در رو باز کردم و سرم رو از لای در بیرون بردم. با یه لحن  
مثلا پشیمون ولی پر حرص، گفتم: آخی، ندیدین؟

دستش رو از روی دماغش برداشت و یکم خنثی نگام کرد و بعد سری با تاسف  
تکون داد.

این سر رو واسه عمه‌ت تکون بده که احتمالا به اون رفتی. اومد تو اتاق و رفت  
روی تخت نشست و خودمم روی صندلی میز آرایش نشستم. یه دقیقه تو سکوت  
گذشت که به در اشاره کرد.

- از قصد زدی!

تند تند سر تگون دادم.

- آره.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید: چرا؟!

چشمام رو گرد کردم و با اخم گفتم: به خاطر حرکت غیر جنتلمنانهت.

دستی به پشت گردنش کشید. خیلی آروم حرف می زد.

- الان من شلوارم می افتاد جنتلمن بودم؟

اخمی کردم و جواب دادم: نخیر ولی در این حد غیر جنتلمن نبودى. بعدم می افتاد که می افتاد.

با تعجب گفت: می افتاد که می افتاد؟

تند سر تگون دادم.

- نگو که گلگلی پاته!

صورتش که سرخ شد و عرق شرم که رو پیشونیش نشست، احساس کردم خیلی بی ادبم.

با خودم گفتم تنها کاری که تو این وضعیت بغرنج می تونم انجام بدم، اینه که جعبه دستمال کاغذی رو جلوش بگیرم.

از روی میز برش داشتم و مقابلش گرفتم که یکی کشید و عرق روی پیشونیش رو با دستمال کاغذی پاک کرد.

- نخیر، ولی نرده مستحکم تره.

- موافق نیستم... مرد باید مثل کوه مستحکم باشه.

یهو صاف تو چشم زل زد.

- خانم شما مطمئنی دنبال شوهری؟

کثافت! توهین می‌کنه به من و شخصیت سنگین رنگینم.  
اخمی کردم.

- نخیر، شوهر دنبال منه.

پوفی کرد و آروم گفت: بهتره بریم سر اصل مطلب.

هیچی نگفتم و منتظر موندم تا ببینم چی میگه.

- می‌دونم چندان مایل به سر گرفتن این ازدواج نیستید و در واقع باید خدمتون عرض کنم که من هم فعلا قصد ازدواج نداشتم و در اصل به اصرار پدرم اومدم. این که گفتم قصد ازدواج نداشتم، ابدأ به شما مربوط نمیشه. شما در جایگاه خودتون، یه خانم کاملا محترم هستید، الان می‌خوام نظرتون رو بگید. حالا درسته آشنایی با هم نداریم جز دو مورد...

این رو گفت احساس کردم داره مستقیم به اون روز اشاره می‌کنه.

- ولی خب هر چی خدا بخواد. بالاخره همه قبل ازدواج هم رو نمی‌شناختن و ما هم می‌تونیم همدیگرو بشناسیم.

چقد این مودبه!

الان چطور من جواب رد بدم؟

همون طور بهش خیره شدم و بی حرف نگاهش کردم. از هر جنبه‌ای نگاه می‌کردم با معیارای من یکی نبود. اصلا نمی‌دونستم چی کار کنم. یهو گفتم بی‌خیال دختر مگه چندبار زندگی می‌کنی که می‌خواهی واسه یه ادب تو رودروایستی بمونی؟ پس همون طور که سعی می‌کردم مثل اون کلمات مودبانه‌ای کنار هم بچینم، گفتم: شما هم خیلی همه‌چی تمومید اما من هم فعلا قصد ازدواج ندارم. تا این رو گفتم از سر جاش بلند شد و کتش رو راست و ریست کرد.

-پس بریم بهشون بگیم.

منم متقابلا از سر جام بلند شدم.

-بله اینطور بهتره.

باهم از اتاق بیرون رفتیم و پایین که رسیدیم دوباره نگاه همه می‌خمون شد. دانیال بی‌ادب بی‌مغز داد زد: عروس خانم دهنمونو شیرین کنیم یا نه؟ الان بگم نه؟ آخه آدم انقد خر؟ مهیار به کمک شتافت و خیلی با ادبانه گفت: خیر، متاسفانه به تفاهم نرسیدیم.

تو اون لحظه یه نگاه به بابا انداختم و تو عمق چشاش دیدم که "غلط کردین به تفاهم نرسیدین"

فکر کنم آقا فرهاد رو خیلی دوست داشت ولی چون اون دوشش داشت من که نمی‌تونم حتما با پسرش ازدواج کنم اونم وقتی که نه حسی هست، نه معیاری جور هست. انگار که همه توی ذوقشون خورد و دل و دماغی براشون نموند.



دانیال پررو با اون سر و زبونش، آروم نشست و فقط به گفتن یه "عه" اکتفا کرد. خودمم با دیدن این جمع و حال و هواش یکم معذب شدم ولی دیگه کاریه که شده و کسی نمی‌تونه درستش کنه. وقتی نه اون قصد ازدواج داشت و نه من همین می‌شد.

شبهه رمانام نیست که ازدواج اجباری انجام بدیم. بابا بیاد به زور شوهرم بده و سر سفره عقد بکوبن تو دستم و منم تو یه فکر عمیق باشم و یهو بگم بله؟ و اونا بله رو به عنوان جواب بگیرن و د برو که رفتیم. هر چی اصول خودش رو داره. با اینکه تا حدودی ناراحت بودم اما پیششون آروم نشستم. جالبش اینجا بود نمی‌دونستم از چی!

برای شام هم اونجا موندن و سر میز فقط آقا فرهاد و بابا حرف می‌زدن و گه‌گاهیه هم مامان و ناهید خانم. این دانیال هم تند تند یه کاری انجام می‌داد. سر میز شام حس کردم میز داره تند تند تکون می‌خوره و تهش رسیدم به دانیال که تند تند پاهاش رو تکون می‌داد. چته آخه تو.

آمار دانیال گفتن‌های ناهید خانم از دستم در رفته بود. هر یک دقیقه یک بار بهش تشر می‌زدت اما این عین خیالش نبود.

وسطای شام بودیم که یهو پرسید: منم میومدم خاستگاری جواب رد می‌دادی؟ جلو همه، با صدای بلند! تا این رو گفت غذا تو گلوم گیر کرد و به سرفه اقدامم. حالا نزدیک بود خفه‌شم تا اینکه واران یه لیوان آب داد دستم. حالم که سر جاش اومد، دوست داشتم بپریم اون ور میز و با چنگال انقد بزمنش، انقد بزمنش تا

همه جاش سوراخ شه. ناهید خانم دوباره تشر زد ولی پی برده بودم که رو این اثر نداره. آخه من چرا باید به تو دیوونه خر جواب مثبت بدم؟

داداشت انقد مودب و آقا بود اون رو رد کردم بیام به تو بله بدم؟ این رو ول کنی از دیوار راست بالا میره. حالا چطور نوازنده‌ای هست رو خدا می‌دونه. من چرا اسمش رو تو گوگل سرچ نکردم ببینم چی به چیه؟

بعد شام دیگه نمودن، حالا به خاطر جواب رد یا حفظ آبرو! من که دانیال بچم بود با خودم هیچ جا نمی‌بردمش.

اون که رفتن و همین که در بسته شد، بابا دست توی جیبش کرد و با اخم و جدیت همیشگی‌ش بهم خیره شد. الان از بازداشت شدنم می‌پرسه، به خاطر افتادنم حتما دو تا چک می‌خورم. لب پایینم رو گاز گرفتم و مثل آدم‌های خطاکار نگاهش کردم که کم کم جلو اومد.

به من که رسید وایساد و یکم تو همون حالت بهم خیره شد.

-قضیه بازداشت شدنت که حل شد و اون دو نفرم اومدن شرکت و توضیح دادن اما...

یکم سرش رو خم کرد و ادامه داد: وقتی بلد نیستی راه بری هوا رو نگاه نکن، حواست به قدمات باشه که شلوار پسر مردمون نچسبی و تهش نیافتی که آبرومون بره.

چشمی گفتم و اونم سری تکون داد و از کنارم رد شد. چشمام رو محکم بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. یهو صدام کرد: ویانا؟  
تند چرخیدم.

-جانم؟

-آویز چی شد؟

با یاد آوری حرف‌هایی که پشت تلفن زد، تند تند شروع به حرف زدن کردم.

-می‌خواد برگرده و فامیلی سلمانی رو بگیره.

لبخند کمرنگی روی لباش نشست.

-خوبه! پس بالاخره سر عقل اومد. بگو فردا بیاد دفترم. باید یه مقدماتی برای

برگشت و پیداشدنشون فراهم بشه.

تا این رو گفت آه از نهادم برخاست.

مقدمات منظور از اون جشن‌های چرت و پرت بود. پر از آدم‌های بی‌درد و

خوش‌گذرون... از اونا که تا می‌رسیدی بهشون کلی تعریف رو می‌کردن و یه

قدم دور می‌شدی غیبتت.

حالا نصف مهموناهم خانواده خودمونن. ماشاء... واسه عمه‌ها و

خانواده‌هاشون، باید به تنهایی تالار گرفت انقد که زیادن. نه شروعشون معلومه

نه انتهاشون... خودم گاهی قاطی می‌کنم اما این عمه کوکب عجیب پررنگه.

با لبی آویزون به اتاقم برگشتم، حوصله هیچی رو نداشتم. پس فریاد و سوفیا

رفته بودن پیش بابا، خوبه، لااقل این دم آخری یه ذره ثابت کردن آدمن.

حوصله زنگ زدن به آویز رو نداشتم پس همون یه پیام فرستادم "فردا برو شرکت

بابا، بهش گفتم"

خودمون رو بدیم دست زندگی ببینیم چطور می‌گردونتمون.

\*\*\*

همون طور که با آویز حرف می‌زدم وارد دفتر شدم.

-مگه می‌خوردت که تو اینجوری می‌کنی؟

با حرص گفت: می‌دونی چیه؟ از بابات مثل سگ می‌ترسم.

-خوبه!

داد زد: خوبه که می‌ترسم؟

در شیشه‌ای رو باز کردم و جواب دادم: خوبه که می‌ترسی. دیدی سر سوفیا چی شد؟

-تو هم تا آخر عمر اونو بکوب تو سرم، بگم چیز خوردم راضی میشی؟

از دور ملیکا رو دیدم و پشت سرش رضوانه رو که به سمت می‌اومدن. کوتاه گفتم: نه راضی نمی‌شم، الانم باید برم، بعدا باهات حرف می‌زنم.

گوشی رو قطع کردم و لبخند ملیحی روی لبم نشوندم. بهشون که نزدیک شدم سلام کردم و اونا شروع کردن به اظهار نگرانی.

-وایی ویانا چه بلایی سرتون اومد؟ میگن بازداشتتون کردن، درسته؟

چشم‌هام از تعجب گرد شدن. اینا از کجا می‌دونن؟ مگه اون شنگول و منگول نگفتن به کسی نگین؟ با یاد آوری مفتاحی چشمام به حالت اولیه برگشتن و لبخندم رو دوباره رو لب نشوندم.

-آره، اشتباه گرفته بودن، بعدم آزاد شدیم.

رضوانه‌ای که تا اون روز از من به شدت متنفر بود، جلو اومد و صورتش رو شبیه گربه شرک کرد که بیشتر شبیه خود شرک شد.

-وایی بمیرم برات ویانا، چی کشیدین رو فقط خدا می‌دونه.

مشکوک بودم بهش و با حرف بعدش شکم به یقین تبدیل شد.

-آقای یوسفی و سوفیا چی شدن.

حالت صورتم فاز هارمانم بابا نرده چاف چافن شد. این دردش فریاد بود پس، نه نگران منه و نه آویز، جاست فریاد!

-نمی‌دونم احتمالا از اینجا رفته باشن.

صورتش کاملا تو غم فرو رفت؛ شیطونه می‌گه بگو پلیس بودن و زن و شوهر تا خودش بریزه و برگاش بمونن. تو عمرمون یه جذاب اومد اینجا اونم خر بود، خرا!

رضوانه بهمون پشت کرد و دور شد و ملیکا هم بعد اینکه فهمید باید برم پیش مفتاحی، به اتاقش برگشت. جفتشون برای فضولی اومده بودن و گرنه ویانا کیلو چنده. نگرانی چی اصلا؟

دهن کجی به جفتشون کردم و به سمت اتاق مفتاحی رفتم؛ در زدم و بعد اینکه صداش رو شنیدم وارد شدم. مثل همیشه پشت صندلی‌ش نشسته بود و داشت یه چیزی می‌خورد و کار می‌کرد. تا من رو دید لبخندی زد و با ذوق گفت: عه ویانا تویی؟ درو ببند بیا تو.

در رو بستم و با لبخند عمیقی رو به روش نشستم.

-خب چی شد دخترم؟ خوبی؟ همه چیز رو به راهه؟

-بله خداروشکر، شما خوبین؟

دستاش رو تو هم قفل کرد و همون طور که به میز خیره شده بود، سر تکون داد.

-خداروشکر ماهم خوبیم. من واقعا متاسفم واسه اتفاقات پیش اومده.

متواضعانه دوباره یه لبخند زدم و گفتم: اتفاقه پیش میاد.

-نه دخترم از همه چی خبر دارم، می‌دونم به خاطر فریاد و سوفیا تو دردسر افتادین.

هر جا می‌رم باید اسمشون باشه. من نخوام اسمشون رو بشنوم باید به کی بگم؟

این بار لبخندم زوری بود، تو این مورد ابدانمی‌تونستم متواضع باشم.

-اینجا که می‌مونین؟

من فکر کردم می‌خواد اخراجمون کنه. چه جالب!

-بله.

احساس کردم بیشتر از این جواب بدم زیادی یه جوری می‌شم. تا این رو شنید،

گل از گلش شکفت. دستاش رو یه بار به هم کوبید و با نیش باز گفت: پس هفته

بعد شنبه اینجا باشین. دوباره کارتونو شروع کنین.

با تعجب بهش خیره شدم؛ خوبه این پنج روز رو مرخصی داد. یه جوری پرید

هوا گفتم الان هر چی پرونده و کاغذ رو میزشه می‌اندازه تو بغلم و می‌گه که برو

کارت رو شروع کن. سری تکون دادم و ممنونی گفتم... حرفی نمونده بود دیگه

پس با یه اگه کاری ندارید من برم، از اتاقش بیرون اومدم.

از دفتر خارج شدم و یکم به این ور اون ور نگاه کردم. نمی‌دونستم کجا برم و چی کار کنم که یهو گوشی صدای پیامش اومد. نگاهی بهش انداختم و با دیدن اسم آویز نگاهم رو به آسمون دوختم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

با دو تا فحش به اون و به خودم که کشفش کردم، پیامش رو خوندم. "بیا بابات کارت داره"

بابا چی کارم داشت دقیقا؟ چرا به خودم زنگ نزده بود؟

گوشی رو توی کیف انداختم و به سمت خیابون راه افتادم. الان باید برم شرکت... خدا کنه اونجا اتفاق ناخوشایندی نیافته. آخرین باری که رفته بودم قهوه داغ رو چنان رو حسابدار ریختم که بابا دعوا کنون من رو به خونه برگردوند. حالا زیادم تقصیر من نبود، طرف حس باکلاسی گرفته بودش و داشت به طور با کلاسی کنار پنجره های سراسری و بزرگ جلو آسانسور، غرق شده در افق، قهوه می‌خورد.

منم چون دیر کرده بودم و بابا حساس بود، تا در آسانسور باز شد پریدم بیرون و خودم رو کوبیدم به طرف! حالا بدبخت یه جوری خورده بود نمی‌دونست از کجا خورده... کلی هم سر من بدبخت داد و بی‌داد کرد. بابا که اومد دمش گرم جلو اونا پشت من وایساد ولی امان از بعدش که اونا نبودن.

از اون روز دیگه پام رو تو شرکت نذاشتم و بابا هم نگفت بیا.

سوار تاکسی شدم و تا خود شرکت در مورد رفتارم تو اونجا فکر کردم و نتیجه‌های بسیار خوبی گرفتم. باید خیلی سرسنگین رفتار کنم، بالاخره دختر رئیس شرکتتم.



به شرکت که رسیدم، نگاهی بهش انداختم و با سلام و صلوات وارد شدم. آسانسور معطم نکرد و سریعا دکمه طبقه مورد نظرم رو فشردم. آسانسور که ایستاد و در باز شد، یه نفس عمیق کشیدم و خیلی آروم شروع به راه رفتن کردم. میزهای زیادی تو سالن بودن و اولین میزی که از کنارش رد شدم، دختره تا من رو دید بلند شد و گفت: سلام خانم سلمانی، حالتون خوبه؟

لبخند گرمی زدم و متقابلا بهش سلام کردم. سرم رو که برگردوندم و نگاه ازش گرفتم، مهیار رو از دور دیدم؛ در حالی که دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود، بهم نگاه می‌کرد. خواستم بی‌توجه از کنارش بگذرم اما دیدم بی‌ادبیه، پس سری براش تکون دادم و به گفتن سلام آقای صدیقی، اکتفا کردم. به در اتاق بابا که رسیدم، انگار تو یه بازی سخت به مرحله آخر رسیده بودم انقد که با استرس گذشت. خدایی انصاف نیست سر هر چی من اینجوری استرس بکشم.

منشی تا من رو دید، بدون هیچ سلام و احوالپرسی گفت: آقای سلمانی منتظرتون.

این بی‌ادبیش رو که دیدم و سلام گرمی که رو زبون خودم خشک شده بود، اخمی کردم.

-می‌دونم!

نیم‌نگاهی بهم انداخت که بی‌خیال در زدم و وارد اتاق شدم.

عه عه عه، بی‌ادب! نداشت حتی سلام هم بکنم. چقد آدما بی‌ادب شدن.

به بابا سلام کردم که زود گفت: ویانا یه خونه تو منطقه... جدیدا خریده بودم، یادته؟

با یاد آوری‌ش سری تکون دادم و برای اطمینان پرسیدم: همونی که نزدیک خونه عمه کوکبه؟

-آره همون. اونجارو به آویز نشون بده تا برن اونجا.

بعد رو کرد به آویز و ادامه داد: مبله است، چندان چیز زیادی نمی‌خواد. ویانا کمکتون می‌کنه.

برگه‌ای رو بهش نشون داد.

-بعد کارای اداری فامیلیت هم خونه رو به اسمت می‌کنم.

اینا داشتن در مورد خونه و کارای اداری حرف می‌زدن، من دو تا چیز رو مخم بود.

یکی اینکه واسه همین من رو کشوندن اینجا؟ یعنی نمی‌شد آویز بیاد دنبالم؟  
حتما باید می‌اومدم اینجا و این رو با خودم می‌بردم؟

دومیش هم اینکه چرا اون خونه نزدیک عمه کوکب اینا؟ خونه کم داشتیم که درست اونجارو دادن به آویز و خانواده‌ش؟ بابا هم باهاشون دستش تو یه کاسه‌ست... اون عمه کوکب رو خیلی دوست داره.

پوفی کردم و بی‌اختیار گفتم: حالا چرا نزدیک خونه عمه کوکب؟

بابا که سرش توی ورقه‌های روی میز بود، سرش رو بلند کرد.

-متوجه نشدم!

دستام رو بالا بردم و توی هم قفلشون کردم و همزمان با تکون دادنشون شروع به توضیح دادن کردم.

-میگم خونه زیاد داریم چرا نزدیک خونه عمه کوکب؟

-بیا تو سر جام بشین تصمیم بگیر. بیا دخترم!

آروم گفت اما کاش سرم داد می‌زد. لحنش خیلی بد بود... بلافاصله نگاه آویز روی من نشست که دو تا فحش از سر ناچاری به این دادم.

پسره ترسو، فقط بلده پیش دخترا نطق کنه. چلاغی خودت مگه که من رو صدا کردی؟ تهران به این بزرگی صد جا واسه ضبط گزارش رفتی، اون جا رو نمی‌شناسی فقط؟

بابا به در اشاره کرد.

-در اونجاست.

این بابای من اخلاقش چرا اینجوریه؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و مسخره بازیم گل کرد و با خنده گفتم: عه، من فکر کردم اونجاست.

و انگشت اشاره‌م رو به سمت پنجره پشت سرش گرفتم.

نگاه جدی بهم انداخت... با سکوت اما چه سکوتی! هزار تا فحش فریاد مانند داشتم.

سرفه‌ای کردم و بعد گفتن بریم، خداحافظی کردم. چند قدم دور نشده بودیم که بابا گفت: از شرکت ماشین بگیرد و برید فقط...

به آویز که هنوز نزدیکش بود خیره شد.

-تو رانندگی کن. ویانا می‌زنه جفتون رو سقط می‌کنه.

آویز نیشش باز شد و خندید.

ای بیشعور! تو اون لحظه سرم رو به آسمون گرفتم و دعا کردم که خدا جون، یه مگس رو سمت دهن آویز هدایت کن گیر کنه به تارهای صوتیش تا ابد صدای مگس بده.

بهش پشت کردم و با حرص به سمت در رفتم و تا در رو باز کردم، مهیار رو دیدم. بی‌خود و بی‌جهت دوست داشتم اینم بگیرم بزنم. از جلو در کنار رفتم و راه رو براش باز کردم که با یه ببخشید از کنارم رد و وارد اتاق شد. بابا تا دیدش، با یه لحن کاملا متفاوت گفت: سلام مهیار جان.

جان؟ بابا من دخترتم تو کل عمرم بهم نگفتی ویانا جان! الان مهیار جان؟

با حرص بیرون زدم و به سمت آسانسور رفتم. آویز دنبالم می‌اومد اما هیچی نمی‌گفت. نزدیک آسانسور بودیم که یه مرد کت شلواری شیک صدام زد: خانم سلمانی؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم که سوییچ رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و ممنونی گفتم که لبه‌های کتش رو گرفت و رفت. وارد آسانسور شدیم و در که بسته شد، سوییچارو دادم دست آویز.

-بگیر بیشعور منفعتی.

با تعجب سرش رو پایین آورد و گفت: با منی؟

نگاه عمیقی بهش انداختم و بعد از چند لحظه یهو نیشم رو باز کردم و با لحن مسخره‌ای گفتم: نه! با در آسانسور دوستی عمیقی دارم و گاهی به گفت و گو می‌پردازیم.

دهنش رو باز کرد.

-هه هه هه!

سوییچارو تند از دستم گرفت و تو مشتت فشرده.

-خدا می‌دونه تو رانندگی هم چه گندی زدی که بابات اینو گفت.

نفس عمیقی کشیدم.

-می‌دونی چیه؟ الان هیچی نمیگم چون به زودی قراره به بدترین شکل تقاص این بیشعور بازیاتو بدی و نیشت یه جوری بسته شه که هیچ وقت باز نشه. فقط می‌سپرمت دست کوکب و دخترش سارا!

همون لحظه در آسانسور باز شد و آویز با یه نگاه خیره بیرون رفت. منم آرام آرام در حالی که با اون زنجیر کیفم که به آستین مانتوم گیر کرده بود، مشغول بودم داشتم بیرون می‌رفتم که یه لحظه دیدم در آسانسور داره بسته میشه و نیش آویز باز و باز تر! یه قدم دیگه رو که برداشتم در های آسانسور از دو طرف محکم بهم فشرده شدن. لنگم رو دراز کردم که جلو برم و خودم رو بیرون بکشم ولی نتونستم جم بخورم.

شبيه موشه تو تام و جری شده بودم که دمش رو می‌گرفتن نمی‌تونست حرکت کنه.

از حرص و حس بدی که در درونم به خاطر این فضای تنگ و کلافگی به وجود  
اومده بود، محکم داد کشیدم: عنتر بزغاله!  
خندید.

- واسه من شاخ نشو ما شاخ شکنیم.

تند سرم رو تکون دادم که کله‌م محکم به در آسانسور خورد.

- تو گاوی گاو... کثافت منو بیار بیرون!

همون لحظه در آسانسور خود به خود باز شد و من دوباره پریدم تو آسانسور که  
بعد باز شدن کامل بیرون برم. آویز بلند داشت قهقهه می‌کشید. انگشت اشاره‌م  
رو بالا بردم و حرکت دادم.

-من تورو می‌کشم خفه ت می‌کنم!

به سمت در رفتم که باز بسته شد و این بار از ترس جلو نرفتم که گیر نکنم. داد  
زدم: آویز!

صداش رو آخرین لحظه شنیدم: به خدا من نبودم.

راست می‌گفت بدبخت این بار که حرکتی نکرد ولی دفعه پیش که تقصیرش  
بود. همین باعث شد اخمی که داشت باز می‌شد دوباره سر جاش محکم و استوار  
بشینه. از عصبانیت داغ کرده بودم و حس کتری رو داشتم که رو اجاقه و آب  
توش جوش اومده... کله ام قشنگ مثل سرش بود و هر از گاهی احساس می  
کردم از گوشام دود بیرون می‌زنه.

بالاخره آسانسور ایستاد و سرم رو بالا آوردم که مهیار رو دیدم. با تعجب نگاهی بهم انداخت و بعد یکم کنار رفت.

- کاری داشتین برگشتین؟ بفرمایید.

با عصبانیت گفتم: نخیر، بیا تو!

نگاه ازش گرفتم ولی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. بند کیف دور انگشت وسطم بود و با انگشت سبابه نگاهش داشته بودم و پاهام رو تند تند تکان می دادم.

- طبقه...

جدی وسط حرفش پریدم: همکف!

با صدای آرومی گفت: چشم.

تا این رو گفت منفجر شدم. کیف رو بالا آوردم و یکی محکم تو سرش کوبیدم.

- چشم و کوفت و زهرمار چرا آسانسور می زنی بیاد بالا؟

خیلی نا امید نگام کرد، خیلی! تو چشماتش یه غم عجیبی رو دیدم.

- همکف بود... می زدم بره هسته زمین؟

خیلی زیبا و تمیز ضایع شده بودم و واقعا حرفی برای گفتن نمی موند. کیفم رو دوبار بالا بردم که یه چیزی بگم و هر دو بار هم مهیار واکنش نشون داد و کله ش رو عقب برد. هی اومدم یه چیزی بگم ولی فقط یه صوت "هاع" از دهنم بیرون اومد. یهو تند گفتم: نخیر تو می خوای انتقام اون جواب ردو بگیری.



نفسش رو کلافه بیرون داد و یهو به سمتم چرخید و چند قدم جلو اومد که عقب رفتم. وقتی دیگه قدمی باقی نمودند، چشماش رو از پشت شیشه های عینک به چشمم دوخت.

-انتقام چی؟ عاشقم نکردین که بعد برین ولم کنین. یه جواب رد بود و تمام!

اخمی کرد و پرسید: اصلا شما خوبین؟

تو اون فاصله و با اون لحنش انقد هول کرده بودم که آب دهنم رو قورت دادم و در جوابش گفتم: مرسی شما خوبین؟

همچنان اخم کرده بود. نمی دونستم چی بگم ولی همیشه گفتن راهی که رفتی رو به هر قیمتی شده ادامه بده پس منم ادامه دادم: ناهید خانم خوبن؟ پدر، برادر، خواهر...

یهو لباس از دو طرف کش اومد و تک خنده ای کرد.

دستی توی موهاش کشید و ازم دور شد. زیر لبی یه چیزی زمزمه کرد که بین زمزمه ش صدای نحس اون زنه توی آسانسور پیچید. واقعا چرا خفه ش نمی کنن؟ نمی بینن همه جا بحثشه؟

در آسانسور باز شد و آویز در حالی که توی افق محو بود، نمایان!

-بفرمایید.

نگاهی بهش انداختم که مودبانه و ایساده بود. حیف خیلی با ادبی و گرنه می زدم دکور صورتتو پایین میاوردم. آویز که صدای در آسانسور رو شنید، تند نگاهش رو روی من سوق داد و کشیده گفت: عه ویانا!

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آروم انگشتم رو بالا آوردم و با حرص  
تکون دادم.

-هیچی نگو، هیچی!

مظلوم گفت: باشه.

چشم‌هام رو باز کردم و از توی آسانسور بیرون اومدم. آویز که چشمش به مهیار  
افتاد پرسید: سلام من شمارو خیلی دیدما.

بعد یهو اخم‌هاش رو تو هم کشید.

-چرا اینجوری به دختر عموی ما نگاه می‌کنی؟

سینه جلو داد و منتظر نگاهش کرد. نفسم رو کلافه بیرون دادم.

-آقای صدیقی هستن، از شرکای بابا.

آویز به من نزدیک شد و سرش رو یکم به سمت من خم و به اون اشاره کرد.

-ولی نگاهش یه جوریه.

مهیار همون طور وایساده و با تعجب بهمون زل زده بود. الان می‌گه اینا خانوادگی  
شیش می‌زنن البته اشتباه کرد. من کاری به اینا ندارم ولی خودم آدم گلگلی  
هستم.

آروم واسه اینکه بی خیال بشه گفتم: خاستگارم بود دیگه همه چی تموم شده  
بس کن.

تا این رو شنید سینه ش رو که جلو داده بود، به حالت قبلی برگردوند و با حالتی که انگار بادش خالی شده باشه، با لحن آرومی رو به مهیار گفت: عه... تو خاستگار این بودی؟

محکم روی دستش که به سمت من دراز شده بود و به من اشاره می کرد زدم. آبروم رو برد، این خیلی خره، خیلی! مثل سام درخشانی توی خوب بد جلف روی مخ من بود. خیلی دوست داشتم برگردم بگم، گاوه؟

مهیار به تکیه دادن سر بسنده کرد. آویز یکم بهش نزدیک شد و سوالی اما آروم دوباره پرسید: داداش مغز خر خوردی؟

چشمام گرد شد و بهش تشر زدم: عه!

تا خواست چیز دیگه ای بگه پیش دستی کردم.

-ما دیگه میریم.

و آستین لباس آویز رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. خدا به من رحم کنه، خدا جواب تمام این بیشعور بازی هاش رو بده. الان تحویل عمه کوکب میدمش. من به اون ایمان دارم اون می تونه یه جوری از زندگی سیرش کنه که هر روزش رو با آرزوی مرگ بگذرونه.

نگهبان جلو در بهمون ماشین رو نشون داد و سوارش شدیم.

آویز تا سوار شد یه سوتی زد.

-بابات اینو نمیده به من؟

بی حوصله جواب دادم: یکی بهترشو میده. تو این خانواده کسر شانه که بچه هاشون ماشین خوبی زیر پاش نباشه.

-این اخلاقتونو دوست دارم.

نگاه پوکری بهش انداختم. حالا خوبه همین بود که نمی خواست بیاد تو خانواده. بهش آدرس رو دادم و اون مستقیم به سمت اونجا روند.

-کاش مادرتم میاوردی.

-امروز خودم می بینم فردا میارمشون ببینم چی لازم دارن. اون یکی خونه هم باید کنسل کنم پولاشو بزنم به دردامون.

پوزخندی زدم.

-پس انداز نگه دار سهمتو بهت میدن. فقط گمون نکنم پول دواي هر دردی باشه. سرش رو به طرفین تکون داد.

-هست! تو کمبودش رو حس نکردی که بفهمی پول همه چیزه! پول عامل اصلی خوشبختیه... باشه دنیا بهشته.

هعی! این نمی فهمه من چی میگم. ولی بذار باشه، همین که میگه. این بابا و داداش من اخلاقتون خوب بشه، من هیچی نمی خوام. سنگن سنگ!

به خونه رسیدیم و از همون سر کوچه عمه کوکب رو دیدم که دم درشون وایساده. دستاش رو روی شکمش توی هم قفل کرده و توی افق محو شده بود. تا دیدمش صورتم در هم رفت. همین اول باید ببینمش. شک ندارم که می دونستن ما میریم که اونجا وایسادن.

دم در خونه نگه داشتیم، رو به روی خونه عمه کوکب اینا بود و اون داشت با ذوق نگامون می کرد. تا پیاده شدیم بدو بدو با اون وزن به سمتوم اومد. احساس می کردم با هر بار دویدنش زمین زیر پام می لرزه. بهمون که رسید تند پرید بغل آویز و آویز هم که نی خشک، نزدیک بود تو جوب بیافته.

آخه زن حسابی، یه نگاه به این بنداز ببین تحمل وزن تو رو داره؟ ولی خوشم اومد... آویز همین اولش عمق فاجعه رو فهمید.

-عه آویز!

آویز مجبوری لبخند زد و سعی کرد از خودش دورش کنه.

-عه عمه!

دستش رو روی شونه های آویز گذاشت و کله ش رو ازش دور کرد. خیره چشاش شد.

-عمه به قربونت بره. پسرمون چقد آقاست.

زیر لبی زمزمه کردم: شوهر آینده ساراست.

عمه انگار شنید که برگشت و بر خلاف شوق و ذوقی که برای آویز داشت، زیر لبی طوری که به زور می شد صداش رو شنید گفت: سلام ویانا.

منم مثل خودش سلام کردم.

حالا مگه آویز رو ول می کرد؟ آویز بدبخت هی می اومد فرار کنه محکم می کشیدش. خونه رو که نگاه کردیم، گیر داد که باید بیای خونه ما نهار بخوری.

آویز در حالی که یه دستش توی دست عمه کوکب بود و اون داشت محکم تکونش می داد، نگاه بیچاره ای به من کرد.

-خونه غریبه نیست که پسرما! باید بیای نهار بخوری، سارا یه غذایی درست کرده که انگشتاتم می خوری.

آویز یهو از این رو به اون رو شد.

-سارا؟

عمه کوکب نیشش باز شد.

-دخترمه، دختر عمه ت.

آویز خودش رو مودب و سرش رو تو یقه ش کرد.

-خدا حفظش کنه.

متعجب با دستای آویزون و چشمای گرد وایسادم. این باز دختر دید خر شد! این سارا رو می خواد، مطمئنم نقشه کشید بشه عروس ننهش!

آروم و به طور خیلی نامحسوس خودم را کنار آویز رسوندم و جلو چشمای عمه کوکب ایستادم. لبخند ملیح و ضایعی تحویلش دادم که ناچار یکم لبش رو کش آورد و چشماش خط شدن و سر تکون داد. تا نگاهش رو برگردوند، آرنجم رو بالا آورد و طی یه حرکت خیلی محکم چنان به پهلو آویز ضربه زد که دادی کشید.

دستش رو به پهلوش گرفت و صورتش کبود شد.

عمه کوکب که صدای آویز رو شنید، تند برگشت و با دیدنش تو اون حال، یکی محکم روی گونه ش زد.

-آویز؟

آویز جوابی نداد... نزده باشم ارگان های اون طرفش رو از کار انداخته باشم؟ این همین جوری سالم نیست و هشتش گرو نهشه. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و از اون طرفش مثل عمه کوکب خم شدم.

-خوبی آویز؟

فقط حرصی نگام کرد... خب یعنی انقد محکم بود؟ نزدم اونجاش که این اینطوری کبود شده. یعنی اونجا هم مرتبته؟

نگران بهش چشم دوختم؛ یه اداهایی در می آورد که پشیمون شده بودم. یهو عمه کوکب گفت: سارا سارا! اون می تونه ببینه چش شده.

تا این رو گفت پوکر ایستادم و گفتم: سارا دامپزشکه!

یکی به آویز کوبیدم به عنوان اشاره و ادامه دادم: این گاو یا گوسفند؟

عمه چشم غره ای بهم رفت و دست آویز رو گرفت و با خودش برد و در همون عین جواب داد: یه چیزایی از پزشکی حالیشه دیگه!

و با آویز از خونه خارج شدن. نگاهی به خونه انداختم و با حرص نفس عمیقی کشیدم.

-وقتی یه گاوی مثل این پیدا میشه، همون بهتر سارا دکترش شه.



کیفم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و یه پام رو با حرص روی زمین کوبیدم و راه افتادم. با همون حرص و عصبانیت از خونه بیرون رفتم... حالت من یه جور بود که کله م جلوتر از بدنم حرکت می کرد.

تف تو این زندگی! تف تو آویز آویزون! بدبخت لااقل حق رخت آویزی رو به جا بیار مردم بهت آویزون بشن نه اینکه منطق همه چی رو عوض کنی خودت آویزون همه بشی.

هیچی تو شخصیت این تاثیر نداره، خر همون خره فقط پالانش داره عوض میشه. با اینکه کلی داشتم از دست آویز حرص می خوردم در خونه رو محکم بستم و به سمت خونه عمه کوبک حرکت کردم. در باز بود و همون طور وارد شدم. صداشون از توی خونه می اومد. حیاط رو رد کردم و در ورودی هال رو باز کردم که دیدم آویز نشسته و داره سارا رو نگاه می کنه.

من رو که دید چشم غره وحشتناکی بهم رفت و منم زبونم رو در آوردم.

دیدم بی ادبیه سلام نکنم پس بلند سلام کردم و سارا بی میل نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد. جهنم! حالا کی کشته مرده توئه؟ این آویز خر نباشه که هیشکی بهش دختر نمیده. رفتم نشستم و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و تا روشنش کردم دیدم یه شماره ناشناس سلام کرده. چه رندم بود.

حواسم به کل از آویز پرت شد و تماما روی این شماره رند و عجیب تمرکز کردم. پیامش رو خوندم: "سلام، خانم سلمانی؟"

چشمام گرد شدن. این من رو از کجا می شناسه؟ با تعجب جواب دادم: بله، شما؟

وقتی که داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم پیامش اومد: "یه آشنا!"  
وا! این کیه تو عهد قجر مونده؟ این یه آشنا واسه دوره مادر بزرگ من تو زمان  
ارباب رعیتی بود. فهمیدم چندان مالی نیست حالا چه دختر باشه چه پسر!  
تند نوشتم: "پس همون بمونید"

"خانم پشیمون میشی، داری منو از دست میدی، داری با پس زدن من گناه کبیره  
می کنی، توبه هم کنی بخشیده نخواهی شد. تو یه بنده طرد شده میشی... بترس  
از آتش، بترس!"

با تعجب و دهنی باز چند بار خوندمش و هر بار بیشتر از قبل پی بردم طرف  
دیوونه ست. احساس کردم یکی داره نگام می کنه و سرم رو که بلند کردم، عمه  
کوکب رو با اون نگاهای مشکوکش دیدم. همینم مونده این باره پیش بابا و ازم  
بد بگه.

یه نگاه به سارا انداختم که دیدم ور دل آویز نشسته. یهو یه چیزی به ذهنم اومد،  
با خودم گفتم عمه کوکبه دیگه... بعد طی یک حرکت بسیار قهرمانانه نیشخندی  
زدم و مستقیم به چشمای اون زل زدم.

تا این رو دید زود سر برگردوند و دیگه بهم خیره نشد

دوباره برگشتم سر این شماره ناشناس و تایپ کردم: "میگی کی هستی یا..."  
یهو با یاد آوری یه چیزی هر چی نوشته بودم رو پاک و به جاش نوشتم: "دانیال  
تویی؟"

ارسال کردم و به ثانیه نکشید که نوشت آره و دو تا ایموجی روح گذاشت.

خاک بر سرت پسر خاک! خواستم چیزی بنویسم که گوشه زنگ خورد و شماره همون بود. اول نخواستم جواب بدم ولی نتونستم و بعد اینکه جواب دادم، از خونه بیرون رفتم و همراه با حرف زدن توی حیاط قدم زدم.

-سلام ویانا فر فری!

چشمام رو با حرص بستم.

-شماره منو از کجا پیدا کردی؟

خندید و گفت: رفتم پیش مفتاحی اون بهم داد.

دستام رو مشت کردم.

-چطور... اون... مگه... بی ادب!

خواست چیزی بگه که نداشتم و تند تند گفتم: من یه دختر جوون مجردم چرا رفتی شماره مو گرفتی؟ چرا مزاحم میشی؟ چرا...

وسط حرفم پرید: هوپ، استپ کن. نخواستم بگیرم که! قصدشم ندارم. تو مال داداشمی. فقط من و میترا خواستیم کرم بریزیم.

گیج پرسیدم: میترا کیه؟

صدای یه دختر اومد: منم!

دانیال هم اضافه کرد: خواهرم.

آهانی گفتم.

-خب؟

- می خوام بیای عصر بریم بیرون. من، تو و میترا!!  
این پسر چرا انقد اعصاب خرد کنه؟ چقد دلم می خواد بگیرم بکشمش. الان  
باهاش برم بیرون بعدا از بس پیش بابا چرت و پرت میگه، آبروم رو می بره.  
-من و میترا منطقیه ولی تو، تک و تنها بین دو تا دختر چی کار می کنی؟ مگه  
دختری؟  
-من یه روحیه گوگولی هم مثل شما دخترا دارم.  
نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم: می دونی یه روحیه خشن هم داریم؟  
با هیجان گفت: یس یس، دارای اونم هستم.  
انگار هر چی بگم این پسره یه جوابی تو آستینش داره. من آخه با این کجا برم؟  
تو رودربایستی گیر کردم. یه چند لحظه هیچی نگفتم... آویز امروز کلی من رو  
حرص داد منم این یه بار رو حرصش میدم، یعنی سرم غیرتی میشه؟  
با این فکر ها بی توجه به چرت و پرت هایی که دانیال می گفت، گفتم: میام،  
آدرس رو برام بفرست.  
شدیدا ذوق کرد.  
- یس! پس برو قطع کن آدرسو بفرستم.  
باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.  
برام خیلی عجیب بود... هیچ وقت کسی برای با من بودن انقد ذوق نکرده،  
همیشه یا جایی بینشون نداشتم و یا مجبوری بودم.

آهی کشیدم و وارد خونه عمه کوکب شدم... صدای خنده هاشون می اومد. خاک بر سرت آویز! این هنوز سارا رو نشناخته. چه پسرایی رو که عمه کوکب روز اول بند سارا کرد و فرداش همه در رفتن.

من حتی دلم برای حیوونایی که زیر دست سارا بودن هم می سوخت... دیگه کسی که واسه سوالای کنکور پول بده خدا می دونه امتحانارو چطور پاس کرده. امثال اونم کم نیستن...

حوصله بینشون نشستن رو نداشتم پس بالا سر آویز وایسام و صداش کردم که سرش رو چرخوند.

- من می خوام برم. اگه کارت تموم شده تو هم بیا اگرم نه من با تاکسی برگردم. تا این رو گفتم زود بلند شد و دستی به لباسش کشید.

- نه دیگه منم میام، لازم نیست با تاکسی برگردی.

همون طور متعجب بهش خیره شدم.

ازش بعید بود این جنتمن بازیا! مشغول خداحافظی با عمه و سارا بود و نیشش تا بناگوش باز. یه کارایی می کنه که مهرش عجیب به دلم میافته و پشتش همه چیز رو خراب می کنه.

دوتایی از خونه عمه کوکب بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. تا راه افتاد بهش خیره شدم و تو فکر فرو رفتم. این بشر چیه واقعا! صادرات چینه؟ یا خاکش نامرغوب بوده؟

مطمئنم نورون‌هاش اتصالی دارن و جریان الکتریکی تو مغزش به خوبی برقرار نیست که این یهو برق می‌گیرتش... یه بار آقا... یه بار آویزون.

نمی‌دونم چرا و با چه هدفی سر صحبت رو باز کردم.

- قراره واسه عصرونه با دانیال بریم بیرون.

نگاهم تموم حرکاتش رو می‌کاوید تا ببینم چه عکس‌العملی نشون میده. اخم ریزی بین ابروهاش نشست و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- دانیال؟

اهومی گفتم و ادامه دادم: داداش مهیار! اون پسر و یادته؟

- کدوم؟

- اونیه که اومد دفتر و قشقرق راه انداخت و بعد منو برد تو یه اتاق و تو هم اومدی.

تا حرفم تموم شد کله‌ش رو با نهایت سرعت به سمتم چرخوند.

- با اون جوجه طلایی دیوونه؟

چشمام گرد شد و از ترس حرکت یهویی و صدای بلندش به در چسبیدم.

- جوجه طلایی چیه! پسر خوشگلیه...

نچ نچی کرد.

- به هر حال جوجه طلاییه.

نگاهم رو چند بار رو آویز گردوندم و گفتم: تو هم کم از گوریل نداری!

نگاه چپکی بهم انداخت.

- بی ادبی دیگه... نمی دونی چی میگی.

چشمام رو ریز کردم و لب پایینیم رو پشت دندونای جلوم بردم و اداش رو در آوردم.

- قیافه شو. منم ببر.

تا این رو گفت تقریبا داد زدم: کجا؟!

کله اش رو با ادا و اصول خاص و مسخره ای تکون داد.

- پیش دانیال.

ابروهام رو بالا انداختم و لبخند حرصی زدم.

- ابد! خواهرش باهامونه.

فرمون رو ول کرد و هر دو دستش رو یکم چرخوند طوری که کف دستاش رو به بالا بودن. شونه هاش رو بالا برد و با شوق گفت: چه بهتر! خواهرشم هست، شاید تقدیر برای امروز برنامه ریزی کرده.

با یه لبخند ملیح بهش چشم دوختم که برگشت و سرش رو به نشونه چیه تکون داد. دستم رو جلو بردم و لپش رو گرفتم و زبری ته ریشش رو زیر انگشتم حس کردم. محکم کشیدم و با لحنی که توش خنده مسخره بود گفتم: تقدیر بیکاره نشسته روزی فقط گزینه واست می ذاره زنت بشن.

لپش رو ول کردم و یکی آروم تو صورتش کوبیدم و این بار صورتم پوکر شد.



- یکم خودتو اصلاح کن بدبخت! آبروت رفت.
- دستم رو کنار زد و یکی محکم پشت دستم کوبید.
- من خوبم، تو یه چند وقته کلا فرق کردی. کم سوتی میدی، کم خربازی در میاری.
- بالاخره آدم مجبوره خودشو با شرایط وفق بده.
- پشت بندش خواستم آدرس خونه رو بدم که دیدم خودش داره میره. اومدم بپرسم از کجا آدرس رو بلده که یادم اومد یه چند باری از دفتر من رو تا خونه رسوندن.
- تا رسیدن به خونه هیچی نگفتم و آویزم آهنگ گذاشت و با هزار تا دختری که برای عروس ننه ش شدن لیست کرده بود، موزیک ویدیو ساخت.
- دم درمون نگه داشت و به سمت برگشت.
- ماشینو چی کار کنم؟
- همون طور که در رو باز می کردم گفتم: با خودت ببرش کارای این چند روزتونو انجام بدین.
- مگه واسه شرکت نیست؟
- پیاده شدم و کمی سرم رو خم کردم و جوابش رو دادم: بابا بخواد بهت میگه ببری پیشش بدی.
- در رو بستم و "خداحافظ" گفتم. از روی جوب پریدم و دروازه رو باز کردم... اولین چیزی که دیدم ماشین واران بود.

یه تای ابروم بالا پرید. این وقت صبح وارن چرا باید خونه باشه؟ فکر می کردم کسی خونه نیست. الان کی حوصله این رو داره... بی سر و صدا میرم خودم رو می چپونم تو اتاق. کاری هم به کارش ندارم.

حیاط رو با سرعت هر چه تمام تر طی کردم و وارد خونه شدم. در رو آروم بستم و کفشام رو در آوردم و دمپایی ها رو به پا کردم. از توی راهرو سرکی به پذیرایی کشیدم و سرسری نگاهی بهش انداختم و بعد به طرف پله ها رفتم تا از همون جا برم طبقه بالا.

پله ها رو بالا رفتم و آروم آروم از قسمت دیواری که بود رد شدم. خواستم وارد اتاقم شم که همون لحظه هم نگاهی به پذیرایی انداختم و با چیزی که دیدم چشمم گرد و دهنم باز شد.

ناخود آگاه جیغی کشیدم که به سرعت وارن دختره رو پس زد و نگاهشون به سمت منی که کنار در اتاقم بالای پله ها وایساده بودم برگشت. یکی رو گونه م کوبیدم و جیغ دیگه ای کشیدم و تند تند پله ها رو پایین رفتم. اون دو تا شوکه نشسته و با تعجب به من خیره شده بودن. بهشون که رسیدم وایسادم و دستام رو به دو طرف باز کردم. - چی؟! -

وارن پلکی زد که دوباره با داد پرسیدم: چی؟!!

تکونی خورد و طلبکار غرید: چی چی؟!!

اشاره ای به دختره که عجیب آشنا می زد کردم.

- اینجا چه خبره؟ این کیه؟

دستی به صورتش کشید و از سر جاش بلند شد.

- ساکت باش ویانا!

نگا چطور حفظ ظاهر می کنه. کیفی که روی میز بود رو برداشتم و یکی تو کله ش کوبیدم.

- ساکت و زهرمار! اینجا جای این کاراست؟ کثافت کاریاتو آوردی اینجا؟ خجالت نمی کشی؟

واران خواست چیزی بگه که کیف رو محکم تو صورت دختره کوبیدم.

- خجالت نمی کشی دفتر نقاشی؟ پیش داداش من اینجا نشستی چی کار؟ خجالتم نمی کشه!

نه هیچی می گفت نه حرکتی ازش دیدم فقط شوکه بهم خیره شده بود. در حالی که نفس نفس می ز م، کیف رو بالا بردم یکی دیگه بزدم که واران تو هوا قاپیدش و داد زد: ویانا!

از این داد زدناش وسط چنین ماجرای با چیزی که دیدم، کلافا شدم و تو یه لحظه برگشتم و محکم لگدی بهش زدم که آخ بلندی گفت.

- بیفت بمیر با این سمی که منو باهاش مواجه کردی.

پشت بندش به سمت دختره رفتم و دست دختر رو گرفتم و بلندش کردم.

- اینو! ولش کنم دوباره میاد. چطور چسبیده کله این گاو رو!

جفت دستام رو بالا بردم و کف دستام رو پشت دختر کوبیدم که کله اش جلوتر از خودش راه افتاد و چند قدم جلو رفت.

- جات بودم تا الان پنج بار چرخه باران رو طی و سه حالت ماده رو تجربه کرده بودم.

یهو برگشت سمتم و دستش رو بلند کرد و با اخم گفت: چخبرته هیچی ندیده! بهم بر خورد، خیلی هم برخورد. شیطونه میگه بگیر با پشت دست چنان بکوب تو دهنش دندان نمونه برایش. اخمام رو تو هم کشیدم و چشمام رو گرد و سرم رو به طرف چپ مایل و پره های بینی م رو گشاد کردم.

- دو تا خرو در حال بوسیدن هم ندیدم والا.

سری با تاسف تگون دادم.

- بدبخت! دلم واست می سوزه.

انگشت اشاره م رو به سمت واران گرفتم.

- آخه این گاو چی داره؟ واران...

واران رو که صدا زدم، با اخم و دست به کمر برگشت و گفت: چیه؟

این بار به دختره اشاره کردم.

- این گاو چی داره؟

واران در حالی که یه دستش همچنان به کمرش بود، دست دیگه ش رو بلند کرد و روی صورتش کشید. با کشیدن یه نفس عمیق با سر به من اشاره کرد.

- بیا این ور ویانا.

اخمام رو تو هم کشیدم و دست به سینه در حالی که سرم رو به جهت مخالف واران می چرخوندم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم گفتم: نمیام!

یهو بلند داد زد: ویانا!

ای ویانا و زهرمار... خدا ویانا رو ازتون بگیره راحت شه. اون ور جنگ اعصاب با سارا و عمه کوکب، این ور دیدن چنین سمی! منم آدمم خب. اصلا درک نمی کنن اینا.

به روی خودم نیاوردم از صدای دادش ترسیدم و اون رگ برجسته گردنش حساب کار رو دستم آورده و خیلی خانم و آروم، با حفظ همون فرم و قیافه، از دختره نجسب دور شدم. چهره ش آشناست این... من یه جایی دیدمش.

واران مجددا نگاه عصبانی حواله م کرد و به سمت دختره رفت.

- پریسا بیا بریم.

به سرعت تصاویر اون شبی که از واران دفاع کردم و بابا نداشت شام بخوریم، از جلو چشمم رد شد.

- پریسا؟! این همون دختر نجسبه ست که آشنای دور بود و اون شب تو رستوران دیدیمش؟

- آره! حالا برگرد اتاقت.

چند قدمی جلو رفتم و خودم رو مسخره تکون دادم.

- همون شب فهمیدم این یه نقشه ای داره! با یه قدم پنج دور قر می داد... گفتم اداهش فقط یه شتر رو خام می کنه. رو کسی تاثیر نداره رو این...
- دمپاییم رو در آوردم و به سمت واران پرتش کردم که محکم خورد تو کله اش.
- واران شتر نباشه.
- لبخند حرصی زدم.
- ببین به بابا میگم یا نه.
- یهو برگشت و چند قدمی بهم نزدیک شد که دویدم و بین راه دمپایی دیگه م رو در آوردم و روی پله ها ایستادم.
- دمپایی رو بالا بردم و تند تند گفتم: بیای بالا یه جوری این دمپایی رو تو حلقه می کنم که از هیچ طرفی راه خروج نداشته باشه.
- یه قدم عقب رفت و پرسید: چی می خوای؟
- سرم رو چرخوندم و به دیوار خیره شدم.
- هیچی.
- نه یه چیزی می خوای.
- نفس عمیقی کشیدم و در حالی که دمپایی رو تکون می دادم، دو تا پله رو تند تند پایین رفتم.
- تو خجالت نمی کشی به خواهرت رشوه میدی؟

واران یکم همون طور خیره خیره نگام کرد. یهو از کنارم گذشت و روی دومین پله نشست. آرنجاش رو روی زانوهایش گذاشت و سرش رو توی دست هاش گرفت.

یه چند ثانیه تو سکوت گذشت. پریسا ساکت کنار مبل وایساده بود و منم دمپایی رو تو هوا گرفته بودم برای مقابله با هر گونه حمله احتمالی که یهو واران نمایشی زد زیر گریه و دو تا تو سرش کوبید.

- خدا! یا اینو ببر، یا منو!

با حرص بهش نزدیک شدم.

- منو چرا ببره؟ ها؟

دمپایی رو سمتش پرت کردم و ادامه دادم: تورو باید ببره که نه اخلاقی برات مونده نه شرمی. مگه دوست دختر لباسه که هر روز عوض می کنی؟ بدبخت، اخلاقت که گهه، خودتم که هیچی، واسه پولت باهاتن.

سرش رو بالا آورد و نگاه حرصی به من که بالا سرش وایساده بودم انداخت.

فقط گفت: گمشو ویانا!

دستش رو جلو آورد و ساق دستش رو روی پای من گذاشت و به سمت راست هلم داد.

- تو هم برو پریسا.

نگاهی به سمت پریسا انداختم که دیدم اخماش تو هم رفته و بند کیفش رو محکم تو دستاش فشار میده.



واران بیشعور بی توجه به پریسایبی که آورده بودش اینجا و منی که وایسادم بلند شد و آروم آروم پله ها رو بالا رفت. یه لحظه با صدای بلند بسته شدن در به خودم اومدم... واران هم از حرکت ایستاد و یه مکث کوتاهی کرد.

پریسا رفته بود؛ با اینکه ازش بی ادبی زیادی دیده بودم اما دلم سوخت. حقش نبود این حد بیشعوری واران رو ببینه.

با عصبانیت داد زدم: تو و بابا چرا زنا رو هیچ می بینین؟ این چه رفتاریه باهاش داشتی؟

وایساد و دستش که روی نرده بود کنار بدنش افتاد. برنگشت.

- چی داری میگی؟

با قدم های بلند و تند تند پله ها رو بالا رفتم و رو به روش ایستادم. چون کوتاه تر بودم یه پله بالاتر رفتم.

- چی میگم؟ با توام که خودتو از عالم و آدم بالاتر می دونی.

پوزخندی زدم و گفتم: چی داری؟ هر چی داری از بابائ، حتی اون اخلاق گندت. واسه مامان هم تو ارزشی قائل نیستی. هیچ وقت نه پسر خوبی بودی و نه برادر خوبی. راه بابا رو در پیش گرفتی. هیچی به هیچی تو، نه ادب نه شعور... تحصیلتم به درد عمه کوکب می خوره.

با اون اخم های وحشتناک بهش چشم غره ای رفتم و چرخیدم که برم ولی یه قدم برنداشته برم گردوند. با لحن عجیبی پرسید: مگه من چمه؟

آروم جواب دادم: به خودت بیا، تو کل عمرم برام برادری نکردی. لااقل اخلاقتو خوب کن فردا پس فردا بچه هات ازت نترسن و ازت بیزار نباشن.  
دستم رو ول کرد و من بعد یکم مکث، از کنارش رد شدم و باقی پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

\*\*\*

نی رو تو دهنم گذاشتم و از آب پرتقالی که جلوم بود خوردم.  
یهو یه چیزی محکم تو کله ام خورد که قشنگ برخورد نی رو به زبون کوچیکم حس کردم.

- بخور بخور، ویتامین سی بگیری قوی بشی.

نگاه غمگینی بهش انداختم، لیوان آب پرتقال رو هل دادم طرف دانیال و سرم رو روی میز گذاشتم. به حالت نمایشی گریه کردم.  
دستش رو روی سرم کشید.

- گریه نکن عزیزم، گریه نکن. همه چی درست میشه، عاشق مهبیاری؟ نمی خوای آب پرتقال بخوری؟ می خوای بمیری؟  
تند دستش رو پس زدم.

- چرا منو ول نمی کنی؟ چرا آروم نمی شینی؟ نمی تونی؟ سخته؟ بلد نیستی؟ نشیمنگاه نداری؟ سر پا به دنیا اومدی؟  
به صندلی تکیه داد و قیافه عاقل اندرسفیهی به خودش گرفت.

- از مکان، زمان و جزئیات زایمان ننه م خبر ندارم ولی در کل پسر گلی ام!
- تو خری خرا! گل؟ یونجه ای.
- دستاش رو به دو طرف باز کرد و شونه ای بالا انداخت.
- یونجه باشم! چه اشکالی داره؟ گیاه پر خاصیتی، نبین خر و گاو و گوسفند می خورتش!
- میترا که تا اون موقع سرش توی گوشیش بود گفت: ولش کن دانیال! تو چرا آروم نداری؟
- با شوق و ذوق به میترا خیره شدم.
- آ آ، ببین اینم فهمید. تو خونه این چطوری دووم میاره؟
- میترا خندید و جواب داد: خونه ما حکومت نظامیه.
- گیج نگاه کردم که دانیال با آرنج یکی محکم تو پهلوام کوبید.
- اون تانک و تفنگای ذهنتو جمع کن! زبون و انگشتای ننه م رو جایگزین کن.
- با حرص به سمتش برگشتم و گفتم: تو با من حرف نزن. اصلا حرف نزن.
- صورتش رو کج و کوله کرد و گفت: بدبخت من حرف نزنم شما دو تا افسردگی می گیرین این منم که شور و نشاط اینجارو حفظ کردم وگرنه یختون که آب نمی شد.

با خودم گفتم ماشاء... خانوادگی جز اون داداشتون مهیار، شما جنوب کشورید. از راه دور یخ آب می کنید. مهیار کلا تو وضع تعادله، ننه شون منجمد می کنه و اینام تو کار آب سازی ان.

خسته شده بودم، دانیال بی خیال نمی شد، یا به زور چیز میز می کرد تو حلقم یا به دفعه ای غافل می شدم ازش، موهام رو می کشید.

بین فکر کردن برای رفتن بودم که دیدم انگشت سبابه م بلند شد و رو به چیز سردی نشست. نگاهی بهش کردم که دیدم گوشیه.

- هیچی نیست برو تو فکر!

بی حواس باشه ای گفتم که میترا داد زد: دست به گوشیش نزن.

با این حرفش تند سرم رو چرخوندم که دیدم گوشیم تو دست دانیاله. یهو سم ترین آهنگ پخش شد.

"اصغر و صغری نانای، اکبر و کبری نانای"

تند گوشه رو از دستش گرفتم و قطعش کردم که نیشش رو باز کرد.

- ای شیطون!

دستم رو بلند کردم، مشت کردم و یکی آن چنان محکم تو بازوش کوبیدم که دست خودم درد کرد. دادی کشید.

- دست از سرم بردار!

با همون صورت در هم گفت: دستم رو سرت نیست به خدا!

رو کرد به میترا.

- این چرا انقد خشن و بی اعصابه؟

به خودم اشاره کردم و با تعجب و صدای جیغ جیغویی گفتم: من خشن و بی اعصابم؟

- نه، من!

از سر جاش بلند شد و دستش رو به بازوش گرفت. نیشش رو باز کرد و گفت: حالا که بی جنبه ای، گناه مرتکب شدی، مجازات میشی، جزات دوری از من خفته دختر کشه!

چشمام گرد شدن و با حرص گفتم: خفه ش...

حرفم کامل نشده بود که حس کردم یکی صندلی کنارم رو عقب کشید. با ریتم عقب کشیده شدن اون، نیش دانیال هم باز تر شد. دوباره صدای عقب کشیده شدن صندلی اومد و میترا هم بلند شد. اونم داشت لبخند می زد. من گفتم اینا خانوادگی مشکل دارن!

میترا اومد بره که دستش رو برای بای بای بلند کرد.

- خداحافظ ویانا، خداحافظ داداش!

با تعجب و در حالی که هنوز هم نگاهم به میترا بود، سرم رو برگردوندم و وقتی اون بهم پشت کرد، نگاه ازش گرفتم. دیدن مهیار همانا و جیغ بنفشی که کشیدم همانا! اون قدر جا خوردم که تند عقب رفتم و صندلی اومد برگرده که مهیار به خودش جنبید و زود گرفتش.

- آروم!

مات شده نگاهی بهش انداختم که صندلی رو برام درست کرد و سر جاش آروم نشست. دستش رو بلند کرد و گارسون رو آروم صدا زد و بعدش رو کرد به من و گفت: چی می خواین؟

همون طور نگاهش می کردم و جوابی ندادم.

دستش رو جلو آورد و با سر انگشتاش چند تا تقه روی میز زد که به خودم اومدم.

- ها؟

دوباره تکرار کرد: چی می خوری بگم بیارن برات؟

زود سرم رو چرخوندم تا آب پرتقال رو نشونش بدم ولی با لیوان خالی مواجه شدم و با بهت و تن صدای نسبتا بالایی گفتم: چی؟ آب پرتقال کو؟

- دانیال خورد.

از دهنم پرید: دانیال کوفت بخوره!

نیشخندی زد و عینکش رو راست و ریست کرد.

- فکر کنم کلافه ت کرده.

با حرص گفتم: کلافه چیه؟ روانیم کرده، اعصاب نداشته. این چرا اینجوریه؟

شونه ای بالا انداخت.

- بیش فعاله!

همون لحظه گارسون اومد و مهیار دو تا آب پرتقال سفارش داد. گارسونه که رفت، بهش نزدیک شدم و یه اخم مشتی تحویلش دادم.

- مگه من گفتم آب پرتقال می خوام؟ اصلا مگه من گفتم باهات اینجا می شینم؟ بعد با اخم کیفم رو چنگ زدم و تا اومدم پاشم محکم ساق دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم. با تعجب و ابروهای بالا رفته بهش خیره شدم... این یه چیزیش شده خدا شاهده! نکنه تو فاز اون روزه؟

تند هینی گفتم که سرش رو جلو آورد و گفت: کدوم روز؟

احساس کردم آتش شرارته که تو چشماش بر افروخته شدن. به صندلی فشار وارد کردم و کم کم ازش دور شدم. بماند که صدای گوش خراشش باعث شد چند تا هی و هوی از اطراف دریافت کنم.

مهیار دوباره تکیه داده به صندلی نشست و پوزخندی به حالت من زد. این بین همش یه مکث های طولانی می کرد که احساس می کردم می خواد یه چیز جدید بگه و باز من بدبخت رو یه هفته تو شوک ببره. چرا هر چی پسر بیشعوره دور من رو گرفته؟

مشکوک و تو یه حالت با آمادگی کامل در حالی که کیف رو تو دستم محکم گرفته بودم، نگاهش می کردم. تو یه ریگی به کفشت هست، برای ماموریت اومدی، قیافه تم به پلیسا می خوره، ببین کی گفتم. ننه شم شبیه این زنای خلافتاره.

- حالا پلیس و خلافتار چه ربطی به هم داشتن؟

وجدان راست می گفت، چه ربطی داشتن؟ اخمی کردم... مهم شباهته!



\*\*\*

(مهیار)

نگاهی به ویانا که حالت خروس جنگی گرفته بود کردم. تف تو این زندگی و خواهر و برادری که دارم. تقصیر خودمم هستا! وقتی از اهلش مشورت نمی گیرم اینه، آدم باید از یکی با تجربه و با ممارست کامل چنین سوالاتی بپرسه. در حیطة زندگی و شخصیت، جوانایی مثل میترا و دانیال سودی نمی رسونن و در واقع باعث ورشکسته شدن یک فرد می شن.

این بین نمی دونم واقعا منی که اهل ریسک نیستم و حتی یه چیزی میلی متری تو زندگیم این ور اون ور همیشه مگر با دلیل، چطور عقم رو دست اینا دادم اما حس می کنم حق داشتم.

- الان چرا اینجایی؟

با سوال ویانا به خودم اومدم و ابرویی بالا انداختم.

- برای خوردن آب پرتقال!

اخم کرد و تند تند سرش رو تکون داد.

- من جدی ام، واسه انتقام اینجایی؟

لا اله الا... این باز گفت انتقام!

دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو به شدت بیرون دادم.

- منم جدی ام!

تا این رو گفتم رفت تو صندلی.

- بین خیلی هم جدی نباش، بالاخره خاستگاریه، آدم یا بله می گیره یا نه!

بمیری دانیال! خفه شی میترا! هی گفتم بی خیال این قضیه بشین.

ناهد تو چرا گیر دادی به زن گرفتن من؟ یاد خاستگاری قبل ویانا افتادم...  
دختره خودش چنگی به دل نمی زد، اونم بهم جواب رد داد. وقتی یادم میافته  
تو چشم زل زد و گفت من دوست پسر دارم نداشتمم تو انتخابم نبود، دیگه  
قشنگ می خوام کله م رو تو دیوار بکوبم.

پس اون همه غش و ضعف تو شرکت چی میگه؟

صدای پیام گوشیم با اومدن گارسون هماهنگ شد. آب پرتقالرو گذاشت و رفت.  
همون طور که گوشیم رو از جیبم در می آوردم رو به ویانا گفتم: اون قضیه  
خاستگاری رو دیگه پیش نکش.

پیام رو باز کردم که اسم دانیال رو دیدم.

"خاک بر سرت مهی! انقد پاستوریزه نباش، دستش رو بگیر."

همون لحظه پیام میترا هم اومد. "آخه آب پرتقال؟ باید قهوه سفارش می دادی  
قلب روش باشه، یه کیک شکلاتی قلبم سفارش می دادی! داداش تو هیچ وقت  
زن نمی گیری."

دوباره پیام دانیال اومد. "مهی یه حرکت انتحاری بزن قلبش بریزه."

همون لحظه محکم دستم رو روی میز کوبیدم که آب پرتقال چپه شد و صدای  
جیغ ویانا کافه رو پر کرد.

دوباره دانیال پیام فرستاد. "خاک! تو هیچ کاری نکن اصلاً، بشین همین طور عزب بمون ناهید بکشتت هر روز بهت گیر بده!"

یه لحظه چشم گردوندم ببینم اینا کجان که من رو می بینن که چشمم خورد به دو تا مجله ای که بر عکس گرفته رو به منه و دو تا چشم از بالاش معلومه. اینا چقد ضایعن.

با جیغ بعدی ویانا به خودم اومدم و تند بلند شدم و با دستمال روی میز و کیفش رو تمیز کردم. خداروشکر رو لباسش نریخته بود... به زور نشوندمش سر جاش و برای اینکه این اومدنم به اینجا ضایع نباشه و چیزی از ارزشم کم نشه، گفتم: بابات گفت یه تبلیغی از شرکت توی مجله درج کنی. با آقای مفتاحی هم حرف بزنی، هزینه شم هر چقد باشه پرداخت می کنیم.

با همون اخمای در هم گفت: بابام نمی تونست خودش بهم بگه؟ ابرویی بالا انداختم.

- نه! چون من باید در جریانش باشم.

- الان من دقیق تبلیغ چیش رو بکنم؟ چی بنویسم؟ خانه ای می سازم برایت آن سرش ناپیدا؟ سقفش از گچ رویا و گفش از سرامیک آریا؟

خنده م گرفت اما زود جمعش کردم.

- تو این دو تا رو از کجا می شناسی؟

موی فرفریش رو که از شال زده بود بیرون راست و ریست کرد.

- پرونده قراردادارو دیدم.

آهانی گفتم.

هیچی نداشتم دیگه بگم، اصلا نمی دونستم چطوری نگهش دارم. خدایا من چرا اومدم؟

فکر کردم سکوت منطقی ترین چیز ممکن باشه در حال حاضر، پس سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم. دوباره صدای پیام گوشیم اومد... نگاهی به گوشی که روی میز بود انداختم.

اسم دانیال رو دیدم و چند تا فحش بهش دادم.

نتونستم مانع کنجکاویم بشم و گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم.

"مهیار جون هر کی دوست داری تسلیم ناهید نشو اون سیما رو بگیر، یه نگاه به ویانا کن چه نازه!"

سرم رو بالا بردم و نگاهی بهش انداختم.

کیفش رو روی پاهاش گذاشته و با دستاش محکم بندش رو گرفته بود. نگاهم به اخما و لباس که جلو داده بود افتاد. همون لحظه با حرص انتهای موهاش رو که از شال بیرون افتاده بود، پشتش انداخت.

لبخند کجی روی لبام نشست و یکم نگاهش کردم که با عصبانیت به سمتم برگشت.

- ها؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

ابرویی بالا انداختم و سرم رو به سمت در کافی شاپ چرخوندم و با همون لبخند دستی به ته ریشام کشیدم.

- لبخند ژکوند تحویل من نده ها، الان چرا نگهم داشتی؟

سوال پیش میاد و سوال منطقی هم هست.

برگشتم زود گفتم: پاشو برو!

چشماش گرد شد و چند بار دهنش رو باز و بسته کرد چیزی بگه و تهش بلند شد.

- بی ادب، غیر جنتلمن!

تند تند پا شد به سمت در کافی شاپ رفت. پنجر شدم و با صورتی متعجب و بیچاره تا ویانا از در کافی شاپ خارج بشه نگاهش کردم و تهش نگام رو روی دانیال و میترا سوق دادم که دیدم با تاسف دارن واسم سر تکون می دن.

دستام رو به دو طرف باز کردم و به نشونه چیه تکون دادم که دو تایی یه چیزی رو بهم نشون دادن. هی نگاهشون کردم هی متوجه نشدم... در آخر دانیال یکی محکم تو پیشونیش کوبید و داد زد: کیفش رو بردار دنبالش برو!

نگاهی به روی میز انداختم و با دیدن کیفش ابرو هام بالا پرید و آهانی گفتم.

اون طرف میز رفتم و کیف رو برداشتم، داشتم همون طوری می رفتم که یادم اومد حساب نکردم.

تا اومدم گارسون رو صدا کنم دانیال به سمتم اومد و یکی رو پشتم زد.

- برو من حلش می کنم.

- باشه فقط...

برگشت سمت و گفت: فقط چی؟

بالای لبم رو خاروندم.

- چی کار کنم؟

نفسش رو تند بیرون داد و چشم غره ای رفت.

- ببین داداش، دخترا عاشق این نگاهای مکش مرگن، اینکه محوشون بشی، جنتلمن بازی در بیاری، یه کاری کنی قلبش هری بریزه، برو برسونش.

یه قدم بهم نزدیک شد و سرش رو جلو آورد.

- رک بهت بگم، این سر تو یقه خریدار نداره! مثل من دیوونه باش، یه ملت عاشقمن و دنبالم باهام ازدواج کنن.

کیف ویانا رو بالا آوردم و یکی تو سرش کوبیدم.

- باشه برو گم شو.

و راهم رو به سمت در کافی شاپ کج کردم. داد زد: ضایع بازی در نیار جون ناهید!

دستی تو هوا تکون دادم و دستگیره استیل در شیشه ای رو گرفتم و باز کردم. از کافه بیرون رفتم و وسط پیاده رو وایسادم و کیف به دست این ور اون ور نگاه کردم.

وقتی ندیدمش کلافه سرم رو خاروندم و نا امید به سمت ماشین رفتم تا به سمت خونه شون برم و کیف رو بهش بدم. سوار ماشین شدم و اومدم استارت بزنم و روشنش کنم که ویانا رو دیدم.

با عصبانیت در حالی که تند تند داشت با خودش حرف می زد، به سمت می اومد. هر چند وقت یک بار هم از دور بهم نگاه می کرد و یه اخم پر فحش تحویل می داد.

- یا حضرت عباس! این بر خلاف قیافه گوگولیش چقد خشن می زنه!

آب دهنم رو قورت دادم و همون طور کجکی که نشسته بودم و یه دستم به فرمون و یه دستم کیف رو گرفته بود، نگاهش کردم.

بالاخره رسید و در رو محکم باز کرد، سرش رو توی ماشین آورد.

- کیفمو بده!

همون طور خیره نگاش می کردم، چه خوشگل شد یهو! کیف توی دستم کشیده شد.

- چته تو؟

کیف رو محکم تر گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم و تموم اجزای صورتش رو از نظر گذروندم.

- با توام!

تند تند پلک زدم و دست آزادم رو روی صورتم کشیدم. نفس عمیقی گرفتم و گفتم: می رسونمت.

- نمیام!

کیف رو محکم کشیدم.



- منم کیفیت رو پس نمیدم.

چون کیف رو اونم محکم گرفته بود و غافلگیر شد و با کیفی که کشیدم، توی ماشین اومد.

نصف تو ماشین بود و نصف بیرون!

- مثل یه دختر خوب بیا تو ماشین.

با عصبانیت ابرو بالا انداخت.

- نمیام!

- می خوای همین جوری بروم؟ پاهات دنبال ماشین بُدُون؟

تا این رو گفتم یه نگاه به خودش انداخت و موقعیت و حالتش رو که درک کرد، بند کیف رو که تا اون موقع می کشید رها کرد و از ماشین بیرون رفت.

چون وایساده بود سرش رو نمی دیدم اما به مانتوش دستی کشید و دوباره همون طور وایساد.

کم کم کلافه شدم و در طرف خودم رو باز کردم و پیاده شدم. آرنجم رو روی سقف ماشین گذاشتم و دستی به دور لبم کشیدم. نگاه منتظری به ویانا که داشت زیر لب یه چیزایی می گفت انداختم.

با نوک انگشتم چند بار روی سقف ماشین کوبیدم.

- ویانا؟

سرش رو زود چرخوند و انگشت اشاره اش رو بلند کرد و به معنی یه دقیقه نگه داشت و دوباره به حالت قبلی برگشت.

دستی توی موهام کشیدم و دست دیگه مم روی سقف گذاشتم.  
وقتی دیدم هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده، دوباره صداش کردم.

- ویانا؟

تند به سمتم برگشت.

- زهرمار و ویانا! بذار با خودم دو دو تا چهار تا کنم ببینم پیام یا نیام... اصلا از کی خانم سلمانی شد ویانا؟

نفس عمیقی کشید و سری تگون داد.

- من می دونم، از همون روز...

جمله ش رو کامل نکرد و زود سوار ماشین شد و در رو محکم بست.

- بشکنش، اینطوری نمی شه.

با یاد آوری حرفش اخمام از سر گیجی توی هم رفت و زمزمه کردم: کدوم روز؟

وقتی به نتیجه ای نرسیدم، نفسم رو تند بیرون دادم و سوار ماشین شدم. ویانا دست به سینه نشسته بود و با اخمای در هم روش به سمت پنجره بود.

کمر بند رو بستم و ماشین رو روشن کردم. خواستم حرکت کنم اما کنجکاوی امونم نمی داد، خیلی دلم می خواست بدونم کدوم روز رو می گه. من یادم نمی

اومد اصلا... کلا چند تا دیدار با ویانا داشتیم و تو این چند تا دیدار هم اتفاقی نیافتاد.

پام رو روی کلاچ و گاز گذاشتم ولی لحظه آخر منصرف شدم و به سمتش برگشتم.  
- کدوم روز؟

بدون اینکه سرش رو حرکت بده، مردمک چشماش رو به سمت من چرخوند.  
- یعنی تو یادت نمیاد! عجب!

چشمام گرد شد و شونه ای بالا انداختم.

- نه، یادم نمیاد!

با حرص به سمت برگشت و گفت: خیلی بی ادبی!

با بهت تقریبا داد زدم: چرا!؟

- تو یعنی یادت نمیاد اون روزی که اومدی تو حلق من گفتمی از پاستوریزه ها بترس؟

یه لحظه دوباره اخمام از سر گیجی تو هم رفت و میلی متری سرم رو چرخوندم.  
کی دقیقا؟

همون لحظه اون روزی که رفته بودم پرونده رو بگیرم یادم اومد و نا خودآگاه  
نیشم باز شد اما ای کاش که باز نمی شد!

باز شدن نیشم همانا و کوبیده شدن کیف ویانا تو سرم همانا!

- مفسد منحرف!

تا سرم نشکسته زود مچ دستش رو گرفتم ولی مگه آروم می گرفت؟ این وسط هی من یاد اون روز و نگاه عجیب ویانا می افتادم و خنده ام می گرفت.

کنار کشید و با عصبانیت گفت: می رسونیم یا خودم برم؟

دستی به دور لبم کشیدم و با صدایی جدی گفتم: می رسونمت.

ماشین رو راه انداختم و دیگه تا رسیدن به خونشون چیزی نگفتم. وسطای راه هی خنده م می گرفت... اون روز رو تازه یادم اومده بود. وقتی حرفاش رو شنیدم هم بهم برخورد هم خنده م گرفت.

این دختر یه دیوونه به تمام معنا بود... آدم از دور حس می کرد صدا از در و دیوار در میاد از این نه اما تا یکم باهاش یه جا می افتادی، تفکراتت تماما به هم می ریختن.

وقتی اون حرف رو دم گوشش زدم و دور شدم، اون چشمای گرد و لب هاش که جلو داده بود، خنده دار ترین صحنه ای بود که می تونستم ببینم.

دم در خونشون نگه داشتم و هیچی نگفتم... یه نگاهی بهم انداخت و تشکر کرد، در جوابش خواهش می کنی گفتم ولی نمی دونم چرا دلم نیومد کرم نریزم. تا اومد پیاده شه، بدون اینکه نگاهش کنم به جلو خیره شدم و گفتم: هنوزم رو حرفم هستما!

همون طور که یه پاش از ماشین بیرون و در صدد پیاده شدن بود، به سمتم برگشت.

- کدوم حرف؟

به سمتش برگشتم و با لبخندی که سعی می کردم پنهونش کنم جواب دادم:  
اینکه از پاستوریزه ها باید بیشتر بترسی!

تو به لحظه صورتش قرمز شد و اخماش با غلظت شدیدی بهم علامت خطر نشون دادن.

با حرص پرسید: الان باید از تو بترسم؟

سعی کردم از همون لبخندای مکش مرگی که دیشب دانیال کنفراسش رو برام گذاشته بود، بزنم.

- چرا که نه؟

عکس العمل هاش بی نظیر بودن. لبخند بعدیم، به خاطر حرصش نبود، به خاطر سادگی این دختر بود... همیشه انقد خوشگل بود یا جدیدا به چشم من این طور به نظر میاد؟

\*\*\*

(ویانا)

- لباسام رو کجا بذارم؟

نگاهم رو از گوشی گرفتم و چشمام رو ریز کردم. سرم رو بالا بردم و آویز رو در حالی که چمدون دستش بود و منتظر نگام می کرد، دیدم.

لبخند ملیحی زدم.

- بین تو یخچال جا هست؟

نیشش رو باز کرد و به طور مسخره ای خندید.

- هه هه هه هه!

دهن کجی کردم و دوباره سرم رو توی گوشی فرو بردم.

- واقعا پرسیدما!

- منم واقعا جوابت رو دادم. خونه شماست از من می پرسی؟

یکم سکوت کرد بعد یه دفعه ای گفت: به نظرت...

سرم رو بلند کردم و نگاه منتظرم رو بهش دوختم که ادامه داد: سارا می دونه؟

نفس کلافه ای کشیدم و به طور نا امید و غمگینی نگاهش کردم.

- سارا اطلاعات زیادی در مورد حیوونا داره! فقط... لباسای تو نمی دونم به اون

چه ربطی دارن!

گوشی رو تو جیب مانتوم انداختم و بهش نزدیک شدم.

- می دونی چیه؟ جون به جونت کنن آویزون، سر همینم هیچ وقت زن نمی

گیری.

بهش پشت کردم و رفتم روی مبل نشستم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.

- ببین چطور زن می گیرم، یه زنم می گیرم که تو شوکش بمونی.

زیر لبی زمزمه کردم: معلومه! زن تو شوکه شدن هم داره.

دوباره مشغول جمع و جور کردن وسایل شد. زن عمو نیایش هنوز نیومده بود و ستایش هم رفته بود تا خرید کنه. من و این آویز تو این خونه تنها موندیم و داشتم از دستش دیوونه می شدم.

گزینه جدید چسبیدن بهش سارا بود... من که می دونم این فعلا گرمه! نمی فهمه!

بالاخره زن عمو و ستایش رسیدن و من یه نفس راحت کشیدم.

از دم در بلند آویز رو صدا کرد که آویز با یه سرعتی خودش رو بهش رسوند که من موندم. با چشم هایی که گرد شده بودن، سوت بلند بالایی زدم.

- جونم جذبه!

حال می داد یه کاری می کردم، بعد می دادم زن عمو یه کتکی بزنه .

نزدیک زن عمو بود که پاش به فرش که یکم جمع شده بود گیر کرد و با مخ خورد زمین.

- آخ ننه مردم!

با دیدن این حال و وضعش بلند زدم زیر خنده و بعد اینکه خنده هام تموم شدن، صدام رو تو دماغی کردم.

- خانم، دکتر، سارا، فرهادی، به بخش حیوانات!

- زهرمار!

زبونی براش در آوردم.



- غذات!

زن عمو خیلی خونسرد از بالا نگاهی به آویز انداخت و با پاش یکی به آرنجش کوبید.

- پاشو لوس بازی در نیار!

آویز با لحن نالانی گفت: مامان بد خوردم زمین، سیستم قاطی کرده...  
وسط حرفش پریدم: رفته تو فاز الهی تب کنم پرستارم سارا باشه.

زن عمو نگاه متعجبی به من انداخت و بعد یه نگاه به آویز، چشماش رو ریز کرد.

- سارا؟ نکنه... سارای عمه کوکب؟

انگشت شصتم رو به نشونه لایک بالا بردم و سرم رو تند تند بالا پایین کردم که صدای دادش تو چهار ستون خونه رو لرزوند.

- ذلیل مرده تو می خوای آبروی منو نیومده ببری؟

آویز با سرعت نور از روی زمین بلند شد و قیاقه حق به جانبی به خودش گرفت.

- مامان عشق آبرو نمی بره. رابطه دختر پسر یه رابطه کاملاً عادیه!

صورت زن عمو در هم رفت و سرش رو یه بار از بالا به پایین آورد.

- خفه شو! اون رابطه عادیت دیدیم! یادت نیست مثل سگ داداشای فرزانه زدنت؟

ناخود آگاه با بهت داد زدم: چی؟ کی؟ کجا؟

زن عمو چشماش رو بست و دستش رو باد بزنی تگون داد.

- دست رو دلم نذار که خونه! الان بهتر شده، قبلا ماهی یه بار کتک می خورد...  
عشق اول نداره که! هر ماه عاشق یکی می شه!

آویز تند به سمت مادرش رفت، دستش رو گرفت و بعد یه چشم غره توپ به من، زن عمو رو به سمت مبل برد. روی مبل نشوندش و به ستایش که کنار در وایساده بود و می خندید نگاه کرد.

بشکنی زد و حواس اون که بهش جلب شد، اشاره ای به آشپزخونه کرد.

- برو شربت درست کن بیار!

ستایش به آشپزخونه رفت و تا در یخچال رو باز کرد، صدای زنگ در اومد. در یخچال رو یکم بست، یه نگاه به من کرد و یه نگاه به در و گفت: کیه؟  
شونه ای بالا انداختم و خواستم به آویز بگم بره در رو باز کنه که دیدم آویز اصلا نیست.

نگاهم رو تو پذیرایی چرخوندم که دیدم جلو آینه قدی نزدیک در وایساده و داره لباسش رو درست می کنه و موهاش رو به دست به سمت بالا می بره.  
زن عمو دمپاییش رو برداشت و محکم به سمت آویز پرتش کرد.

- برو درو باز کن!

دمپایی خطا رفت ولی آویز رو به خودش آورد. باشه ای گفت و با صورتی در هم به سمت در رفت. با یه مکث کوتاه در رو باز کرد و من از همون اولش وقتی میلی متری در باز شده بود، عمه کوکب رو با نیش باز و چشم های ستاره بارون دیدم.

صدای جیغ جیغوش با باز شدن کامل در، تو گوشم پیچید: واییی آویز!  
دپرس گوشی رو خاموش کردم و بهش خیره شدم. آویز خودش رو معقول و آقا  
نشون داد و شروع کرد به با ادب صحبت کردن.

سارا از پشت سر عمه کوکب در اومد و سلام کرد که آویز شبیه گربه تو تام و  
جری، کله ش حالت کششی پیدا کرد و با چشمای گرد و زبون بیرون افتاده بهش  
نگاه کرد.

- سلام سارا خانم.

من چرا باید شاهد چنین سم هایی باشم؟ سارا کی شد سارا خانم؟  
نگام به قابلمه تو دست عمه کوکب افتاد و شکمم آلام داد. غذا غذاست دیگه...  
ربطی نداره که آشپزش کی باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه دیگه ای بهش انداختم. حس سنگینی نگاه بود یا  
همون خودش سرش رو چرخوند و من رو دید اما لبخندش رنگ باخت.

شبیه کسی که دشمنش رو دیده باشه اخماش توی هم رفت. تو اون لحظه  
اخماش اصلا برام مهم نبود اما اون قابلمه توی دستش داشت بهم چشمک می  
زد و متاسفانه اون با دیدن نگاهم روی قابلمه، اون رو محکم تر گرفت.

شبیه بچه ای که تا نگاه یکی رو به اسباب بازی می بینه، اون رو محکم تو  
بغلش می گیره تا کسی ازش نگیرتش.

ادب و موقعیت حکم می کرد که به خاطر خودمم شده سلام بدم. پس لبخندی  
رو لبم نشوندم.

- سلام عمه.

ولی گویا اون زیاد از با ادبی خوشش نمی اومد.

- سلام، اینجایی هنوز؟

خیلی دلم می خواست بگم نه رفتم، فقط تصویر دیرتر محو میشه! خب می بینی اینجام دیگه... این چه سوالیه می پرسی که آدم از بودنش خجالت می کشه؟ نگاهم به قابلمه افتاد و از دور بهم گفت که خونسردیت رو حفظ کن.

- بله، اومدم کمک.

با بینی که چین انداخته بود، نگاهی به سر تا پام انداخت.

- به لباسات نمی خوره برای کار اومده باشی!

یه روزی من سخته می کردم... باید از الان به طور مکتوبی، علت مرگم رو ارائه می کردم.

آویز با بیشعوری تمام، وقتی دید داره کمرنگ میشه، وارد بحث شد.

- وایی آره! بیشتر نقش کار آفرین رو داشت.

گیج و با تعجب نگاهی بهش انداختم. نه تنها این حالت نگاه من بود، بلکه بقیه هم علامت سوال شدن. وقتی دید کسی نفهمیده، شروع به شفاف سازی کرد.

- من کار می کردم اون می گفت آفرین!

خودش بلند بلند شروع کرد به خندیدن و عمه و سارا هم باهاش خندیدن. نگاهی به ستایش و زن عمو انداختم که دیدم اونا هم مثل من پوکر بهشون زل زدن.

زن عمو برگشت و نگاهی به من انداخت و کف دستش رو نشونم داد، بعد با دست دیگه ش شبیه چاقو روی کف دستش کوبید و لب زد: تیکه تیکه ش می کنم.

لبخندی زدم و تو دلم گفتم منم همکاری می کنم.

عمه کوکب با بینی که چین داده بود از دو تا پله جلو در پایین اومد و روی مبل نشست.

نگاه عجیبی به زن عمو انداخت.

- نیایش جان ناراحت که نیستی از اینکه اومدیم؟

از الان شمشیر رو از رو بست. من می شناختمش... اون نگاهای کارآگاهانه و ریزش، اون بینی چین انداخته و اون قدم های تند، بوی خوبی نمی داد.

زن عمو نگاهی به اون و نگاهی به من انداخت و بعد لبخندی زد.

- نه بابا کوکب خانم، این چه حرفیه.

تا این رو گفت عمه کوکب ایستاد و سرش رو تند از سمت راست به عقب چرخوند. درست شبیه عکس قاتلا روی کاور فیلم ها!

- کوکب خانم؟ جان عزیزم، جان! کوکب جان.

زن عمو اخم کمرنگی از گجی روی پیشونیش نشست و بعد لبخند دستپاچه ای زد و گفت: باشه کوکب جان. حالا شما...

عمه نشست و اون حرفش رو ناتموم گذاشت. حدس زدم چی می خواد بگه چون تو خونه ما هم همین بساط بود. می خواست تعارف کنه بشینه که عمه کوکب نیومده صاحب خونه شد.

بی حرف به سمت آشپزخونه رفت که زود دنبالش رفتم. از پشت اپن نگاهی بهشون انداخت که دستم رو روی شونه اش گذاشتم تا منم نگاه کنم و همزمان شد با از جا پریدن زن عمو و جیغش.

خودمم از ترس جیغ کشیدم که صدای آویز از پذیرایی بلند شد.

- مامان؟ مشکلی پیش اومد؟

زن عمو با یه اخم به من گفت: نه نه! چیزی نشده الان میام.

- شربت می خورم من.

صدای عمه کوکب بود... هاعیی چرا بعضی عمه ها انقد خوبن مال من خوب نیست؟

احساس می کنم اون دنیا وقتی داشتن سهم همه رو از شانس می دادن، من همون لحظه رفتم دست به آب و دادن پشت سریم بهم بده و اون واسه خودش برداشته. آدم نامرد همه جا هست... والا! باور کنید!

زن عمو یکی به شونه م کوبید و صدای آرومی گفت: چرا بی خبر میای؟

مثل خودش با همون تن صدا جواب دادم: خواستم پیام روشنتون کنم.

نگاه اخم آلودی به پذیرایی انداخت.

- روشن شدم دخترم، یه جوری روشن شدم که کم مونده تخت گاز برم تو صورتش!

- این همیشه اینطوره ها! دور آویز می گرده تا دخترشو بهش بندازه.  
سر تگون داد.

- می دونم... این آویزو نگاه! از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون... یه وقتایی می خوام پیام بهش بگم الاغ، دلم به حال اون حیوون چهار پا می سوزه.

یه نگاه دیگه به پذیرایی انداخت و همون طور که اخم کرده بود، به سمت یخچال رفت. از توی یخچال شربت در آورد و شروع کرد به درست کردنش.

منم به کابینت تکیه دادم و همون طور نگاهش کردم و رفتم تو فکر که دلیل این رفتار آویز چی می تونه باشه. فیلم می بینه آدم، طرف مغرور و جذاب و اخمو! رمان می خونه، مغرور و جذاب و اخمو!

همه چشم رنگی، مدل، سیکس پک دار، پولدار! یه طوری که آدم فکر می کنه هر چی آدم تو دنیا هست این طوره... میای واقعیت با مهیار و دانیال و آویز رو به رو میشی.

حالا شاید بحث سر همون شانسه، منتهی این شانسه زیادی دیگه داره روی بدش رو نشونم می ده. خدایا... یا یکی از اون جذابای سگ اخلاقی که فقط با عشقشون خوبن به من بده، یا بهم نشون بده چنین چیزی موجود نیست. من دیگه داره وقت ازدواج می شه... باید با خودم کنار پیام که کی رو می خوام.

نگاهم رو ناراضی برگردوندم که چشمام تو چشمای زن عمو قفل شد. پوکر بهم زل زده بود و نفس عمیقی کشید. سرم رو جلو بردم و گفتم: جانم؟



اشاره ای به یخچال که کنارش بودم کرد.

- میگم اگه یخ نمی بندی و زحمتت نمی شه و دستت تو حنا نیست، یه چند تا یخ از اون یخچال به من بده.

بی حواس سری تکون دادم.

- آها باشه.

به سمت یخچال رفتم و در سمت راست رو باز کردم. یه نگاه این ور، یه نگاه اون ور، هیچی پیدا نشد. یهو اخمام تو هم رفتن و دستم از دور دستگیره در یخچال شل شد... چی می خواستم؟

به نتیجه ای نرسیدم، پس برگشتم و از زن عمو که لبخند ملیح تحویل می داد، پرسیدم: چی بیارم؟

لبخندش رو عمیق تر کرد و مهربون گفت: ماست خوشگلم، ماست.

متعجب سر جام موندم؛ یه نگاه به شربت انداختم و حس کردم چیزی که می خواستم بیارم به اون مرتبط بوده ولی ماست... خب تو شربت آلبالو مگه میشه؟

زن عمو پارچ رو برداشت و تو هوا تکون داد.

- یخ خواستم دخترم، یخ! حواست کجاست؟

آهانی گفتم و در سمت راست رو بستم و در فریزر رو باز کردم. از توش یخ هارو در آوردم و دست زن عمو دادم. سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم: میگم زن عمو، من اگه کسی که بخوام باهاش ازدواج کنم، نباشه کلا، چی کار کنم؟

یخ ها رو تو پارچ انداخت.

- یعنی چی؟

به سمتش رفتم و رو به روش وایسادم و دستم رو روی کابینت گذاشتم. همون طور که انگشتم رو روی ام دی اف تکون می دادم گفتم: مثلاً اینکه اخلاقت خیلی خاص باشه، مثل این فیلم و رمان و اینا.

نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت و همزمان نگاهش رو از شربت گرفت و روی من سوق داد.

- فهمیدم چی میگی. من قبلاً وقتی دختر بودم به کم از سلمان خان راضی نبودم... مرتضی هیچیش مثل اون نبود ولی عشق تموم معیارایی که برای خودت داشتی و عوض می کنه و با اون هماهنگ میشه.

صورتتم با شنیدن اسم سلمان خان تو هم رفت.

- آخه سلمان خان؟

- حواست باشه بهش توهین نکنی، من روش حساسم!

لپم رو کشید و ادامه داد: باشه گوگولی؟

نگاهی به چشماش که در ظاهر مهربون و در ظاهر تهدید کنون بود انداختم و گفتم: باشه!

- آفرین، شربتارو بیار من شیرینی بیارم.

سینی شربت هارو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. دوره مامان و زن عمو فکر کنم کراش همه این بازیگرای هندی بودن. ریتیک روشن و سلمان خان و شاهرخ خان و امیر خان و...

ولی اونام تو دوره خودشون جذاب بودن! کلا اینا توقع آدم رو از شوهر بالا می برن.

اصلا چرا من امروز گیر دادم به این؟

شربت هارو جلوشون گذاشتم که سارا و عمه بدون هیچ تشکری برداشتن. آویز تنها کسی بود که تو اون جمع بهش توجه می شد که اونم به گمونم به خاطر دارا بودن شرایط ازدواج که همون پسر بودن باشه می شد.

با دیدن نگاه های عمه و سارا و حرفاشون، نازهای سارا و دهن باز آویز، ترجیح دادم برم به پیتزا فروشی تک و تنها پیتزا بخورم تا اینکه با اینا بشینم.

دم رفتنی فقط زن عمو بدرقه ام کرد و آویز هیچی، به خداحافظ هم نگفت!

تا سر خیابون پیاده رفتم و بین راه با خودم فکر کردم چرا هیچ وقت رو آویز کراش نزدم؟

اون واسه من فقط یه دوسته، دوستی ها که وابسته به جنسیت نیستن! اون قدری که آویز با وجود تموم تیکه ها و... پیش من بوده، هیچ دوستی نبوده!

\*\*\*

- داداش می خوام مهمونی بگیری واسه آویز؟

بابا یکم از چاییش خورد و گفت: آره! یه مهمونی در شان سلمانی ها... برادر زاده م رو پیدا کردم و باید جشن خوشامد گویی خوبی بشه.

عمه سکینه که سرش توی گوشیش بود، گوشی رو کنار گذاشت و به صحبت های عمه کوکب و بابا گوش داد. با شنیدن اینا، صورتش در هم رفت و وارد بحث شد.

- والا به نظر من این همه بریز بیاش الکی لازم نیست...

چشمام به طور آشکاری ستاره بارون شدن. چطور شد که یه بار یکی شون حرف دل من رو زد؟

بابا با اخم کمرنگی که از جدیت ناشی می شد، نگاهش رو بهش داد و پرسید: چطور؟

- پاشین جمع کنیم بریم روستامون، یه ماه اونجا بمونیم واسه تعطیلات. آب و هواش که خوبه، با صفاهم هست. خونه هم داریم.

یعنی بمیرم واسه خودمون که تو این خانواده ایم ولی نه می دونستیم بابامون خان بوده، نه می دونستیم یه روستایی داریم و یه خونه ای اونجا!

کل این بیست و چهارسال عمرم رو در بی خبری و بی آگاهی گذروندم. بابا متفکر سر تکون داد.

- خوبه! اینجوری خوبه ولی یک ماه... پس شرکت؟

- حالا داداش کل سالو بالا سر اون شرکتی، این یه ماهو بسپار دست یکی خودت دورادور هواشو داشته باش. مگه نه؟

مگه نه آخرش رو در حالی گفت که به ما نگاه می کرد. همه مون سری تگون دادیم و براش تایید کردیم که گفت: آ، پس تصویب شد.

بابا استکان خالی از چای رو روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت.

- باید هماهنگ کنم تا اونجا رو حاضر کنن.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و درستش کرد.

- آویز اینا چرا نیومدن؟

چشمش به من بود و از من می پرسید ولی من خبری ازش نداشتم. فقط صبح تو دفتر دیده بودمش و وقتی برای ضبط خبر رفته بودیم.

هنوز هیچی نگفته بودم که عمه کوکب قری به گردنش داد و گفت: والا از ویانا بپرسین که همه ش دم گوششون پر می زنه و هر روز خونشونه!

چشمام گرد شد و با تعجب نگاهی به عمه کوکب انداختم. من همیشه اونجا بودم یا اون؟

اخم های بابا در هم رفت و من فقط با تعجب به عمه کوکب خیره شدم. جرعت نداشتم چیزی بگم چون بابا بعدا می گفت تو روش وایسادی و اون بزرگتره. در کل همیشه این من بودم که بدهکار می شدم.

عمه کوکب از گوشه چشم نگاهش به من بود و من بیچاره با کلی حرفی که تو گلوم مونده بود، به زمین خیره شده بودم و با انگشتم بازی می کردم که بین سکوت عمیق جمع صدای واران اومد.

- والا عمه باید از تو بپرسیم، شنیدم از هر طرف خونه شونو زیر نظر داری!

عمه کوکب در آئی کیش و مات شد و نگاهش رو روی بابا سر داد و بعد کشید روی واران که با جذبه روی مبل تک نفره نشسته بود.

منتظر بهش خیره بود و همین نگاهش عمه کوکب رو مجبور به حرف زدن می کرد. گره روسری اش رو محکم کرد و موهایش رو داخل داد.

شونه ای بالا انداخت.

- نه والا، من که کاری بهشون ندارم.

واران تک خنده ای کرد.

- اون موقعا هم که با شما زندگی می کردیم از سوراخ قفل هر چی بود و نبود نگاه می کردین بعد کاری هم نداشتین.

بابا بهش تشر زد: واران!

نگاهی به بابا انداخت و جدی گفت: دارم شوخی می کنم با عمه.

بعد خونسرد ادامه داد: احساس خطر کردین بابت سارا؟

دستاش رو بالا آورد و تکون داد.

- نقشه ها داره خراب میشه؟

عمه کوکب خصمانه نگاهش می کرد.

- چه ربطی داره واران جان! من دختر دست هر کسی نمیدم.

- فعلا که هیچ کسی نیست بخواد!

روی هیچ کسی یه جوری تاکید کرد که تا اون جای عمه کوکب سوخت.

تند گفت: هست!

واران یکم جلو اومد و ابرویی بالا انداخت.

- کو؟

- همین چند وقت پیش پسر مرتضوی کارخونه دار!

واران اشاره ای به خودش کرد.

- من پیشش بودم، دروغ سیزده بود.

مامان که دید بابا عصبیه و عمه کوکب الان به جون واران می اندازتش، خودش رو انداخت وسط بحث و گفت: عه! الان چه وقت این حرفاست... یه زنگ بزنین ببینین چرا نیومدن.

در طول بحث فقط با تعجب به واران نگاه می کردم. انتظار نداشتم ازم دفاع کنه، اونم در مقابل کی؟ عمه کوکب!

بابا به آویز زنگ زد و نگاه من همچنان روی واران بود. لبخندی روی لبم نشست و با بغض بهش خیره شدم. چقد حس خوبی بود...

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو به سمتم چرخوند. با چشم های ریز و با دقت صورتم رو از نظر گذروند. فهمید بغض کردم شک نداشتم، این چیزارو زود می فهمید.

لبخندم رو عمیق تر کردم تا بفهمه چقد ممنونشم و اون فقط چند تا پلک با مکث زد و بعد نگاه گرفت.

بی خیال شب وقتی همه رفتن میرم تقدیر و تشکر!



آویز و زن عمو و نیایش بالاخره رسیدن. این بین من باز فکرم رفت سمت اینکه، ستایش انقد خوب اسمش، نیایش هم خوب، آویز چرا اسمش آویزه؟

سلام علیک که کردن، زن عمو پیش مامان رفت و نیایش و آویز هم هر کدوم به طرفم نشستن که چشم های عمه کوکب گرد شد و شروع کرد به حرص خوردن.

همه چی رو براشون تعریف کردم از سفر به روستا و کنسل شدن جشن که آویز طبق معمول یکی محکم رو پیشونیش کوبید.

- یعنی اون همه دختر جذابی که قرار بود من مخشونو بزnm پر؟

نگاه نا امیدانه ای بهش انداختم و گفتم: بدبخت تو می خوای مخ بزنی؟ الاغ ماده بذارم جلو چشات یه پلک بزنه تو تا بچه دومی رفتی.

اخمی کرد و یکی رو پشت دستم زد.

- عه بی ادب! این چه طرز حرف زدن با برادر بزرگتره!

نیایش خندید و سرش رو از پشت سرم به زور به آویز نزدیک کرد.

- راست میگه داداش!

آویز کف دستش رو روی صورت نیایش گذاشت و کله اش رو به عقب هل داد.

- بی ادب!

چشمام رو ریز کردم و چینی به بینی م دادم.

- حرف از برادر بزرگتر نزن که می گیرم این سینی چای رو می کنم تو حلقه! تو

اگه برادر بودی اون روز جلو این...

صدام رو پایین تر آوردم.

- کوکب جادوگر ازم دفاع می کردی.

یه مکث کردم و بعد ادامه دادم: اصلا می دونی چیه؟ مثل اون گربه سیاهه تو  
تام و جری می مونی. نجسب و نامرد!

سرش رو پایین آورد و یکم به سمتم چرخید.

- یه چی بگم؟

- چی؟

- حس می کنم دونه عشق سارا تو دلم جوونه زده!

پوزخند صدا داری زدم.

- علفه بکنش.

اخم کرد و محکم موی فرم رو کشید.

- در مورد زن داداش آیندت درست بحرف.

- آخ پام! وایی قفل کرد... میگم مبل به من نمی سازه.

نگام سمت عمه کوکب برگشت که جسم بزرگ و با مساحت بسیار جلوی صورتم  
قرار گرفت و دنیام تاریک شد. سرم رو هی این ور اون ور کردم هیچی به هیچی  
تا اینکه طی فرودش و نشستنش درست بین پای من و آویز، دوباره نور و هوای  
آزاد به من رو کرد.

تا نشست چنان آخیشی گفت که فکر کنم دلش از هفت جهت راحت شد. منم بودم دلم راحت می شد، یه روز باید بشینم براش توضیح بدم که من و آویز هیچ سر و سری با هم نداریم و جاست فرندیم!

کم کم عمه کوکب بینمون بهتر جا گرفت و پاهای من رو کنار زد و پاهای آویز رو هم دور کرد. هر پنج دقیقه یه حرکت جدید می زد و من صورتم آویزون تر می شد.

پنج دقیقه دوم بود و کم کم داشت تکون خوردنش شروع می شد و من منتظر بودم ببینم چی کار می کنه که یهو باز اون حجم و مساحت جلو چشم اومد و همه جا تاریک شد.

این بار حس کردم پای راستم در مرز شکسته و من و نیایش داریم با هم یکی می شیم. نیایش جیغی کشید از جاش پرید و من طوری که اصلا خودم باورم نمی شد، تو دسته مبل فرو رفتم. یه جهش کاملا عجیب بود.

- اهه! برو کنار دیگه ویانا!

دیگه واقعا داشتم از حرص منفجر می شدم. خودم رو جمع و جور کردم و یه نگاه بهش انداختم و ناخودآگاه تند تند و با حرص پشت سر هم گفتم: عمه آدم وقتی می خواد یه جایی بشینه، فضای آزاد اونجا و هیکل خودش رو در نظر می گیره. بین ما جا واسه دختر مینو هم نبود دیگه شما رو که چه عرض کنم.

با یه حالت ترسناکی سرش رو چرخوند و نگام کرد.

- چی داری میگی تو؟ این چه طرز حرف زدن با بزرگتره دختره چش سفید؟

- آدم از بزرگترش حرف زدن یاد می گیره.

به خودش اشاره کرد و با صدای جیغ جیغویی گفت: الان منظورت به منه؟  
چشم غره ای رفتم.

- حرفو انداختم زمین.

یکم جمع رو نگاه کرد و وقتی دید کسی نیست هیچی بگه و ازش دفاع کنه، زود دست پیش رو گرفت تا پس نیافته.

- اصلا چه معنی داره تو بری بدون هیچ فاصله ای پیش پسر عموت که نامحرمه بشینی؟

پوزخندی زد و چشم تو چشمش گفتم: اون وقت سارا و آویز به هم محرم که اگه جلو چشتون بره تو بغل آویزم مشکلی نداره؟

بابا مثل همیشه بهم تشر زد: ویانا بس کن!

نگام رو روی بابا سوق دادم و از روی مبل بلند شدم.

- بابا بس نمی کنم. چرا رفتارشون با من اینطوره؟ سارا رو می خواد به ریش آویز ببنده! سالی یه بار یکی رو اینطوری پیدا می کنه و حتی مگس ماده از جلو صورت طرف رد بشه با مگس کش می زنتش که چی؟ پسره پشیمون نشه و سارا رو بگیره.

واران خندید و اشاره ای به عمه کوکب کرد.

- اینو راست میگه عمه!

سهیل از اون طرف که یه چند وقتی عمه کوکب به اونم گیر داده بود، یکی روی پاش کوبید.

- وای چه دوران بدی بود.

دیگه عمه داشت منفجر می شد... واسه اینکه بیشتر حرصش بدم، موهای فرم که جلو شونه هام بودن رو عقب دادم و با ناز گفتم: به من چه که انقد دوست داشتنی ام همه جذبم می شن؟

عمه صورتش در هم رفت و خنده حرصی کرد.

- کجات دوست داشتنیه؟ دختر باید آروم و خانم باشه، تو هم که ماشاء الله گیج و سر به هوا!

زن عمو نیایش از آشپزخونه بیرون اومد و همون طور که چای می آورد گفت: کی گفته دختر باید آروم و خانم باشه؟ به نظر من که ویانا یه دختر همه چی تمومه! ماشاء الله هم موفقه، هم خوشگل و ناز و تو دل برو!

ستایش و سهیل هم تایید کردن و پرند هم که تا اون موقع داشت تو سکوت بحث ما رو نگاه می کرد، وارد بحث شد.

- دختر آروم باشه نوپرابلمه ولی دیگه مغرور و حال به هم زن نه!

دقیق به سارا تیکه انداخت. این وسط من بودم که داشتم غش می کردم از این همه طرفدار و دوست داری که داشتم و ازشون بی خبر بودم. آه... آی لایوو طرفدارن من.

یه نگاه به خودم کردم دیدم درست وسط هالم و جلو بابا که با چشم های به خون نشسته بهم خیره شده. من اینجوری اومدم بالا منبر، فکر بعد مهمون ها رو کردم؟ آدم رو سگ بگیره جو نگیره منو بکشه!

رو جای قبلی عمه کوکب نشستم و همراه با جمع که همه سکوت کرده بودن، سکوت کردم. یهو صدای آویز اومد.

- منم دو سه ماهی میشه ویانا رو می شناسم. تو دفتر مجله دیدمش و واقعا باید بگم که خیلی دختر خوب و متواضعیه. مهربونیش رو که کلا نمیشه واسش حد و اندازه مشخص کرد. به همه کمک می کنه... تو یه مدت کم یه جوری همه عاشقش شدن که ورد زبونشون ویانااست. شخصیت خیلی متفاوت و جالبی داره و تو نوشتن خبر ها هم که حرف اول رو می زنه. آقای مفتاحی جز اون به کسی اعتماد نمی کنه.

ای تو و واران بمیری که چیزی نمی گید نمی گید یه دفعه ای می گید من اینجوری احساساتی می شم. آویز حرفاش تموم شد و عمه کوکب یکم جلو رفت که صورت آویز نمایان شد. دور از چشم همه یه چشمکی بهم زد و دوباره خیلی آقا سر جاش نشست. ای بیشعور پشمک چه دوست داشتنی شدی یهوا!

عمه کوکب رنگین کمون شد، بنفش، زرد، نارنجی، قرمز و هی رنگ عوض می کرد.

نگاه معنا داری به من و آویز انداخت و طعنه زد.

- داداش تحویل بگیر، چیا داره میشه و تو بی خبری.

بابا نگاهش رو موشکافانه به من دوخت و واران قبل از اینکه بابا چیزی بگه خودش شروع کرد.

- دیگه عمه پیاز داغشو زیاد نکن! ویانا و آویز رفیقن و شما هر کاری هم کنید این دوتا رو نمی تونید از هم جدا بشو نیستن چون ویانا قبل سارا بوده. سارای شما هم آویز عاشقش بشه می گیرتش، ربطی به ویانا نداره.

یکم روی مبل جا به جا شد و تک خنده ای کرد.

- حالا خوبه سارا نیست! والا من جاش خجالت کشیدم.

پرنده که همیشه با واران موافق بود ولی بقیه دخترا هم با واران زیر خنده زدن. عمه کوکب با زبونش همه رو زخم زده بود که اینجوری دلشون خنک شد و حتی خواهرای خودش ازش دفاع نکردن. جدا از اینا امشب چه شبیه، شروعش این بود فکر کنم آخر شب مثل اون فیلما یه خنجر بکنه تو قلبم و بره. یا یه گوشه خفتم کنه اون دندونای خوناشامیش رو بکنه تو گردنم.

بابا بحث دیگه ای رو شروع کرد و به نوعی نقطه گذاشت آخرش که دیگه کسی چیزی نگه. تا یک ساعت بعدش همه چی امن و امان بود و خیلی خوب می گذشت تا اینکه زنگ در خونه به صدا در اومد. همه خودشون رو به نشنیدن زدن و من بدبخت رفتم و در رو باز کردم. با باز کردن در صورت سارا مقابلم نمایان شد. سارا نباید می گفتم، مغازه لوازم آرایش سیار بهتر بود، سارای خالی در حقش کم لطفی می شد با این یه تن چیزی که به خودش مالیده بود.

با چشمای گرد یه دور از سر تا پاش و یه دور از پایین به بالاش رو از نظر گذروندم. هیچ وقت فاز پوشیدن این مانتو اجق و جقی هایی که یه پارچه به شکل مثلث رفته بالا، یه دایره اون پایین و یه لوزی اون وسط و یه مستطیل از اون بالا در حال سقوط رو نفهمیدم. خب یه مانتو بیوش شیک و پیک این چیه...



اخمی کرد و گفت: کنار نمی ری؟

بی میل از جلو در کنار رفتم و جواب دادم: چرا، بیا!

همون طور نگاهم بهش دوخته شده بود، خواستم در رو ببندم که یه چی هی من هل دادم بسته هی اون هل داد بسته نشه. انقد هم هل کرده بودم، نگاه نمی کردم ببینم چیه.

یهو یه صدای بسیار آشنایی اومد.

- نبند درو خب!

هن؟ بی خیال هل دادن شدم و در رو باز کردم که پنج عدد کله که شامل مهیار و باباش و دانیال و میترا و ناهید بود، نمایان شد. نگاهم رو چند بار بینشون گردوندم... ایناهم دعوت بودن؟ جمع خانوادگیه خب! اصلا مگه می دونستن خونمون از اون طرف هم در داره که به داخل خونه باز می شه؟

ناهید و آقا فرهاد داخل شدن که ناهید خانم فقط با سر و تو دماغی و آقا فرهاد خیلی گرم بهم سلام کرد. مهیار که داخل اومد، این بار یه نگاه عمیق بهم انداخت و تهش زود سرش رو کرد تو یقه ش و وارد شد. دانیال که اومد تو، اون پررو پررو بهم زل زد و میترا هم بهش اضافه شد. از رو شونه دانیال خیره نگام کرد و چند بار ابروهایش رو بالا انداخت.

- ویانا موهات چه خوشگلن!

بعد یکی به پهلو دانیال کوبید.

- مگه نه؟

دلم فرو ریخت قشنگ. زود دستی به سرم کشیدم... چرا شال سرم نکردم؟ خب خبر نداشتم که اینا میان.

دانیال اخمی کرد و گفت: خوشگله ولی مهی دوست نداره! برو شال سرت کن! با وجود تموم خاک هایی که بابت شال سر نکردن، تو سر خودم کرده بودم، چشمام گرد شد و بی اختیار گفتم: مهی خر کی باشه؟ دانیال اخمی کرد و لبش رو گاز گرفت.

- زشته! بعدا شوهرت میشه، نذار حرمتا بشکنن.  
با حرص در رو بستم.

- شما چه اصراری دارین منو ببندین به ریش اون؟ اون روزم یادم نرفته تو کافی شاپ!

دانیال که داشت راه خودش رو می رفت، برگشت و یه ابروش رو بالا انداخت.  
- اولاداداش ما ته ریش داره و ریش نداره! دوما، یادت نره، خاطره میشه برا بچه هات تعریف می کنی!

دانیال باز راه افتاد که میترا تند تند رو شونه اش کوبید.  
- سوما رو نگفتیا!

دانیال لبخند عمیقی تحویلش داد.

- درود بر تو بانوی دانا!

نگاهش رو روی من سوق و انگشت اشاره اش رو تو هوا تگون داد.

- سوما! بالا بری پایین بیای زن داداش خودمونی. تمام!

صدای مادرم نداشت دیگه هیچی بگم و به داخل هدایتشون کردم. چه گیری افتادما، نکنه یه زندگی دیگه هم داشتم، اون طرف بین قبیله های آمازون رفتم و اونجا یه سریاشون که شامل آویز، دانیال، میترا، عمه کوکب و سارا میشه، بعد از اتمام اون زندگی، خواهش کردن که مارو ببر پیشش و خدا هر چی آمازونیه ریخته دور من!

- مهیار چرا جزوشون حساب نمی شه؟

با صدای ندای درونم، به تفکر عمیقی فرو رفتم. خب اون بدبخت که سر تو یقه است و هیچ کاری نمی کنه، اینان که اعصاب من رو خرد کردن.

همه نشستیم و باز پذیرایی از سر گرفته شد. بین آقا فرهاد و بابا ارتباط قلبی عمیقی شکل گرفته بود که حتی وسط جمع های خنوادگی هم اونا بودن. دانیال مجلس جوونا رو تو دستش گرفته بود و همش می گفت و بقیه می خندیدن. وسطای حرف زدنه بود که یهو پرسید: تا الان به قلب کدومتون نشستم؟

همه به شوخی گفتن: هیچکدوم.

تک سرفه ای کرد و دستی به موهاش کشید. یه طوری نشست که انگار می خواد چیز مهمی بگه.

- دیدین اول مهمونی آدم خیلی معذبه نمی دونه کجا بشینه؟ منم الان نمی دونم تو کجای دلتون بشینم.

این بار نتونستم جلو خنده م رو بگیرم و خندیدم که دانیال نیشش رو باز کرد.

- بخند آفرین.

این پسره دیوونست. با شنیدن اسم روستا اون طرف گوشام تیز شد. موشکافانه دستم رو از رو دسته سمت چپ مبل برداشتم و رو دسته سمت راست مبل گذاشتم که مهیار نشسته بود.

بابا و آقا فرهاد داشتن حرف می زدن. خدا خدا می کردم بابا اون چیزی که تو ذهنمه رو نگه ولی مگه من ظرفیت این همه خوش شانسی رو دارم؟

- حالا شمام باهامون بیاین، شرکتو می سپریم دست یه نفر! با یه ماه هیچی نمیشه... دورادور هواشو داریم.

آهی از ته دل کشیدم و به جورابای مهیار خیره شدم. واقعا چرا اینطوری شد؟ اون قدر به جورابا نگاه کردم که مهیار کلافه شد و پاش رو حرکتی داد. اولش نفهمیدم واسه چی و ناخودآگاه دوباره نگاهم روش رفت که آخر سر، سرش رو پایین آورد و کنار گوشم گفت: چی تو جورابام دیدی دقیقا؟  
خونسرد گفتم: سفیدن!

- می دونم! واسه چی نگاه می کنی؟

کلافه نگاهم رو تو حدقه گردوندم و دستم رو از زیر چونه م برداشتم و بهش نگاه کردم.

- دارم به زمین نگاه می کنم، جوراب تو سر راهه نگاهمه!

یکم پوکر بهم خیره شد و بعد سری از سر تاسف تکون داد. یک ماه من این و دانیال رو چطور تحمل کنم؟ اصلا هر چی اعصاب خرد کنه همراهمونه.

- ناراحتی از اینکه ما میایم؟

با حرص لبخند زدم.

- نه، خیلی خوشحالم!

لبخندم رو ندید و واسه همینم پرسید: چرا؟ چون من میام؟ یا چون دانیال میاد؟

داشت می گفت بین بد و بدتر گزینه انتخاب کنم؟

از گوشه چشم نگاه می بهش انداختم و بدون تغییری توی لحن و تن صدام گفتم: هیچکدوم! چون قرار نیست زندگی بعد اون روستا داشته باشم.

- می خوای تو روستا بمونی؟

خدایا! این چرا انقد گیجه؟ چرا!؟

این بار دیگه نتونستم تن صدام رو کنترل کنم و با عصبانیت رو بهش کردم.

- وقتی طناب رو از دور گردنم باز کردین و مطمئن شدین از مرگم، همون جا خاکم کنین.

همون لحظه یکی هینی گفت و پشت بندش صدای بچگونه ای تو فضا پیچید که باعث شد همه ساکت بشن.

- مامان وینا می خواد خودشو بوتوشه. (مامان ویانا می خواد خودشو بکشه).

نگاه همه به سمتم برگشت. حالا من تو چه حالتی بودم... مهیار سرش نزدیکم، خودم کله ام جلوش و اخم کرده. دانیال بین سکوت و بهت همه، گفت: می دونستم عاشق مهیار شدی اما نمی دونستم عشقت اون قدریه که خودکشی کنی.

اولین نگاهم به سمت بابا بود.

با دهن باز بهم خیره شده بود، فدات بشم بابا نذار دهننت باز بمونه، من پاک پاکم!

زود سر جام درست حسابی نشستم و با اخم رو به میگال گفتم: عزیزم چی داری میگال؟ زشته!

بلند شد و شکم تپش رو جلو داد.

- تودم سنیدم! (خودم شنیدم)

- اصطلاح بود عزیزم، ببین آدم گاهی وقتا یه چیزی میگه که منظورش اون نیست.

- چلا میگال پس؟

الان خوبه ببرمش تو اتاق دزدکی بزنمش؟ خوبه؟ چرا این طوری می کنی خب؟ به تو چه بچه؟ ما بچه بودیم واسه اینکه مورد خشم و غضب و اون اخم ها و لب گاز گرفتن های ننه هامون قرار نگیریم، دزدکی نفس می کشیدیم!

مینو انگار فهمید تو وضع بدی قرار گرفتم که اومد میگال رو برداشت و رو مبل نشست و اون رو روی پاش نشوند.

- اشتباه متوجه شده بچه!

و تند ماچش کرد.

خدارو شکر باز این هوام رو داشت. وگرنه عمه کوکب می دریدم... خیلی آرومه ها، مشکوکه! کله م رو جلو بردم و یه نگاه به اطراف انداختم که دیدم بعله! آویز و سارا تو حلق هم نشستن و اونم با آرامش خاطر، یه لبخند عمیق نشسته.

حرصم گرفت، خیلی هم حرصم گرفت. اصلا آویز برام مهم نبود، مهم اون حرفایی بود که به من می زد و الانم هیچی.

بعضی از آدم ها خیلی حرص در آرن. واسه هر کاری که می کنی تیکه می اندازن و اعصاب خرد کن تر از این تیکه انداختنه، زمانیه که می بینی خودشونم همون کار رو انجام می دن. اینا رو بگیرین بکشین، حلال اولسون! با صدای دانیال به سمتش برگشتم.

- چرا این طوری با حرص به اون پسره شلغم خیره شدی؟

نگاه دیگه ای به عمه کوکب انداختم و جواب دادم: به اون خیره نشدم که، به عمه م که یه ساعته واسه من از محرم نامحرمی میگه چون با آویز دوستیم کنار هم نشستیم. الانم دخترشو نگا!

نچ نچی کرد.

-عجب عمه شروری! متاسفم برا هر سه تاشون.

آهی کشیدم و سری به تایید حرفاش تکون دادم. دیگه هیچی نگفت و کلا بینمون سکوت شد و منم مشغول تماشای بقیه شدم که یهو گوشم سوت کشید.

- صلوات!



همه با تعجب نگاهش کردن و خودمم مات و مبهوت و ترسیده نشستم. همه زیر لبی یه صلوات فرستادن اما ناهید خانم از دور هی داشت چشم و ابرو می اومد. خودشم دستاش رو مثل وقتایی که دعا می کنن رو به آسمون گرفته بود. صلوات فرستادن ها که تموم شد رفت اون طرف بین مبل تک نفره بابا و آقا فرهاد که رو به روی آویز و سارا و عمه کوکب می شد نشست.

همه تو سکوت به اون نگاه می کردن که هی نگاهش رو به ترتیب روی آویز و سارا و عمه کوکب گردوند و سر تکون داد و نچ نچ کرد. یکم که گذشت، با اشاره ای به سارا رو به عمه کوکب گفت: خانم، دختر شمان؟  
عمه کوکب لبخند مغروری زد و بینی اش رو رو به هوا گرفت.

- بله!

- با آقا پسر چه نسبتی دارن؟

- پسر داییشه!

دوباره دانیال نچ نچی کرد.

- اون وقت شما فکر نمی کنید تو فاصله چند سانتی متری بین محل جلوس این دو جوون، امکان دخول شیطان وجود داره؟ آیا زمزمه های شیطان رو نمی شنوید؟ شیطان وسوسه گر است، فرمان به کفر و گناه می دهد، آدم باید ایمان داشته باشد، تقوا، عمل صالح!

یهو بینش صدایش رو آرام کرد.

- کتاب دینی سال هفتم تا دوازدهم!

بعد دوباره ادامه داد: باید نفس اماره را سرکوب کرد! باید نامحرمان را از هم دور کرد، باید لب به سخن درست گشایید.

- پسر جان...

نذاشت هیچی بگه و دوباره نچ نچی کرد.

- از شما بعیده!

- من...

حرفش رو مجددا قطع کرد.

- از خانمی مثل شما بعید بود.

آقا فرهاد یکم خم شد و دستش رو برد پشت گردن دانیال، نمی دونم چی کارش کرد که اون آخی گفت و از سر جاش بلند شد.

- من امر به معروف و نهی از منکر کردم، دیگه دست خودتون.

همه از خنده ریه می رفتیم. عمه کوکب واسه یه عمر بسش بود، امشب خیلی حرص خورد. بقیه شب هم به مزه پرونی های دانیال گذشت و همه هم ازش خوششون اومده بود. طوری که بسی خوشحال و مسرور گشتن وقتی فهمیدن قراره تو روستا هم باهامون باشه.

بعد از رفتن اونا، بابا سوییچ یه ماشینی که تازه براش خریده بود رو به آویز داد و گفت که سند خونه هم فردا حاضر میشه. چون پارتی داشتیم یه هفته بیشتر کارای فامیلی طول نکشید. بالاخره پارتیه و هزار کاری که جلو میافته... هزار

نفری که بی سواد میرن سر یه شغلی که هیچی ارزش نمی دونن و از اون طرف هزاران نفری که بی کار می شن.

\*\*\*

شروع به تایپ کردم.

- روستای بصری، در هجده کیلومتری مهاباد، استان آذربایجان غربی، جایی که جذامیان به آن جا تبعید شده اند و سال هاست مهمانی ندارند. هر ساله افراد خیر، با مناسبت و بی مناسبت، کمک های خود را برای آن ها می فرستند. بسیاری از آن ها حالشان خوب شده است و فقط بعضی به صورت خفیفی درگیر هستند. روستایی با مردمان دور افتاده از اجتماع که حتی خانواده بسیاری، آن ها را طرد کرده اند. با اینکه حال بسیاری از آن ها بهبود پیدا کرده اما ترس از نگاه و رفتار مردم است که مانع ورود آن ها به شهر می شود. نیرو های هلال احمر به طور داوطلبانه ای به آن جا می روند و به مشکلاتشان رسیدگی می کنند. با این حال و با دیدن نامهربانی ها، سیرتشان هنوز هم زیباست...

خط آخر رو نوشتم.

- اکنون نگاه آن ها به یاری شماست... اوضاعشان سخت بوده و سخت تر هم شده. با هم، مهربان باشیم! تنها مهربانی ست که می ماند.

همیشه ادیت خبرا به من می رسه و جای جذاب گزارش تهیه کردن به اونا! نقطه رو گذاشتم و صندلی رو چرخوندم و به نیم رخ آویز که داشت یه چیزی رو تایپ می کرد، خیره شدم و پرسیدم: به نظرت سر تیترا چی بنویسم؟ تبعید شدگان بصری خوبه؟

سری تکون داد و دستاش رو تند تند روی کیبورد لپ تاپ حرکت داد.  
- خوبه.

لبخندی با ذوق زدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

- تمام پس. من تحویل میدم میرم خونه حاضر می شم.

دست از تایپ کردن برداشت و گفت: وایسا می رسونمت. کار منم داره تموم میشه.

تند تند دستم رو تو هوا تکون دادم و صورتم رو چین انداختم.

- نه تورو خدا حوصله عمه کوکب رو ندارم.

کیف و برگه ها رو چنگ زدم.

- خودم میرم.

با تعجب ابرویی بالا انداخت.

- باشه!

با عجله خبر ها رو تحویل بخش مربوطه دادم و از دفتر بیرون زدم. از قبل با مفتاحی هماهنگ شده بودم، خیلی بی میل اجازه داد اما بالاخره من هم آدم بودم و نیاز به تفریح داشتم. اونم با وجود این همه نا متعادل چه تفریح و سفری بشه.

به خونه که رسیدم شروع کردم وسایلی که یادم رفته بود رو گذاشتم. پریروز خرید کردم و هر چی که نیاز بود و نبود رو برای این سفر یک ماهه آماده کردم.

تصمیم داشتم یه خبری هم از اونجا تهیه کنم... احساس می کردم خیلی چیزای جالبی قراره ببینم.

بابا درست از هفته پیش وقتی معلوم شد کی می خوایم بریم، اونجا هماهنگ کرد همه چیز رو آماده کنن. کنجکاو بودم اونجا رو هر چه زودتر ببینم چون به گفته عمه ها و چیز هایی که شنیدم، خیلی عمارت بزرگ و با صفاویه و تازه هم نوسازی شده. کم کم کارام تموم شد و لباسام رو عوض کردم و یه آرایش ساده روی صورتم نشوندم. شالم رو که سر می کردم، یه سر و صدایی از پایین شنیدم و به سمت در رفتم. لاش رو آروم باز کردم و درست رو به روی اتاقم میترا رو دیدم.

با ترس هینی کشیدم و یه قدم عقب رفتم که شاد و قبراق لبخندی زد.  
- خوبی؟! -

بیچاره سر تکون دادم که گفت: با دانیال اومدیم دنبالت! تو با ما میای.  
صورتم تو یه ثانیه مثل گچ سفید شد. من از این دو تا می ترسم خدا! دستم از دور دستگیره در شل شد و لبخند شل و ولی زدم.  
- چه خوب!

با ذوق گفت: تازه...

یه قدم جلو اومد و سرش رو جلو آورد.

- مهیارم باهامونه.

صورتم مثل سگته ای ها شد... چه بدتر، چه بدتر!

نفس عمیقی کشیدم؛ سینه م سر و چشمام سنگین شده بود. مات و یکه خورده و شل و ول، نگاش کردم و به چهار چوب در چسبیدم. از همین دم در تا خود روستا برام واضح بود. من، دانیال، میترا و مهیار، یعنی سگته ای که مرگ طرف رو تضمین می کرد. به دنیا اومدن دانیال واسه یه عمر پشیمونی ناهید خانم و آقا فرهاد کافی بود.

خودش در رو کامل باز کرد و وارد اتاق شد.

- معلومه که همه چی حاضره، بیا بریم.

بغض کردم... بعد مدت ها که آدم سنگین و رنگینی شده بودم، بغض کردم. به خاطر بدبختی م گریه م گرفته بود. من سفر رو به خاطر راهش دوست داشتم... تا خود اونجا فکر کنم و آهنگ گوش کنم و حالا... این سفر کوفتم می شه، می دونم.

مثل آدم ورشکسته ای که هیچ راه چاره ای براش نمونده، از اتاق بیرون رفتم. رو به راه پله ایستادم و داد زدم: مامان؟

از اون طرف بیرون اومد و پایین پله ها وایساد.

- چیه؟

- چند ساعت طول می کشه تا برسیم اونجا؟

مامان یکم فکر کرد و بعد گفت: فکر کنم سه چهار ساعت!

بدتر شدم... یه ساعتش هم زیاد بود چه برسه به چهار ساعت! چهار ساعت یعنی دوپست و چهل دقیقه و هر دقیقه اش شصت ثانیه. به نظرم کلا نرم! این دانیال اعصاب واسم نمی ذاره که!

سرم رو که برگردوندم میترا داشت چمدون رو از اتاق بیرون می آورد و دنبال خودش می کشید. از اتاق که خارج شد، چمدون رو ول کرد و دستی به شالش کشید.

- من اینارو می برم، دستشویی مستشویی داری برو و بیا پایین.

دیه سنگین تر بود یا درد خودکشی؟ تو دوراهی سختی بودم. مامان یه بار رفت و برگشت و وقتی دید هنوز سر جام وایسادم یکی پس کله ام کوبید.

- اون بدبختا پایین منتظرتن تو اینجا داری عاشقانه به دیوار نگاه می کنی؟

با حرص تو سینه ام زدم و چشمام رو گرد کردم.

- من بدبختم من!

بعد هم وارد اتاقم شدم و کیف دستی ام رو از روی میز آرایش برداشتم و گوشی و هندزفری و شارژر رو توش انداختم. بی میل و با حرص از اتاق بیرون زدم و کل راه رسیدن به اونا رو زیر لبی بهشون بد و بیراه گفتم. از در خیابون پشتی که بیرون رفتم، ماشینشون رو دیدم که اون طرف خیابون پارک. دانیال شروع کرد بوق زدن و سر و صدا که هر کی تو خیابون بود و نبود با تاسف برام سر تکون دادن.

مهیار هلش داد و سر جاش نشوندنش و من تا بیشتر آبروم رو نبرده، زود اون طرف خیابون رفتم و سوار ماشین شدم که کله اش رو به پشت چرخوند.



- سلام خر.

واقعا شاید خیلی دپرس و گند اخلاق و نچسب باشم اما خر بودن رو به توی این ماشین بودن ترجیح می دادم. سلامی کردم که بی ادبی نباشه که مهیار به سمت برگشت.

- بریم؟

کوتاه جواب دادم: آره!

ماشین رو روشن کرد و یک دقیقه بعدش به راه افتاد. تا ماشین راه افتاد، دانیال داد زد و من محکم رفتم تو شیشه پنجره.

- are you ready?(آماده این؟)

میترا بدتر از اون داد کشید: یس!

مهیار سری با تاسف براشون تکون داد و تشر زد: آروم!

دانیال یکی به شونه اش کوبید.

- ضد حال نشو مهیار! پایه باش پایه!

بعد نگاهی به من انداخت.

- این ویانا هم نمی دونم چشه ولی بیخی...

لبخند مرموزی زد و از توی داشبورد یه عینک دودی در آورد. با دقت شیشه هاش رو تمیز کرد و به چشماش زد. نیشش تا بنا گوش باز شد و ادامه داد: دانیال نیستم اگه وسط جاده بندری نرقصونمتون.

بعد دستش رو به سمت ضبط برد و همزمان گفت: بریم!

و آهنگه شروع به خوندن کرد. بدتر از حرکات دانیال و اون نازهاش، آهنگ بود. هر از گاهی میترا شونه اش رو پایین می آورد و از پایین به بالا محکم به شونه م می زد. فقط تو بهت بودم... مهیار هم اون جلو بی نصیب نبود و وسط خیابون دانیال دستش رو دور گردنش انداخته بود و شونه هاشو رو می لرزوند.

یه دستمال قرمز از مال اون لوطی ها هم دستش بود و تو هوا تگون می داد. رسید به آهنگه صداهش رو از صدای خواننده بالاتر برد.

- مینی ژوپ خانمو ببین، مینی ژوپ خانمو ببین...

دوتایی با میترا: ایی یه!

دوباره دانیال دستاش رو به دو طرف باز کرد و شونشو رو لرزوند.

- مینی ژوپ خانمو ببین، مینی ژوپ خانمو ببین.

میترا دم گوشم داد زد: ایی یه!

دیگه نتونستم نخندم! قشنگ وسط سیرک بودم... دانیال وسط رقص برگشت گفت: فضاام کافی نیست نه!

مهیار خندید.

- فضات کافی نیست شبیه فنر این ور اون ور می پری می لرزی، فضات کافی بود چی کار می کردی؟

دانیال شونه اش رو به شونه مهیار کوبید و با ناز خوند.

- مردم میگن دامنا بالا زانو رفته، مینی ژوپ خوب میشه، مد شصت و هفته.

مهیار کف دستش رو روی کله دانیال گذاشت و همراه با خنده هلش داد.

- خدا بهت رحم کنه بچه!

حس می کردم تو ماشین زلزله اومده از بس روی ویبره بودیم. با حسرت نگاهی بهشون انداختم؛ چقد خوش بودن، مهیار هم داداشه، واران هم داداشه! حالا اون داره کم کم تغییر می کنه منتهی بازم فرق زیاده. شیشه پنجره رو پایین کشیدم و به بیرون خیره شدم. قشنگ داشتم هوا کم می آوردم.

یکم کله ام بیرون بود که دیدم داد و هوار راه انداختن، برگشتم ببینم چی شده که به جای دانیال و میترا با دو جفت لنگ مواجه شدم و صدای هو هو شون. با تعجب نگاهی به داخل ماشین انداختم و مهیار رو دیدم که داره لنگ دانیال رو می کشه.

- بیا تو دانیال! زشته مگه عروس می بریم؟

دانیال کثافت خر بازیش گل کرد و بلند گفت: آره دیگه، ویانا رو می بریم.

بعد هم تند تند رو سقف ماشین کوبید.

- عروس چقد قشنگه، ایشالا مبارکش باد، دوماذ خوش آب و رنگه، ایشالا مبارکش باد. ماشالله به چشم و ابروش...

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد: قسمت بعدی برگشتنی!

میترا پشتش داد زد: شله شله شله شله شله شله.

یکی محکم رو صورت‌م کوبیدم و از بین دو صندلی سرم رو جلو بردم.  
- لغت نامه جون هر کی دوست داری این دو تا رو سر جاشون بشون.  
ماشین‌ها که از کنارمون رد می‌شدن، همه بوق بوق می‌زدن و یه هویی می‌کشیدن. مهیار نگاهی از آینه بهم انداخت.

- لغت نامه دیگه چیه؟

- داستانش طولانیه، به عنوان جایزه آدم کردن این دو تا بهت می‌گم.  
حواسم نبود که دارم تقریباً داد می‌زنم تا بشنوه و اون شنگول و منگول هم دارن می‌شنون، دانیال از اون جا گفت: داداش جایزه بوس می‌دن، داره خرت می‌کنه.

کله ام رفت دیگه... بابا این رو شنیده باشه، قشنگ من رو می‌کشه. سر جای خودم برگشتم و یه زانوم رو روی صندلی عقب گذاشتم و از شیشه پشتمون رو نگاه کردم تا ببینم کی هست. اولین چیزی که دیدم، اخمای تو هم بابا بود و چهره متاسف مامان. تند کله ام رو پایین آوردم نبینم و همون طوری از پایین، کله ام رو بردم سمت لنگای میتر و از همون فضای بینش، سمت راستمون رو نگاه کردم و باز هم با کمال تاسف واران رو دیدم.

سمت چپ و یا سمت خودم رو دیگه اصلاً جرعت نمی‌کردم نگاه بندازم. مهیار سرش رو یه لحظه برگردوند و با دیدن من تو اون حالتی که داشتم خاک بر سر خودم می‌کردم، گفت: به نظرم اون طرف رو اصلاً نبین!

با بیچارگی پرسیدم: عمه کوکب اینان؟

به تګون سر اکتفا کرد که با حرص پای میترا رو کشیدم و اونم که غافلگیر شد و ترسید، زود اومد سر جاش نشست و با دیدن صورت من گفت: چی شده!

- بدبخت شدم.

مهیار یکی به پای دانیال زد.

- دانیال بپر تو ماشین برقص، با اون هیكلت رو در بدبخت نشستی کم مونده ماشین چپ کنه.

دانیال با غر غر اومد تو ماشین نشست و به سمتم چرخید.

- خرش کردی؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: به توجه؟ داداش بزرگترته چرا این طوری حرف می زنی باهاش؟

لبش رو گاز گرفت و چشماش رو گرد کرد.

- درسته قراره عروس خانواده بشی ولی دیگه بین دو تا برادر قرار نگیر.

با حرص دستم رو جلو بردم و محکم بازوش رو نیشگون گرفتم و گفتم: ندیدی داداشم اون طرف بود، آویز اون طرف، مامان بابام پشت سرمون؟ اون بالا حرفای بی خود می زنی؟

تند دستش رو به بازوش گرفت و مالوندش. بعد با چشمای گرد رو به مهیار گفت: خیلی خشنه! از اوناست که نزدیک سال تحویل با شلنگ بالا سرت وایمیسته تا فرش بشوری.

بعد رو کرد به من و ادامه داد: نترس! بابات شجریان گوش می داد، داداشتم کلا تو حال خودش بود و صدای آهنگش می اومد، عمه کوکبت هم ریلکس کرده بود. آویز کلا از دست رفته بدونش... دیدی خواننده میگه عشقمون هواپیماست خلبانش من؟

همون طوری با اخم بهش خیره شدم که خودش دوباره شروع کرد.

- ندیدی! این آویز مثل همون داشت هواپیما می روند تو آسمون.

مهیار بهش تشر زد: چی کار آویز و بقیه داری، بشین تا برسیم روستا!

دانیال لبخندی زد و گفت: انقد دوست دارم برسیم روستا، برم پیش گاو و گوسفندا!

دهن کجی بهش کردم.

- همون بهتر که بری پیش دوستا و هم نوعات!

یکی محکم روی پاش کوبید.

- چقد بی ادبه این دختر!

اخمی بهش کردم و دیگه چیزی نگفتم. پسره بی ادبه بی شعور!

تا رسیدن به روستا باز رو اعصاب من راه رفتن. پسر باحالی بود ها، منتهی تو زمانای بدی این رگ باحالیش گل می کنه.

به روستا که رسیدیم، راه از یه جایی به بعد خاکی شد. هی کوبیده می شدیم به در و سقف و این ور و اون ور!

دانیال که شاکی شده بود گفت: آقا نگه دار پیاده بریم، ماست بودم دوغ شدم از  
بس کوبیدیم این ور اون ور!

مهیار خونسرد فرمون رو چرخوند.

- کم مونده، وایسا! راهش خرابه. بری می پزی نمی بینی هوا چقد گرمه!

خودش رو باد زد.

- اوخی نه اینکه تو ماشینت تو سواحل آنتالیاییم و یه نسیم خنکی داره نوازشمون  
می کنه.

بعد با حرص به سمتش برگشت و خیره نگاش کرد.

- لااقل اون کولر لامصب رو روشن کن.

مهیار با تعجب دستش رو جلو کولر گرفت.

- روشن نیست؟

- نه روشنه داره باهات شوخی می کنه.

مهیار نچی کرد و کولر رو روشن کرد.

کم کم هوای خنکی توی ماشین پیچید و یه جون تازه ای گرفتیم. دانیال سرش  
رو از پنجره بیرون برد و یکم خودش رو بلند کرد.

- ببینم چقد مونده تا آبادی!

یکم همون طور نگاه کرد یهو داد زد: عه گوسفند!



بعد بلند خندید و با ذوق به سمت من برگشت که سرش محکم تو پنجره خورد.  
آخی گفت و ادامه داد: چقد پشمای این گوسفنده شبیه موهای توئه!  
من که تا اون موقع کنجکاو با ابروهای بالا رفته و چشمای گرد منتظر بودم  
حرفش رو بزنه، به معنای واقعی کلمه پوکر شدم.  
- تو چقد عاقلی! چقد باشعوری! من تو شعورت موندم.  
دست راستم رو بالا بردم و تو هوا تکون دادم.  
- صد رحمت به مهیار!  
مهیار تک خنده آرومی کرد و سرش رو آروم تکون دادم.  
از توی آینه بهم خیره شد و گفت: پسندیدی؟  
لب هام رو محکم روی هم فشردم. یه حرفایی رو یه وقتایی می زنم که آبروم  
میره. قشنگ گند می زنم به همه چی!  
هیچی نگفتم و فقط پشت چشمی نازک کردم. نشستم و از منظره لذت بردم.  
اونم چه منظره ای! همش خاک بود...  
تا رسیدیم فقط دانیال حرف می زد. سر جاش مدام وول می خورد و به این ور و  
اون ور می چرخید. با خودم فکر کردم که تحمل یه نفر که بیش فعاله چقد  
سخته! این نشستن و استراحت نداره که، همش باید در حال شیطنت و انجام  
یه کاری باشه.

وارد روستا که شدیم، تازه معنی زیبایی رو درک کردم. هوا عالی! مسیر اصلی روستا، دور و برش تماما درخت بود و سر سبز سر سبز... آلودگی هوا معنی نداشت اصلا!

نگاه همه با تعجب به ماشین هامون بود؛ شیشه رو پایین کشیدم و با لبخند به بیرون خیره شدم. خانم ها همشون در حال انجام یه کاری بودن و با لباس های قشنگ محلی شون، وایساده بودن و نگامون می کردن.

واسه بچه ای که مادرش به پشتش بسته بودش، دستی تکون دادم که همون طور با تعجب بهم خیره موند. حقم داره بدبخت، بچه به سن اون دست تکون دادن می فهمه؟

مهیار سرعتش رو کاهش داد و نگاهی از آینه جلو به عقب انداخت.

تو این فاصله دانیال دوباره رگ مسخره بازیش گل کرد و سرش رو از پنجره بیرون برد و همون طور که کله اش رو با ریتم تکون می داد، رو به مردم داد زد: سلام می کنم به ایران، از اهواز تا گیلان، بی خود نیست به من میگن، بمب انرژی ایران!

از لحنش علاوه بر ما، هر کی اون بیرونم بود خنده ش گرفت. ماشین بابا جلو افتاد و مهیار با خنده سری تکون داد و پشت سر اون راه افتاد.

دانیال چرخید و کله اش رو از بین دو صندلی عقب آورد.

- روستاتون خیلی قشنگه.

از پنجره دوباره نگاهی به بیرون انداختم و با شوق گفتم: آره خیلی!

- تا حالا فکر کردی اگر اینجا می بودی، بهت می گفتن، ویانا دختری در مزرعه؟ فقط خندیدم و اون به سمت مهیار برگشت.

- مهیار هم می شد پسر چوپون که عاشق تو می شد.

متاسف نگاش کردم که شونه ای بالا انداخت و برگشت. ماشین جلوی همون به گمونم عمارت نگه داشت البته تنها چیزی که ما می دیدیم، یه در بزرگ سیاه بود. اونم پشت چند تا ماشین... ماشاء... هتل باید می گرفتیم. هشت تا عمه با خانواده، ما و خانواده دو تا عموی دیگه، همراه با مهیا اینا.

فکر کنم تهران خلوت شده و سکوت عمیقی اون رو فرا گرفته.

در باز شد و همه آروم آروم پشت سر هم وارد شدیم. حیاط خیلی بزرگ بود، اون قدری که این ور اون ورش پر از درخت میوه بود و میوه هاش از دور به من شکمو چشمک می زد.

ماشین ها نگه داشتن و پیاده شدیم.

همه چیز بیش اندازه خوب بود، حس خیلی خوبی به این روستا داشتم. از اون حس های دلنشین... مثل جاهایی بود که وقتی بر می گشتی دلتنگش می شدی. لبخند پت و پهنی زدم و نگاهی به اطراف انداختم. اولین کسی که دیدم آویز بود که پیش سارا وایساده بود.

دومین نفر دانیال، مثل همیشه در حال وورجه وورجه! دست دور گردن میترا انداخت و چند تا عکس کشیدن.

سومین نفر مهیار بود... دست توی جیب شلوارش فرو کرده و آروم ایستاده بود.

تپش ساده اما مردانه و شیک بود. تک کت نسکافه ای، زیرش تیشرت سیاه و شلوار جین سیاه.

مثل همیشه مرتب! مدل موهاشم خیلی ساده بود. چرا این دانیال می خواد من رو زن این کنه؟ مگه وجه تشابه داریم اصلا؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم و همراه بقیه وارد عمارت شدیم. الان می رسیدیم به بحث انتخاب اتاق که البته اگر پدر ماست، همه رو خودش جمع و جور کرده و اتاق همه مشخصه. مهم اینه که بدونم با کی تو اتاقم!

\*\*\*

با حرص سرم رو زیر بالشت بردم و محکم فشارش دادم تا صداشون رو نشنوم. آخه سه نصفه شب وقت حرف زدنه؟ که هی بچ بچ می کنن؟

با وجود بالشتی که روی سرم بود، باز هم صداشون رو می شنیدم. اگر ضعیف بود یه چیزی اما متاسفانه واضح تر از وقتی بود که حتی بالشته رو روی سرم نذاشتم.

خدایا گریه کنم زشته؟ آخه این چه سرنوشتیه نصیب من بدبخت شده؟ چرا؟

با حرص بلند شدم و با اخم نشستم. نه انگار اینا قصد ساکت شدن ندارن.

- می بینم با اون زیاد می پری، حالا خبری هم هست؟

شاخکام تیز شدن و اخمام یکم از هم باز شدن. نیم نگاهی متعجبی به سمتشون انداختم.

همون لحظه خندید و صدای خنده ش رو مخم رفت.

- وایی نه!

میترا دستش رو برد و یکی محکم رو رون پای سارا کوبید.

- لوس نشو دیگه، بگو.

سارا مثلا خجالت کشید... سرش رو پایین انداخت و با لبخند معجوبی که مختص مردم بود فقط، گفت: خبر که هست. از روز اولی که اومد حالا هم رو دیدیم و الانم تقریبا دو سه هفته ست. با هم خیلی مچ شدیم.

ابروهام از شدت تعجب بالا پریدن و یکم چرخیدم تا با دقت تر گوش بدم.

- بعد تو این چند هفته با هم حرف می زدیم و هم رو دیدیم.

پوزخندی زدم؛ آره جون عمه ام که مامانت باشه! دیدار های شما به زوره! الانم آویز خجالت می کشه تورو از سر وا کنه، وگرنه صد سال بود که در خونه شون رو به روت بسته بود.

با همون پوزخند دوباره به تاج تخت تکیه دادم و بالشت رو تو بغلم گرفتم.

- یعنی اوکیه؟

می خواستم خودم جواب میترا رو بدم... چی اوکیه مثلا؟

سارا دوباره خندید. ای کرم بزنه دندونات رو تا ما کمتر شاهد این تصویر لبخندت باشیم.

- آره، آویز ابراز علاقه کرد.

چشمام به مرور گرد و گرد تر شدن و دهنم همزمان با اونا باز شد. مردمک چشمام رو تو کاسه چرخوندم و حرفش رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور کردم.

آویز... بهش... ابراز... علاقه... کرد!

ناخودآگاه و با حرص از دهنم پرید: آویز شکر خورد! آویز ابراز بی عقلی کرد.

سارا حرفش رو قطع کرد و با تعجب نگاهش رو بالا آورد و میترا هم به سمت چرخید. کم کم لبخند هر دوتاشون محو شد و سارا اخماش رو تو هم کشید.

- چی داری میگی؟

پتو رو کنار زدم و بالشت رو یه گوشه انداختم. از تخت پایین پریدم و گفتم: یعنی چی بهم ابراز علاقه کرد؟ چیز خورش کردین؟ من می دونم اون مادرت سحر و جادوش کرده!

میترا لبش رو گزید و نمایشی رو گونه ش زد.

- چی داری میگی ویانا؟ زشته!

احساس می کردم دمای بدنم به طرز فجیعی بالا رفته.

- این آویز خره! آویزونه ولی دیگه نه تا این حد خر... بعد یه مدت به خودش میاد. یعنی چی ابراز علاقه کرده به این؟

سارا به سمتم براق شد.

- خب عاشقم شده! چیش عجیبه؟

دستم رو تو هوا تکون دادم.

- همه چیش! یعنی چی؟  
قشنگ داشتم از حرص منفجر می شدم.
- یعنی چی و چی؟ چی داری میگی از خودت؟ چشت دنبالشه؟  
چشمام دوباره گرد شدن و به سمتش حمله کردم.
- آویز دوستمه یعنی چی چشم دنبالشه بیشعور؟  
میترا که نشسته بود محکم پاهام رو گرفت و همزمان گفت: این بازی کثیف  
یعنی چی رو تموم کنید لطفا!  
حرفش تموم نشده من محکم رو زمین افتادم و آخ بلندی گفتم.  
بمیری آویز! اگه فردا پشیمون نشدی، من ویانا نیستم.
- من اصلا درک نمی کنم چه ربطی به تو داره این.  
با صورتی جمع شده از درد، یکم بلند شدم و آرنجام رو تکیه گاهم کردم.
- من دوستم رو با دست خودم بفرستم تو گله شیر و شغال ها؟  
بالشتی از روی تختش برداشت و محکم تو صورتم پرت کرد.
- ما شیر و شغالیم؟  
از روی زمین بلند شدم و گفتم: بدترین بدترا!
- لباسم رو درست کردم و کله ام رو تند چرخوندم و بعدش خودم چرخیدم و به  
سمت تخت رفتم. میترا دید داره جدی جدی دعوا می شه، از سر جاش بلند شد  
و دست سارا رو گرفت.



همون لحظه من روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.  
سارا رو روی تختش نشوند و گفت: بخوابین بسه! بچه که نیستین.  
این دانیال شبیه سوسکه، بندازمش به جون این دو تا!  
میترا با تعجب برگشت.

- از دانیال چرا استفاده ابزاری می کنی؟

یکی محکم رو پیشونی ام کوبیدم؛ بمیرم که اندازه سر سوزن شانس ندارم. مردم  
با خودشون می شینن خلوت می کنن حرف می زنن، من حتما باید بینش یه  
چیزی رو بلند بگم که آبروم بره.

- ببخشید از دهنم پرید.

شونه ای بالا انداخت و خندید.

- بیخی ولی بهش میگم که بهش گفتم سوسکه.

خواستم واکنش نشون بدم ولی بعد گفتم مثلا دانیال چیه که عصبی بشه فکر بد  
کنه قهر کنه؟ اعصابم آروم می شه!

یکم که گذشت نگاهی بهشون انداختم؛ میترا که کلا هیچی ازش معلوم نبود و  
هر از گاهی یه خر و پفی می کرد. از اون ور سارا هم نفساش منظم شده بود و  
نشون از خواب عمیقش می داد. چه زود خوابشون برد! البته چرا خوابشون نبره؟  
من بدبختم که حرص می خورم... میترا که به هیچ جاش نیست و سارا هم تو  
اونجاش عروسیه!

تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم و فقط به آویز و کار بدی که انجام داد فکر می کردم. هزاران احتمال دادم... شاید سارا دروغ گفته. شاید آویز خواسته خورش کنه، شاید عمه کوکب با قتل مادر و خواهرش تهدیدش کرده... وایی!

اتاق که روشن شد و صدای آویز رو بیرون شنیدم، تند یه لباسی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. آخرین لحظه دیدم که وارد حیاط شد پس با نهایت سرعت دویدم و خودم رو بهش رسوندم. خدا روشکر هیشکی جز پسرا بیرون نبود. آویز و مهیار و دانیال و وارن رو تو یه اتاق انداخته بودن و حدس اینکه دانیال نذاشته کسی بخوابه، چیز ساده ای بود.

وسط حیاط وایسادم و یه نگاهی به اطراف انداختم که دیدم زیر درخت توت وایساده و داره سلفی می گیره.

ای تو اون قیافه ت پسره شل مغز!

به سمتش دویدم که از دور گفت: چیه دور گرفتی شبیه این گاوای تو فیلما به سمتم میای؟

بهش رسیدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: گاو تویی!

با تعجب کله اش رو عقب کشید و یه چشمش رو ریز کرد.

- چی شده؟

با عصبانیت جواب دادم: رفتی به سارا ابراز علاقه کردی؟

نیشش باز شد و دستاش رو روی شونه ام گذاشت و من رو به عقب روند.

- او، اونو میگی؟

- اوه و کوفت و زهرمارا! با چه عقلی رفتی این کارو کردی؟  
دستش رو سمت راست بدنش گذاشت و چشماش رو بست. با لحن شیفته ای  
گفت: با عقل قلبم!  
نگاهی به جایی که دستش رو گذاشته بود انداختم و تک خنده حرصی کردم.  
- آخه عقل خودت چیه، عقل قلبت چی باشه! قلب اونجاست؟  
- قلب وسط سینه و یکم مایل به چپه!  
با صدای دانیال به سمتش برگشتم.  
یه نگاه به من و یه نگاه به آویز کرد و گفت: چی کار می کنی میخکوب؟  
آویز تند اخم کرد.  
- می گیرم می زنمتا! میگم نگو میخکوب!  
بعد دستی به موهاش کشید.  
- دارم عکس می گیرم.  
دانیال بینی اش رو چین داد و با غیض گفت: آخه قیافه تو سر صبحی چه  
جذابیتی می تونه داشته باشه؟  
انگشتش رو به سمت درخت توت گرفت.  
- اونم زیر درخت!  
آویز چشماش رو ریز کرد و جدی گفت: برو تو! امشب نداشتی بخوابیم، الان  
بیخیالمون شو!

دانیال سرش رو خاروند و مستاصل نگاهی به ما انداخت.  
- این خرمن کوب به خونم تشنه ست.  
با تعجب گفتم: خرمن کوب کیه؟  
ابروهاش رو بالا انداخت و سرش رو به طرفین تکون داد.  
- خان داداشت! شبیه خرمن کوب سر از تنم جدا می کنه.  
سر داداشم غیرتی شدم و اخم غلیظی کردم و گفتم: اون وقت داداش من خرمن  
کوبه داداش خودت چیه؟  
لبخندی زد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد و یک بار تکون داد.  
- اون یک عدد خرخونه!  
آویز اه اه کرد و ادامه داد: دیشب فقط سرش تو کتاب بود.  
با حرص به سمتش برگشتم.  
- از تو آویزون بهتره که! هر بار یه دختر!  
آویز یقه اش رو صاف کرد و یه قیافه عاقل اندر سفیهانه به خودش گرفت.  
- ببین جانم! دختر شبیه درخت گردو می مونه، هر کی می رسه یه چوبی پرت  
می کنه طرفش، گرفت که بادا مبارک بادا، نگرفتم که...  
دانیال وسط حرفش پرید: درخت گردوی بعدی؟  
آویز نگاهی بهش انداخت و لبخندی زد.

- دقیقا!

دانیال با تاسف سری برایش تکون داد.

- مرده شور توصیفات و تشبیهاتتو ببرن! این چوب پرت کردنه یک نوع خوشونته!  
در طول وقتی که اون حرف می زد، فقط حرص خورد و در آخر با حرص گفت:  
خر آخه مگه دختره خودش واقعا درخت گردوئه که چوبه واقعی باشه؟ منظورم  
اینه که شانستو امتحان می کنی.

دانیال دهنش رو باز کرد.

- عه! از اون لحاظ.

فقط خصمانه بهش چشم دوخت و بعد چند ثانیه نگاه ازش گرفت و هر دومون  
رو کنار زد.

- برین که دوما کار داره!

و کم کم دور شد. من می دونم زندگی اش جهنم می شه. قشنگ بغض کردم...  
با لبایی آویزون به راهی که داشت می رفت خیره شدم. دانیال بهم نزدیک شد  
و گفت: چی شده فر فری جذابمون؟

با بغض جواب دادم: این می خواد بره خاستگاری سارا! زندگیش کوفتش می  
شه.

بی خیال شونه ای بالا انداخت.

- بشه! بذار بگیرن تیکه پاره ش کنن. تو چرا حرص می خوری؟

- آخه رفیقمه خب!

- بی خیال بابا سرتو درد نیار. فقط دعا کن بچه شون شبیه خودشون نشه. با این چیزی که از دختر عمه و پسر عموت دیدم، بچه شون شبیه اون خروس گیجه تو کارتون موانا میشه.

بعد یکی رو شونه ام زد.

- بیا بریم بیا! اینا جنبه ندارنا!

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: چرا؟

- دیشب نشستم براشون کنسرت رایگان گذاشتم، حنجره ام رو ترکوندم، دستم رو درد آوردم با کوبیدن تو قابلمه که تهش از اتاق بیرونم بندازن؟

با تصور اینکه دانیال رو بیرون بندازن و بعد قابلمه رو پرت کنن تو صورتش، خنده ام گرفت. کم کم خنده ام بیشتر شد.

- نخند بیشعوریجات! دیشب رو من تک و تنها تو هال بودم. شب رو تنها صبح کردم.

باز خندیدم که گفت: تازه به سرم زد که پیام بین شما، اونم خدا بهم رحم کرده! گویا دعوی سگ و گربه بوده.

با حرص یکی تو پهلویش کوبیدم که داد زد: اون سگه ست.

بعد یهو یاد یه چیزی افتاد و اخم نمایشی کرد.

- فکر نکن نمی دونم بهم گفتی سوسک! دختره بی ادب!

پشت چشمی برام نازک کرد و به راهمون ادامه دادیم. نزدیک در ورودی بودیم که یقه و لباسش رو راست و ریست کرد.

- این طوری نگام نکنا! من خیلی آدم شاخی ام واسه خودم... گوگل سرچ کن! بزن دانیال صدیقی.

نگاه پوکری حواله اش کردم.

- بله زدم، دیدمتون!

اشاره ای به خودش کرد و لبخند مغرورانه ای زد.

- خدا شاهده خیلی احساس شاخی می کنم، اون قدری که فکر می کنم از جنبه ام خارجه.

یکی پشتش زدم و گفتم: بیا بریم بیا!

جلو افتاد و وارد عمارت شد اما یهو به سمت برگشت و بیرون اومد.

- آقا بیا یه اکیپ شیم، اسم اکیپمون هم می ذاریم، MDV.

اخمی کردم و سرم رو یکم عقب کشیدم.

- اون دیگه چیه.

- میترا، دانیال، ویانا!

بعد بینی اش رو چین انداخت و یکم سرش رو جلو آورد و آروم گفت: اون خ م خ رو هم ابداه راه نمی دیم.



واقعا نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند خندیدم. می دونستم خندیدنم رو به پای رضایتم می ذاره، می دونستم قراره مثل سگ پشیمون بشم اما... واقعا نمی شد به کارای این نخندید. با خودم فکر کردم من که دوستی ندارم، یه آویز بود که عقلش رو سارا خورد و الان دیگه کلا نیست، پس برم پیش میترا و دانیال! هم بابا چیزی نمی گه چون بچه های دوستش، هم من خوش می گذرونم!

لبخند پت و پهنی زدم و قاطع گفتم: هستم!

تند یک بار سرش رو از بالا به پایین تکون داد.

- تمام! بیا بریم تو و با زدن یه صبحونه تو رگ، این دوستی رو جشن بگیریم.

باشه ای گفتم و پشت سرش وارد عمارت شدم.

با یاد آوری خ م خ دوباره خنده ام گرفت. منظورش مهیار و آویز و وارن بود. خرخون، میخکوب، خرمن کوب!

نگاه همه به سمت ما برگشت و عمه کوکب یه جوری سرش تو بشقاب بود و مردمک چشمش رو بالا آورده بود که می ترسیدم مردمکه بره پشت و دیگه نیاد.

پوزخندی تحویلش دادم که زود پشت چشمی برام نازک کرد.

دو تا صندلی بین میترا و مهیار خالی بودن که خواستم برم پیش میترا اما دانیال زود اونجا نشست و بعد شیطون ابرو بالا انداخت.

سخت نگرفتم و رفتم کنار مهیار نشستم که یه ثانیه نگام کرد و زود نگاهش رو ازم گرفت.

آفرین پسر خوب، معذبم نکن!

نشستم و صبحانه رو خوردم و همون جا هم همه قرار مداراشون رو گذاشتن که کجا برن. دانیال زودتر از همه، من و میترا رو نشون داد و گفت: ما سه تا با هم می ریم.

نگاه همه به سمت ما برگشت تا ببینن کی رو می‌گه و من رو با لبخند زوری و میترا و دانیال رو با نیش های باز دیدن.  
بابا لبخندی زد.

- درستشم همینه شما جوونا با هم برین.

با تعجب تکیه م رو از پشتی صندلی گرفتم و نگاهی به بابا انداختم. این بابا بود؟ خوابه؟ شوخیه؟ می خواد بعد این حرف بزنه کبود کنه همه رو؟  
دیدم جمع به حالت قبلی برگشت و من واقعا فهمیدم بابا یه چیزیش شده. احتمالا عمو فرهاد طلسمش کرده.

مهیار سرش رو جلو آورد و من زود دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم. نیم نگاهی به من انداخت و بعد دانیال رو صدا کرد.

دانیال به سمتش برگشت و مهیار گفت: مواظباشون باش، نری خر بازی در بیاریا!  
می زنت اینجا تهران نیست.

دانیال تند تند سر تکون داد.

- نگران نباش حواسم هست.

این بین من نگاهم رو صورت مهیار نشست. این بشر چرا انقد سفیده؟ پوست سفید، مو بورا!

همون طور داشتم فکر می کردم که دانیال یکی محکم پس کله ام کوبید و آروم گفت: خوردی داداشمو! دزدکی نگاه کن بدبخت وگرنه پررو می شه.

هول کرده به میز خیره شدم که حس کردم مهیار نگاه کوتاهی بهم انداخت. کاش یکی از این چیزای روی میز بودم و چنین خفتی رو به دوش نمی کشیدم. این دانیال هی داشت من رو از اینکه با اون دوست شده بودم پشیمون می کرد ولی خب بنده خدا حق هم داشت، باید این چیزا رو یاد بگیرم.

هیچی به دانیال نگفتم و تا تموم شدن صبحانه و بلند شدن همه، خودم رو مشغول کردم. بالاخره همه پا شدن و چند تا خانم اومدن تا میز رو جمع کنن. خدمتکار گرفتن؟ چقدر من این زنای پرتلاش رو دوست داشتم که مردونه میان کار می کنن... چقدر دوست داشتنی ان، تو این سن می تونستن مثل همه به فکر مد لباس هاشون باشن و خانم تو خونه شون بشینن ولی دارن کار می کنن... حقشون نیست انقد تو همه چی بهشون سخت گرفته بشه!

لبخند کمرنگی زدم و بلند شدم؛ بشقاب مهیار، خودم، دانیال و میترا و هر چی اون دور و برمون دم دستم اومد جمع کردم و به آشپزخونه بردم تا کمکشون کنم.

یه لحظه موقع خروج از آشپزخونه سرم رو بلند کردم و لبخند مهیار و نگاه خیره اش رو روی خودم دیدم. دستپاچه سرم رو پایین انداختم و دوباره سر میز برگشتم و با برداشتن چند تا چیز دیگه، به آشپزخونه رفتم.

انقد زیاد بودیم که جمع کردن ظرفای کثیف تمومی نداشتن. من خیلی کند بودم ولی اون چهار تا خانم تند تند می رفتن و می اومدن.

یکی از خانم ها گفت: همین ها رو اینجا بذارین، واسه بقیه اش از این سینی بزرگا می بریم، شما زحمت نکشین.

لبخندی زدم.

- چه زحمتی جانم، منم اینجا رو براتون جمع و جور می کنم.

بشقابایی که روی کابینت ظرفشویی بودن رو مرتب تر گذاشتم و هر چی روشن بود رو توی سطل آشغال ریختم. کارم تموم شدو چرخیدم که مهیار رو، رو به روم دیدم.

چند لحظه تو چشماش خیره شدم و بعد نگاهم روی دست هاش نشست. چند تا بشقاب و لیوان دستش بود... دوباره نگاهم رو به چشماش دوختم که ابرویی بالا انداخت و یه قدم جلو اومد.

با چشمای گرد و اخمای ظریفی که بین ابرو هام نشسته بودن و لبایی که جلو داده بودم، یه قدم عقب رفتم که پشتم با کابینت ظرفشویی مماس شد.

خواستم بگم چی کار می کنی که دست هاش رو از هم باز کرد و بشقاب ها رو که تو دست راستش بود روی کابینت گذاشت و لیوان و چند تا بشقاب دیگه ای که تو دست چپش بود رو از طرف دیگه توی سینک گذاشت.

تو حالت خیلی بدی بودیم و حضور بابا و بقیه و استرسشون باعث می شد اصلا نتونم به هیچی فکر کنم. فقط اون رو می دیدم که بهم نزدیک بود و دستاش دو طرفم روی کابینت!

نگاهش رو بین دو تا چشمام گردوند و سرش رو پایین آورد. تف! این می خواد چی کار کنه؟ استغفرا... همیشه میاد یه حرکتی می زنه و فکر من بدبخت درگیر میشه.

خودم رو پایین تر کشیدم که کثافت خندید! ای رو آب بخندی!

با حرص سرم رو بالا بردم که دست هاش رو برداشت و دور شد. عینکش رو بالا داد و دستی به چشم هاش کشید و دوباره عینک رو روی بینی اش گذاشت.

- خواستم بگم هر جا دانیال گفت نرین، این پسره خیلی کله خره!

با یاد آوری رفتارای چند دقیقه پیشش گارد گرفتم.

- ماها دوستیم و هر جا دلمون بخواد می ریم.

شونه ای بالا انداخت.

- باشه، عواقبش پای خودت!

به طرف در آشپزخونه رفت که یه قدم جلو رفتم و گفتم: از تو بهتره که تکلیفت با خودت مشخص نیست.

وایساد اما برنگشت... صدای پوزخندش رو شنیدم و چشمام رو ریز کردم.

- مشخصه! "الان" پشیمون شدم.

تاکیدش روی الان باعث شد وا برم. یعنی چی؟

یعنی می خواسته کاری کنه و بعد پشیمون شده به خاطر موقعیت؟

تف... یه آدم نرمال دورم نیست.

به خودم که اومدم، هیچ کس جز خودم تو آشپزخونه بزرگ و به هم ریخته نبود و مهیار خیلی وقت پیش رفته بود. صدای دانیال رو از پذیرایی شنیدم که پشت سر هم ویانا ویانا می گفت.

دستی به لباس هام و سر و صورتم کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم. فقط و فقط میترا و دانیال روی مبل های شکلاتی رنگ عمارت نشسته بودن. دانیال سرش رو بالا گرفته بود و با چشم های بسته سرش رو به چپ و راست تکون می داد و صدام می کرد.

میترا که من رو دید، یکی تو بازوش کوبید و گفت: اومد بسه! سرمو بردی. تند سرش رو پایین آورد و وقتی من رو دید اخمی کرد.

- برو حاضر شو و دو دقیقه ای پایین باش! نیای هیچ جا نمی برمتون.

از جدی بودنش خنده م گرفت، اصلا بهش نمی اومد. همون طور که با خنده سر تکون می دادم گفتم: نبر! هم دست داریم، هم پا داریم، هم چشم داریم، همه چی داریم خودمون میریم.

دانیال متاسف سر تکون داد و نفس عمیقی کشید.

- شما دنی خوشگله رو ندارید.

میترا پوزخند صدا داری زد و دست هاش رو تکیه گاه کرد و از روی مبل بلند شد. اومد کنار من و ایساد و اشاره ای بهم کرد.

- دنی خوشگله جان، از نظر این دنی خوشگله نیستی، سوسکی!

دانیال از جاش بلند شد و دستی به شلوار جین زاپ دارش کشید.

- سوسک عمه شه!

بعد نگاهش رو روی من سوق داد.

- برو حاضر شو.

بی حرف به سمت پله ها رفتم و دو تا یکیشون کردم و با آخرین سرعت وارد اتاقم شدم. زود یه مانتو اسپرت پوشیدم و موهام رو محکم بستم، از جلو هم چند تار مو رو بیرون گذاشتم. گوشیم رو توی جیب کیفم انداختم و کفشای اسپرتمم پام کردم.

از اتاق بیرون رفتم و پایین پله ها دانیال و میتراى بدبخت رو باز در انتظار خودم دیدم.

دانیال نگاه پوکری به سر تا پام انداخت و گفت: انقدی که امروز من انتظار تورو کشیدم، در آینده انقد انتظار عشقمو نمی کشم.

خندیدم و یه طرف شال رو روی شونه ام انداختم.

- اومدم خب... هی غر می زنی، نگاه چه دختر خوشگلی داره باهاتون میادا!

بعد دستم به کمر ایستاد و در افق غرق شده تند تند پلک زدم.

- اینو بگیر تا نرفته تو سقف!

چشمام گرد شدن و عه بلند بالای گفتم که دانیال خندید.

- آدم نباید خوشگلی شو جار بزنه که! ما خودمون می دونیم خوشگل و ناز و بامزه ای!



بعد جلو افتاد و دستاش رو بالا برد و به ما اشاره کرد.

- از جلو نظام!

تا این رو گفت از خنده منفجر شدم و بلند گفتم: خبردار!

دانیال خودش تند تند خوند: اسلام پیروز است، آمریکا نابود است.

بدون اینکه بخنده خیلی جدی ادامه داد: به ترتیب و در صفوف منظم دنبال، آیت الله حجت الاسلام و المسلمین دانیال صدیقی، بیاین تا بریم و روستا رو نابود کنیم.

با خنده داد زد: پشتتم دنی سوسکه!

در حالی که کلی جلو افتاده بود و هنوز هم می رفت متقابلا داد زد: سوسک عمته.

یهو رنگ از رخم پرید! عمه کوکب درست جلوی دانیال بود.

- عمه م جلوته!

ولی دیگه دیر بود. دانیال که نمی دونم کجا رو نگاه می کرد، خورد تو عمه کوکب و برگشت زد.

- این دیواره یا عمته؟

بعد سرش رو که بالا برد و عمه کوکب رو، اون عظیم الجثه رو که دید، آب دهنش رو قورت داد و با صدای عجیبی گفت: عمته!

سری برای عمه تگون داد.

- سلام عمه ی بزرگوار! خدا از بزرگیتون کم نکنه، خشت خشت چربی بذاره بزرگ تر شین. ماشاء الله به هیکل قدرتمندتون، سفت مثل سنگین. امیدوارم در مشکلات هم به همین شکل باشین و نذارین کمرتون رو خم کنن.  
با میترا وقتی که اون حرف می زد کم کم جلو رفتیم.  
دانیال صداش رو پایین آورد.
- البته این کمر خم بشو نیست.  
سکوت عمه کوکب رو که دید، جدی نگاهی بهش انداخت.
- حالا من یه سوال دارم! خونه شما زندگی به چه صورته؟  
به جای عمه کوکب من گفتم: حکومت نظامی!  
نیم نگاهی به من انداخت و بالای ابروش رو خاروند.
- اون وقت یه سوال دیگه، شما شوهرین یا...  
با اومدن شوهر عمه گران قدر و عظیم الجثه تر صداش رو رفته رفته پایین تر آورد.
- یا شوهرتون...  
بعد یهو رو به شوهر عمه گفت: ارادتمند شما!  
دست میترا رو کشید و از کنار عمه کوکب رد شد.
- ما دیگه میریم مزاحم نمی شیم.

میترا دم آخر دست منم محکم کشید و از کنار اونا رد شدیم. از عمارت که کامل بیرون اومدیم، دانیال دستاش رو به حالت دعا کردن رو به آسمون گرفت.

- خدایا مرسی که نداشتی منو بخوره!

یاد حرف هاش که می افتادم خنده ام می گرفت. با میترا زدیم زیر خنده و دانیال نیم نگاهی بهمون انداخت.

- خوبه بخندین، با خنده خوشگلترین.

یکم رفتیم و رفتیم ولی فعلا هیچ جاطی معلوم نبود. کسی هم اون طرفا نبود... همه چی آرام! تا یه مسافتی چون نزدیک عمارت بود و اون موقع پدربزرگم اینا خان بودن، هم مساحت عمارت و حیاطش زیاد بود، خونه ای وجود نداشت.

تازه وقتی ده دقیقه راه رفتیم خونه ها نمایان شدن. بقیه ش کلا زمین و باغ بود. با هیجان به مردم نگاه می کردم، بچه ها بازی می کردن و خانم ها یا یه جا وایساده بودن حرف می زدن یا کار می کردن.

از کنارشون که رد می شدیم، مدت زیادی بهمون خیره می شدن و بعضی ها خیلی با محبت و لبخند نگامون می کردن.

یکم که رفتیم، دیدیم جلوی یه خونه عده زیادی آدم وایسادن. دست همه یا قابلمه بود، یا دبه و یا جعبه میوه.

دانیال یکم سرش رو جلو برد و بعد با تعجب پرسید: اونجا چخبره؟

شونه ای بالا انداختم.

- نمی دونم.

اشاره ای بهمون کرد تا دنبالش بریم.

- بیاین ببینیم.

دنبالش رفتیم و به اون جمعیت زیاد مرد و زن رسیدیم. خونه حیاط نداشت و این برام عجیب بود چون فکر کنم اکثرا حیاط دارن. خونه ها بر خلاف تصویری که داشتم قدیمی نبودن و اکثرشون معلوم بود تازه ساختن.

دانیال رو شونه یکی از مرد ها زد و بعد سلام و احوال پرسى گفت: اینجا چخبره؟ مرد چشمش رو گرد کرد و با هیجان توضیح داد.

- طلسم نویس و دعا نویس بزرگی اومده اینجا! تو جیک ثانیه جواب می گیری. پیشگویی آینده هم می کنه.

چینی به بینی ام دادم.

- راسته؟

مرد یهو به سمت برگشت و با صدای بلندی گفت: بله!

چون یه دفعه ای بود از جا پریدم و دستم تو صورت یکی خورد. با تعجب برگشتم که دیدم یه بچه زد زیر گریه!

وا! با چشم های گرد یه نگاه به دانیال و یه نگاه به میترا انداختم.

- چی شد؟

دانیال شونه ای بالا انداخت.

- سندرم دست بی قرار گرفتی.

از اون ور صدای یه خانم بلند شد که فریادکشان می گفت: کدوم خری این بچه رو زد؟

دانیال زد زیر خنده و به من اشاره کرد.

- این خرا!

خودش هم به حرف خودش دوباره هر هر خندید. یه نگاه به دستم انداختم و یه نگاه به زنه که نفس کش گویان داشت نزدیک می اومد. خدایا خودت به جوونیم رحم کن من چه بدونم این بچه اینجاست؟ از کجا بدونم که اصلا این مرده داد می زنه؟

نگاه بیچاره ای به میترا و دانیال انداختم.

- چی کار کنم الان؟

دانیال بازوش رو بلند و دستش رو مشت کرد.

- من پشتتم.

بی میل سر تا پاش رو از نظر گذروندم.

- تو که فوتت کنن باد می برت.

- ای بی شعور!

یهو دیدم یکی مانتوم رو می کشه، نگاه که کردم اون بچه رو با بینی داغونی دیدم. صورتم رو از چننش جمع کردم که دهنش رو اندازه غار علیصدر باز کرد و داد زد: مامان اینه!

کاش می تونستم دستش رو بگیرم ببرم یه گوشه و بگم بیا بدون دخالت مامانت حلش کنیم ولی دیر بود... چون مامانش تاخت و تاز می کرد و دورش رو گرد و غبار گرفته بود. با چنان سرعتی به سمت می اومد که فقط برخوردش می تونست من رو یه ماه توی کما ببره. چه برسه به اون چوب بزرگی که تو دستش گرفته بود.

لبم رو گزیدم و خودم رو برای مرگی بس سوزناک و دردناک آماده کردم. خدا یه روزی رو برای مرگ مقدر کرده و امروز اون روز برای منه.

اومد و جلوم وایساد. دانیال اومد سمت راستم و میترا هم اومد سمت چپم. سه تن در برابر یک تن، جنگ تن به تن، تهش کشته شدن آن سه تن و همانا بازگشت همگان به سوی خداست.

نگاهی به بچه انداختم و لبخند کج و کوله ای از ترس زدم.

- ما شاء الله چه بچه نازی داری...

نون رو تلفظ نکرده بودم که داد زد و حس کردم مثل کارتونی ها موهام رو باد برد.

- این چه وضعشه؟ از قد و هیكلت خجالت نمی کشی؟ از تهران پا شدی اومدی اینجا قلدری کنی؟

اشاره ای به موهام کرد.

- موهاشو نگا شبیه سیم ظرفشویی!

تا این رو گفت عصبانی شدم و چشمام گرد شدن.

مثل خودش داد کشیدم: تو باید خجالت بکشی یا من؟ لات چاله میدونی چوب برداشتی؟ اگه از قصد می زدم به یه سیلی اکتفا نمی کردم. تو اول برو دماغ بچتو بگیر نره تو دهنش بعد بیا داد بزنی.

زن ساکت شد...

از سکوتش دانیال برای خر بازی استفاده و شروع به دست زدن کرد.

- آفرین شیر دختر!

زن با حرص خندید و چوب رو روی شونه اش گذاشت و با دستش نگاهش داشت.

- تو الان سر من داد زدی؟ پیام دماغ بچم رو بکنم تو حلقه؟

دانیال و میترا دوتایی عوقی کردن و دانیال گفت: لطفا بحث رو به جاهای غیر بهداشتی نکشین.

یهو زن چوب رو برداشت و سرش رو کوتاه تو شکم دانیال زد.

- تو چی میگی زردک دلک!

دانیال شوکه به زن خیره شد. یکم دهنش رو باز و بسته کرد چیزی بگه ولی تهنش پشیمون می شد. آخرش موهاش رو خاروند.

- بهم می اومد. به دعواتون ادامه بدین.

زن با غیض نگاه ازش گرفت و به سمت من سوق داد.

- اون گیساتو می کنم. فکر کردی اینجا شهر هرته؟ اصلا تو کی هستی اومدی اینجا اینجوری می کنی؟



- دختر مصطفی خان!

کله همه مون هماهنگ به سمت صدا چرخید و بین نور آفتاب من مهیار رو دیدم. در حالی که نور خورشید تو شیشه عینکش می زد و بازتاب می شد. یعنی الان من رو نجات داد؟ شیر ناهید حلاله پسر! چه غروری داد بهم.

کم کم جلو اومد که زن دوباره فاز لاتی برداشت.

- تو کی باشی؟

مهیار هیچی نگفت و آروم و محترم دوباره جلو اومد اما دانیال ذلیل مرده که با دیدن مهیار زبون وا کرده بود باز، گفت: داماد آینده مصطفی خان!

مهیار بهش تشر زد: ساکت شو!

بعد ایستاد و رو کرد به زن که چوبه دستش بود.

- چی شده که سرشون اینطوری داد می زنن و شاخ و شونه می کشین؟

زن در حالی که نگاهش این بار کمی آروم تر شده بود، اشاره ای بهم کرد.

- دست رو بچه بلند کرده.

مهیار نگاهی به بچه که دامن زن رو گرفته بود و هق هق می کرد، انداخت و بعد به من چشم دوخت و ابرویی با تعجب بالا انداخت که سرم رو به نشانه نفی به طرفین تکون دادم.

با انگشت سبابه عینکش رو بالا داد.

- ویانا چنین دختری نیست. احتمالا سوتفاهمی پیش اومده. بازم اگر مشکلی پیش اومده من معذرت می خوام اما حق نداشتین سرشون داد بزنین و این طوری بد و بیراه بارشون کنید.

زن نیم نگاه مرددی بهم انداخت. دیدم که دستش دور چوب شل تر شد... با تردید پرسید: واقعا دختر مصطفی خان و معصومه خانم هستن؟ دختر باقرخان؟ مهیار با جدیت سر تکون داد که زن گفت: من نمی دونستم معذرت می خوام از ویانا خانم.

تو اون لحظه اصلا خوشحال نشدم و بدتر غصه م گرفتم. چقد قدرت و پول احترام رو زیاد می کرد. تا دو دقیقه پیش دختر قلدر تهرانی بودم و الان ویانا خانم.

پوزخندی زدم و رو برگردوندم. همه یه طور خاصی نگام می کردن و اصلا خوشم نمی اومد. هم از خودم بدم اومده بود و هم از کسانی که فقط به پولدارا احترام می ذارن. شاید از سر ناچاری هم بود اما... بازم هم درد داشت.

خواستم بی توجه برم ولی پشیمون شدم و به سمت زن برگشتم.

- پسرتون پشت سر من بود و من چون از صدای داد غافلگیر شدم، برگشتم و دستم اتفاقی به صورتش خورد. قصد زدنش رو نداشتم.

لبخند کمرنگی زدم و به سمت دیوار رفتم و وایسادم. دانیال و میترا هم پشت سرم اومدن... پیچ پیچ مردم و نگاهاشون شروع شد و من معذب شدم.

یکم با فاصله تر از ما مهیار هم اومد...

دانیال پرسید: خوبی؟

به تکون دادن سر اکتفا کردم که مهیار در حالی که دستش رو توی جیب شلوار سیاهش فرو کرده بود و لبه های تک کت سبز پرننگش عقب رفته بودن، نزدیک تر اومد.

- اینجا چی کار می کنین؟

میترا کنارش وایساد و اشاره ای به در کوچیک سفید رنگ خونه کرد.

- میگن یه زن هست پیشگو و دعا نویس و طلسم نویسه. کنجکاو شدیم اومدیم ببینیم چیه که این اتفاق پیش اومد.

نیشخندی زد و دستش رو از جیبش در آورد و گوشه لبش رو خاروند. اشاره ای به در خونه کرد و گفت: واقعا این خرافات رو باور دارین؟

هر سه تامون سری به نشونه نه تکون دادیم که پرسید: پس چی؟

شونه ای بالا انداختم و تو چشم هاش خیره شدم.

- کنجکاو!

یکم چرخید و سری به سمت راهی که ازش اومده بودیم تکون داد.

- کنجکاو نباشین، بیاین بریم.

دانیال به سمتش رفت و دستش رو گرفت. مهیار که غافلگیر شده بود، یکم به سمت دانیال اومد و نگاه متعجبی بهش انداخت. دستش رو با ملایمت از دستش بیرون کشید.

- چی کار می کنی؟

دانیال خودش رو مظلوم کرد.

- بیا مہی ضد حال نزن، ما می ریم فقط ببینیم چه خبره. بعدا میایم. تو می تونی برگردی پیش واران.

- اولین روزه که اومدین اینجا بعد یهو می بینم طرف چوب گرفته بالا سرتون داره داد می زنه. الان کجا برم؟ خدا شاهده می ترسم تنهاتون بذارم.

چشم غره ای بهش رفتم که از چشمش دور نموند و سری به نشونه چیه تگون داد. تا ازش تعریف می کنم یه کاری می کنه که بزنم پای چشمش رو کبود کنم و شیشه های عینک رو بکنم تو چشمش!

- اون وقت تکلیف دسته عینک چی میشه؟

نگاهم که به زمین دوخته شده بود و ایستاده بودم، کم کم بالا رفت و چشمامم باهاش گرد شد. دستام رو آروم آروم از هم باز کردم و نگاه متعجبم رو بین سه تاشون گردوندم. لعنت به ذهنی که بی موقع فکر کنه!

دانیال مثل همیشه نیشش باز بود، میترا برام ابرو بالا می انداخت اما مهیار... مهیار صورتش خنثی بود اما چشمای می خندیدن. با شرمندگی سرم رو پایین انداختم... بمیرم برا خودم. ننه بابام تا به امروز چطور تحمل کرده بودن؟

جو بی نهایت سنگین شد و من داشتم ذوب می شدم.

مهیار که گویا وضعم رو فهمید، رو کرد به دانیال و پرسید: می خوای بری چی بگی؟ چی پرسی؟

دانیال دستی به ته ریشاش کشید و متفکر به آسمون خیره شد. یکم که فکر کرد گفت: می خوام بدونم این گنجینه...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: قراره نصیب کی بشه.

پوکر بهش چشم دوختم.

- الان تو واقعا خودت رو گنجینه می دونی؟

ابرویی بالا انداخت.

- نیستم؟

سری به نشونه نه تکون دادم که گفت: تو قدر من رو نمی دونی. دخترا همه روم کراشن.

- چون نمی شناسنت، چون باهات نبودن. به هر حال آدم از خودش تعریف نمی کنه انقد.

- داری پایه های این دوستی رو ویران می کنی، داری ستون های این دوستی رو می ریزی، اگه مهیارو بهت دادم!

با حرص و خنده به سمتش براق شدم.

- ستوناشو می کنم تو حلققا!

بعد رو به مهیار کردم.

- چرا چیزی به این نمیگی هی را به را میاد منو می چسبونه به تو!

دانیال چنان ضربه ای به بازوی مهیار کوبید که گفتم دستش قطع شد. صداش خیلی بلند بود.

- چون خودش خوشش میاد.

بعد نگاهی بهش انداخت و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

- داداش به نظرم وقت اعترافه.

مهیار نگاه تند و اخم آلودی حواله دانیال کرد و دستش رو از روی شونه اش برداشت.

- بسه!

متعجب و مات نگاهم رو بین دوتاشون گردوندم. مهیار این بار اخم کرده و با اوقات تلخی به زمین خیره شده بود. یعنی چی اعتراف کن؟ یعنی دوسم داره؟ با حرص نگاهی به دانیال انداختم، مسخره بازی اینه بازم، مطمئنم.

با اخم و فکری درگیر به زمین خیره شدم که یه خانم میانسال از در اون خونه بیرون اومد و داد زد: کسی مونده بیاد؟

بعد نگاهش چرخید و چرخید و روی ما نشست.

نگاه دقیقی بهمون انداخت.

- شما هم اومدین پیش سمیرا خانم؟

سری تگون دادیم که اشاره ای به خونه کرد.

- بفرمایید.

همه نگاهی به هم انداختیم و به سمت خونه رفتیم که در کمال تعجب مهیار هم باهامون همراه شد. از در که گذشتیم، یه چند تا پله می خورد به زیر زمین. با تردید و تعجب و استرس پایین رفتم. بین راه اون قدر که فضا تاریک و مخوف بود پام روی پله سر خورد و اومدم بیافتم که مهیار از پشت محکم کمرم رو گرفت. قلبم از ترس و هیجان محکم می کوبید. دو دست مهیار همچنان روی کمرم بود و من راست وایساده بودم. پشت سرم بود و من جلوش.

دستم رو به نرده گرفتم که کمرم رو ول کرد و دم گوشم گفت: مواظب باش. صدای یه زنی می اومد که داشت تند تند یه چیزی می خوند. پایین تر که رفتیم، یه دودی رو دیدم که زن بینش محو بود. بوی آتیش و عود و همه چیز ترکیب شده و یه بوی عجیب رو به وجود آورده بود.

جلوتر که رفتیم و قیافه زن رو که دیدیم، ناخودآگاه به کت مهیار چنگ زدم. این چه سمیه؟

دور چشماش سیاهه سیاه با سایه بنفش و رژ لب قرمز جیغ! لباسای تنش هم مثل لباسای این جومونگ اینا بودن. روسری هم دور سرش پیچونده و جمع کرده بود.

پشت سرش کلی تیکه پارچه رنگارنگ قرار داشت و روی میز فنجان های قهوه! چند تا دختر تو اتاق کنج دیوار ایستاده بودن و با دیدن ما زن با چشم های بسته بهشون اشاره داد تا چیزای روی میز رو جمع کنن.

زن انگشت اشاره اش رو که به تنهایی دو تا انگشت بزرگ توش بود بالا برد.



- خوش آمدید.

همون دستش رو با حالت آرومی از هم باز و به جلوی میز اشاره کرد.

- بشینید.

با نگاه متعجبی به هم آروم نشستیم.

من و میترا وسط و کنار من مهیار و کنار میترا دانیال نشسته بود.

چشماش رو باز کرد و کمی به جلو مایل شد. دستاش رو روی میز گذاشت و توی هم قفلشون کرد.

نگام روی اون همه دستبند و انگشتر توی دست هاش و ناخن های بلندش ثابت موند.

ناخن زن شاهزاده نمی دونم کجا با اون حجم از خفن بودن انقد بلند نیست...  
جذابیتش کجاست. آقا بلند می کنی یه حد وسطی بذار دیگه این طوری زندگی هم نمی شه کرد.

با انزجار نگاه ازش گرفتم که بهم خیره شد.

- فال قهوه و پیشگویی آینده می خواین یا دعا و طلسم؟

دانیال گفت: فال و پیشگویی!

یکم به دانیال هم با یه لبخند مرموز نگاه کرد و دستش رو بالا برد و تگون داد.

- قهوه هارو بیارین.

دانیال تو این فاصله، سرش رو جلو آورد و آروم لب زد: چیز خورمون نکنه.

مهیار آروم دستش رو روی کله دانیال گذاشت و کنارش زد و بعد زمزمه کرد:  
باورم همیشه دنبال شما سه تا راه افتادم اینجا تا چرت و پرت های اینو بشنوم.

دختر جوونی قهوه ها رو آورد و جلوی هر کدوممون یه فنجان گذاشت. همه مون مردد به فنجان قهوه نگاه می کردیم... بخاری که از روش بلند می شد، نشون از داغی ش می داد. از اون چایی های مهمونی بود که هیچ وقت سرد نمی شدن.

فالگیر یا به قولی سمیرا، خودش رو آروم تگون می داد و با لبخند مرموزی بهمون خیره بود. همه مون به یه چیز فکر می کردیم اونم اینکه چیز خورمون نکنه و سم توی قهوه نباشه؟

قهوه که سرد شد، اشاره کرد.

- قهوه تون رو بخورین.

من و دانیال و میترا هیچکدوم بهش دست نزدیم و مهیار ما رو که دید با تاسف سری تگون داد و فنجان قهوه رو برداشت.

تا یه جرعه ازش خورد، نه ضعیفی گفتم.

نیم نگاهی تو همون حالت بهم انداخت و بقیه قهوه رو هم خورد.

- فنجان رو برعکس بذار!

مهیار با یه نگاه سنگین و کلافه، فنجان رو برعکس کرد و آروم رو به من گفت:  
نترس!

مردد بهش خیره شدم که با چشم به فنجان اشاره کرد. فنجان سفید و طلایی رنگ رو با تردید برداشتم و ازش خوردم. هم تلخ بود و هم شیرین ولی تلخی ش در حدی نبود که حالت رو بد کنه. اولش نمی خوردم ولی الان دوست نداشتم اصلا تموم بشه... به حدی به دهنم مزه کرد که می خواستم یه فنجان دیگه هم ازشون بخوام.

حقم داشتم، دهنم خشک شده بود.

منم مثل مهیار برعکس گذاشتمش و دانیال و میترا هم به دنبال ما قهوه رو خوردن و همین کار رو کردن.

سمیرا اولین فنجان، فنجان مهیار رو برداشت. با هر دو دست گرفتش و به سمت خودش چرخوندش. لبخندی به روی مهیار زد و قری به گردنش داد.

با چشمای گرد به مهیار نگاه کردم که دیدم اخم کرده میز رو نگاه می کنه.

از شخصیتش بی نهایت خوشم اومد... الان آویز بود شبیه خری می شد که بهش تیتاب دادن. درود به شرفت مرد! بعد از آویز باز هم من رو امیدوار کردی که اطرافم بعضیا یه اخلاقاشون جذابه.

مهیار که نگام کرد، تند سرم رو چرخوندم و نگام رو روی سمیرا سوق دادم.

یه جوری توی اون فنجان دقیق شده بود که انگار می خواست از بینش اتم های اورانیوم رو بیرون بکشه. ما هم با دقت سرمون رو جلو بردیم تا ببینیم چی می بینه که اینجوری صورتش رو کج و کوله می کنه.

ابروه‌اش بعضی وقت‌ها توی هم‌گره می‌خورن و چشم‌اش یه حالت احساسی به خودشون می‌گرفتن و گاهی هم ابروه‌اش رو تند تند تکون می‌داد و لب‌خند می‌زد.

فنجان رو یکم دور کرد و آرنجش رو روی میز گذاشت. نگاه نافذش رو به چشم‌های مهیار دوخت و شروع به حرف زدن کرد.

- یه راه خیلی پیچ در پیچ می‌بینم...

دانیال وسط حرفش پرید: خیلی پیچ در پیچه؟

سمیرا یه ابروش رو بالا انداخت و بدون اینکه دانیال رو نگاه کنه، سر تکون داد.

- خیلی و انگار تا بی‌نهایت ادامه داره. انگار کلی مشکل سرتون می‌ریزه و تا مدت‌خیلی طولانی مشکل‌ها ماندگارن.

دانیال زود خودش رو جلو کشید و فنجان رو از دست سمیرا قاپید.

- نخیرم! این‌کله ویانا‌ست. اون تا بی‌نهایت هم نشون میده تا آخر عمر با هم!

سمیرا چشم‌اش رو با حرص تو کاسه چرخوند و فنجان رو از دانیال پس گرفت.

- ساکت لطفا! من کارم رو خودم بهتر بلدم.

دانیال باشه آرومی گفت و دوباره سمیرا شروع کرد.

- کنارش یه راه پیچ در پیچ کوچیکتر می‌بینم که انگار خرده مشکلاتن.

- نه دیگه! اونم بچه شونه.

مهیار آروم دانیال رو صدا زد و دانیال حساب کار دستش اومد و آروم نشست.  
یکم دیگه تحلیلش کرد و فنجان مهیار رو سر جاش گذاشت.

نوبت به مال من رسید.

برش داشت و دوباره همون حرکات رو تکرار کرد... بعد یکم خیره شدن بهش،  
شروع به تحلیل کردنش کرد.

- یه چشم می بینم.

- چشمای داداشمن.

سمیرا نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت و ادامه داد: انگار قراره به زودی  
زندگیت تغییراتی کنه. برات یه راه هموار می بینم اما این بین یه زن جدی  
هست... زنی که تا حدودی تورو آزار میده اما یکی هست که حواسش به توئه.

میترا با تردید زمزمه کرد: فکر کنم می شناسمش.

دانیال با تعجب پرسید: کیه؟

میترا سری به نشونه تاسف تکون داد و ناراحت نگاهش رو به من دوخت.

- مامان ناهید.

با ترس سرم رو به سمت میترا چرخوندم و همون طوری نگاش کردم. یعنی...  
یعنی مادرشون انقد ترسناک بود؟ تف تو این شانس! من هر چقدر از شوهر  
شانس نیاوردم از مادر شوهر هم شانس نیاوردم. یهو اخمام تو هم رفتن... مگه  
اصلا من شوهر کردم؟

توبه استغفرا... جو اینجا من رو گرفت.

سمیرا دیگه کاملا حرصی شده بود و احساس می کردم هر آن یه روح رو احضار می کنه بیاد چشمای همه مون رو در بیاره باهاش تیله بازی کنه، از روده مون طناب بسازه و باهاش طناب بازی کنه و از مغزمون توپ فوتبال!

با عصبانیت رو به دانیال گفت: این دو تا ازدواج کردن؟

دو تا انگشت سبابه و وسطش به سمت من و مهیار بود.

دانیال ترسیده نچی کرد که سمیرا آروم سر جاش نشست.

- پس هیچی نگو! تو نمی تونی که به زور اینا رو به ریش هم ببندی.

دانیال به طرز عجیبی سکوت پیشه کرد و هیچی نگفت. اعصاب منم دیگه داشت خرد می کرد. به عنوان دوست مهرش به دلم نشسته بود اما دیگه واقعا یه وقتایی دلم می خواست کله ش رو بگیرم انقد بکوبم تو دیوار تا صدا گوسفند بده.

سمیرا زود زود فال همه رو گرفت و بعد گرفتن پولش همه مون رو تقریبا از خونه انداخت بیرون. از در که خارج شدیم، مهیار یکی پس کله دانیال کوبید.

- تو بلد نیستی یه جا مثل آدم بشینی؟

- بldم اتفاقا اما این جا جای نشستن نیست.

مهیار با تاسف سری تگون داد.

- این دخترارو تو دردرس ننداز! قشنگ می گردین بگردین ولی دیگه شلوغ بازی در نیارین.

همه همون طور نگاهش می کردیم که نگاهش رو بین سه تامون گردوند.

- باشه؟

هر سه هماهنگ باشه گفتیم که کتش رو راست و ریست کرد و به سمت جهت مخالف ما به راه افتاد.

خواستیم ما هم از اون طرف بریم که یهو برگشت و با سرعت به سمتمون اومد. با صدای آرومی گفتم: فکر کنم بخشی از عرایضش موندن.

رو به روی دانیال وایساد و جدی گفت: نری با دختر مردم گرم بگیری، اینجا شهر نیستا، تازه اونام تو رو نمی شناسن.

دانیال اخمی کرد.

- روابط دختر و پسر که یه چیز عادیه!

یکی روی شونه دانیال کوبید.

- پسر جان، اینا تو کشورای دیگه کاملاً عادیه، اینجا مردم می گیرن انقد می زننت تا صدا بز بدی!

نگاه متعجبم روی مهیار نشست. صدای بز بدی؟ اینم مگه از این حرف ها بلد بود؟

دانیال شیطون خندید و لپ مهیار رو کشید.

- داداش این ورژنتو خیلی دوست دارم. بیا تغییر نکن. ویانا هم...

با حرص مشتی تو پشتش کوبیدم و گفتم: ویانا و کوفت و زهرمار! من از یه سانتی متری خونه ای که تو باشی نمی گذرم! عه! عه! هی ویانا ویانا. بیا رفاقتو خراب نکن.



- باشه غلط کردم. برو دیگه مهیار، حواسم هست.

مهیار سری تکون داد و این بار دیگه واقعا رفت. دانیال به سمت ما برگشت و گفت: بریم دیگه...

بعدم نگاه مسخره ای به من انداخت.

هی داشتیم می رفتیم و دور و اطراف رو نگاه می کردیم که یهو دانیال ایستاد.

- دوست دارین براتون آهنگ بخونم؟

میترا تند تند دست زد.

- ویی عالی می شه.

با تعجب ابروی بالا انداختم و پرسیدم: صدات خوبه؟

سری به نشونه آره تکون داد.

- شاید بعد ها خواننده هم شدم... خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم.

سری تکون دادم و موفق باشی گفتم و اونم خودش شروع کرد آهنگ خوندن و انصافا هم صدای خوبی داشت. داشتم فکر می کردم این خواننده بشه چی میشه! از سر و کول طرفداراش بالا میره.

یکم دیگه گشتیم و وقتی خسته شدیم تصمیم گرفتیم برگردیم عمارت.

وسطای راه بودیم که دیدم واران و ستایش دارن به سمت ما میان.

واران با ستایش چی کار می کرد؟ این رو دار می زدی هم با کسی هم قدم نمی شد. احتمالا مجبورش کردن چون خیلی ساکت داشتن می اومدن.

به ما که رسیدن، واران نگاهی به ساعتش کرد و پرسید: سه ساعته بیرون چی کار می کنید واقعا؟ آدم تو این گرما می پزه!

خودم رو باد زدم و گفتم: ما هم پختیم ولی خوش گذشت.

ستایش هی می اومد چیزی بگه هی ما یه چیزی می گفتیم. یه دفعه ای واران گفت: بابا ساکت باشید ببینید این بچه چی می گه.

همه مون ساکت شدیم و منتظر به ستایش نگاه کردیم که شروع کرد.

- آویز به مامان میگه الا و بلا امشب باید سارا رو واسه من خاستگاری کنی.

واران تک خنده ای کرد و دستی به پشت گردنش کشید.

- این آویزم بی غمه دنبال غم می گرده! مرد حسابی آدم صدقه میده بلا دور شه، تو داری بلا رو میاری تو زندگیت؟

دانیال شونه ای بالا انداخت.

- حرف حق رو واران زد، من دیگه حرفی ندارم.

ستایش ناراحت ادامه داد: چی کار کنیم؟

نگاهش هم مستقیم به من دوخت.

خودمم نمی دونستم چی کار کنم، این پسر چرا انقد خر شده؟

برای اینکه ستایش رو نا امید نکنم گفتم: باهش حرف می زنم، شد شد نشد بذار بگیرتش!

ستایش تند پرید و بغلم کرد. قدش با شانزده سال سن اندازه من بود. این دهه هشتادی ها چه درازن!

به سمت عمارت راه افتادیم. واران جلوتر از همه مون دست توی جیباش فرو کرده بود و حرکت می کرد. یه پیرهن چهارخونه سورمه ای و سفید پوشیده و آستیناش رو هم تا کرده بود. یه شلوار جین هم تنش بود. داداش خوشتیپم.

چند تا قدم بلند برداشتم و خودم رو بهش رسوندم. بی توجه به اینکه هیچ وقت این طوری باهاش صمیمی نبودم، دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

حس کردم یکم قدماش یه لحظه آروم شدن و بهم نگاه کرد.

به روی خودم نیاوردم و گفتم: پریسا چی شد؟

- قهره!

نفس عمیقی کشیدم.

- با اینکه اصلا ازش خوشم نیومد اما اگر دوشش داری باهاش آشتی کن.

خیلی خونسرد گردنش رو چند بار به این ور اون ور تگون داد.

- دوشش ندارم. فقط دوست بودیم، خودشم می دونست.

اخمی کردم و انگشت اشاره ام رو بالا بردم و تگون دادم.

- کارت خیلی زشته، می دونی؟

کوتاه جواب داد: می دونم!

دستم رو از دور بازوش باز و انگشتم رو بین انگشتاش قفل کردم.

لعتنی چنقده این طوری دوش دارم، چقد خفنه!

- ولی اخلاقت خیلی خوب شده!

نگاهی به صورتش انداختم.

لبخند تلخی زد و گفت: خیلی اخلاقم بد بود؟

یه لحظه تموم بد رفتاریاش از جلوی چشمم رد شد. خیلی بد بود، خیلی جاها تحقیرم کرد، پشتم نبود، من رو مقصر دونست اما... الان خیلی دوش داشتم.

- اهوم، ولی خوب شده.

دستم رو محکم بین دستاش فشرد.

- از این به بعد بهترم میشه... کلی فکر کردم و دیدم حق باتوئه واسه همینم دارم تلاش می کنم خوب بشم.

با محبت نگاهش کردم. ته چشمای سردش پشیمونی و غم رو می دیدم... یه لحظه بغض گرفت، با اینکه همیشه از نبودش ناراحت بودم اما الان که این طوری می دیدمش، می فهمیدم چقد همین چیز کوچیک رو هم نداشتم.

چقد حسرتش رو کشیدم یه بار این طوری با هم قدم بزنیم.

دلم می خواست مثل خواهر برادرای دیگه دعوا کنیم، لجبازی کنیم و تهنش باز با هم بخندیم اما هیچ وقت دعوا های ما این طوری نمی شد. می رسید به توبیخ بابا! اون قدری بهم می گفتن گیج و سر به هوا که اون روز بهم زهر می شد.

زود چشمم رو بستم و محکم فشار دادم تا اشکم در نیاد. نمی خواستم ببینم که گریم گرفته...

واران دستم رو رها و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و به نوعی تو بغلش بودم.

- تو هم تغییر کردی...

با تعجب گفتم: چه تغییری؟

لبخند کمرنگی زد و جواب داد: بزرگ شدی. از اون ویانای قبلی خبری نیست... خیلی جاها سنجیده رفتار می کنی. قبلا خیلی گریه می کردی، الان محکم شدی. خوشحالم که این طوری می بینمت... محکم نباشی، می شکننت و زمینت می زنن. همیشه تو اونی باش که به دشمنات مشت اول رو می زنی.

لبخند پر رنگی زدم؛ از این تغییر هم خوشحال بودم و هم ناراحت! تو این مدت خیلی چیزا فهمیدم... چیزایی که اصلا دوست نداشتم بدونم. فکر می کردم با مهربونی همه خوب می شن اما هار تر شدن. یهو خودم رو تو دنیایی دیدم که پر گرگه... گرگایی که دندان تیز می کنن تا بدرنت. گرگایی که پشت انسانن و پشتت اون ذات وحشی شون نمایان می شه.

وارد عمارت که شدیم، مامان و زن عمو و دو تا از عمه های بزرگوار، نشسته بودن. نگاه همه به سمتمون برگشت و تو اون لحظه تعجب رو من تو نگاه مامان دیدم. با چشمای گرد نگامون می کرد اما فقط چند ثانیه این تعجب موند و تهش تبدیل به اشکی تو چشاش شد.

لبخندی به روش زدم که اونم لبخندی تحویلومون داد.

واران یکی رو شونه ام زد و گفت: برو پیش اونا! آویز هم داخله الان می فرستمش بیرون تا باهاش حرف بزنی.

باشه ای گفتم و به سمت مامان اینا رفتم. پشت صندلی مامان وایسادم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و یه بوس رو گونه اش کاشتم.

با محبت دستش رو روی دستام گذاشت.

- خوش گذشت؟

با یاد آوری مسخره بازیای دانیال و اون زن و اومدن مهیار، لبخندی زدم و پر انرژی گفتم: خیلی!

- ویانا؟

با شنیدن صدای آویز سرم رو تو همون حالتی که دستم دور گردن مامان بود، برگردوندم و پشت سرم رو نگاه کردم. وقتی تنها دیدمش، مامان رو یه بوس دیگه کردم و به سمتش رفتم.

یقه لباسش رو راست و ریست کرد و گفت: کار داشتی باهام؟

سری به نشونه آره تکون دادم و به سمت درختا که یه تاب دو نفره اونجا بود، اشاره کردم.

- بریم اونجا.

دوتایی به سمت تاب سفید راه افتادیم و با فاصله کنار هم روش نشستیم. نیم نگاهی بهش انداختم.

- این روزا باید وقت بگیریم برا حرف زدن باهات!

سرش رو یکم خم کرد تا صورتم رو ببینه. بدون اینکه حالت نشستنم رو از دست به سینه بودن تغییر بدم، نگاش کردم که گفت: تیکه می اندازی؟

- آره!

- مشکلی پیش اومده برات؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که پرسید: پس چی شده؟  
پوزخندی زدم.

- بی معرفت شدی. آدم هر چی باشه، هر کیو پیدا کنه، رفیقش رو یادش نمی ره.

به خودش اشاره کرد و با تعجب گفت: من تو رو یادم رفته؟  
کمی سر جام جا به جا شدم و طوری نشستم که ببینمش.  
- یادت نرفته؟

با خنده نصفه و نیمه ای جواب داد: معلومه که نه.

شالم رو که در مرز افتادن بود، روی سرم مرتب کردم و پشت موهام رو که داخل مانتوم رفته بود، در آوردم.

- تو اولین رفیقم بودی. کسی که باعث شد از اون ویانای قدیمی دور بشم. با اینکه همیشه مسخره م می کردی اما تهش همیشه بهم یه درس می دادی...  
حس کردم وقتی بیای تو خانواده، دوستیمون محکم تر هم میشه اما کلا این روزا نیستی.

دلم براش تنگ شده بود... قبلا با آویز خیلی روزای خوبی داشتیم. مسخره ام می کرد، ناراحتم می کرد اما کلی هم می خندیدیم.



- هستم ولی درگیرم... ویانا، عاشق شدم.

حرصی خندیدم و پرسیدم: عاشق سارا؟

سر تکون داد که ادامه دادم: مطمئنی عشقه؟ آویز تو رفتار عمه کوکب رو دیدی، می دونی چطوره! مامانت رو تو این مدت کم دیوونه کرده، بعد تو...

نیشخندی زدم و دستام رو روی پاهام کوبیدم.

- نمی تونم درکت کنم.

آویز دستی توی موهاش کشید و لبخند تلخی زد.

- مامانم راضی نیست. میگه رفتار خوبی نداره!

- تو هر دو روز یه بار یه کراش می زنی، الان واقعا عاشق سارایی؟ آویز با زندگیت بازی نکن... فردا پس فردا نری عاشق یکی دیگه بشی.

پوکر از گوشه چشم نگاه می بهم انداخت.

- می زنم با تاب یکیت می کنما! این چه حرف زشتیه تو می زنی؟

صورتتم تو هم رفت.

- خب راست میگم دیگه... مامانت راضی نیست، خواهرت دوست نداره، تو چرا هی حرف خودت رو می زنی؟

همون طور که رو تاب نشسته و یه دستش روی پشتی تاب بود، کوتاه نگاهی بهم انداخت و بعد یهو خودش رو جمع و جور کرد، به سمتم چرخید و سرش رو جلو آورد.

- یہ چیزی رو بہت بگم؟

کنجکاو سرم رو یکم جلو بردم.

- چی؟

با سر اشاره ای به مامانش کرد.

- می دونی دلیل مخالفتش چیه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت: می خواد با تو ازدواج کنم.

تقریبا جیغ زدم: چی؟!

شونه ای بالا انداخت و به حالت قبلی برگشت.

- همین دیگه!

- زهرمار و همین دیگه! مگه بهش نگفتی من و تو فقط رفیقیم؟

با حرص به سمتم چرخید.

- یہ بار دیگه جیغ بزنی من می دونم و تو!

بشین بینیم باوی گفتم که ملایم تر ادامه داد: مگه میشه نگم؟ ولی حرف خودشو

می زنه، میگه زن و شوهر باید اول رفیق هم باشن.

تو ذهنم خودم و آویز رو کنار هم تصور کردم که دو تا ضربدر محکم روش خورد

و یہ No هم روش. فکر کن من و آویز... تف! نتیجه ازدواج های فامیلی هم زیاد

خوب نیست... بچه ممکنه مشکل داشته باشه.

- ولی من حسی به تو ندارم.

حالت صورتش یهو عوض شد و تند تند گفت: ولی من عاشقتم، تو رو خدا باهام ازدواج کن! جان من، با من ازدواج نکنی خودمو می اندازم زیر تریلی! یکی محکم پس کله اش کوبیدم که ساکت شد. من گفته بودم کلید روشن خاموشش رو پیدا کردم!

دستی به سرش کشید و با آخ و اوخ شروع به حرف زدن کرد.

- ای بشکنه دستت وحشی! آخه مگه من به تو حس دارم؟ مامانمه دیگه... ویانا؟ دست به سینه نشستم و مغموم جواب دادم: هوم؟ خودش رو مظلوم کرد.

- بیا مسبب کار خیر شو و کاری کن مامان دست من و سارا رو تو دست هم بذاره!

تاب رو سعی کردم حرکت بدم ولی این آویزیه جوری وزنش رو رو تاب انداخته بود که نمی شد.

- یعنی میگی خودم کمک کنم بدبخت شی؟

- بدبخت نمی شم، تو بیا در حقم خواهی کن.

هیچی نگفتم که کله اش رو جلو صورتم آورد.

- باشه؟

مستاصل نگاهی بهش انداختم و کنار سارا تصورش کردم. اصلا خر با خر بهتر!

کله اش رو کنار زدم و از سر جام بلند شدم.

- باشه!

- ای من به قربونت...

ازش دور شدم و رفتم کنار مادر و زن عمو نشستم. تا نشستم زن عمو صندلی اش رو بهم نزدیک کرد و پرسید: چی شد؟ چی میگه؟

به زن عمو نزدیک شدم و با صدای آرومی جواب دادم: میگه دوشش دارم و امشب مامان باید خاستگاریش کنه برام.

با حرص رو پاش کوبید و نفس عمیقی کشید.

- از پسر من خرتتر هیچ جا پیدا نمی شه.

- به نظر من که بی خیال شین، حالا که دیگه تصمیم خودش رو گرفته. شاید هم یه چیزی تو سارا دیده که می دونه خوبه.

از این حرفم ابدا مطمئن نبودم ولی اجبار چیز بسیار کثیفی است. دلم برای آویز سوخت، بچه فکر می کنه مزدوج شدن چیه حالا، شاخ غول می شکنه... شاید هم سارا واقعا اونی که همه فکر می کنیم نباشه و بتونه یه زندگی عالی به آویز بده. خدا رو چه دیدیم.

زن عمو یکم متفکر بهم خیره شد و بعد پرسید: یعنی میگه امشب خاستگاریش کنم؟

سری به نشونه آره تکون دادم.

- من دوست داشتم تو عروسم بشی.

رنگم مثل گچ سفید شد.

بلا به دور! من زن آویز بشم؟ تف! اصلا تصورش هم چیز زیبایی نبود. یه جوری شدم، من آویز رو هیچ وقت اینجوری نگاه نکردم، کلا برام پسر عمو بود و یک رفیق خوب!

سعی کردم زیاد این دستپاچه شدنم رو نشون ندم.

- من و آویز فقط رفیقیم و هیچ وقت چنین حسی به هم نداشتیم. حالا هم که سارا رو دوست داره، دستشونو بذارید تو دست هم این پسر خیالش راحت شه. خندیدم و ادامه دادم: بدبخت مرد از بس روی هر کی کراش زد.

اونم خندید و باشه ای گفت که مامان وارد بحثمون شد.

- چی شده، چی دارین می گین؟

زن عمو یکم صندلی ش رو عقب برد تا مامان هم بتونه من رو ببینه. خودم رو جلوتر کشیدم و براش همه چی رو گفتم. مامان صورتش تو هم رفت.

- خدا به خیر بگذرونه، کوبک پوستش رو می کنه.

زن عمو شونه ای بالا انداخت.

- والا خواهر منم نگران آویزم اما حقشه! دیگه انتخابیه که خودش کرده.

- درسته، می خوام با مصطفی حرف بزوم بهش بگم؟

زن عمو قدر دان نگاهش کرد.

- ممنونت میشم معصومه جان.

چند تا لبخند رد و بدل کردن و مامان رفت تا به بابا بگه.

یهو یاد یه چیزی افتادم و رو به زن عمو گفتم: یه چیزی بپرسم، ناراحت نمی شین؟

زن عمو ابرویی بالا انداخت و گفت: نه چرا ناراحت بشم؟

- میگم چطور شد اسم آویز شد آویز؟

خندید و از خنده ش منم خنده ام گرفت.

با تعجب پرسیدم: چی شد؟

دستش رو به زیر چشماش کشید و جواب داد: آویز که به دنیا اومد هیچکی رو دورمون نداشتیم. نه خانواده من، نه خانواده مرتضی. با خانواده همسایه مون خیلی جور بودیم... نشستیم چند تا اسم رو کاغذ اینا نوشتیم و گفتیم قرعه کشی می کنیم هر کدوم اومد، اون رو می داریم. در نهایتش قرعه کشی که کردیم، آویز در اومد و دیگه اسمش شد آویز!

اولش یکم با تعجب نگاش کردم و بعد زدم زیر خنده. تا جون داشتم خندیدم... وایی فکر کن سر اسمت قرعه کشی کنن تهش آویز در بیاد.

زن عمو که خنده ام رو دید اضافه کرد: مرحوم آقا سید آویز رو پیشنهاد داد، یه درصدم فکرش رو نمی کردیم اون در بیاد، دیگه به احترام خوبباش همون رو گذاشتیم.

باز خندیدم... من چه استدلال هایی برایش گذاشته بودم. می گفتم رخت آویز کم داشتن.. اینارو به زن عمو نگفتم که نکنه ناراحت اینا بشه اما روحم شاد شد.

نگاهم که به تاب افتاد، مهیار و آویز رو دیدم. مهیار جدی نگام می کرد و آویز اما با استرس و تا نگام رو دید دست هاش رو به نشونه چی شد تکون داد.

نگاه ازش گرفتم و دوباره با زن عمو مشغول شدم.

یکم که گذشت دیدم این داره پر پر می شه، پس بلند شدم و آروم به سمتشون رفتم. مهیار نگاهش رو ازم دزدید و به زمین خیره شد اما آویز چش دریده قشنگ بهم حمله کرد.

جیغی زدم و یکی تو کله اش کوبیدم.

- چته شبیه گاو حمله می کنی.

با هیجان گفت: چی شد؟ قبول کرد؟

یه قدم ازش دور شدم و اخمی کردم.

- بله، قبول کرد.

چشماش ستاره بارون شدن، با هیجانی بیشتر پرسید: کی؟

پوکر گفتم: امشب.

با شوق و ذوق خندید و دستاش رو از هم باز کرد و به سمتم اومد.

- بیا بغلت کنم، بیا!

تند از زیر دستش در رفتم و بی توجه به صورت آویزونش، گفتم: عه بی ادب!

- کوفت بی جنبه! جنبه آغوش گرم منو نداری.

با حرص جیغ زدم: آویز میری یا؟



همون طور که ازم دور می شد گفت: میرم!

حقیقتاً حوصله ش رو نداشتم؛ از اینکه داشت سارا رو می گرفت ضدحال خورده بودم. با صورتی آویزون به سمت تاب رفتم و بی توجه به مهیار اون طرف تر با فاصله نشستم.

- اگه مزاحمم می تونم برم.

با شنیدن صدایش، نگاهی بهش انداختم. این انقد مودب نبود می شد یه کاریش کرد. چشمام رو یکم ریز کردم و سرم رو کوتاه به نشونه نه تکون دادم.

- نه، راحت باش.

چند دقیقه به سکوت گذشت اما ذهن من کاملاً درگیر آویز بود. نمی دونستم چرا اصلاً خوشحال نیستم از اینکه داره سارا رو می گیره. ته ته دلم یه حس خیلی چرت بود... انگار می خواست گریه ام بگیره.

- ناراحت به نظر میای، به خاطر آویز ناراحتی؟

کوتاه جواب دادم: آره.

نگاهی بهش انداختم. تکیه شو از پشتی تاب گرفته بود و آرنجاش روی پاهاش قرار داشت و دست هاش رو تو هم قفل کرده بود.

نیم نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد و دستی به صورتش کشید. یکم که گذشت... دوباره همون حرکات رو تکرار کرد. کلافه به نظر می رسید اونم خیلی!

با تعجب گفتم: چیزی می خوای بگی؟

- آره.

- پس چرا دست دست می کنی؟

سرش رو بلند کرد و به چشمام زل زد که نتونستم همون طور بهش خیره بمونم و نگام رو به پاهام دوختم.

- آویز رو دوست داری؟

چنان سرم رو بلند کردم که گردنم دو سه تا صدای ترق تروق مشت می داد و رگ به رگ شد قشنگ. با چشمای گرد یکم نگاهش کردم تا حرفش رو هضم کنم و بعد اخمام رو تو هم کشیدم.

- رو چه حسابی اینو می پرسی؟

دوباره خیره به چشمام زل زد و لبخند تلخی رو لباش نشست.

- چشمات داد می زنن اصلا خوشحال نیستی و ناراحتیت بیشتر از اونیه که تو ظاهرت نشون میدی.

اخممام رو از هم باز کردم و مات بهش خیره شدم.

یاد یکی افتادم که می گفت اونیه که می تونه حالت رو از توی چشمات بخونه، خیلی دوست داره...

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. ضربان قلبم بالا گرفت و حس می کردم هر ضربانش جاش رو روی قلبم به جا می ذاره. نامحسوس دست روی قلبم گذاشتم و دو تا نفس عمیق کشیدم.

زود چرخیدم و به پشتی تاب تکیه دادم تا نبینمش و اونم من رو نبینه.

- آویز دوستمه و سارا دختر خوبی نیست. سر اون ناراحتم.  
- انقد ناراحت؟ زندگی اون به تو ربط نداره. خودش خوشحاله تو هم براش خوشحال باش.

آروم پرسیدم: برام مهم نباشه؟

- نه!

با یکم مکث از روی تاب بلند شد. چند قدمی به سمت مخالف برداشت و من قدم به قدم با نگاهم تعقیبش کردم. یهو وایساد و به سمتم برگشت. توی چشمام خیره شد و لبخند گرمی زد.

- وقتی می خندی و چشمت شیطونن، خوشگلتری. ناراحت نباش!

یه لحظه همه جا ساکت شد...

حس می کردم زمان متوقف شده و هیچکس جز من و مهیار، تو این حالت، دورمون نیست.

فقط صدای ضربان قلبم رو می شنیدم و لبخند مهیار رو می دیدم. صدایش قریب به هزار بار توی سرم اگو شد و من هر بار بیشتر قلبم ضربان گرفت.

دمای بدنم به طرز فجیعی بالا رفته و هزاران حس متفاوت به قلبم هجوم آورده بود. نمی دونستم چی شده و چم شده اما دوست داشتم دوباره و دوباره بشنومش.

پلک کوتاهی زدم و همه چی محو شد. نه مهیار مونده بود و نه زن عمو و عمه ها که اون طرف نشسته بودن. من بودم و حس هام و قلبی که داشت سینه ام رو می درید.

با تنی سست از روی تاب بلند شدم و به سمت شیر آب رفتم. چند مشت آب برداشتم و توی صورتم کوبیدم تا حالم جا بیاد ولی مگه گرمای تنم کم می شد؟ داشتم می سوختم. می دونستم اصلا لپ هامم سرخ شدن... خدایا این چه امتحانیه؟

دوباره برگشتم و خیلی عجیب و مودب روی تاب نشستم. یعنی مهیار بهم حسی داشت؟ نشون نمی داد چرا؟

یاد حرف صبح دانیال افتادم که گفت خودش خوشش میاد.

خب اگه خوشش میاد چرا عصبی شد؟

محکم پام رو روی زمین کوبیدم.

- زهرمار اصلا! یه مشت موجی دورم رو گرفتن.

با اخم و اعصابی خرد از روی تاب بلند شدم و به سمت عمارت حرکت کردم. جلوی در عمارت ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، نباید جلوی مهیار ظاهر می شدم و می داشتم من رو ببینه.

متاسفانه عمارت جوری بود که باید وارد پذیرایی می شدی و بعد به اتاق می رفتی و حتما باهاتش رو به رو می شدم. از در رفتم تو و تو راهرو ایستادم.

نگاهی به داخل پذیرایی انداختم و با دیدن مهیار و واران که تنهایی نشسته بودن، شالم رو باز کردم و یه طرفش رو تو دست چپم که به سمت اونا بود گرفتم.

وارد پذیرایی شدم و شالم رو بالا جلوی صورتم گرفتم و با استرس تند تند به سمت راه پله ها رفتم که صدای واران اومد: ویانا؟

ای به خشکی شانس! الان وقت صدا زدنه؟ خوب شدنتم نخواستیم. بدون اینکه شال رو کنار بزنم جواب دادم: بله؟

- صورتت چیزی شده؟ شال رو کنار بزن ببینم.

تند تند گفتم: نه نه، لازم نیست. خوبم.

دوباره راه افتادم که دوباره صدام زد. ای کوفت بگیری بذار برم دیگه.

- چی شده؟ گریه کردی؟

دوباره نه گفتم و به راه افتادم که به سمتم اومد ولی به قدمام سرعت بخشیدم و قبل از اینکه بهم برسه، به پله ها رسیدم و تند تند بالا رفتم که یهو محکم به یکی برخورد کردم و جیغ بلندی زدم. اونم از جیغ من هول کرد و جیغ زد و شالم رو پایین آورد. خواستم دوباره جیغ بزنم که تند گفت: خفه!

اخمی کرد و سرش رو یکم عقب برد.

- این چه سر و وضعیه؟

خواستم توضیح منطقی بدم ولی هیچ توضیحی نبود. چی می گفتم؟ پس اخمام رو تو هم کشیدم و اون طرف شال که تو دست اون بود، ازش گرفتم.

- به تو چه، عه... فضول!

به سمت اتاقم رفتم و درش رو باز کردم که سارا رو دیدم. حتما خیلی خوشحال بود امشب آویز میره خاستگاریش... ایش!

چشم غره ای بهش رفتم و دهن کجی کردم. داشت با تلفن حرف می زد.

- آویز، نگو خب... خدا نکنه!

کثافت هی قربون صدقه اش میره. چون حوصله نداشتم حرفاشون رو بشنوم، زود لباسام رو عوض کردم و گوشیم رو برداشتم. هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و یه آهنگ پلی کردم تا هم صدای اون رو نشنوم و هم یکم فکر کنم.

تا شب تو همون اتاق موندم. سارا بعد یکم حرف زدن رفت... دوست نداشتم تو خاستگاری باشم ولی مجبور بودم!

مامان گفت حتما باید بیای و نمی تونستم رو حرفش حرف بزنم البته اون ته ته های دلم دوست داشتم برم ببینم چه می کنن و چه می گن.

زود یه لباس شیک و مرتب پوشیدم و یکم هم به خودم رسیدم و به صورتم رنگ و لعابی دادم. هی مهیار می اومد تو ذهنم، هی من شروع می کردم آهنگ خوندن تا یادش بره. سارا این ورا پیداش نبود و فکر کنم رفته بود اتاق مامان باباش حاضر شه. به هر حال برام مهم نبود، نیاد اینجا اعصابم رو تیلیت نکنه کافیه!

هعی آویز هم رفت، بقیه هم نصفی نامزدن، من موندم و وارار!

با همون فاز در حالی که موهام رو درست می کردم مشغول خوندن یه آهنگ شدم.

- نم نمای بارون آروم، توی خیابون اومد...

جفت دستام رو به طرف بالا حرکت دادم.

- شاخه گل من نیومد!

گوشواره خوشگل نگینی ام رو انداختم.

- سایبونم آسمون شد، ماه آسمون در اومد. شاخه گل من نیومد!

- داداش من هستا!

با صدای میترا هینی از سر ترس کشیدم. کی اومد تو اتاق؟ گوشواره از دستم روی میز آرایش افتاد و در حالی که دستم رو روی قلبم گذاشته بودم، به سمتش برگشتم.

چون هیجان زده شده بودم نفس نفس می زدم و همون طوری خیره و با اخم بهش نگاه می کردم.

حالم که جا اومد، کشیده گفتم: بیشعور!

لبش رو گزید و به طرفم اومد.

- نمی خواستم بترسونمت شرمنده!

نفسم رو به شدت بیرون دادم.

- زهره ترک شدم، کی اومدی ندیدمت؟



- تازه الان، بیا بشین من گوشواره تو بندازم.

گوشواره رو از روی میز برداشت و برام انداختنش. نگاهی به خودم کردم که میترا گفت: ویانا چه قشنگ شدی، چهره ت خیلی به دل می شینه.

آقا غرور من رو گرفت و فخر فروشانه به آینه زل زد. چهره معمولی داشتم و خودمم می دونستم خوشگل نیستم و زیبایی آن چنانی ندارم اما از خودم بسی راضی بودم. میگن خودت رو دوست داشته باش، به خودت احترام بذار، تا مردم هم متقابلا همین فکر رو در موردت داشته باشن و بهت احترام بذارن.

میترا هم اومد حاضر شد و دوتایی از اتاق بیرون رفتیم.

حالا میگم حاضر شدیم اینا، انگار نفری دو کیلو آرایش کردیم، خیلی ساده ولی مرتب بودیم هر دومون. وارد پذیرایی که شدیم، دیدیم به! دختر عموها چه ها که نکردن... انگار امشب می خوان نامزدی بگیرن. بابا یه خاستگاری ساده ست دیگه. فوقش صیغه شون کنن.

خیلی سر سنگین یه گوشه دور از دانیال نشستم، البته خواهر دانیال که ماشاء... هزار ماشاء... از اون چیزی کم نداشت، کنارم بود.

مثل همیشه حرف می زدن و می گفتن و می خندیدن تا اینکه بابا با دو تا سرفه جمع رو به سکوت وا داشت. جذبه ش فقط من رو کشته.

- خب فکر کنم همه اینجا می دونن امشب قراره چی بشه و بهترم هست ما زودتر بریم سر اصل مطلب تا دو تا جوونم خیلی منتظر نمونن.

سارا و آویز تو همون لحظه دو تا نگاه چندی به سمت هم انداختن که پوکر شدم و چشم غره ای به دوتاشون رفتم. ابدان نگاه سمت راستمون که مهیار و واران بودن، نمی کردم. اون طرف ممنوعه بود امروز!

بابا ادامه داد: مرتضی که دیگه بینمون نیست...

از گوشه و کنار صدای خدا رحمتش کنه و خدا بیامرزه بلند شد.

- خدا اموات شما رو هم بیامرزه. امروز من می خوام که سارا جان رو برای برادرزاده عزیزم آویز خاستگاری کنم.

نیش عمه کوکب تا بناگوش باز شد و چنان من رو نگاه کرد انگار من عاشق دلخسته آویزم و الان دارم دوره شکست عشقی رو می گذرونم.

دهن کجی کردم و به اون دو تا بوقلمون چشم دوختم.

آویز انقد استرس داشت هی دستمال کاغذی می کشید رو پیشونیش و عرقش رو پاک می کرد. صورتشم قرمز قرمز شده بود. از اون طرف، در کمال تعجب، سارا هم داشت خجالت می کشید. خیلی برام عجیب بودن و فازشون درک نشدنی بود.

- برن جوونا با هم حرفاشون رو بززن.

این رو که بابا گفت زدم زیر خنده و نگاه همه سمت من برگشت و من زود تو افق غرق شدم. بین خنده یهویی نگام به طرف واران و مهیار افتاد که مهیار رو سر به زیر و واران رو با لبخند کمرنگی دیدم.

عمه کوکب با یه اخم به من، روسری اش رو محکم تر کرد که از تلقینش خودم احساس خفگی کردم و دستی به گردنم کشیدم.

با خنده من جو عوض شده بود و واسه همینم باز بابا همون رو تکرار کرد و من ناخودآگاه دوباره خنده ام گرفت اما این بار آروم تر خندیدم. نگام روی آویز که نشست، تو نگاهش فقط فحش دیدم. نامحسوس اشاره کرد که ساکت بشم... بدبخت استرس خاستگاری بسش نیست الان استرس اینکه من چیزی بگم هم گرفته.

دانیال خیلی ساکت بود و من داشتم تعجب می کردم. با چشم دنبالش گشتم که دیدم کنار سهیل نشسته و خیلی متفکر بابام رو نگاه می کنه. ژستش جوری بود که حس می کردم الانه که چیزی بگه و همین هم شد.

- اون وقت دو تا جوون حرفی هم مونده که بززن؟

عمه کوکب اخمی کرد و زیر لبی تند تند یه چیزی گفت و بعد صداش رو بلند تر کرد.

- بله! بحث یه عمر زندگیه! باید حرف بززن.

دانیال سر جاش جا به جا شد و خیلی شیک نشست.

- نو نو نو، بحث حرف زدن نیست، بحث اینکه آیا حرفی مونده؟ ما تا دیدیم آویز گوشی دستش بود.

ناهد خانم که باز با همون وقار و جدیت کنار مامان نشسته و پا روی پا انداخته بود، نگاه جدی حواله دانیال کرد.

دانیال که توجهش به اون جلب شد گفت: مامان اخم نکن، بحث ورود و دخول شیطونه و مشورت با بزرگان. اینجا برنامه های زندگیشون رو بگن شاید ما نظری داشتیم.

ناهد خانم با لحن تهدید گونه ای که با یه لبخند تزئین شده بود، اسمش رو صدا زد و حساب کار رو دستش آورد.

دانیال دیگه یک کلمه هم حرف نزد و آویز و سارا بلند شدن و طبقه بالا رفتن تا تو یه اتاق حرف بزندن. اونا که رفتن، دم گوش میترا گفتم: مامانت خیلی جدیه؟ میترا ابرویی بالا انداخت و نیم نگاهی به ناهید خانم کرد.

- خیلی! دانیال بیچاره هم همیشه مورد غضبش واقع میشه ولی...

اشاره ای با سر به مهیار کرد.

- مهیار رو خیلی دوست داره. جونش به جونش بنده و براشم نقشه های شومی داره.

چشمام از تعجب گرد شدن و یکم جلوتر رفتم.

- چه نقشه هایی؟

شالش رو که داشت می افتاد روی سرش مرتب کرد و چند تا تار مویی که خیلی بدشکل افتاده بودن بیرون رو داخل داد.

- خاله ام یه دختر داره، اخلاقش شبیه سارا شما و میشه گفت حتی خیلی بدتر! می خواد اون رو برای مهیار بگیره.

وا مهیار بدبخت!

هیچ وقت فاز کسایی که به زور برای پسرشون زن می گیرن یا به زور دختر رو شوهر میدن نمی فهمم. خب زندگی هر کی به خودش ربط داره به شما چه که دخالت می کنید؟

با تردید پرسیدم: مهیار دوشش داره؟

پوکر و خیلی متاسف بهم خیره شد.

- خری؟ مهیار چرا باید اون رو بخواد؟ مگه دختر قحطه؟ حالا واقعا سارا هم دختر بدی نیستا، من این چند وقت یکم باهاش تو اتاق در ارتباط بودم، بد به نظر نیاد، حتما تقصیر مادرشه اون رفتاراً.

همون لحظه عمه کوکب نگاهی به سمت ما انداخت. خنده از رو لبش پاک نمی شد، بالاخره یکی داره دخترش رو می گیره، چرا خنده پاک شه اصلا؟

- شاید!

آویز و سارا بالاخره اومدن و بزرگتر ها گفتن خودمون صیغه رو بینشون می خونیم. صیغه رو خوندن و خیلی راحت آویز و سارا به هم محرم شدن...

یه جوری شدم؛ یه حس خیلی عجیب داشتم و به معنای واقعی کلمه بغض کرده بودم. آویز برای من خیلی عزیز بود، یاد روز اول افتادم، رخت آویز گفتنام... وقتی از دستم حرص می خورد، اون روزی که سوفیا و فریاد اومدن و اون گفت پسره برا تو دختره برای من...

این پسر همیشه دیوونه بود... یاد ترکیه افتادم، وقتی که همه مون گیر افتاده بودیم.

آویز همیشه کنارم بود و هوام رو داشت. بی‌شعور بازی در می‌آورد اما... عجیب پسر با معرفتی بود. بعد اون همه سختی، خوشبختی حقیقه و امیدوارم هر چی فکر می‌کردم در مورد سارا، یه اشتباه باشه.

همه بهشون تبریک گفتن و صدای سوت و دست و جیغ بلند شد.

نگاهش که به من افتاد، با چشمای اشکی و لبخند بهش خیره شدم. من رو که دید و بهم لبخند زد، نتونستم تحمل کنم و اشک از گوشه چشمم چکید. جلو نرفتم که خودش به سمتم اومد و یهو بغلم کرد.

- ویانا کوچولو!

همین کافی بود تا اشک هام با سرعت بیشتری بریزن. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و با صدایی بغض دار گفتم: اذیتت کردن به خودم بگو، میام موهاشونو می‌کنم.

دماغم می‌سوخت و تو قلبم هم یه حس عجیبی جریان داشت، مثل دلتنگی... دلتنگی که با دوست داشتن همراه بود. حسه هر اسمی که داشت، من رو به گریه می‌انداخت.

خندید و گفت: کار به اونجا نمی‌کشه، بیا با زن من صلح کن بی‌تربیت.

ازش جدا شدم ولی دستش هنوز روی شونه ام بود، سارا رو صدا کرد و نگاهی به هر دومون انداخت.

- گویا قهر بودین باهم، صلح اعلام کنید ببینم.

بقیه از مون دور بودن و نمی شنیدن چی می گیم. زیاد مایل نبودم اما نمی خواستم به هیچ وجه آویز ناراحت بشه. اون رفیقم بود و سارا هم دیگه همسرش پس لبخندی به سارا زدم و دستم رو جلو بردم.

- بعد چند سال صلح رو هستی؟

سارا هم که از شوهر کردنش خر ذوق بود، دست داد و گفت: قهر که نبودم ولی صلحم هستم.

نمی شد الان من برم گیس و گیس کشی؟ دختره بیشعور رفیق من رو دزدید. آویز چند تا رو شونه هر دومون زد.

- آفرین دخترای خوبی باشین.

با اومدین عمه کوکب و شوهرش، از شون دور شدم و پیش میترا برگشتم. دانیال از اون ور خودش رو به ما رسوند و گفت: خجالت نمی کشی گریه می کنی؟ دماغت شبیه پسر اون کماندوئه شده.

از نگاه خندونش فهمیدم که الکی می گه و هیچی نگفتم. یعنی کلا حال نداشتم... جمع به حالت عادی برگشت، با این تفاوت که این دوتا این بار کنار هم نشستند. تا آخر جمع بحث بحثه ازدواج و آویز و سارا بود و در نهایت تصمیم بر این شد، یه جشن خودمونی و خیلی ساده به عنوان نامزدی براشون همین جا بگیریم. آخر شب دیگه مجلس زنونه مردونه شد و خانم ها در مورد جشن کوچیک نظر می دادن و مردا هم کلا بحثشون یه چیز دیگه بود.



دیگه داشت کم کم خوابم می برد، هیچ بحث جذابی وجود نداشت. به اتاقم رفتم و هندزفریم رو برداشتم و بعد بی سر و صدا به حیاط رفتم.

اون قدر درگیر بحثشون بودن که کسی متوجه من نشد اصلا!

عمارت حیاط بزرگی داشت و روشن هم بود و نمی ترسیدم، واسه همین هم هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و شروع به قدم زدن کردم.

"بذار دست گرمت، پناهم بشه

بذار امشب از مرز تو رد بشم

یه بارم شده من به جات بد بشم

یه امشب بساز و خرابم نکن

یه امشب نگو نه، جوابم نکن

یه شب از هوای تو پر می زنم

یه امشب چشاتو عذابم نکن"

هعی، کاش یکی هم بود واسه ما اینجوری آهنگ ناله دار می خوند... این وسط مسطای زندگی یکنخواختم، یکم اتفاق خوب می خواستم که یه موجی به این خط صاف بده.

یکم دیگه جلو رفتم و به بی شعوری که زودتر نمی اومد من رو بگیره تا خوشبخت بشه فکر می کردم که حس کردم یکی روی صندلی های وسط باغ نشست. از دور دیده نمی شد، آهنگ رو قطع کردم و کم کم و آرام بهش نزدیک شدم. بالای

سرش که رسیدم، تازه صورتش رو دیدم و فهمیدم مهیاره. چشماش رو بسته بود و فکر کردم برم بهتره، نمی تونستم اینجا باشم.

برگشتم و یک قدم به سمت مخالف برداشتم که گفت: حالا که تا اینجا اومدی چرا نمی مونی؟

سر جام وایسادم، احساس می کردم به شدت ضایع شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و با خودم تکرار کردم که نباید چهره ام حالت به خصوصی داشته باشه. به سمتش برگشتم و خونسرد گفتم: فکر کردم شاید دوست نداشته باشین خلوتتون رو خراب کنم.

ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد. زیر لبی زمزمه کرد: خلوت...

وقتی دیدم سکوتش طولانی شد، دوباره خواستم برم که سرش رو بلند کرد و گفت: اگه بخوام باشی چی؟

نافذ نگام می کرد، خبری از دزدیدن نگاه نبود و سرش رو پایین ننداخت... نگاهی به دور و اطراف انداختم. پشت عمارت، وسط باغ نسبتا تاریک، من و مهیار تنها... اصلا درست نبود و این ناپرهیزی ها از مهیار بعید بود.

با تعجب و پوکر اشاره ای به اطراف کردم.

- اینجا؟

از روی صندلی بلند شد، لبخندی زد و خاص نگام کرد دستشو روی قلبش گذاشت و آرام زمزمه کرد: اینجا!

یه لحظه حس کردم پس افتادم و چیزی تو دلم فرو ریخت.

دوباره همون حس ها به دلم هجوم آوردن و صورتم غرق گرما شد. مات سر جام مونده بودم... حس می کردم اشتباه شنیدم، یا به چیزی این وسط درست نیست. نگاهم بین دست مهیار و لبخندش در گردش بود.

دقت نکرده بودم که کتکش رو در آورده و با تیشرت نشسته.

قلبم آروم گرفتن نداشت انگار... بی امان می کوبید. تموم تنم بی حس شده بود، نمی تونستم اصلا حال رو توصیف کنم، نمی دونستم چی می خوام اصلا!

آروم لبام رو تکون دادم بگم چی ولی نتونستم. بهم نزدیک شد... با هر قدمش بیشتر آشفته می شدم. رو به روم ایستاد و تموم صورتم رو از نظر گذروند.

- میشی تعبیر فالم؟

حالت نگاهش داشت کم کم عوض می شد و نگاه از چشمام نمی گرفت.

بی پروا بهم خیره بود... طوری که نفس کشیدن رو یادم رفت و اصلا نمی دونستم چی کار می کنم.

انگار کلا وزنی نداشتم و صورتم فقط ازش گرما می زد بیرون.

اون منتظر چشم به لبام دوخته بود و من اما نمی دونستم چی بگم... قلبم تو دهنم می زد و دنبال کلمه ها می گشتم که پشت هم ردیف کنم اما انگار حتی حرف زدن رو هم یادم رفته بود.

دلم می خواست به نه قاطع بگم اما چیزی مانع می شد. سرش رو یکم پایین آورد و تا واو اسمم رو تلفظ کرد، صدای واران اومد.

- مهیا...

ندیدمش و رو به سمتش بر نگردونم اما حدس اینکه دیدن من پیش مهیار بهت زده اش کرده چیز سختی نبود.

اسم رو که صدا زد، به سمتش برگشتم.

سعی کردم قیافه ام خونسرد باشه اما دستام به وضوح می لرزیدن می دونستم الان رنگ صورتم سرخه.

مشکوک و با اخم های ظریفی که بین ابروهاش نشسته بود، آروم آروم جلو اومد.

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به مهیار کرد و بعد دوباره به من زل زد.

- اینجا چی کار می کنی؟

هنوز هم تو شوک حرف مهیار بودم و اومدن واران شوک بزرگتر بود.

انقد واکنش و حرف کم آورده بودم که بلند زدم زیر خنده و بینش سکسکه هام شروع شدن.

واران کلا تو شوک موند و از اون ور حس کردم مهیار جلو اومد و با تعجب نگاهم کرد. نگاهی به هر دوشون انداختم و بین خنده ها، یه هیچی گفتم و زود از کنارشون رد شدم.

سکسکه هام به حدی صداشون و شدتشون زیاد بود که احساس می کردم هر بار خودمم باهاشون می پریم.

زود پریدم تو خونه و بی توجه به همه از پله ها بالا رفتم و خودم رو تو اتاق انداختم.

در رو که بستم، نفس آسوده ای کشیدم، به در تکیه دادم و چشم هام رو بستم. دستم رو روی قلبم گذاشتم، هیچ وقت این طوری نمی زد. لعنتی... پشت سر هم نفس های عمیق می کشیدم تا ریتم قلبم منظم بشه اما هر بار صورت مهیار می اومد جلوی چشمام و حرفاش تو سرم اگو می شد و بدتر می شدم.

به سمت تختم رفتم و روش نشستم، از روی عسلی پارچ رو برداشتم و یه لیوان آب برای خودم ریختم، لا جرعه آب رو سر کشیدم تا بلکه از گرمای درونم کم کنه اما نمی شد.

یکم ساکت نشستم و به زمین خیره شدم...

آدرنالین خونم به طور فجیعی بالا رفته بود. نتونستم اون سکوت و یه جا نشستن رو تحمل کنم و یه بالشت برداشتم و جلوی دهنم گرفتم، تا جون داشتم جیغ زدم و پاهام رو روی زمین کوبیدم.

این چی بود گفتی پسر؟

روی تخت دراز کشیدم و بالشت رو تو بغلم گرفتم.

از واران باید ممنون می بودم بابت اومدن بی موقعش یا نه رو نمی دونستم و تنها چیزی که ازش مطمئن بودم، این بود که اگر واران هم نمی اومد، من جوابی نداشتم به مهیار بدم.

یعنی ابراز علاقه کرد؟

چشمام رو بستم و یه بار دیگه تموم اون لحظات رو تصور کردم. لحظه ای که دستش رو روی قلبش گذاشت... لحظه ای که جلو اومد و گفت تعبیر فالم می شی؟

اون لحظه نفهمیدم چی شد اما الان می فهمم منظورش تعبیری بود که دانیال کرد...

چی می تونستم بگم؟ چه جوابی می تونستم بدم؟ اولین باری بود که توی این موقعیت قرار می گیرم و مهیار هم حسابش از همه جدا بود.

دوباره همون لحظه ها جلوی چشمم اومدن و به خودم که اومدم دیدم دارم لبخند می زنم. با تعجب نیشم رو بستم و به سقف چشم دوختم، من چرا لبخند می زنم؟

تو ذهنم دنبال کلمات گشتم تا حرف هایی آماده کنم و تحویلش بدم. بهش بگم که ما به درد هم نمی خوریم، می تونه آدم خوب دیگه ای پیدا کنه که مناسبش باشه، دم از معیار هام بزنم... دنبال یه حس ناراحتی بودم اما ته قلبم یه حس های خیلی خوبی داشتم که هی می خواستم سرکوبش کنم اما نمی شد.

عقلم جمله ها رو می ساخت و اما قلبم قاطعانه مانع می شد.

تا می خواستم با معیار هام مقایسه اش کنم، همه شون محو می شدن و یه مهیار بینشون جا می موند و تموم لحظاتی که پیشش بودم.

این حرفش به شدت آشفته ام کرده بود.

نمی دونستم اصلا چی به چیه...

نه حس هام، نه عقم و نه قلبم تحت کنترل خودم نبودن.

انقد دانیال گفت تا شد...

تف توت دانیال!

تا چشمام رو می بستم بچه هامونم می دیدم، نوه هامونم تصور کردم و نتیجه هامونم. در نهایت من و مهیار تو یه کلبه، پیر و فرسوده، با دو تا فنجون قهوه، روی دو تا مبل تک نفره در حالی که دست هم دیگه رو گرفته بودیم، به تلویزیون نگاه می کردیم.

از بی وفایی بچه هامون می نالیدیم.

خدایا، چرا کسی نیست الان باهاش حرف بزنم؟

به میترا بگم؟

صورتم نالان شد... اون میره به همه میگه. خدایا من الان نیاز به تخلیه انرژی دارم.

گوشی و هندزفریم رو که وسط اتاق افتاده بود برداشتم تا یه آهنگ بذارم خوابم بگیره.

آهنگ اول پلی شد.

"کی بشه بی ترس

بگی یکی هست

که برام می میره و قلبم واسه اون زندس



آخ چقدر نابه عین یه خوابه  
واسه تو یه جور دیگه بی تابه  
دلم هی تنگ و تنگه برات  
یه کاری کن از غصه دراد  
خودت می دونی جز تو  
کسی به کار من نمیاد

به این خنده به این عشق فقط ببینش

چه رویاییه چشماش، چه خوبه حال من باهش"

با حرص هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم و کلافه روی تخت نشستم و سرم  
رو تو دستام گرفتم.

تمام طول آهنگ من و مهیار بودیم که دنبال هم می دویدیم و موزیک ویدیو  
ساخته بودیم. با حرص موهام رو کشیدم؛ چرا این جوری شدم من؟! لعنتی!  
همش تقصیر مهیاره!

خیلی با احساس و عجیب و غافلگیر کننده گفت.

بسی دو دل و یه جوری بودم.

تا نصفه های شب به تموم جنبه هاش فکر کردم... بگم آره، بگم نه! اگر بگم آره  
آمادگی یه رابطه رو دارم؟ اگر بگم نه این حس بد رو چی کار کنم؟

اصلا معیارام کو؟

دلم می خواست برم تو حیاط قدم بزنم ولی نمی شد. می ترسیدم مهیار جلو روم ظاهر بشه... امروز دوبار تپش قلب من رو روی هزار برد و نگه داشت.

تو این هیری ویری فکر من می رفت سمت بازوهاش! چه سینه ستبری... پسر معیار های من...

این جا دیگه ادامه نداشت، انگار کلا معیاری نمونده بود. اولین روز کی دیدمش؟ همون روزی بود که اومده بودن خونمون و من مخش رو به کار گرفتم... دومین بار دم خونمون بود و اون از پاستوریزه ها بترس! یعنی می تونست انقد با احساس باشه؟

دوباره نیشم باز شده بود...

ای لعنت به تو ویانا!

نفس عمیقی کشیدم و تو تاریکی به سقف زل زدم.

نه میترا به اتاق برگشته بود و نه سارا! سارا که معلومه پیشه آویزه اما پس میترا چرا نیومد ببینه هستم یا نیستم؟

اصلا بهتر! بیان که چی بشه؟

دراز کشیده بودم و سقف رو نگاه می کردم که یه نوری رو سمت راستم دیدم.

سرم رو که برگردوندم، دیدم گوشیمه. نیم خیز شدم و با تعجب گوشی رو برداشتم... اسمش رو که دیدم هول کرد و گوشی از دستم افتاد.

اسم لغت نامه با فونت سفید درشت رو صفحه خودنمایی می کرد و پیام فرستاده بود. از روی تخت پایین پریدم و گوشی رو از زیر تخت برداشتم. چند بار این

طرف اون طرفش رو نگاه کردم تا ببینم چیزیش نشده و وقتی مطمئن شدم، پیام رو باز کردم.

"می تونی بیای باغ؟"

چون زمان نسبتاً طولانی از ارسالش می گذشت و من جواب نداده بودم، دوباره فرستاد: "می دونم بیداری!"

معلومه که بیدارم، اصلاً مگه می شد خوابم ببره؟

دوباره پیام اومد: "ویانا یه جوابی بده خب، لااقل بیا باغ پشتی حرفامو بشنو بعد جواب بده."

دیدم بی خیال نمی شه.

الان اصلاً آمادگی رویارویی باهاش رو نداشتم ولی از طرفی هم دلم می خواست برم. یه ترسی هم ته ته دلم بابت واران بود... اگر با اون می دیدم و او یلا می شد، تا اونجایی هم که می دونم خیلی با هم رفیق شدن.

دستم روی کیبورد رفت و تایپ کردم: "واران دوباره پیداش میشه!"

طولی نکشید که جواب داد: "خوابید."

بی خیال نمیشه... بابا من الان آمادگیش رو ندارم اه!

با حرص به تاج تخت تکیه دادم و پیامی در جوابش نفرستادم که دیدم گوشه زنگ خورد. خدایا!

زود برش داشتم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: آقا بفهم من آمادگیش رو ندارم الان! عه... زمان بده لااقل هضم کنم چی شد.

ساکت شدم و خواستم قطع کنم که صدای آرومش رو شنیدم: خلاصه می کنم  
برات... دوست دارم!

چشمام گرد و دستم از دور گوشه شل شد.

دست دیگه ام رو روی قلبم گذاشتم و سکسکه ای کردم. قشنگ کیش و مات  
شده بودم... احساس می کردم قند خونم افتاده.

صداش که دوباره تو گوشه پیچید، دلم لرزید.

- نمی خوای چیزی بگی؟

باید می گفتم دوست دارم؟ آخه من که هنوزم نمی دونستم با خودم چند چندم.  
سکسکه ای کردم و کوتاه گفتم: چرا!

صداش مشتاق شد.

- چی؟

در حالی که مات به دیوار رو به روم زل زده بودم، زمزمه کردم: فردا کنار چشمه  
منتظرتم.

تقریبا متعجب داد زد: چشمه چ...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و گوشه رو قطع کردم.

\*\*\*

با غر غر راه افتاد.

- آخه می گن خر جماعت رو تنها نذار!

از لفظ خر ابادا خوشم نیومد و واسه همینم محکم یکی پس کله اش کوبیدم.

- خفه شو بیشعور!

برگشت سمتم و داد زد: آخه چشمه؟

نگاه مظلومی به میترا انداختم که شونه ای بالا انداخت.

- راست میگه! رو چه حسابی اینو گفتم آخه؟

دانیال دوباره حرصی شد.

- آخه تو مگه اصلا می دونستی اینجا چشمه داره؟ اصلا راهش رو بلد بودی؟

الان من چشمه از کجا پیدا کنم؟

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با انگشت هام بازی می کردم، مظلوم زمزمه

کردم: تو یه فیلم دیدم دختر پسره سر چشمه قرار می ذارن.

- دختر پسره راهش رو بلد بودن! تو چی؟

نفس عمیقی کشید و چنگی به موهاش زد.

- فکر کنم جز مهیار واسه تو هم باید کلاس بذارم.

تند سرم رو بلند کردم و با چشمای گرد پرسیدم: چه کلاسی؟

- آموزش روابط!

تا این رو گفت قشنگ جان به جان آفرین تسلیم کردم.

تند تند دستام رو تکون دادم و گفتم: مهیار رو مثل خودت نکنیا! لازم نیست

کلاس بذاری براش.

چشماش رو ریز کرد و اخمی تحویل داد.

- ای نمک شناس! من رو بگو زیر آفتاب سوزان واسه کی دارم دنبال چشمه می گردم.

راستم می گفت...

دیشب جو گرفتم به مهیار گفتم بیا لب چشمه، بدبخت از صبح رفته اون وقت من نمی دونم اصلا چشمه کجاست... خدایا منو بهر چه آفریدی؟

یهو میترا بشکنی زد و با لحن و صورتی ذوق زده گفت: آقا زنگ بزن مهیار ببین چشمه کجاست.

نگاهی به اطرافش انداخت.

- یعنی یه آدم پیدا نمیشه به ما بگه چشمه کجاست؟

دست توی جیبش کرد و سری به سمت میترا تکون داد.

- زنگ بزن مهیار خودش از وجنات ویانا آگاهه!

میترا بهش زنگ زد و از ما دور شد تا باهاش حرف بزنه. دانیال اومد کنارم و ایساده و با چشمایی که به خاطر آفتاب مستقیمی که بهش می تابیده، کم باز بود گفت: ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند، تا به مهیار بفهمونن داره کی رو می گیره.

شونه ای با استرس بالا انداختم و تو دلم گفتم اگه عشقش واقعی باشه که پشیمون نمی شه.

میترا بعد چند دقیقه برگشت و گفت: ویانا این راه رو مستقیم برو بعد پیچ چپ، از دور یه باغ کوچیکی معلومه که آب ماب هم هست میاد بیرون تو یه رود کوچیکی. وارد باغ شو.

باشه ای گفتم و اومدم برم که دانیال صدام زد و برگشتم.

- نمی خوای باهات بیایم؟

میترا یکی به پهلوش زد.

- نه بابا بذار خودش بره با مهیار تنها باشه.

دانیال ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد. بعد یه لبخند خوشگل زد.

- موفق باشی مو فرفری جذاب!

لبخند دستپاچه ای زدم و راه افتادم. مدام انگشتم رو بین دست دیگه ام می گرفتم و فشار می دادم و قلنجش رو می شکوندم. با خودم فکر کردم من که دارم میرم اما مگه حرفی دارم بزنم؟ بگم آره هستم، بگم نه نیستم؟ من هیچ وقت به مهیار به چنین چشمی نگاه نکرده بودم... همیشه فکر می کردم یه پسره پاستوریزه است که ازش شوهر در نیاید.

حالا همین پسر پاستوریزه عاشقم شده... بخوام نه بگم، نمی تونم! کلا یه چیزی تو رفتارش باعث میشه جذبش بشم. خیلی پسر آروم و منطقی هست، خیلی هم اخلاقش مردونه است.

تو ذهنم من یه پسر مغرور با جذابیت آن چنانی می خواستم اما الان دارم با خودم فکر می کنم که مگه میشه با چنین فردی زندگی کرد؟



به خودم که اومدم درست جایی بودم که باید می پیچیدم به چپ. همون کار رو کردم و از دور باغ کوچیک رو دیدم... امروز روستا بی نهایت خلوت بود چون صاحب باغ ها تو باغ بودن و بقیه که کار می کردن براشون هم تو باغ!

صدای آب و جیک جیک گنجشک ها اونجا رو خیلی دلنشین کرده بود... مثل داخل روستا گرم نبود و خنکی آب به فضاش هم منتقل شده بود. ناخود آگاه با دیدن فضاش لبم به خنده باز شد... توی باغ از بین برگ ها باریکه های نور کمی به زمین می تابید و رنگ آب، آبی بود. اون قدر تمیز که می تونستی خودت رو توش ببینی... یه جایی سطح آب بالاتر بود و از اونجا که پایین می افتاد روی سنگ ها، صدای شلاق مانندی تو فضا طنین می انداخت.

شیفته به اطراف نگاه می کردم و لبام به خنده باز شده بود.

به چشمه نزدیک شدم و دستم رو تو آبش فرو کردم و خنکی اش به سرعت تو تنم پیچید. دستم رو با لبخند بیرون آوردم و چند قدمی عقب رفتم که محکم به یکی خوردم و هل کرده جلو رفتم و کم مونده بود داخل چشمه بیافتم که دو تا دست کمرم رو گرفتن...

حدس اینکه دست ها متعلق به مهیارن، چیز سختی نبود و واسه همینم استرس و ترس با هم به جونم افتادن. آرام و نرم من رو به سمت خودش کشید و از چشمه دور کرد.

- جای قشنگی رو انتخاب کردی.

دست هاش رو برداشت تا معذب نباشم ولی من حتی خجالت می کشیدم به سمتش هم برگردم و اون پشت سرم وایساده بود. آروم زمزمه کردم: مسخره می کنی که حتی نمی دونستم اینجا کجاست؟

احساس کردم سرش رو بهم نزدیک کرد. هرم نفساش رو روی صورتم حس می کردم. چشمام رو محکم بستم که صدای آروم و بمش، تو فاصله ای نزدیک اومد

- نه... مهم نیست نمی دونستی، مهم اینه جای قشنگیه.

لبم به لبخندی باز شد... تو یه لحظه همه چی رو فراموش کردم. چرا انقد نسبت بهش دقیق شده بودم که لحن واو به واو کلماتش رو می فهمیدم؟

به روم نیورد و من بیشتر مجذوب رفتار جذابش شدم.

صداش رو دوباره تو همون فاصله شنیدم.

- می خوای همین جا وایسی و با موهات دلبری کنی؟

آروم به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. موهام چی شدن مگه؟ اخمی از سر گیجی بین دو ابروم نشسته بود و با همون حالت صورتش رو از نظر گذروندم. چشماش یه حالت خاصی بودن و مشتاقانه جزء به جزء صورتم رو نگاه می کرد.

دستش بالا اومد و من نگاهم روی دستاش نشست تا ببینم می خواد چی کار کنه. دستاش رو نزدیک گردنم آورد و دو گوشه شالم رو گرفت. تازه متومه شدم شال از سرم افتاده...

خجالت کشیده چشمم رو بستم...

جلوی مهیار اینا هیچ وقت جز اون یه باری که نفهمیدم هستن موهام لخت نبود و همون یه بارم بعدش شال سرم کردم.

با ملایمت شال رو روی سرم کشیدم.

- قراره تا رفتنمون از اینجا چشمات بسته باشن؟

معذب زمزمه کردم: ببخشید نمی دونستم شالم افتاده.

بعد چشمم رو باز کردم و نگاهم رو به زمین دوختم. لب گزیدم که آرامم گفت: نکن دختر، هنوز هیچی نشده بی دین و ایمونمون نکن!

خجالت کشیدم و صورتم داغ شد.

لبخندی زد و از جلوم کنار رفت و با دست اشاره کرد برم.

آروم راه افتادم و دنبالش به سمت تخته سنگی که اونجا زیر سایه درخت بید بود، رفتم.

روی تخته سنگ نشستم و اون با فاصله از من، روی تخت سنگی که پایین تر قرار داشت نشست.

چند دقیقه بینمون سکوت بود... اون زمین رو نگاه می کرد و با تیکه چوبی روی زمین خط های فرضی می کشید و من نگاهم به اون بود. موهای لخت و بور بودن... قیافه ساده ای داشت اما جذاب بود.

- تو شروع می کنی یا من شروع کنم؟

نگام نکرد و سرش رو بالا نیاورد ولی حس می کردم مچم رو گرفته، به خاطر همینم دستپاچه سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم: بفرمایید...

سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی به صورتم انداخت و گوشه لبش یکم کش اومد اما چشماش حالت قشنگی داشتن، انگار لبخند توی اونا پررنگ تر بود.

- تو این چیزا ناشی ام، اولین باره که یه دختر میاد تو زندگیم... صادق باشم باهات، اون اول اول ها که اومدم خاستگاریت حسی نبود، نمی دونم اصلا چی شد، اون روز توی کافه فقط به اصرار دانیال اومدم ولی وقتی کیف و یادت رفت و دنبالت اومدم. یهو دلم لرزید و...

نفسی گرفت و با مکث کوتاهی ادامه داد: دیگه مثل قبل نشد.

بدون اینکه متوجه بشم، بی پروا به چشماش زل زده بودم. لبخند عمیقی روی لباش نشست و شیفته نگام کرد.

- دلم یه جایی بین فر موهاش گیر کرد...

اون قدر با احساس گفت که حس کردم وارد یه خلسه شدیم و صدایی نیست... یه سکوت مبهم و شیرینه... مثل اون حس اون لحظه هایی که تازه داره خوابت می گیره و بین خواب و بیداری هستی.

با حرفاش انگار دست می کشید روی قلبم...

پلکی با مکث زدم و اون دوباره جزء به جزء صورتم رو انگار با نگاه گرمش لمس کرد.

- عاشقی کردن رو خوب بلد نیستم اما با تو دارم یاد می گیرم طوری که حتی با اسم و خیالت هم عاشقی می کنم...

می گفت بلد نیستم و اما طوری حرف می زد که قلبم برایش بی قراری می کرد. انگار تموم حس ها تو یه لحظه به وجود اومدن، درست تو این لحظه ای که نگاهم به نگاهش تلاقی کرد.

مشتاق و شیفته به چشمام خیره شد. نه اون نگاه می گرفت و نه من! بین یه دوراهی بودم که مغزم ساخته و یه راهی که قلبم جلو روم گذاشته بود و ختم می شد به مهیار!

تموم فکرایبی که راجع به مهیار داشتم، دود شده بودن و فقط حرفای الانش مدام توی سرم اگو می شد. اخلاقش خیلی مردونه و جذاب بود، با هر کی دورم می گشت فرق داشت و من کم کم داشتم منطق رو به قلبم می باختم.

حرفاش اون قدر شیرین بودن که عقل و منطق رو کنار بذارم.

می خواستم امتحان کنم، باهاش باشم و بعد اگر شد، جدی بشه هر چند که به خودم نمی تونستم دروغ بگم، نمی تونستم بگم حسی نیست چون تپش های تند قلبم و این حس شیرین رو نمی شد نادیده گرفت.

سرم رو پایین انداختم، نمی تونستم وقتی حرف می زنم به چشماش نگاه کنم. قلبم توی دهنم می زد و لبام از استرس خشک شده بود که با زبون ترش کردم.

- من... خب...

اون قدر استرس داشتم که حرف زدن رو برام سخت می کرد.

- این بار با اصرار ناهید اینجا نیستم... با اصرار دلمه! می خواست... کلیشه ای شده این حرف اما قبول کنی مردونه پاتم.

کاش می شد بگم خفه میشی حرفم رو بزنی یا خفه ت کنم؟  
- خفه شدم.

فر زدم به لحظه های احساسی و عاشقانه!

با چشمای گرد و حالتی بیچاره، نگاهی بهش انداختم که دیدم به زور خنده اش رو نگه داشته و چشماش دارن می خندن. خیلی احساس ضایع شدگی می کردم... سرم رو پایین انداختم و تند تند گفتم: آقا اگه همین جوری قبولم داری، من هستم.

و نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و مثل جت از روی تخت سنگ بلند شدم و چند قدمی هم عقب رفتم تا از مهیار دور بشم.

لبخندی زد و گفت: همین جوری عاشقت شدم!

حالا این هی حرف های احساسی بزنی. لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم، من خجالت می کشم، الان باید چی کار کنم؟ تجربه ای نداشتم که... مگه نباید الان این بیاد محکم بغلم کنه بگه ممنون، ممنون بابت این دونه عشقی که تو دلم کاشتی؟

دیدم مهیار از سر جاش بلند شد...

الان میاد بغلم می کنه، من می دونم! خودم رو آماده کردم و سرم رو پایین انداختم، با پاهام روی زمین خط های فرضی می کشیدم و منتظر بودم هر آن بغلم کنه و تو هوا بچرخونتم ولی خبری نشد...

سرم رو که بالا آوردم دیدم مشغول انجام یه کاریه.

نمی تونستم جلو برم، سعی کردم همون جا وایسم و جلوی خودم رو برای فضولی بگیرم که همون لحظه برگشت و تو دستش، یه تاج برگ بود که چند تا گل یه طرفش بودن.

با لبخند به سمتم برگشت و اومد جلوم وایساد... تاج رو روی سرم گذاشتت و با لبخندی نگام کرد.

مدت نسبتا طولانی تو همون حالت بی هیچ حرفی نگام کرد و لبخند زد. دست آخر، چند تار از فر موهام رو که صبح چون استرس داشتم قشنگ و مرتب نبسته بودمش، اومده بود جلوی صورتم، کنار زد و زمزمه کرد: چرا انقد خوشگلی؟ هم متعجب بودم و هم باز اون احساس شیرینه یه کاری می کرد که بلانسبت شبیه خری باشم که بهش تیتاب دادن.

دوست داشتم زودتر خودم رو ببینم تا بدونم واقعا خوشگل شدم یا نه!

یه جوری مهیار نگام می کرد که خودم رو یه طوری که اصلا شبیه خودم نبود تصور می کردم.

نفس عمیقی کشید و یه قدم عقب رفت و چنگی به موهاش زد.

- بریم؟



نگاهش خیلی بی میل به رفتن نشون می داد. دروغ چرا؟ خودمم دوست نداشتم برم. یکم این ور اون ور نگاه کردم و دیدم بعد میرم خودزنی می کنم که چرا نموندم و به خاطر همینم از کنارش رد شدم و روی تخته سنگ نشستم.

- من که می خوام یکم اینجا بمونم.

لبخند کجش رو حس می کردم.

همیشه یه لبخند کج کنج لبش بود که برای محو کردنش دستی دور لبش می کشید. بسی معذب هم شده بودم اما خب... مهم اینه که اینجا حالم خوبه.

اومد و دوباره روی همون تخته سنگ نشست.

تیپش رو تازه تونسته بودم واریسی کنم. مثل همیشه یه تیپ خیلی مرتب و ساده بود. شلوار سیاه کتان و پیرهن سفید مردونه که آستیناش رو تا آرنج تا کرده بود و ساعت مچی اسپرتی هم دور مچ دست چپش بسته بود.

- برام حرف بزن...

با تعجب نگام رو روش سوق دادم... همون لبخند رو لبش بود و مستقیم به صورتم نگاه می کرد. نگاهش معذب نمی کرد آدم رو، بهت احساس بدی دست نمی داد و در عوض خودت هم کلی کیف می کردی.

با تعجب گفتم: چی بگم؟

شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو از من گرفت و به چشمه دوخت.

- نمی دونم، تا حالا هیچ وقت به اون صورت با هم حرف نزدیم.

یاد اولین شبی افتادم که دیدمش و وقتی براش حرف می زدم از کنارم بلند شد و رفت. چشمام رو ریز کردم.

- حرف زدیم پا شدی رفتی. همون شب اولی که اومدین خونمون.

خندید و گفت: تو هم تو کافه فرار کردی! بی حساب شدیم.

گردنش رو به دو طرف تکیه داد تا قلنجش بشکنه و بعد ادامه داد: ولی اگه می دونستم این طوری عاشقت میشم، هیچ وقت نمی رفتم.

دوباره صورت من داغ کرد و سرم رو پایین انداختم که شال سر خورد و از سرم پایین افتاد.

باید موهام رو بالا می بستم که این طوری نشه...

لب گزیدم و خجالت زده شال رو از روی شونه ام برداشتم. نگاهش رو روی خودم حس می کردم، دلم می خواست بگم نگاه نکن که حس می کنم الان دستات روی موهامه...

شال رو روی سرم کشیدم که صدای مهیار اومد.

-عارفی بر سر یک پیچش مو کافر شد

من رند و سه و جب زلف پر از فر، چه شود!؟

قلبم هری ریخت و حالم یه جوری شد اصلا!

صداش چرا انقد قشنگ بود؟ لبخند پررنگی روی لبم اومد... این پسر چرا انقد با احساسه من رو توی احساساتش غرق می کنه؟

من هیچی ندارم بهش بگم اصلا، چرا انقد یه جوری شدم؟ چرا حرفی ندارم؟  
اصلا منم میگم: رنگ موهای تو بوره، چشات تنگ بلوره، تو دلت سنگ صبوره،  
نمی دونم چرا اما مغروره!  
ویی این چیه! دستی تند رو صورتم کشیدم و دست دیگه مم نامحسوس رو قلبم  
گذاشتم. نکن بی جنبه خرا!  
یهو یادم اومد گفته بود سه وجب... هعی، این موهای فر عجب مصیبتی ان. سه  
وجب تعریفه یا تخریبه؟  
با زنگ خوردن گوشی مهیار، از روی تخته سنگ بلند شدم و به سمت چشمه  
رفتم تا راحت حرفش رو بزنه.  
وایی اینجا جون می داد واسه عکس گرفتن. صدای مهیار نامفهوم بود و انگار از  
شرکت یا چنین جایی بود که اینجوری رسمی حرف می زد.  
گوشی رو از توی جیب مانتو در آوردم و پشت به چشمه و جوری که اون درخت  
بید کنارش هم توی عکس بیاد ایستادم...  
دستم رو بالا بردم تا سلفی بگیرم ولی با دیدم چهره ام قشنگ بادم خالی شد.  
واقعا مهیار به این می گفت قشنگ؟  
با لب هایی آویزون، گوشی رو کنار گذاشتم و نگاهی به مهیار انداختم که دیدم  
پشت به من وایساده و داره هنوز صحبت می کنه با گوشی.  
پس تاج برگ رو کناری گذاشتم و شالم رو روی شونه هام انداختم. خم شدم و  
تموم موهام رو پایین آوردم و تند تند با کش بالا بستمش.

کارم که تموم شد... شالم رو روی موهام انداختم و نگاه دیگه ای به مهیار انداختم که دیدم نگاهش به من نیست. نفس راحتی کشیدم و تاج برگ قشنگ رو روی سرم گذاشتم و یه سلفی گرفتم.

نگاهی بهش انداختم... خیلی قشنگ شده بود. یه باریکه نور کوچیک رو صورتم افتاده و باعث شده بود عکس قشنگ بیافته.

یه زاویه دیگه وایسادم و یه عکس دیگه گرفتم. تو همه شونم یه لبخند مکش مرگ ما روی لبام بود که هر سی و دو تا دندونم رو به نمایش می داشت.

سومین عکس رو که برگشتم بگیرم، مهیار رو پشت سرم توی دوربین دیدم. مثل سخته ای ها هین کشیده ای گفتم.

- تو که الان اونجا بودی!

آروم گفتم: ولی الان اینجا.

گوشی رو گرفت و دستاش رو بلند کرد. من تقریبا تا شونه اش بودم و تو سلفی خیلی کوچولو می افتادم.

با لحن معترضی گفتم: خب بیارش پایین منم خوشگل بیافتم.

سمت چپم وایساده بود و دستش رو آورد و روی شونه سمت راستم گذاشت و به نوعی بغلم کرد و بلافاصله گوشی رو یکم پایین تر آورد و عکس رو گرفت.

- تو همیشه خوشگل میافتی.

حرفش کیلو کیلو قند تو دلم آب کرد و دستاش روی شونه هام، تو یه لحظه دمای بدنم رو به طرز فجیعی بالا برد. با همه این ها یه آرامش خاصی داشتم،

اخلاق مردونه و این مردونه پا جلو گذاشتنش، اون رو خیلی برام با پسرای دیگه اطرافم متفاوت می کرد.

اون مدتی که تبلیغ شرکت رو ثبت می کردم، با اینکه زیاد باهاش در ارتباط نبودم اما می دیدم که دخترای شرکت بعضی هاشون چطور دورش می گردن و اون نه با بی ادبی و بداخلاقی، بلکه درست طبق همون چیزی که از شخصیتش انتظار می رفت، خیلی محترمانه باهاشون برخورد می کرد.

اون قدری متواضع بود که نذاره حتی غرور اون ها بشکنه.

به عبارت دیگه... الان تو این لحظه فقط می تونم بگم، کاش مهیار های دیگه ای هم بودن.

شاید بابا و واران هم جذب این شخصیتش شدن که بابا مهیار مهیار از دهنش نمیافته و واران هم باهاش دوست شده.

با خودم که فکر می کنم، می بینم یه دونه مغرور بد اخلاق شبیه داخل اکثر فیلم و رمان ها، توی زندگی قابل تحمل نیست. تهش میشه یکی مثل بابام که حتی با بچه های خودشم صمیمی نمی شه. حس می کردم تو این مدت کم، تو همین یک شبانه روزی که حتی بیست و چهار ساعتش هم تکمیل نشده، عجیب به دلم نشسته و اون جای تموم معیار هام رو گرفته.

شاید هم عشق همین بود...

همونی که زن عمو نیایش در موردش حرف می زد. همین قدر ساده که وقتی یکی دوست داره و دوستش داری، برات مهم نیست قیافه ش چطوره و با اون چیزایی که تو قبلا می خواستی یکیه یا نه، فقط همون برات مهمه.

- با اینکه خیلی به رفتن بی میل و دوست دارم بشینم و تا شب فقط نکات کنم اما واران زنگ زده، می ترسم مشکلی برات پیش بیاد و با بابات و واران بحث بشه و...

با شنیدن صدایش رشته افکارم پاره شد و خیره نگاش کردم. چقد ساده حرف می زد و بینش علاقه ش رو نشون می داد. با شنیدن جمله آخرش پوزخندی رو لبم نشست و به زمین چشم دوختم که مکثی کرد و حرفش رو ناتمام گذاشت. با تعجب پرسید: چیزی شده؟

نگام رو از زمین گرفتم و لبخند زوری رو لبام نشوندم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه چیزی نیست.

کامل به سمتم چرخید و رو به روم وایساد که مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم تا ببینمش. دست توی جیبش فرو کرد و مهربون گفت: بابات درسته اخلاقت خشکه اما مطمئن باش خیلی به فکرته!

لبخند تلخی زدم.

- اهوم.

اشاره ای به پشت سرش کردم و ادامه دادم: بریم؟

خندید و دستش رو از جیبش در آورد. خم شد و اشاره ای به پشت سرم کرد و شیطون گفت: بریم ولی از این ورا!

چهره ش بی اندازه شیطان شد. خنده م گرفت و نگاهی به پشت سرم انداختم و با لحنی که بیشتر نالان بود و تهش یکم حرص دیده می شد گفتم: وایی، از این ور بود.

- اهوم.

احساس کردم دوباره سرش کنار گوشم اومد و بعد یه سکوت کوتاه، با همون لحن شیطان ادامه داد: پس نتیجه می گیریم در کل راهیابی با من باشه. با خجالت دستم رو به صورتم گرفتم.

ای کاش هیچ وقت نفهمه یه بار اشتباهی با یه پسره سوار ماشین شدم به جای اینکه سوار ماشین بابام بشم.

هاعی خدایا چرا؟ چرا یه امروز نمی تونم سوتی ندم.

- میگم بریم دیگه.

و خودم جلو افتادم و جلوتر از اون رفتم که صدای خنده ش هوا رفت. امروز من فقط دارم بعد های شخصیتی دیگه مهیار رو می بینم. قبلا انقد نمی خندید...

وسطای راه بودم و هنوز از اون قسمت باغ مانند بیرون نرفته بودم که یادم اومد دانیال گفت باید واست کلاس بذارم همون طور که واسه مهیار گذاشتم. بعد تمام ماجرای کافه جلوی چشمام نقش بست.

پس اون روزم زیر سر دانیال بود.

با این فکر یه دفعه ای برگشتم و مهیار رو در حالی که دستش توی جیبش بود و خیلی آروم دنبالم می اومد و سرش پایین بود، دیدم.



خواستم اسمش رو بیارم ولی با خودم گفتم زشته بذار لااقل یه دو روز بگذره!  
پس بی خیال صدا کردن حرفم رو زدم.

- خواهشا دیگه به حرفای دانیال گوش نده.

با تعجب سرش رو بالا کرد و با ابروهای بالا رفته گیج پرسید: چی؟ کدوم حرفا؟  
دستام رو به دو طرف تکون دادم و صورتم رو درهم کردم.

- چه می دونم این آموزش و ایناش.

ابرویی بالا انداخت و یه سمت دیگه رو نگاه کرد و یه تک خنده کرد. بعد دستی  
به ته ریشاش کشید و گفت: اون! نه دیگه بی خیال... همون یه بار پیش عالم و  
آدم آبروم رفت واسه هفت پشتم بسه.

با تعجب اخمی کردم و دست به کمر وایسادم.

- مگه با چند نفر دیگه بردت سر قرار؟

زبونش رو روی لبش کشید و بهم نگاه کرد.

- فقط تو بودی که بعد اون نگاهایی که انگار به قاتل و دیوونه ها می کردی، بی  
خیالش شدم.

فهمیدم سوتی عظیمی دادم و حرف بسیار چرتی بلغور کردم.

پس با احساس فردی ضایع شده و دستپاچه، شونه ای بالا انداختم و در حالی  
که بهش پشت می کردم تا دوباره راهم رو برم گفتم: چه می دونم... میگم  
نکنه... آبروت بره... پیش مردم... مثل... اون!

از پشت سر با خنده گفت: بله بله درست می فرمایید.

ای زهرمار! واسه من زبون در آورده، بگیرم بزمنش با اون داداشش. نفسم رو با حرص به بیرون فوت کردم و راهمون رو رفتیم که بلافاصله بعد اینکه از اون قسمت خارج شدیم، از دور دانیال رو دیدم که روی یه قسمت سیمان شده پله مانند جلو یه خونه نشسته و یه گوسفند هم به یه میله بستن و گوسفنده نگاهش می کنه.

با تعجب کم کم نزدیک شدم اما دانیال پشتش به من بود و نمی دید. اون قسمت هم کلا سایه بود و سایه ام نمی افتاد. گوسفنده چنان با عشق و علاقه بهش خیره شده بود و ساکت نگاهش می کرد که دهنم باز موند.

یکم جلوتر که رفتم دیدم داره حرف می زنه.

- به نظرت اون مغزه توی فالم چی بود؟

گوسفند یه بع بعی کرد و اون ادامه داد: خودم حس می کنم به میزان هوش بالام اشاره کرده.

دستش رو بالا برد و یه دایره ای کشید که گوسفنده چشمش رو به شکل اون دایره تو کاسه گردوند.

- اون دایره ای هم که سمیرا می گفت بیضی هست و واسه اینه که ثروت زیاد به دست میارم، حس می کنم دنیاست که به دستای من تغییر و تحول زیادی توش رخ می ده.

یه مگس رو پشت گوسفنده نشست که گوسفند حرکتی به خودش داد و مگس رو پروند.

دانیال با تاسف سری تکون داد.

- این مگس ها هم خیلی بیشعورنا، نه؟

گوسفند باز یه بع بعی کرد که دانیال گفت: به هر حال حس می کنم اون اسبه هم تغییر نیست و اسب سفید رویاهای دختر است که زیر پای منه.

تونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده که به سمت برگشت و با دیدن من پوکر نگام کرد.

- کوفت! چخبرته؟ با گوسفند حرف می زنی؟

آهی کشید و نگاهی به اطرافش انداخت و با ریتم خوند: تک و تنهام، تو این دنیا، کسی دور و بر من نیست.

اشاره ای به گوسفند کردم.

- فعلا که انگار با گوسفنده خیلی بهت خوش می گذره.

کنارش با فاصله نشستم و مهیار خیلی با فاصله تر از ما به سمت روستا حرکت کرد.

دانیال سری به سمت مهیار تکون داد.

- چی شد، به تفاهم رسیدین؟

نیشم باز شد و آره ای گفتم که همون لحظه گوسفنده جلد اومد و کله اش رو تو حلقم نگه داشت و بع بع می کرد. نه می تونستم عقب برم، نه می تونستم فرار کنم. دانیال پا شد و به سمت طنابی که یه سرش دور گردن گوسفند و یه سرش به میله بسته شده بود، رفت و محکم گرفت و کشیدش.

- بیا گوسفند بیشعور این عروس ماس، دوستت نیست.

هم از ترس و هم از حرص دانیال داد زدم: بیشعور!

دانیال دوباره طناب رو کشید تا گوسفنده کنار بره و گفت: چی کار کنم نمی بینی همزاد پنداری می کنه باهات.

همون لحظه گوسفنده کنار رفت و دانیال تند تند ادامه داد: پاشو پاشو!

بلند شدم و خیلی دورتر وایسادم که دانیال طناب رو ول کرد و یکی رو پشت گوسفند زد.

- بی تربیت بی شخصیت.

گوسفند پوکر بع بع کرد و رفت کنار میله نشست.

قلبم انگار توی دهنم می زد، از بس ترسیده بودم دوباره سکسکه گرفتم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و تند تند نفس عمیق کشیدم.

یعنی یه جوری بودم که هم گریه م گرفته بود هم خنده!

شانس ندارم که!

دانیال با خنده به سمتم اومد و بهم که رسید دستاش رو تند به هم کوبید.

- دیدی گفتم موهات شبیه پشمای گوسفنده؟

با حرص نگاهش کردم و یکی محکم تو شکمش کوبیدم.

- خفه شو.

کنارم وایساد و به اطراف اشاره کرد و ژست فیلسوفانه ای گرفت.

- یادمه دوم دبیرستان بودم، یه معلم شیمی داشتیم. می گفت به همه چیز عشق بَورزین تا عشق تحویل بگیرین.

اشاره ای به من کرد.

- تو وقتی به گوسفند با عشق نگاه می کنی و عاشق اونی، اونم بهت عشق می ورزه، انگار داره باهات حرف می زنه و اگر تو ازش خوشت نیاد، اونم ازت خوشش نمیاد.

دستش رو به دو طرف باز کرد.

- پس عاشق همه چیز باش؛ گاو، گوسفند، چمن، آشغال، سنگ.

بینی ام رو چین دادم و پرسیدم: سنگ؟

دستش رو به شکل سنگ گرفت و با لحن عجیب و با احساسی گفت: یک تکه سنگ!

پوکر بهش خیره شدم... واقعا معلمه اینارو گفته بود؟

نگاه ناباور و پوکرم رو که دید گفت: باور نمی کنی؟ واقعیته ها، بنده خدا تو کار گاو و گوسفند وارد تر بود تا شیمی.

برق از سه فازم پرید.

حس می کنم یه نسبتی با دانیال داشته معلمه یا دانیال این طوریش کرده. به هر حال خدا به خیر کنه با این وضع آموزش!

- بیا بریم، بیا!

باشه ای گفتم و باهاش همراه شدم که یهو یه چیزی یادم اومد. با تعجب برگشتم  
و گفتم: پس میترا کو؟

- میترا با سارا رفته.

ابرویی بالا انداختم... پس با سارا رفتن. هاعیی بی خیال آویز و همه، من را یک  
مهیار بس است. نیشم خود به خود باز شد و به آسمون خیره شدم.  
لبخندش، ویی اون لحن شیطونش.

چرا هیچ وقت این بعد شخصیتش رو ندیده بودم؟ اصلا فرصتش رو داشتم مگه؟  
همش دلم می خواست زودتر برسم عمارت ببینمش.

چند قدم مونده به عمارت بودیم که دانیال یه لگدی به سنگ جلو پاش زد و  
گفت: دیگه با مهیار زود سنگاتونو وا بکنین برین سر خونه زندگیتون.  
دستی توی موهای زیتونیش کشید.

- من حوصله دنبال چشمه گشتن ندارم. می خوام تمرکز کنم رو نیمه گمشده  
خودم.

بینی م رو چین دادم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- کی زنه تو میشه حالا؟

انگشت اشاره ش رو بالا آورد و تو هوا تکون داد.

- این حرفتو ندید می گیرم. آدم گلگلی مثل من کجا پیدا میشه آخه؟  
لبخند مغرورانه ای زدم و به خودم اشاره کردم.

- من خودم رو دست تموم گلگلی های عالم زدم.
- یکم همون طور نگام کرد و بعد شروع کرد بشکن زدن.
- چه چشایی داری تو، تیپ اروپاییتو، موی فرفریتو، سوپر استاریتو.
- یهو مهیار در حالی که سرش توی گوشیش بود، از در عمارت بیرون اومد و دانیال رو که تو اون حالت در مرز قر مری دید، با تعجب و مات سر جاش موند.
- من فقط مات و با لبخند اون رو نگاه می کردم. چنقده خوشمله این آقا! دانیال خر قربونت بره.
- عه مهی!
- مهیار زود انگشت اشاره ش رو روی لبش گذاشت که دانیال ساکت شد.
- همون لحظه پشت سر مهیار، واران از عمارت بیرون اومد. من رو که دید، نگاه عجیبی بهم انداخت و بعد رو به مهیار گفت: بریم؟
- مهیار سری تکون داد و دو تایی اومدن از کنار ما رد بشن. واران اول رفت و پشت سرش مهیار که دانیال دستی روی شونه مهیار گذاشت و آروم زمزمه کرد: اینطوری نمی شه ها، جرعت داشته باش!
- تا این رو شنیدم یکی تو بازوی دانیال کوبیدم.
- چیز میز یادش نده، برو نیمه گمشده تو پیدا کن.
- دانیال نگاه پوکر و حرصی بهم انداخت و چشماش رو ریز کرد.
- فکر نمی کردم این بعد بیشعور رو داشته باشی مو فرفری جذاب.



مهیار دست دانیال رو پس زد و با واران هم قدم شد و دو تایی مشغول حرف زدن شدن.

بی توجه بهش به سمت در عمارت حرکت کردم که دنبالم تقریبا دوید.

- ولی خدایی شما خیلی چندشین، این چه وضع رابطه عاشقونه ست. من که می دونم این مهیار نشسته واست از کسینوس و سینوس گفته کنار چشمه.

در عمارت رو باز کردم و با حرص ساکت خفه ای بهش گفتم که دهن کجی بهم کرد. خیلی دوست داشتم بگم نخیرم، داداشت بسی رمانتیکه ولی پیش شما رو نمی کنه. من که خیلی به دلم نشسته...

عینکی با نمکی، توی دل عاشقم تکی.

دانیال شونه به شونه م حرکت کرد و تو همون عینی که من داشتم تموم اون لحظات کنار چشمه رو به یاد می آوردم، ادامه داد: ببین، الان این دوره ای که شما طی می کنید دوره مهم و سرنوشت سازیه! باید عاشقانه هاتون شروع بشه.

چپ چپ نگاهش کردم.

- الان تو خجالت نمی کشی؟

- ویانا تو خیلی عوض شدیا!... اون بار اولی که تو دفتر دیدمت این طوری نبود.

جلوش وایسادم و لبخند شیفته ای زدم.

- ما می خوایم رابطه بسیار آرامی داشته باشیم.

همون لحظه با دستم یه خط صاف کشیدم.

دستم رو پس زد و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: خانم و آقای رابطه آروم دار، ضربان قلب خودش موج داره، بعد شما می خواین صاف پیش برین که چی بشه؟ مرگ به وجود میاد مرگ!

سرم رو به تایید حرفاش تکون دادم که با تعجب پرسید: موافقی الان؟

- نه! مثل سوسک نپری وسط رابطه ما موج دارش کنی... میدمت دست عمه کوکب!

ترسیده نگاهی به اطراف انداخت.

- دختر دیگه هم داره؟

لبخندی زدم و با شیطنت ابرو بالا انداختم.

- می خوایش؟

چند تا تقه به در زد و یه نگاهی به آسمون انداخت.

- توبه استغفرا...، بلا به دور!

خواستم اذیتش کنم، کم اون من رو اذیت نکرده بود.

- نه بابا بلای چی؟ دختر خوبیه.

یکم همون طور بهم خیره شد بعد یه قدم عقب رفت.

- بابا ولکن! من زن نمی خوام.

صدام رو بالا بردم و داد زدم: عمه کوکب؟

دانیال تشر زد: ویانا بی خیال این میاد منو می خوره ها! بعد مجبور میشم چند روز رو تو شکم نهنگ سر کنم.

عمه کوکب از اون طرف تند تند به سمتمون اومد که دانیال یکی تو سرش کوبید.

- یا امامزاده سوسن و بیژن و سایر بستگان! با این سرعتی که این میاد ترمز گرفتن به موقعش بعیده.

منم که از حالتش ترسیده بودم آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم.

- یعنی با تریلی برابری می کنه؟

- به نظر من که سنگین تره!

عمه کوکب از دور داد زد: ویانا!

دانیال به سمت جلو هلم داد.

- برو با تو کار داره.

من می دونستم سر چی عصبی شده. سر صبحی که کارم داشت جیم زدم بیرون چون با مهیار قرار داشتم، الان داره تلافی ش رو سرم در میاره. میترا هم همون صدا زده، صبح می گفت بیا لباس انتخاب کنین برای سارا، کاراش رو انجام بدین دخترم فردا شب جشنشه، خسته نشه.

فقط خاک تو سر من که بی ملاحظه صداش کردم.

نالان گفتم: من چرا انقد خرم؟

دانیال صداش رو نازک کرد.

- بلانسبت خر زن داداش!

عمه کوکب بهمون رسید و یه چند قدم دور تر از ما استپ کرد که خدا رو شکری گفتم. اخماش رو تو هم کشید.

- چی چیو خدارو شکر؟

چه طلبکار! فقط به خاطر دخترش؟

پوکر جواب دادم: خدا رو هم شکر نکنیم؟

یکم یه حالت خاصی نگام کرد و بعد سرش رو به طرف عمارت تکون داد.

- برو به سارا کمک کن.

چشمام رو کلافه تو کاسه چرخوندم.

- سیندرلا رو اینجوری نیاوردن نبردن! می خواین بتن کاری رو از امروز شروع کنیم؟

- خیلی چشم سفید شدیا!

خواستم چیزی بگم که آویز رو پشت سر عمه کوکب دیدم. یه نگاهی به من و یه نگاهی به عمه کوکب انداخت و بعد قدماش رو تند تر کرد. به ما که رسید رو به عمه کوکب پرسید: چی شده؟

نگاه خصمانه ای به من انداخت و جواب آویز رو داد: میگم برو به سارا کمک کن. اصلا بلد نیست به بزرگترش احترام بذاره. نمی دونم تو چطور با این دوستی و تحملش کردی! فکر کنم بعد ازدواج با سارا باید این دوستی تموم بشه... رو زندگیتون تاثیر می ذاره.

چشمام گرد شدن و با تعجب به عمه کوکب نگاه کردم. این واقعا خجالت نکشید؟

فقط منتظر بودم آویز جواب بده اون وقت یه جوری بزمنش که قطع نخاع بشه. آویز تک خنده ای کرد و ابروهاش رو بالا انداخت. دستی رو شونه عمه کوکب گذاشت و گفت: والا فعلا سایه شما از الان رو رابطه ما سنگینی می کنه. ویانا هم اندازه سارا ارزش نداشته باشه، کمتر نیست. سارا جان هم خودش داره کاراشو می کنه، نمی دونم شما چه اصراری داری پنجاه نفر رو روی سرش آوار کنید... لبخندی به صورت حرصی عمه کوکب زد.

- البته بی ادبی نباشه مادر زن جان!

عمه کوکب که داشت آتیش می گرفت، با جمله آخر آویز یکم از حرصش کم شد و بی حرف چرخید و به سمت عمارت برگشت.

دانیال به آویز نزدیک شد و دست روی شونه اش گذاشت.

- آفرین شیر مرد، زیبا صحبت کردی.

نگاه رنجیده ای به صورت آویز انداختم و گفتم: دیدی؟ من واسه همین هی بهت هشدار می دادم.

آویز جلو اومد و بینی ام رو بین دو تا انگشتاش گرفت و کشید.

- نترس فنچ کوچولو، سارا واقعا مثل اون نیست. حالا یکم اخلاقش رو گرفته ها اما...

لبخندی به روش زدم و حرفش رو قطع کردم.

- می دونی چه عقیده ای دارم؟

کنجکاو ابرو بالا انداخت.

- چی؟

- اینکه خیلی خری! خیلی! از اون گوسفندی که اون طرف بسته شده هم گوسفند تری. میمونه گوزن!  
آویز سوتی کشید.

- نظام خلقت رو به چالش کشیدی. مگه باغ وحشم؟

با حرص گفتم: الان خودت رو خیلی با نظم و زیبا می بینی؟  
دستی به یقه اش کشید.

- نیستم؟

- معلومه که نه چند ضلعی نامنتظم.

آویز مسخره خندید.

- تو صورتت درد نمی کنه انقد زشتی؟

- نه مگه مال تو درد می کنه؟

ساکت شد و نیشش رو بست. همون طور یکم بهم خیره شد و بعد بحث رو عوض کرد.

- مامانم و ستایش هم داره کم کم ارزش خوششون میاد.

بی توجه به حرفش گفتم: حس می کنم قضیه ش مثل سوفیاست.

- کم بحث اون رو وسط بکش.

دانیال یهو داد زد: عه بسه! هی یکی تو میگی یکی اون میگه.

یکی رو شونه آویز زد.

- آقا برو مبارکه، به ما چه اصلا، شام عمه کوکبت شو.

آویز چپ چپ نگاهش کرد.

- عه، امشب تو اتاق رات نمی دما.

دانیال آستین مانتوم رو گرفت و کشیدم.

- بشین بینیم باو، انگار زنمه!

\*\*\*

از پنجره نگاهی به حیاط انداختم؛ خیلی خوب همه چیز رو چیده بودن. از دیروز یعنی اینا تو راهن؟ نگاه تورو خدا، واسه زوج بی ادب سارویز چی کار کردن.

کل روستا دعوت بودن، عمه کوکب بود و حرفاش! البته بابا که موافق سر سخت بود... گفتن حالا که قراره تو روستا باشه جشن، اهالی روستا هم به رسم قدیم ها دعوت کنیم.

مثلا قرار بود یه جشن کوچیک باشه!

من که حاضر و آماده تو اتاق نشسته بودم و بقیه همه بیرون بودن. روی تخت نشستم و گوشه رو از روی عسلی برداشتم.



مهیار پیام داده بود: "نمی‌خوای بیای بیرون؟"

بی اختیار لبخندی روی لبام نشست؛ یه آدم چقد می‌تونست دوست داشتنی باشه؟

براش نوشتم: "نه فعلا زوده!"

یکم که گذشت و دیدم جواب نداد، گوشی رو کنار گذاشتم که زنگ خورد. فقط دیدن اسمش روی صفحه گوشی باعث می‌شد ضربان قلبم بالا بره. گوشی رو از روی عسلی برداشتم و با یه نفس عمیق جواب دادم: الو؟

- خوبی؟

صدای بمش عجب آرامشی داشت...

- مرسی تو خوبی؟

- اهوم...

بینمون سکوت شد و فقط صدای نفساش رو می‌شنیدم. همین هم برام خیلی بود... این پسر خوب بلد بود که روی تک تک حس هام دست بذاره. نفس عمیقی کشید.

- نمی‌خوای بیای من یه امیدی واسه موندن اینجا داشته باشم؟

در حالی که توی قلبم داشت کیلو کیلو قند آب می‌شد، با تعجب پرسیدم: جشن و مهمونی دوست نداری؟

حالت صداش یه جوری شد.

- با تو چرا!

دوباره سکوت کردم و لب گزیدم. باهاش که حرف می زدم همه چی رو یاد می رفت. اصلا کلمه نمی موند که باهاش جمله بسازم و بگم...

- چرا سکوت می کنی.

آروم زمزمه کردم: خب چی بگم؟

- هر چی دلت می خوا...

یهو سر و صدا به پا شد. مهیار سکوت کوتاهی کرد و بعد یا خدایی گفت.

با تعجب صداش کردم.

- مهیار؟

- جانم؟

با تعجب پرسیدم: سر و صدای چیه؟

تند تند با عجله گفت: طبق معمول دانیال، فعلا قطع می کنم.

دوباره صداش کردم اما صدای بوق تو گوشم پیچید.

سر و صدا هر لحظه بیشتر می شد و این بین صدای دانیال بلند تر از همه بود.

بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم که دانیال رو دیدم.

اونم تو چه وضعی!

مهیار و واران دو طرفش وایساده بودن و هر حرکتی که می کرد می گرفتنش.

بقیه هم با تعجب بهش خیره بودن.

با اخم هایی که در اثر گنجی توی هم رفته بودن، پنجره رو یکم باز کردم تا صداشون رو واضح تر بشنوم.

دانیال پشت دست مهیار و واران زد.

- آقا بی خیال، ساز و دهل رو ول کنید من دی جی می شم دیگه.

بعد برگشت سمت اونایی که اونجا بودن.

- دی جی دوست دارین؟

همه در سکوت و با تعجب نگاهش کردن. هر کی اونجا بود، سن بالایی داشت و آخه اونا از کجا می دونن دی جی چیه؟ قشنگ خودش رو ضایع کرد.

دستی به پشت گردنش کشید.

- چرا ضایع می کنید؟

چند نفری دوباره با سکوت نگاهش کردن و بقیه هم سری با تاسف تکیون دادن و دستشون رو پشتشون تو هم قفل کردن و رفتن.

مهیار آروم دستش رو گرفت و اون رو داخل عمارت آورد. از داخل عمارت هم صدای زن ها می اومد و مطمئن بودم ناهید خانم پوستش رو می کنه. هی منتظر بودم صدای دانیال و مهیار و ناهید خانم بیاد ولی نمی اومد.

یهو دیدم صدای پا میاد و پشت بندش صدای مهیار و دانیال اومد.

مهیار آروم بهش گفت: آخه مگه تو دیوونه ای؟

تند تند به سمت در اتاق رفتم و گوش وایسادم.

- آخه مهی، نا سلامتی جشن نامزدیه، کل شب همین صدا بیاد؟  
- این ساز و دهل از رسمای قدیمشونه، باید باشه. بعدم خودش قشنگه، تو چی کار داری اصلا؟ زشته ما مهمونیم.  
- نج، مگه تو قرار نیست بشی دوما آقا مصط...  
مهیار انگار نداشت حرفش رو کامل کنه و بعد یه سکوت کوتاه صدای مهیار اومد.  
- دانیال داری پشیمونم می کنی که بهت گفتم! الان همه می فهمن.  
دانیال صداش رو پایین تر آورد.  
- بابا برو باز خاستگاریش کن، بگو آقا مصطفی، من دختر تو می خوام، می دیش یا...  
یا...

تف تو آموزشات!

از ترس اینکه روی مهیار تاثیر بذاره با اون کفش های پاشنه بلند و لباس مجلسی بنفش بادمجانی گیپور که زیرش آستر داشت و پوشیده بود کاملاً، از اتاق بیرون پریدم.

- تو می خوای منو بدبخت کنی؟

همزمان هم مشتی به بازوی دانیال کوبیدم.

دانیال بی توجه گفت: بین الان با این وضع لباس و کفش و بیرون اومدن یهوییت از اتاق باید صحنه عاشقانه ایجاد بشه. تو بخوای بیافتی، مهیار بغلت کنه و بعد بیوس...  
کنه و بعد بیوس...

مهیار قشنگ صورتش رنگ گوجه فرنگی شد و دست دانیال رو که خیلی بی شرم لباش رو غنچه کرده بود و داشت فعل رو ادا می کرد، گرفت و هلش داد.

- فقط گمشو دانیال، برو!

دانیال خندید و همون طور که راه می رفت برگشت و دوباره لباش رو غنچه کرد و انگشتش رو روش گذاشت.

- یادتون نره!

پسره بی شرم و حیا! با غیض نگاه ازش گرفتم و به سمت مهیار برگشتم که دیدم داره رو صورت سرخش دست می کشه. ویی این چقد کیوته ننه!

نمی دونم چرا به جای اینکه خجالت بکشم نیشم باز شد. این کارا از من بعید بود خدا شاهده! از وقتی این گفته دوست دارم من اینجوری شدم.

همون طوری با لذت نگاهش می کردم... بدبخت عرق شرم رو پیشونیش نشسته بود.

یهو سرش رو بالا آورد و من رو با نیش تا بناگوش باز و اون طرز نگاه دید. دستش رو پایین انداخت و سرش رو یه لحظه کج کرد.

- اون طوری نگام نکن.

با لذت و آروم خندیدم و ابرو هام رو بالا انداختم.

- چرا؟

اسمم رو کلافه و بی طاقت صدا زد: ویانا!

دوباره کرم گرفت. من همونی بودم که خجالت می کشیدم باهاش حرف بزنا!

- جانم؟

نفسش رو به شدت بیرون داد و با اینکه تا اون لحظه نگاه می دزدید، نگاهی به سرم انداخت.

- الان با اون موها، هزار دلیل واسه دیوونگی دارم.

جلو اومد و شونه هام رو گرفت و نفس عمیقی کشید. برخورد دستش برای یک ثانیه با پوستم، باعث شد هم خودم رو برق بگیره و هم اون رو! زود دستش و از اون ناحیه دور کرد و برم گردوند. دست دیگه ش رو برد و در اتاق رو باز کرد و آروم به داخل اتاق هلم داد.

- برو تا یه کاری نکردم جفتمون بدبخت شیم.

تو اتاق انداختم و در رو بست.

در که بسته شد، صدای قدم های سریعش رو شنیدم. با حرص چشمام رو ریز کردم و گفتم: بمیر دانیال، نمی ذاری این بچه و من نفس بکشیم.

با حرص رفتم و روی تخت نشستم ولی با احساس اینکه یه چیزی زیرمه زود بلند شدم.

با تعجب نگاهی روی تخت انداختم و با دیدن شالم، تند سرم رو بالا بردم و تو آینه به خودم خیره شدم. با دیدن موهای لختم محکم توی سرم کوبیدم.

- وایی! خاک بر سرم.

هینی کشیدم.

خدایا چرا هوام رو نداری که اینجوری جلوی این نرم؟ خیر سرم گذاشته بودمش اینجا بیرون رفتم سرم کنم.

نگاهی به یقه ام کردم.

خوبه لااقل این بسته ست.

خواستم به عادت همیشگی محکم موهام رو بکشم که یادم اومد هم خودم و هم میترا کلی وقت گذاشتیم تا موهام این طوری مرتب وایسن.

هی میگم خجالت نکشیدم تا یه جوری میشه انقد خجالت بکشم و نرم بیرون. الان میگه چون بهش گفتم موهات قشنگن همش بی شال میاد جلو چشمام. البته همین یه بار بود اما نه!

یه ساعت دیگه تو اتاق موندم تا ساعت شش بشه و بعد بیرون برم. این یک ساعت با هزار تا فکر گذشت. درست وقتی که جلو آینه رفتم و شال رو قشنگ سرم کردم و لباسام رو چک کردم، از بیرون صدای آهنگ اومد. به سمت پنجره رفتم و پرده رو یکم کنار زدم که دانیال رو دیدم. اصلا مگه می شد کار کس دیگه ای جز این باشه؟

دو تا بلندگوی بزرگ این طرف اون طرف گذاشته بود و تو یه جایی بالاتر از سطح زمین که تو خود حیاط عمارت وجود داشت، وسایل دیگه رو تنظیم کرده بود. من که می دونستم این بی خیال نمی شه.

صدای آهنگ رو بالاتر برد و سرش رو بالا آورد و یکم چشم گردوند. به پنجره اتاق ما که رسید، با نگاه شیطونی به من، چند بار ابروهایش رو بالا انداخت.

همون لحظه نگران شدم... چیکار می خواد بکنه. من از این نگاه هاش می ترسم.



"هی دست می برم لای موهات، می خندی  
حس می کنم عشقم تو به من دل بستی  
لیلی چه بلایی شدم عاشقت خدایی  
قربونت چشات، ناز و ادات بشم الهی  
چه چشایی داری تو، تیپ اروپاییتو  
موی فر فریتو، سوپر استاریتو"

موی فر فری رو که شنیدم تازه فهمیدم نگاه شیطونش چه معنی داشت. همون لحظه هم نگاه خر ذوقی به مهیار انداخت و تند تند دست زد.

"ساز دل من کنار تو کوکه خدایی  
این حال خوش رو ازم نگیر خیلی باحالی  
آخه عشق منی، نفس منی، تو خیلی خیلی  
آخه لیلی و لیلی، لیلی لیلی لیلی لیلی"

مهیار بهش اخمی کرد و ازش دور شد. با پیچیدن دوباره صدای خواننده تو حیاط، دانیال شروع کرد ادا در آوردن. با هر دو دستش عدد دو رو نشون داد و روی سرش گرفت که به اصطلاح شاخه روی سرش و همراهش لب خونی کرد: تو یه موجود عجیبی، عاشق که میشی نمیگی، یهویی می ذاری میری آره لیلی، من اسیر خنده هاتم، همه جوره باهاتم، فدای اون چشما تم آره خیلی.

الان بابام ببینه قشنگ من رو سیم ظرفشویی می کنه، تورو هم می اندازه بین  
گاو و گوسفند ها با اون شاخات. این هنوز از قدرت پدر من آگاه نیست... با  
اینکه آقا فرهاد رو دوست داره ولی اگر این کارای این رو ببینه میاد خشتک هر  
دوتامون رو پرچم می کنه.

معلوم هست از دانیال اصلا خوشش نمیاد و اما شیفته شخصیت مهیاره! هاعیی  
بایدم باشه.

صدای میترا رو خارج از اتاق شنیدم: نمیای ویانا؟

از فکر بیرون اومدم و در حالی که گوشیم رو بر می داشتم گفتم: اومدم!  
و از اتاق بیرون رفتم... بالای پله ها وایساده بود. نگاهی به سر تاپام انداخت و  
با نیش باز گفت: واو! چنقده خوشگل شدی.  
صداش رو آروم تر کرد: داداشم کیو تور کرده.  
خواهر شوهر رو باش!

با فکر اینا، نیشم باز شد و با خودم فکر کردم بچمون چی بشه! ننه باباش قربونش  
برن.

تند انگشتم رو به نشونه سکوت روی بینی ام گذاشتم.

- هیش!

تند تند دستاش رو تگون داد.

- باشه باشه، بیا بریم.

لبخندی زدم و آروم و با طمانینه، برای اینکه نیافتم و نمیرم و آبروم نره، دنبالش راه افتادم.

توی عمارت فقط خدمه بودن، باورم نمی شد برای یه آویز و یه سارا انقد آدم دعوت کردن. شونه ای بالا انداختم و از عمارت بیرون رفتم... متاسفانه به محض بیرون رفتن نگاه کسی میخم نشد و مهیار هم جلوی در منتظرم نبود که تا پیام محو زیبایی هام بشه.

زیاد چشم نگردوندم ضایع نشم ولی دلم می خواست مهیار رو ببینم. انگار کلا نیست... این داداش ما هم هی دست این رو می گیره با خودش می بره. با حرص دنبال میترا راه افتادم و به سمت یه میز خالی رفتم. رو به جمعیت، روی یه صندلی نشستم و پا روی پا انداختم.

چند دقیقه همون طوری نشستم ولی واقعا داشتم کلافه می شدم. یه ساعت قبل دیدمش اما به شدت دلتنگش بودم.

برای هزارمین بار نگاه که گردوندم، اون رو چند میز دور تر از خودمون، در حال صحبت کردن با واران دیدم.

انگار دلم آروم گرفت... راحت تر روی صندلی نشستم و با لبخند بهش خیره شدم. دلم می خواست سرش رو برگردونه و اونم نگاهم کنه اما این از مهیار بعید بود. توی جمع هیچ وقت بهم زل نمی زد و ناپرهیزی هاش فقط برای وقتایی بود که تنها بودیم... اونجا هم هیچ وقت از حدش نمی گذشت.

حس می کردم از این فاصله، می تونم نفس هاش رو حس کنم، صداش رو بشنوم، تپش های قلبش رو!

یه لحظه سر برگردوند، شاید سنگینی نگاهم رو حس کرده بود... من رو که دید، لبخند محوی گوشه لبش نشست. فقط یه لحظه نگام کرد و بعد نگاه گرفت.

هوام رو داشت تا واران و بابا گیر ندن و این برای من کلی ارزش داشت. با پیچیدن صدای دانیال، همه ای که تو حیاط پیچیده بود، آروم گرفت و همه نگاه ها بی استثنا روی اون نشست.

- لیدیز اند جنتمن، خیلی سستین! با این دی جی...-

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: کسی نباید بشینه. از خانم ها و آقایون محترم تقاضا دارم در صفوف مرتب، جدا از هم برقصن و برای اون دو تا مرغ عشقی که معلوم نیست کجا پیچوندن رفتن، آرزو خوشبختی کنن.

دست راستش رو بالا برد، چشم هاش رو بست و بلند داد زد.

- are you ready?(آماده این؟)

باز هیچکس جز این جوگیر های خودمون، سهیل و پرند و بقیه فرزندان عمه های عزیزم و علی الخصوص خواهرش، جوابش رو نداد.

نگاه پوکری به جمع انداخت.

- امروز فقط منو ضایع کردین. آقا یه یس، یه اوکی، یه نو!

دو تا دستش رو بالا برد و اعتراض گونه گفت: لاقل یه هوار بکشین من بدونم دلتون با منه!

خندیدم و یه نگاه به مهیار انداختم که دیدم یکی تو پیشونی اش زد اما واران خندید.

این ور بچه های جوگیر ما باز داشتن خودشون رو می کشتن.  
دانیال دستاش رو به هم کوبید.

- حالا که انقد بی انرژی، می خوام یه حالی به جمع بدم.

همه محکم رو گونه هاشون کوبیدن که دانیال نگاه متعجبی به همه انداخت و  
تصحیح کرد: با آهنگ، برای رقص!

من نمی دونم کی میکروفون دست این داده البته شک ندارم این سیستم رو  
خودش دست و پا کرده.

تند تند کار می کرد و این طرف اون طرف می رفت تا اون آهنگ حال بده رو  
بذاره.

رو کردم سمت میتر و گفتم: این سرعت و جنب و جوشی که داداشت داره رو  
میگ میگ رحمتی نداشت.

هر دومون خندیدیم و دوباره به دانیال خیره شدم که بابا و آقا فرهاد رو دیدم  
که کنارمون وایسادن. با دست اشاره ای به دانیال کردن بیاد جلو. دانیال هم بی  
خیال دم و دستگاهش شد و به سمتشون اومد.

- جانم؟

آقا فرهاد با ملایمت گفت: پسرم اینجا با ساز و دهل بیشتر حال می کنن و محلی  
می رقصن. اینارو جمع کن.

بابا ادامه حرف آقا فرهاد رو گرفت: حق با باباته، نگاه جمع چه بی شوره و بی  
حاله!

دانیال با چشم های ریزه نگاه به بابا و یه نگاه به آقا فرهاد انداخت.  
با دستش عدد دو رو نشون داد.

- دو دقیقه به من فرصت دفاع از خود بدید، ببینید این جمع چطور مثل ذرت بو داده تو قابلمه بالا پایین می پرن.

بعدم بدون اینکه منتظر جواب بابا و آقا فرهاد باشه سر جای خودش برگشت.  
میترا سرش رو آورد کنار گوشم و گفت: از بچگی علاقه خاصی به این چیزا داشت، تو همه مهمونی های خودمونم این وضعشه!

نگاهی به قیافه جدی اش انداختم که هدفون رو روی گوشش قرار داد.

- معلومه! این قیافه جدی شو هیچ جا ندیده بودم.

- دیگه جو گرفتش، ببین چی کار می کنه فقط. میای وسط؟

با تعجب نگاهی بهش انداختم.

- چقد امیدواری! یعنی واقعا این جمع رو بلند می کنه؟

ابرویی بالا انداخت.

- نشناختیش! ببین چه می کنه فقط!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و لب هام رو غنچه کردم که دیدم مهیار داره به سمت میز ما که بابا و آقا فرهاد اونجا وایسادن میاد.

از کنارمون که گذشت، بوی عطر خاصش توی بینی م پیچید. لعنتی همه چیش خاص بود.

تو حال و هوای اون بودم که یهو بلندگویی که درست پشت سر ما بود، چنان صدایی داد که از جا پریدم و پشتش خواننده شروع به خوندن کرد.

"من روزگرم طمع تو دارد؛ این تن برایت جان میسپارد!

وقتی کنارت باران ببارد؛ دل جز جنون که راهی ندارد

له‌رزان له‌رزان هو له‌رزانه؛ شایی و هه‌لپه‌رکی کوردانه...

له‌رزان له‌رزان هو له‌رزانه؛ شایی و هه‌لپه‌رکی کوردانه...

قوربانت بم چاو ئه‌ستیره؛ خه‌زمه‌تیکمان پی به س پیره

هر ئیمشه‌ومان ماوه لیره...

هر ئیمشه‌ومان ماوه لیره..."

من رو از ترس برق گرفت، مردم رو از جوا! همه یه جوری بلند شدن دست هم رو گرفتن و با ریتم تند آهنگ بالا پایین پریدن که دهن من هیچ، دهن بابا و آقا فرهاد و هر کی بود و نبود باز شد.

دانیال خودش تنهایی اون بالا، یه دستش رو پشت کمرش برده بود و با دست دیگه ش یه دستمالی که نمی دونم از کجا پیدا کرده بود رو تو هوا می چرخوند.

"تصویر ثابت تعبیر رویاست؛ غرق تو هستم موی تو دریاست

این دل همچون موهای تو در باد؛ آبادیت شد هرچه بادا باد

عشقت جنون آمیز شد؛ کز تو دیوانه شده

من مست لبخند تو؛ بی خبر از حال خودم!



له رزان له رزان هو له رزانه؛ شایی و هه‌لپه‌رکی کوردانه...

له رزان له رزان هو له رزانه؛ شایی و هه‌لپه‌رکی کوردانه...

قوربانت بم ای به شه وه؛ خه و پی له چاوم ناکه وه

دل مجنونه و هر توی ده وه، دل مجنونه و هر توی ده وه

له رزان له رزان هو له رزانه؛ شایی و هه‌لپه‌رکی کوردانه..."

آهنگ که تموم شد، قشنگ مردم از بس انرژیشن روی رقص گذاشتن، هلاک شدن. دانیال هم چنان قیافه ای اون بالا گرفته بود که انگار خودش آهنگ رو خونده. رو کرد سمت بابا و آقا فرهاد و دستی به یقه تک کتتش کشید.

اولین بار بود این طوری تیپ می زد!

الحق که بهشم می اومد.

نگاهی به بابا انداختم ببینم عکس العملش چیه که خندید و شونه ای بالا انداخت.

- من دیگه حرفی ندارم!

واران هم به جمعشون اضافه شد، از کنار ما که می گذشت گفتم: به داداش خوشتیپ مارو!

لبخندی زد و دست آورد سمت اون چند تا تیکه موهام که از شال بیرون بود که زود سرم رو عقب کشیدم.

- خرابش نکن!

یکم اونجا ایستادن و بعد همون روی میز کناریمون نشستن. نگام به در ورودی عمارت بود که ببینم کی آویز و سارا بیرون میان که یهو درخت چنار جلو روم سبز شد.

از پاهاش گرفتم تا کله اش که رسیدم به یک عدد پسر. نیم نگاهی به من انداخت و من متعجب خیره چهره ش شدم. از حق نگذیریم وری خوشگل بود... سرش رو که برگردوند و اخماش رو دیدم، تند سر جام نشستم و بهش نگاه نکردم.

پشت سرش یه خانم مسن که شبیه ویتترین طلا بود می اومد و یه مرد هم سن و سال خودش شونه به شونه ش.

انگار پدر و مادر این چناره بودن.

کنار میز مامان و بابا وایسادن و شروع کردن احوال پرسى با همه! این پسره که انگار از دماغ فیل افتاده بود، یه کت و شلوار سیاه هم تنش بود. از اون دراز های لاغر نبودا، کاملاً هیکلی! قدش از مهیار هم وقتی کنارش وایساد بلند تر بود.

خانمه که با بابا احوال پرسى کرد پرسید: معصومه جان نیست؟ دخترتون؟ خیلی وقته ندیدمش.

من رو خیلی وقته ندیده؟ چهره م شبیه علامت سوال شد. من کی اون رو دیدم که این دومین بارم باشه؟ با تعجب نگاهی بهشون انداختم که بابا اشاره ای به من کرد.

- چرا دخترم اینجاست. ویانا جان بیا!

بابا وقتی جان رو تو این مواقع میگه انگار به من فحش میدن. بلند شدم و رفتم کنار بابا وایسادم. دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- دخترم سودابه خانم هستن.

من سودابه نمی شناختم... با اینکه کاملا گیج بودم، لبخندی زدم و باهاش دست دادم. با مرد هم احوال پرسیدم. بابا اشاره ای به پسره کرد.

- این هم شاهین، بچه که بودی همش دنبالش می رفتی بازی می کردی.

لبخند کج و سردی زد.

منتظر بود من سلام کنم؟ چقد بی ادب!

بی محابا بهم خیره شده بود و جزء به جزء صورتم رو با نگاه سردش رصد می کرد. معذب شده بودم و علاوه بر نگاه اون، نگاه مهیار هم روم سنگینی می کرد.

سرم رو نامحسوس برگردوندم و نگاهی بهش انداختم که دیدم اخماش تو همه.

دستی به پشت گردنش کشید و سرش رو سمت دیگه ای چرخوند. یه جوری شدم، چرا این طوری کرد؟ با اینکه کاملا کنجکاو بودم که چی به همش ریخته،

نگام رو ازش گرفتم. همه اینا شاید کمتر از یک دقیقه طول کشید و شاهین که رفتارم رو دید، دستش رو جلو آورد.

- سلام ویانا!

انگار ته ته صدایش یکم خش داشت، ترسناک نه ها، اتفاقا قشنگ بود.

مستاصل نگاهی به دستش انداختم و دوباره نگاهم سمت مهیار رفت. تند تند نفس می کشید... یه حسی بهم گفت ابد باهاش دست ندم. واسه اینکه بی

احترامی نشه، تو چشاش نگاه کردم، لبخند محترمانه ای زدم و گفتم: سلام آقا شاهین.

فشار دست بابا دور کمرم زیاد شد. با اینکه متعصب و سختگیر بود، ابدا دوست نداشت جلوی کسایی که براش مهمن چنین رفتار هایی داشته باشم. یه قدم جلو رفتم تا فشار دستش کمتر شه اما نه.

شاهین نگاهی به دستش انداخت و پوزخند صدا داری زد و دستش رو عقب کشید. سری تکون داد و دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

واران رو به روم بود، نگاه بیچاره ای بهش انداختم که انگار منظورم رو فهمید. اومد کنارم و ایساد، طوری که اونا نبینن دست بابا رو از روی کمرم برداشت و به سمت خودش کشیدم.

با قدردانی لبخندی بهش زدم که متقابلا لبخندی تحویلیم داد.

شاهین سرش رو کج کرد و ابرویی بالا انداخت.

- بزرگ شدی.

آخه هی من میگم هیچی به کسی نگم، مگه بی خیال من می شن؟ انتظار داشت خودش شاخه به شاخه بیاد روش، درخت چنار بشه، اون وقت من، همین جوری بمونم؟

ناچار برای حفظ ادب اهومی گفتم. واران دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت: مارو تحویل نمی گیری شاهین خان!

شاهین لبخند محوی زد و محکم دست واران رو گرفت.

- شما خیلی تحویل گرفتی، من کم آوردم نیومدم جلو.

مشغول صحبت های عادی شدن و اما نگاه شاهین هی روی صورت من بود. برای اینکه سنگینی نگاهش رو نادیده گرفته باشم، تو اطراف چشم گردوندم تا مهیار رو ببینم. مدت زیادی از رفتنش می گذشت.

دست آخر در حال حرف زدن با چند نفر دیگه، دیدمش. بهم زیاد نگاه نمی کرد اما معلوم بود تمام حواسش اینجاست. هر از گاهی دست می کشید پشت گردنش و طوری به حرف های او نا گوش می داد که انگار کلا نمی فهمه چی میگن.

این چرا عصبی شد؟

فشار دست واران که دور کمرم یه دفعه زیاد و کم شد، حواسم برگشت پیش خانواده شاهین.

نیم نگاهی به واران انداختم ببینم چی شده که دیدم کلافه به زمین نگاه می کنه. دست برد و یه دکمه پیراهن سفیدش رو باز کرد و چند باری فکش رو به راست و چپ تکون داد.

- شهباز جان داداشت شکیب چرا نیومد؟

مرد که الان فهمیده بودم اسمش شهبازه، دستی به ریش های سفیدش کشید.

- میان هنوز شب نشده، پروانه خانم همسرش یکم کار داشت.

آروم دوباره نگاهم رو روی واران سوق دادم.

- چی شده؟

نفس عمیقی کشید و جفت ابروهایش رو بالا انداخت ولی هیچی نگفت. مطمئنم  
یه چیزی شده که این این طوری به هم ریخته.

- دانشجویی ویانا؟

ای ویانا و کوفت و زهرمار چشم دریده! یه خانمی تنگش بچسبونی کلمه از اون  
ور کمت میاد؟

مطمئنم که حالت چشم هام یه جوری شده بود که این بفهمه یه چیزی شده.  
با لحنی که سعی می کردم چیزی از حرص داخلش معلوم نباشه، گفتم: نه، درسم  
تموم شده، خبرنگارم!

چشم هاش بی محابا رو همه جام می چرخید و این من رو واقعا معذب می کرد.  
به عادت همیشگی لب گزیدم و نگاهم رو به طرف دیگه ای دادم که با صورت  
سرخ مهیار رو به رو شدم.

چی تو هم اه!

فکر کردم تو این لحظه برم بسیار سنگین رنگین ترم، پس لبخند به جمع زدم.

- با اجازه تون من دیگه برم، دوستم رو تنها نذارم.

همه با خوشرویی جوابم رو دادن... نگاه مادر شاهین از خودش بدتر بود. واران  
دستش رو از روی کمرم برداشت و برگشتم که برم ولی نگاهم روی در ورودی  
ثابت موند. با تعجب به کسی که می دیدم خیره شدم...

سرم رو بالا بردم و متعجب به واران چشم دوختم که دیدم زمین رو نگاه می  
کنه.

با بهت گفتم: پریسا؟

همون لحظه هم آقا شهباز دستاش رو به هم کوبید و با صدای بلندی گفت: عه، شکیب هم اومد.

پریسا با چنان وقاری راه می رفت و چنان تیپی زده بود که فقط واران باید می زد تو سرش که این رو چرا پروندم. یه نگاه دیگه به صورت واران انداختم... یعنی عاشق پریسا شده؟

یکم بهش نزدیک شدم و تو چشم هاش نگاه کردم که شاکی سرش رو بالا آورد.  
- ها؟

یه تکونی خوردم و دور شدم.

پس چرا میگن عاشق، عاشق رو می شناسه؟

همون طور با تعجب به سمت میترا رفتم و نشستم.

میترا تا دیدم، کنجکاو جلو اومد و با چشم اشاره ای به شاهین کرد.

- این پسره نردبون کیه مهیارو عصبی کرده؟

تا این رو گفت سر جام صاف نشستم و دنبال مهیار گشتم ولی هیچ جا نبود. نا امید از گشتن، با لب هایی آویزون جواب میترا رو دادم: چرا عصبی شد. کجاست؟

- رفت تو عمارت. خب ندیدی چطور نگات می کرد این پسره؟

ضد حال خورده به پشتی صندلی تکیه دادم و شونه ای بالا انداختم.

- خب من که نگاش نکردم.



سری از روی ندونستن تکون داد و سر جاش نشست. برگشتم و نامحسوس نگاهی به پشت سرم انداختم؛ پریسا کنار مامانش وایساده بود و واران هم هر از گاهی زیر زیرکی نگاش می کرد. از حق نگذیریم دختر خوشگلی هست... فقط نمی دونم چرا به دل من ننشسته.

شاید هم آدما نیاز دارن بیشتر باهات باشن تا بشناسیشون.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه بیرون دادم. روی صندلی یکم جا به جا شدم و گوشیم رو برداشتم. خواستم پیام بفرستم که دیدم اینا پشت سر منن و امکان داره ببینن. پس صندلی رو جوری گذاشتم که پشتم بهشون نباشه.

راحت نشستم و روی اسم مهیار کلیک کردم. تند تند براش نوشتم: "کجایی؟ چیزی شده؟"

جواب نداد. همیشه گوشی پیشش بود... تو این دو روزی هم که باهم بودیم، همیشه وقتی پیام می دادم زود جواب می داد. هی نگاهم به گوشی بود ولی هیچی به هیچی!

با حرص سر جام نشستم و گوشی رو به صفحه روی میز گذاشتم تا اگر پیام هم داد نبینم. یعنی چی مثلا اینجوری پا میشه می ره؟

به معنای واقعی کلمه گریه م گرفته و ته قلبم یه جوری بود. شالم رو که در مرز افتادن بود رو دوباره روی سرم کشیدم و به جمعیت خیره شدم.

تنها کسی که اینجا واقعا بهش خوش می گذشت، دانیال بود. یه جوری مجلس رو می چرخوند که مردم نشستن نداشتن و همش اون وسط می رقصیدن. یه

جایی هم برگشت ساز و دهل رو با یه موزیکی که خودش گذاشته بود، ترکیب کرد.

خدایی از کاراش خنده م می گرفت.

سری براش تکون دادم که دیدم جلو یه پیرمرد رو گرفت. نمی دونم با اصرار ازش می خواست چی کار کنه که پیرمرد جوابش رو نداد و تهش عصبی چند تا چیز بارش کرد و با عصاش یکی محکم رو پای دانیال کوبید.

دانیال پوکر وایساد و دستی به صورتش کشید.

بعد هر دو تا دستاش رو به کمر زد و سرش رو با تک خنده ای پایین انداخت و به ما نگاه کرد.

خنده من رو که دید، بدو بدو به سمتون اومد.

کنار من وایساد و یه لیوان یک بار مصرف از روی میز برداشت و همراهش پارچ هم برداشت و برای خودش شربت ریخت.

- چه جشنی شده نه؟

با لبخند محوی سر تکون دادم.

- اهوم.

میترا سرش رو جلو آورد و پرسید: چی می گفت اون پیرمرده!

دانیال صورتش توی هم رفت و دستی توی هوا تکون داد.

- بیخی، فقط همین رو بدونید اون قدری آبیاری شدم که شبیه درختای این باغ رشد کنم.

میترا و دانیال بلند خندیدن اما من اون قدری از نبود و جواب ندادن مهیار دپرس شده بودم که حال هیچی رو نداشته باشم پس فقط یه لبخند زدم.

دانیال یکم موند و بعد دوباره برگشت سر جاش.

صدای میترا رو شنیدم: چی شده ویانا؟

با صداش از توی فکر بیرون اومدم و تندى یه لبخند رو لبام نشوندم و گفتم: هیچی چطور مگه؟

لبش رو کج کرد و شونه ای بالا انداخت و بعد سرش توی گوشیش رفت. با تعجب و کنجکاو نگاهی بهش انداختم؛ یعنی با کسی دوست بود؟

دلم رو زدم به دریا و پرسیدم: میترا با کسی تو رابطه هستی؟

چشم هاش برق زدن و نیشش باز شد.

تند تند سر تکون داد و صندلی اش رو بهم نزدیک کرد. صداش رو تا حد امکان پایین آورد.

- آره، با یکی از فامیلامون. همو دوست داریم، ان شاء ا... بعد اینکه از سفر برگشتیم هم میاد خاستگاری.

با هیجان به سمتش چرخیدم و آرنج دست چپم رو روی میز گذاشتم.

- واوا! عروسیت دعوتم کن.

یکی به شونه ام زد و با خنده گفت: تو که هستی، قراره زن داداشم بشی، مگه یادت رفته؟

از این لفظ زن داداش، این بار بر خلاف همیشه که کلی عصبی می شدم و حرص می خوردم، خوشم اومد و کیلو کیلو قند تو دلم آب شد. خودم رو کنار مهیار تصور کردم و بعد لبخند شیرینی رو لبم نقش بست.

هر چند الان از دستش ناراحت بودم اما خیلی دوشش داشتم. نمی دونم تو دو روز چی شد و چطور شد ولی برام خیلی عزیز شده، اون قدری که الان این جواب ندادنش داره دیوونه م می کنه.

میترا دوباره سرش توی گوشیش رفت و منم خیره به دستام و با یه لبخند، مشغول خیال پردازی شدم. چقد کیف می کنم وقتی اون طوری خیره نگام می کنه، اصلا دوست ندارم نگاهش رو بگیره. چقد این حس عجیبه... حتی نگاه های یکی برات با ارزش و دوست داشتنی می شه. اون قدری که دوست نداری کسی جز اون بهت خیره بشه و چشم هاش کسی جز تو رو ببینه. تمام اون یه نفر رو برای خودت می خوای، عشق، خودخواهت می کنه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم حس خوب بدم و فعلا این حس بد رو از خودم دور کنم. بعدا حرف می زدیم... شاید اون طوری که من فکر می کنم نباشه، نباید زود قضاوت کنم.

اسمم رو که از زبون میترا شنیدم، با تعجب به سمتش برگشتم که نگاهی به موهام انداخت و گفت: این جلوی موهات خراب شده. برو یه سنجاق بزن بهش تا حالتش مثل قبل شه. خط چشمتم یکم پاک شده.

با تعجب دستی به موهام زدم و دیدم ای داد بی داد، راست میگه.

از سر جام بلند شدم.

- پیام باهات؟

سری به نشونه نه تکون دادم و لبخندی زدم.

- مرسی خودم درستش می کنم.

گوشی رو از روی میز برداشتم و در حالی که شال رو روی سرم مرتب می کردم و اون قسمت موهام که خراب شده رو داخل شال می دادم، به سمت عمارت رفتم.

بین راه به چند نفر خوردم و چند تا بچه هم بادکنکاشون رو تو سرم زدن. الان وسط مهمونی وقت بازیه؟ اونم با چی؟ بادکنک!

دیگه قشنگ از حرص داشتم می مردم.

با اخم هایی در هم وارد عمارت شدم. اون قدری خلوت بود که پشه هم پر نمی زد. حتی خدمه هم داخل عمارت نبودن جز اون چند نفری که داخل آشپزخونه کار می کردن.

مستقیم به سمت پله ها رفتم و در حالی که زیر لب غر غر می کردم، دو تا یکی ردشون کردم.

- شانس مائه، این آویز همه چیش نحسه!

اخمام رو توی هم کشیدم... اتاق پسرا، جلوتر از اتاق ما و بینمون چند تا اتاق فاصله بود.

از کنار در اون اتاق خواستم بگذرم که همون لحظه مهیار بیرون اومد. نگاه سریعی بهش انداختم؛ کتتش رو در آورده و آستینای پیرهن مردونه مشکیش رو بالا زده بود.

همون یه نگاه رو بهش انداختم و از کنارش رد شدم.

این موهام و شالم که تازه یه لکه روش رو دیدم، عجیب اعصابم رو خرد کردن. عصبانیتم از مهیار هم چیزی نبود که بشه انکار کرد.

نگاه متعجبش رو روی خودم حس کردم اما اهمیتی ندادم. چندبار صدام کرد ولی برنگشتم و به سمت اتاقم رفتم. نزدیک در بودم که یهو یکی دستم رو گرفت و نگه م داشت. با تعجب به سمتش برگشتم و تند گفتم: هوم؟ چیزی می خوای؟

با دقت توی چشم هام خیره شد و با تردید پرسید: چیزی شده؟

معلومه که شده بود. دوباره اخم کردم و خواستم دستم رو از دستش در بیارم که دست دیگه م رو هم گرفت.

سرش رو یکم پایین آورد و آرام گفت: جواب نمی دی؟

نگاهم رو توی چشم هاش دوختم.

- مگه تو جواب دادی؟

اولش گیج بهم چشم دوخت و بعد یه مکث خواست چیزی بگه که صدای دو تا دختر اومد. یه دستم رو ول کرد و دست دیگه م رو محکم بین دست های گرمش گرفت. در اتاق ما رو باز کرد و اول خودش و پشت سرش من رو داخل برد و در رو بست.

- کی جواب ندادم؟

کلافه چشم هام رو توی حدقه چرخوندم.

- اونجا عصبی عصبی منو نگاه می کنی، بعد پا میشی میری، من نگران میشم، پیام میدم، جواب نمیدی، یه ساعتی که اونجا نشستم کوفتم می شه.

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت که بی اختیار مشمت آرومی تو شکمش کوبیدم.

- بی ادبیات!

آروم خندید و مشتم رو گرفت و بوسید.

- کتم کثیف شد، گوشیم رو امشب سایلنت کرده بودم کسی زنگ نزنه و روی تخت که گذاشتم رفتم کتم رو تمیز کنم یادم رفت.

همون طور که با انگشت شصتش مشتم رو نوازش می کرد. توی چشم هام خیره شد... دستم رو انگار مستقیم روی آتیش نگه داشته بودن، تو اون فاصله نزدیک داشتم آتیش می گرفتم.

دست راستش رو به در تکیه داده بود و من هم کاملا تکیه داده به در وایساده بودم.

- این پسره کیه؟

گیج چشم هام رو این طرف اون طرف کردم و اولین کسی که به ذهنم اومد، اسمش رو به زبون آوردم: شاهین؟

ابروهاش بالا پریدن و با تعجب تکرار کرد: شاهین!



سرم رو یکم کج و به چشماش از زیر عینک نگاه کردم. نگاش که روم نشست پرسیدم چیه که تکیه ش رو از در گرفت و با چشم های ریز شده بهم خیره شد و یه قدم جلو تر اومد.

- من کلا آقای صدیقی بودم و تا الانم اسممو صدا نزدی، بعد اون اومد شد شاهین؟!

شاهین رو یه جور خاصی با حرص گفت که کیف کردم از اینکه حسودی می کنه و حرصش در اومده.

فاصله مون در اون حد کم نبود اما بازم معذب شدم و سرم رو بالا بردم تا ببینمش. لبخندی رو لبم نشست که گفت: می خندی!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و لبخند تبدیل به خنده شد. با لذت و لبخند و چشم هایی که برق می زدن، بهم خیره شد. بین خنده گفتم: خب تو از کجا می دونی پیش خودم چی صدات می کنم.

سرش رو آروم به طرفین تکون داد و تو همون حال پرسید: چی صدام می کنی؟ لب پایینم رو توی دهنم بردم و چشم هام رو ریز کردم. دستم رو بالا بردم و همراه با گفتن لقبایی که بهش دادم، شمردم.

- لغت نامه...

- این از کجا اومد؟

با یاد آوری روز اولی که دیدمش با نیش باز جواب دادم: از استدعا می کنم! آروم خندید و سرش رو به سمت چپ برگردوند و دستی دور لبش کشید.

- خب، دیگه!
- دوباره برگشتم سر بحث شمردن.
- پاستوریزه، مهی، عینکی با نمکی!
- چشم هاش رو ریز کرد و دستش رو از توی جیب شلوارش در آورد.
- این پاستوریزه رو الکی به ریش من چسبوندیا!
- همزمان با تموم شدن حرفش، دستش رو پشت سرم روی در گذاشت.
- همین الانم می تونی ازش صرف نظر کنی.
- سرش رو آروم جلو آورد که یکی رو بازوش کوبیدم.
- عه برو کنار، از تو بعیده!
- آروم و بی صدا خندید و سرش رو پایین انداخت. بعد یکم خندیدن دوباره سرش رو بالا آورد و مستقیم توی چشم هام خیره شد.
- پیش تو هیچی از من بعید نیست...
- نگاهش رنگ شیطنت گرفت.
- باید از اشتباه درت بیارم یا نه؟
- دیدم این هی داره جلو میاد و انگار واقعا شوخی نداره. استرس شدیدی گرفتم، چی بگم خب... یهو یادم اومد من قهر بودم.
- تند شونه هاش رو گرفتم و هلش دادم.

- من قهرم، تو این موقعیت جایز نیست!

- چی جایز نیست؟

بی فکر گفتم: بوس!

آشغال نیشش باز شد، ابرویی بالا انداخت. من که تازه داشتم به حرف و گندی که زده بودم پی می بردم، چشم هام گرد شد و تا اومدم یکی محکم تو پیشونیم بکوبم، مهیار دستم رو گرفت و لباس رو روی گونه ام گذاشت.

نفسم قطع شد و انگار اون قسمت آتیش گرفت. حس می کردم هر دو رفتیم تو یه خلسه و زمان همون جا ثابت وایساد. بی اختیار چشم هام رو بستم...

قلبم قشنگ توی دهنم می زد و بین همه این تغییرات، یه حس خیلی شیرینی توی قلبم پیچید. آروم بوسید، فکر کردم سرش رو عقب می بره اما دوباره و دوباره همون یه نقطه رو بوس کردم.

شدیدا آب قند لازم بود.

نفساش روی صورتم پخش می شد و من برام عجیب بود که اصلا نگران هیچی نبودم و توی آرامش مطلق به سر می بردم.

سرش رو عقب برد و همزمان من هم چشم هام رو باز کرد و سرم رو پایین انداختم.

یکی از دست هام رو ول کرد و به سمت صورتم آورد. موهام رو کنار زد و پشت گوشم گذاشت و با پشت دست آروم گونه ام رو نوازش کرد.

صدای بمش مثل همیشه دلنشین، با یکی از همون شعر های شیرین، توی گوشم پیچید. توی فاصله خیلی کمی که حس می کردم می تونم نفس ها و ضربان قلبش رو تک به تک بشمرم.

- چشم اگر این است و

ابرو این و ناز و ادا این

الوداع ای صبر و تقوا

الوداع ای عقل و دین...

دروغ نبود اگر بگم، همون جا برای چندمین بار تو این دو روز، قلب و احساسم رو بهش باختم. هیچ وقت فکر نمی کردم، حضور اولین مرد توی زندگیم، انقد شیرین باشه.

هر کی که دیدم، سرد بود و بی احساس! تو این سال ها، نشد حتی یک بارم بابا با محبت به مامان نگاه کنه و بهش ممنون بگه. مامان سوخت و ساخت با سردی بابا و جوونی ش تباه شد.

یه لحظه با خودم فکر کردم، اون مردی که من می خواستم یکی مثل اون ها سرد و مغرور بود واقعا؟ چرا؟

الان که مهیار رو دارم کنارم، الان که وقت و بی وقت صدای بمش با یکی از این شعر های دیوونه کننده توی گوشم می پیچه، می فهمم عشق واقعی چیه.

می فهمم آرامش واقعی همین جاست و همین لحظه کنارم!

نمی دونم چی شد و چرا اما یه لحظه دلم براش رفت و محکم دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم اما نذاشتم همون هم زیاد طول بکشه.

هنوز هم مهیار تو بهت بود.

ازش جدا شدم و تند هلش دادم و در اتاق رو باز کردم. با خجالت دست هام رو به صورتم گرفتم و گفتم: برو برو!

بهت زده اسمم رو صدا زد: ویانا!

جفت دستام رو پشتش گذاشتم و دوباره هلش دادم.

- برو خجالت می کشم!

عجیبی گفتم و خودش بیرون رفت وگرنه هل دادن اون کار من نبود. پشتش در رو محکم بستم و بهش تکیه دادم.

نفس نفس می زدم و قلبم محکم می کوبید. دستم رو از روی صورتم برداشتم و روی قلبم گذاشتم. تند تند پشت هم نفس های عمیق کشیدم تا نفس هام منظم شن ولی مگه می شدن؟

هر بار با یاد آوری گرمای بوسه هاش روی صورتم، انگار دوباره توی همون وضعیت بودم و ضربان قلبم تندتر می شد.

با حرص به خودم غر زدم: د خفه شو خب!

اه اه...

با حرص به سمت آینه رفتم و موهام رو درست کردم، نشستم و خط چشمم رو هم جوری که خراب ترش نکنم، کشیدم و بعد تمیز کردن لباسم، از اتاق بیرون رفتم.

دلم نمی خواست اصلا مهیار رو ببینم چون خیلی خجالت می کشیدم و الان هم داشتم به زور خودم رو تا میترا می رسوندم.

واسه اینکه فکرم از رو مهیار برداشته شه، تو دلم واسه خودم خوندم: همه چی آرومه، من چقد خوشحالم، پیشم هستی حالا به خودم می بالم!

ماشاء... همه آهنگاهم از دم عشق و عاشقی و شکست عشقی خورده. یه خواننده سینگل نداریم تو جامعه از عشق نخونه؟ شاید یکی سینگل بود، یا تو موقعیت من! نخواست با آهنگه یاد هیشکی بیافته...

صورتم رو درهم کردم؛ یکم دسته های مختلف رو در نظر بگیرین.

وسط عمارت وایسادم هی اطراف رو نگاه کردم ببینم این آویز و سارا کجان که پیداشون نیست؟ این همه آدم به خاطر اینا اومدن.

وقتی ندیدمشون، از عمارت بیرون رفتم و بدون اینکه به اطراف نگاه کنم، سمت میزمون حرکت کردم که دیدم بله! گل بود و به سبزه نیز آراسته شد؛ مهیار هم پیش میترا نشسته بود و داشت با نهایت دقت بهم نگاه می کرد.

به سمت اون می رفتم که حس کردم یکی باهام هم قدم شد. نیم نگاهی بهش انداختم که شاهین رو دیدم. دست توی جیبش کرد و گفت: فکر کنم از من خوشت نمیاد!

شاهین با این اخلاق و اخم های در هم و چهره ش، دقیقا مطابق معیار های قبلی من بود اما الان، من فقط یکی مثل مهیار رو می خواستم.

موندم جوابش رو چی بدم که بابام خشتکم رو پرچم نکنه اینم نخورتم.

تک سرفه ای کردم و تموم سعی ام بر این بود، نگام به چشای مهیار نیافته.

- نه خودتون چنین فکری کردین.

- ولی من ازت خوشم اومده و می خوام که باهم باشیم.

به معنای واقعی کلمه خشکم زد و از حرکت ایستادم.

تو اون لحظه علاوه بر تعجبم از این حرفش، اونم بعد یک دیدار نصف و نیمه ای که کنفش کردم، دوست داشتم چنان بکوبم تو دهنش که دندوناش خرد بشه.

چند ساله من منتظر یه خری ام که بیاد و نیادا! حالام که مهیار به دلم نشسته، از در و دیوار پسر داف می ریزه پایین!

سعی کردم زیاد دستپاچه و حرصی جلوه نکنم.

- این یکی از ویژگی های بارز منه که همه جذبم میشن! اما من آهن ربا نیستم که همه رو ور دلم نگه دارم.

ابرویی بالا انداخت و تک خنده ای کرد.

- منظور؟



بی خیال این شدم به بابا بگه یا نگه، این که مهیار تو دلمه پنهون شدنی نبود. پس شونه ای بالا انداختم و گفتم: یعنی اینکه من یکيو دوست دارم بعد اینکه شما چطور تو یه دیدار نصفه نیمه به این نتیجه رسیدین؟

از این همه رک بودنم جا خورده بود، از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، خودمم تعجب کردم از خودم ولی یه حسی درونم می گفت این که مهیار رو نادیده بگیرم و این همین جوری موی دماغم باقی بمونه، درست نیست.

وقتی دیدم تو سکوت نگاهم می کنه، لبخند ملیحی زدم و جدی اما محترم ادامه دادم: با اجازه تون.

و به سمت مهیار و میترا رفتم.

کنار میترا و رو به روی مهیاری که دوباره اون حال قبل رو پیدا کرده بود نشستم. خیره به میز دست هاش رو محکم توی هم می فشرد و من واقعا حال بدی پیدا کردم. دوست نداشتم این طوری ببینمش.

نیم نگاهی به میترا انداختم که با دیدن اشاره دادناش، نگام روش ثابت موند. تمام چیزی که ازش فهمیدم این بود که مهیار اعصابش از دست شاهین خرده و این رو از لحن حسودش توی اتاق هم فهمیدم.

با صدای بلند میترا بعد اون همه اشاره و سکوت تکونی خوردم.

- چی می گفت اون پسره دیلاق؟

فهمیدم به خاطر مهیار پرسیده و وقتی دیدم حواس مهیار هم جمع شده، معلوم شد که دلش می خواد بدونه.

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت جواب دادم: یه چی گفت و یه چی جواب گرفت و رفت پی کارش.

میترا این بار کنجکاو جلو اومد.

- خب چی گفت؟

اخم ظریفی کردم و جووری که انگار زیاد دوست نداشتم بحثش رو، چشمام رو حرکت دادم.

- بی خیال.

- باشه.

نگاهم روی مهیار ثابت موند.

نگام نمی کرد و کم کم داشتم دلخور می شدم. نمی شد که جلوش بگم پسره گفته ازت خوشم میاد، این طوری بدتر می شد، نمی شد؟

آهی کشیدم و نگاه ازش گرفتم، این شاهین هم عجب دردسر شد. امشب این فقط اخم و تخم کرد، هم مهمونی کوفت من شد و هم کوفت اون!

- آویز کت سیاه، قار قارو سر کن، این همه آدم اومدن، خودت بیا و عروس خانمم خبر کن.

همه زدن زیر خنده و دست و جیغی برایش زدن.

چه محبوب شده بینشون و چه کیفی می کنه از اینکه این همه دوشش دارن!

چندی نگذشت که آویز و سارا بالاخره دنبال هم از عمارت بیرون اومدن.

نیش آویز که باز بود و داشت لبخند صدقه می داد، سارا هم نمی دونم چطور شد اما به آرامش ملیح کرده بود و به لبخند ملیح تر رو لباش، خیلی آروم دنبال آویز می رفت.

دانیال تا دیدشون شروع کرد به دست زدن و مردم که ازش خوششون اومده بود، دنبالش شروع به دست زدن کردن.

- آویز آویز آویزه، برگ ماها با دیدنش می ریزه.

بلند خندیدم و نگاهی به چهره پوکر و غر زنون آویز انداختم.

والا برگ ما با دیدن آویز نمی ریزه، با دیدن زن گرفتنش می ریزه. عمه کوکب رو یکی باید می اومد می گرفت، خودش رو کشت از بس داد زد و بالا پایین پرید.

دانیال نگاه متعجبی به عمه انداخت و بعد سرش رو به میکروفونی که جلوش بود نزدیک کرد.

- آویز زودتر تو جایگاهت بشین، خانم ها و آقایون، خونسردی خودتون رو حفظ کنید به گمونم زلزله تو راهه!

و دوباره نگاهی به عمه کوکب انداخت.

با خنده سر برگردوندم چیزی به میترا بگم که دیدم نمونده. با تعجب چشم به جای خالی ش دوختم و ابرویی بالا انداختم.

- رفت پیش سارا!

نگام اول روی مهیار و بعد روی میترا که کنار سارا وایساده بود نشست. چطوره که جذب شخصیت سارا شده؟

نمی دونم مهیار از نگاه خوند یا بابت همون نگرانی که از آویز داشتم گفت: میترا جذب شخصیت کمتر کسی میشه، سارا دختر خوبیه، نگران نباش.

حرصم گرفته بود ازش، تا شاهین می اومد این به من اخم و تخم می کرد و بعد خودشم باهام حرف می زد.

با اخم بهش چشم دوختم و شونه ای بالا انداختم.

- دیگه برام مهم نیست، انتخابیه که کرده.

سرش رو کج کرد و با دقت بهم خیره شد.

- قهری باز؟

نگاه گرفتم و بی هدف به اطراف زل زدم؛ اصلا دوست نداشتم تو این لحظه باهاش حرف بزنم، این آویز تو بدترین شرایط هم نسبت به سارا بی توجه نیست، اون وقت مهیار...

لب گزیدم و آرنج دست چپم رو روی میز گذاشتم و تکیه گاه سرم کردم.

- ویانا!

بدون اینکه برگردم جواب دادم: هوم؟

- نگاه این پسره بد روی اعصابمه! تو دیگه بدتر به همم نریز. خدا شاهده اینجا رو به روم ننشسته بودی و هر بار با نگاه کردن بهت آرام نمی شدم، خیلی وقت بود گردنشو شکسته بودم.

نمی دونستم با این حرفش خوشحال بشم یا ناراحت!

از سر تعصب بی جایی که بابا داشت و به همه چیز گیر می داد، از این اخلاق ها اصلا خوشم نمی اومد. از اون طرف هم دل خرم کیلو کیلو قند توش آب می شد. جاش نبود بهش بگم و براش توضیح بدم که چی به چیه ولی فقط برای اینکه آروم بشه، به سمتش برگشتم و لبخندی تحویلش دادم. لبخندم نمایشی و حفظ ظاهر نبود، بلکه واقعا از اینکه من آرومش می کنم، خوشحال بودم.

خیلی حس جالب و زیباییه وقتی می فهمی، یکی از وجودت آرامش می گیره. احساس ارزشمند بودن بهت دست میده.

همه طبق رسم روستا کم کم کنار عروس و داماد رفتن و آرزو خوشبختی و... کردن.

منم بلند شدم و به سمتشون رفتم. هر چی نباشه بالاخره آویز دوستم بود، با وجود اینکه کلی خر بازی در آورد. نزدیکشون که رسیدم، لبخندی روی لبم نشوندم.

آویز با دیدنم نیشش باز شد؛ خدا خدا می کردم چرت و پرت نگه، البته یکم عاقل شده، یکم!

سارا هم من رو که دید لبخندی زد، برای اینکه ضد حال نزنم دستم رو جلو بردم که گرم فشرد.

- به پای هم پیر بشین.

لبخندش عمیق تر شد.

- مرسی عزیزم.

دستم رو جلو بردم و چشم های ریز شده به آویز زل زدم.

- خوشبخت بشین.

دو بار ابروهاش رو بالا انداخت و با ذوق گفت: مرسی، مرسی، ان شاء ا... قسمت تو.

با تصور خودم تو چنین روزی و کنار مهیار، قشنگ داشتم می رفتم تو فیلم هندی که زودی به خودم اومدم و ضربان قلبم بالا رفت.

چند نفری نزدیکشون بودن، وقتی اونا رفتن، رفتم پشتشون و از وسطشون کله ام رو بیرون بردم. با اینکه منظورم به سارا بود اما دل شکستن کار من نبود، به خاطر همینم رو به جفتشون گفتم: دیگه وارد یه زندگی شدین، جفتتون باهم کنار بیاین، کارم به حرف کسی نداشته باشین و نذارین کسی دخالت کنه.

کسی دقیقا عمه کوکب بود که دورتر از ما داشت با چند نفر حرف می زد و من رو که دید، همش یه نگاهش به من بود.

آویز دست سارا رو محکم تو دست هاش گرفت و با لبخند عاشقی بهش زل زد.

- نه دیگه من و ساراییم، کسی دخالت نمی کنه، عشقمونه و ما!

یعنی قشنگ دیدم که نیش سارا تا بناگوش به فاصله یه ثانیه یه ثانیه کش اومد.

نه، اینم بلده خر کنه!

یکی رو شونه اش زدم.

- آفرین همین فرمون رو برو جلو، خوشبخت شین.

آویز برگشت ستم و با محبت بهم خیره شد. جنس نگاهش از جنس نگاه های جدید واران بود، همون قدر مهربون و برادرانه، لبخند شیرینی زد و دستش رو روی سرم گذاشت.

مهربون سرش رو پایین آورد.

- ما هنوز رفیقیمان! سرد شدی چند وقته.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که بی اختیار رو لبام اومده بود گفتم: وقت نداشتی.

- من همیشه برای تو وقت دارم. برام بیشتر از ستایش ارزش نداشته باشی، ارزشت کمتر نیست.

باورم نمی شد این همون رخت آویز متحرکی باشه که روز اول در به در دنبالش می گشتم. از بودن باهام بیزار بود و همش سعی داشت که من رو از خودش دور کنه و حتی تلاش کرد اخراج بشم.

جدا از روز های اول، آویز واقعا یه دوست خوبی بود که چشمم رو به دنیا باز کرد.

خیلی وقت ها حرصم داد، دلم رو شکوند اما همون ها این ویانا رو ساخت. لبخندم عمیق شد، مطمئنم باهاش ارتباطم کمتر می شد به واسطه ازدواجش و این من رو دلتنگ می کرد.



نموندم که بغض نکنم و اشکام نریزه، به سمت میزمون برگشتم ولی واقعا حال و هوای اونجا موندن رو نداشتم. برای اینکه یکم حالم رو به راه بشه، به سمت پشت عمارت راهم رو کج کردم.

چون شب بود و هوا تاریک، یکم ترسناک به نظر می رسید اما خب واقعا نیاز داشتم یکم از اون سر و صدا دور باشم. آهی کشیدم و آروم آروم به اون سمت رفتم. کنار یکی از درخت ها که به صندلی قرار داشت و روی اون نشستم.

تنه درخت قطور بود و بین دو تا درخت بزرگ هم واقع شده بود که از هر طرف می اومدن، کسی من رو نمی دید.

صدای آهنگ رو دانیال بیشعور انقد زیاد کرده بود که سرم داشت می ترکید.

نمی دونم چی شد که تا این فکر رو کردم صدا کمتر شد.

- دوستان و همراهان همیشگی، وقت شامه، برید شام بخورید.

تو دلم "خدایا شکرت" گفتم و سرم رو رو به آسمون گرفتم و تکیه داده به پشتی صندلی چشم هام رو بستم. صدای پایی دور تر از خودم رو شنیدم و چشم هام رو با تعجب باز کردم.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم که صدای ضعیف دختری رو شنیدم و چون دور بودن نفهمیدم اصلا چی گفت. یکم که گذشت انگار نزدیک تر شدن و صداشون تقریبا واضح شد.

- چخبرته تو؟

چقد آشنا بود! چشم هام رو ریز کردم و متفکر به زمین خیره شدم تا ببینم کجا شنیدمش ولی صدای پسر امون نداد و بهم فهموند کی هست.

- رفتی جواب زنگ و پیام نمیدی که چی؟

پس واران واقعا به فکر پریسا بود؛ این که می گفت مهم نیست و خودش می دونه جدی نبود هم فقط برای غرورشه که شکسته.

پریسا که معلوم بود عصبانیه، با حرص گفت: نمی دونم چرا از این غرور چرتت دست بر نمی داری! اون روز جا اینکه خودت پاشی بیای منو برسونی میگی پریسا برو؟ پریسا مگه غلام حلقه به گوش توئه بگی بیا بیاد، بگی برو بره!

- خیلی با این رفتارات رو اعصابمی! خیلی!

- نه که من با رفتارای تو عشق می کنم.

از روی صندلی بی سر و صدا بلند شدم و از لای دو تا شاخه درخت برای اینکه معلوم نشم بهشون نگاه کردم.

تف! حالت ایستادن رو.

پریسا به تنه درخت تکیه داده و واران با صورت برزخی، رو به روش وایساده بود.

سرش رو به صورت پریسا نزدیک کرد، نکنه بگیره بوسش کنه من ببینم زشت باشه، تند برگشتم که با دیدن مهیار جلو روم، اون قدر هول کردم که خواستم جیغ بزنم ولی زود دستش رو روی دهنم گذاشت.

ترسیدم شاهین باشه، چشم های شاهین خیلی وحشی بودن اما چشم های مهیار، آروم! به ثانیه نکشیده کنارش همون آرامش قبل رو به دست آوردم. صدای پریسا و واران قطع شده بود و من کنجکاو شدم ببینم کشتش یا نکشتش!

مهیار به پشت سر اصلا نگاه نمی کرد و تموم نگاهش به چشم های من بود. آروم چند تا صدای نامفهوم در آوردم تا دستش رو از روی دهنم برداره. همراهش اخم هامم توی هم بود. انگار تازه فهمید دستش هنوز روی دهنمه و ابرویی بالا انداخت و دستش رو برداشت.

آروم و بیچ بیچ کنان گفتم: چخبرته بی هوا میای؟

بعد همون لحظه هم خواستم برگردم و به واران و پریسا نگاه بندازم ولی مهیار بدون این که اون طرف رو نگاه کنه، زود شونه ام رو گرفت و دوباره به حالت قبلی برم گردوند.

با لبخند گفت: زشته! چی رو نگاه می کنی؟

پوکر بهش چشم دوختم.

- بچه که نیستم چی زشته؟ مگه خودت دیدی؟

لباش کم کم کش اومد و لبخندش عمیق تر شد.

- نه ولی چی کار به اون دوتا داری؟

حس کردم خیلی ضایع شدم و خیلی زشته که اینجا دیدتم و خدا می دونه چه فکرایری کرده. سوتی عظیمی هم داده بودم و این واقعا اذیتم می کرد.

لبام رو غنچه کردم و مظلوم بهش زل زدم. می خواستم با حرف زدن خودم رو تبرئه کنم که زود نگاه برگردوند و به آسمون خیره شد و شمرده شمرده لب زد: این طوری نگام نکن.

به ثانیه نکشیده پوکر شدم و لب هام آویزون شد.

با چشم های ریز مشتی توی شکمش کوبیدم.

- چته تو هم هی میگی اون طوری نگاه نکن!

بدون اینکه نگام کنه دست توی موهاش کشید و با یه لحن خاصی که با اون صدای آرومش جذاب تر شده بود گفت: تو که جای من نیستی چشمای خودت رو ببینی.

- چشمای من مگه چشونه؟

این بار سرش رو پایین آورد و توی چشم هام زل زد.

- چشات پر نازن و من پر نیاز و چه آتیش ها که تو قلبم به پا نمی کنه.

تکونی خوردم و قلبم فرو ریخت؛ نفس عمیقی گرفتم... می تونستم بگم شیرین ترین لحظه ها بودن که می گذشتن.

سرم رو پایین انداختم که یکم مماس با کتتش شد.

- حرفات خیلی شیرینن، من خیلی بی جنبه ما!

سرش پایین اومد و نزدیکم متوقف شد.

- بی جنبه تر از من عاشقی نیستی که هر روز هزار بار می میرم و زنده میشم.  
معترض سرم رو بالا آوردم که همراه با من سرش بالا اومد و مقابل صورتم قرار گرفت.

- امشب با خودت شرط بستى قلب منو از کار بندازیا!  
لبخند جذابی زد.

- تو با کی شرط بستى که این قدر خوب داری بازی می کنی؟  
خندیدم و کنارش زدم.

- من میرم، دیگه نمی دونم چی بگم.  
هنوز از کنارش رو نشده بودم که محکم دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید. توی بغلش بودم...

سرش رو روی شونه ام گذاشت و آروم بوسید.

- هم نظری هم خبری هم قمران را قمری  
هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شگری

چشم هام رو محکم بستم و روی هم فشردم. من تحمل این همه رو نداشتم، امشب دیگه واقعا دیوونه می شدم. هرم نفس هاش رو از روی شال هم حس می کردم.

هیچی نگفتم و خودش کنار گوشم با صدایی جدی ادامه داد: آخرش امشب عقاب می شم و شاهین رو می کشم پایین.

حرفش خاص بود و رنگ حسادت می داد از نگاه های شاهین اما یاد فکرهام افتادم و اون تعصبات.

نمی تونستم چشم هام رو باز کنم، شاید برای این بود که می خواستم شیرینی اون لحظه ها رو کامل حس کنم.

آروم لب زدم: چرا انقد روش حساسی؟

با صدایی بم در جوابم پرسید: انتظار داری نگاهش رو روت ببینم و آروم باشم؟ انگشت هاش رو لای انگشت هام قفل کرد که گفتم: زیاد دل خوشی از این چیزا ندارم، حساس بودن روی مذکر های اطرافم سر به تعصب الکی!

سرش رو از روی شونه ام برداشت. حس می کردم جدی شده چون لحن صدایش فرق داشت.

- غیرت با اون تعصب الکی فرق داره.

لحنش اون قدر جدی بود که حرفی نمونه.

آروم گفتم: نمی ذاری برم؟ واران یهو میاد می بینه.

واران بهونه بود چون جایی که بودیم اصلا هیچ جوهره واران اینا بهش دید نداشتن. اون قدری گرم بود که فقط بخوام فرار کنم و برم.

- بهونه ست اما باشه برو.

نگاهی بهش انداختم، صورتش جدی بود؛ حس کردم از حرفم ناراحت شده که اون طوری بهم نگاه می‌کنه.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و تموم تلاشم بر این بود که نگام بهش نیافته ولی اون با نگاهش تموم حرکاتم رو دنبال می‌کرد.

یه قدم برداشتم که صدایش اومد: رژت پخش شده. نمی‌خواهی پاکش کنی؟

اخمی میون دو ابروم نشست و با تعجب به سمتش برگشتم. توی نگاه جدی اش دنبال اثری از شوخی گشتم اما جدی به درخت تکیه داده بود.

با تعجب و لحن بیچاره ای نالیدم: چرا؟ خب ما که کاری ن...

خاک بر سرم، خاک بر سرم این چی بود گفتم؟ تند دهنم رو بستم و لب هام رو محکم روی هم فشردم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم و برای اینکه هم از نگاه شیطان مهیار فرار کنم و هم این رژ پاک بشه، گفتم: دستمال داری؟

با لبخند کجی سر تکون داد و از جیبش و یه دستمال تمیز در آورد.

دستمال رو از دستش گرفتم و دور لبم کشیدم و بعد خیره تو چشماش تند تند پرسیدم: پاک شد؟

دستی به صورتش کشید و زیر لبی زمزمه کرد:

- لا اله الا ا... کمر به دیوونه کردن من بسته.

جلو اومد و دستمال رو از دستم کشید و دست دیگه ش رو جلو آورد و چونه ام رو نرم گرفت.



سرش رو خم کرد و با دقت و آروم دستمال رو دور لبم کشید. نمی دونم من این طوری احساس کردم یا نه و واقعا بی قرار شده بود که مثل وقتایی که اون یه حرف عاشقانه می زنه و من نفسم حبس میشه و نفس هام کش دار می شن، نفس هاش کش دار شده بود.

زود عقب کشید و دستمال رو بین مشتش گرفت.

- تمام.

دستی به پیشونی ش کشید و ادامه ادامه داد: فردا کنار چشمه منتظرتم، یه کار مهمی باهات دارم.

باشه ای گفتم و متعجب ازش دور شدم و راه مخالفش رو در پیش گرفتم.

خودمم دوست داشتم برم و با حرفش کنجکاو شده بودم.

به مهمونی برگشتم؛ جو تا حدودی آروم شده بود و همه داشتن غذا می خوردن.

میترا و دانیال رو از دور پشت میز دیدم و رفتم روی صندلی م نشستم.

دانیال با چشم های ریز شده بهم خیره شد.

- کجا پیچوندین رفتین ها؟ داداشمون کو؟ خوردیش؟

همون لحظه نگاهش جایی پشت سرم ثابت موند. یکم تو سکوت نگاه کرد و بعد

صورتش رو به شکل وقت هایی که گریه می کنن در آورد.

- وایی، نگاه لبخندشو! اینجا دیگه بوی عشق میده، جای سینگل ها نیست.

پاش رو حرکت داد که آخش رو میترا گفت و فهمیدم به پاش زده.

- پاشو بریم من تحمل تنهایی رو ندارم.

متعجب و با چشم های گرد به این تغییر سریع حالت صورتش زل زدم و به حرف هاش فکر کردم. یعنی معلوم بود عاشق شدم؟

مهیار اومد و سر جاش نشست.

دانیال یه قاشق برنج دهنش گذاشت.

- خان داداش رنگ و روت باز شده.

مهیار تو همون حالتی که بود ثابت موند که دلم سوخت و یکی محکم تو پای دانیال کوبیدم.

- حموم که نرفته! چی داری میگی الکی.

مات موند و رو کرد به سمت میترا و گفت: میترا بکوب تو سرم تا فکرم اونجاها نره.

من پشیمون از چیزی که گفته بودم نگاهشون کردم و مهیار کلافه دستی به صورتش کشید.

- دانیال غذا تو بخور!

- باشه بابا!

حمله کرد به غذا و تند تند خورد، شکمم یه جوری شد، دیدین بعد گفتن یه حرف و پشیمونی ازش انگار بی حس و اینا میشه درد می گیره؟ همون حال رو داشتم.

سست شروع کردم به خوردن غذا و بینش همش یه نگاهم به مهیار بود.

وسط های غذا خوردن بودیم که دانیال سر بلند کرد و گفت: ولی حس می کنم این عاشقانه هاتون خیلی جالبه.

مهیار خواست بهش تشر بزنه که دست هاش رو بالا گرفت.

- وایسا حرف بزنم خب!

چشم غره ای بهش رفت و ادامه داد: یه تصمیم مهم گرفتم.

میترا و مهیار با تعجب نگاهی به هم انداختن، لحن جدی اش خارج از تصور همه مون بود و قشنگ همه رو توی شوک برد.

- چه تصمیمی؟

بهت حتی از صدای مهیار هم مشخص بود.

شونه ای بالا انداخت و فیلسوفانه نگاهش رو بین همه گردوند و دستی به یقه اش کشید.

- می خوام در سن بیست و چهار سالگی، به خودم شرایط ازدواج رو بدم.

همه پوکر شدیم و به پشتی صندلی هامون تکیه دادیم. دانیال اما نگاهش به آسمون بود و با یه لبخند عجیب و غریب به نقطه نامعلومی خیره شده و داشت آروم پلک می زد.

لبم رو کج کردم و نگاه نا امیدی بهش انداختم.

- آخه کی زن تو میشه؟

بدون اینکه نگاه از آسمون بگیره جواب داد: خیلی مایل به گفتن این نبودم اما حالا که تو شوهر پیدا کردی و یکی هم زن مهیار میشه با این اخلاقش، قطعا خدا یکی برای من گذاشته.

نگاهش رو کوتاه به سمت ما سوق داد.

- ولی اصلا فکر نکنید قراره من مثل شما بشما!

اشاره ای به مهیار کرد.

- این قبول نکرد من راه و رسمش رو یادش بدم، دیگه می شینه سر قراراتون واست داستان شنگول منگل تعریف می کنه.

بعد خیلی نامربوط گفت: واران هم اصلا ضایع نیست که با اون دختر خوشگله سر قرار بوده.

سرم رو برگردوندم و به پشت سرم خیره شدم که واران رو دیدم. رنگ و روش باز شده، چرا باز نشه؟

بیشتر نگاه کردم تا پریسا رو پیدا کنم و دیدم که درست رو به روی واران نشسته و لبخند رو لباشه. پس آشتی کردن! تو این فیلمای ترکی و خارجی هم همیشه باید چنین چیزی رخ بده تا آشتی کنن.

- حتی این واران با اخلاق بدش این رو تور کرد.

حواسم دوباره جمع دانیال شد که به خودش اشاره کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- من که جذاب دو عالم! لب تر کنم دخترا دنبالمن.

میترا قربون صدقه ش رفت.

- قربون داداش جذاب خودم برم، عشقه عشق!

نفس عمیقی کشیدم و رو به مهیار گفتم: چرا حس می کنم تو از این خانواده نیستی؟

دانیال یکی رو پاش کوبید.

- آخ گفتی! منم میگم مامان بابا تو خوب پیداش کردن، فقط نمی دونم چرا نور چشمی هم هست.

با آرنج یکی تو پهلو دانیال کوبیدم.

- بی ادبیات! داداش بزرگتره ها!

- میگم تو چرا نمیای همون وجه قبلی رو حفظ کنیم؟ زن داداش رو مخی میشی حس می کنم.

از لفظ زن داداش کیف کردم و خندیدم.

- من کجام رو مخه؟ دختر به این ماهی!

دستش رو آورد و محکم گونه ام رو کشید.

- ویی مهیار قربونت بره.

یکی رو دستش زدم و آخی گفتم که دوباره به آسمون خیره شد، به پشتی صندلی تکیه دادم و دستاش رو زیر سرش گذاشت.

- ولی من اگه عاشق بشم، مثل شما پاستوریزه نیستم. دستش رو می گیرم و جلو همه می گردونمش. اصلا یعنی چی عشق بی سر و صدا! عشق منو دنیا باید بدونه.

قشنگ تو ذهنم تصور کردم چیزی که میگه رو!

از دانیال بعید هم نبود که دختر مردم رو کول کنه تو شهر بگردونه بگه این عشق منه!

از تصورش خنده م گرفت که سرش رو به سمتم برگردوند.

- عشق من خنده نداره، ستایش داره!

پوزخندی زدم.

- نیایش نداره؟

- نه دیگه نیایش رو اسم زن عموت داره! ستایش سنش کم نبود همون رو می گرفتم.

یکی محکم تو پاش کوبیدم که پاش رو عقب کشید و آخی گفت.

- چته؟

- به دختر عمومی من چشم داری؟

نفس عمیق و پر حرصی کشید و با دو تا دستش یکی محکم روی پاهاش کوبید.

- عشق مهیار مغز این رو قشنگ چپر چلاغ کرده!

نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد: آخه من چی کار به خواهر آویز دارم؟ من شبا به زور این فدو مدو رو تحمل می کنم.

اخمی از سر گیجی بین دو ابروم نشست و تقریبا داد زدم: فدو مدو؟! مهیار خندید و همون طور که سرش رو پایین می انداخت، سر تکون داد. نگاهم رو روی اون سوق دادم و آرنجم رو روی میز گذاشتم و یکم جلو رفتم.

- چی شده؟ فدو مدو چیه؟

دانیال که از خنده مهیار همیشه آروم و خنثی به وجد اومده بود، بادی به غبغب داد و گفت: دیدی چقد خفنم؟ اینو که فقط با اشعار طنز شنقل منقل خان نا کجا آبادی می خنده، به خنده انداختم.

مهیار یهو خنده اش کمرنگ شد.

- نگفتم شاعر هارو این طوری صدا نکن؟

- خیلی خب بابا، اسمش رو بلد نبودم گفتم جو بدم.

بعد یکی به دست من کوبید تا نگام رو از مهیار بگیرم و حواسم بهش جمع بشه.

- این آویزتون از شب تا صبح گوش می گیره رو گوشش هی فدات بشم فدات بشم می کنه.

ایش پسره خزا!

ناخودآگاه نگاهی به پشت سرم و آویز و سارا انداختم.

- خزمزگان!



- تو انتخاب اسم و لقب زیاد ماهر نیستی، اینو دیده بودم! یکم خلاقیت به خرج بده.

به سمتش برگشتم و ابرویی بالا انداختم.

- خلاقیت به خرج دادم که الان اسم تو سوسک موجیه!

چشماش گرد شد و یکم با مکث بهم زل زد و بعد انگشت اشاره ش رو بالا برد و تکون داد.

- سوسک چطور می تونه موجی باشه؟

دلیل قانع کننده ای نداشتم پس شونه ای بالا انداختم و برای اینکه از سرم بازش کنم گفتم: فعلا که تو هستی.

- از سوسک خوشم نمیاد!

شیطون نگاش کردم و ابرو بالا انداختم.

- با خودت کنار بیا!

\*\*\*

روی تخته سنگ نشست و منتظر بهم خیره شد. موندم کجا بشینم که اشاره ای بهم کرد.

- بیا کنارم بشین.

به رو خودم نیاوردم اما تو دلم بسی خر ذوق شدم و با قدم های بلندی به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

- خب!
- دستم رو گرفت و روی پاش گذاشت و با دستش نوازشش کرد.
- خب به جمالت، خستگی دیشب از تنت در رفت؟
- شونه ای بالا انداختم.
- خسته نشدم اصلا، عروس دوماد رو فاکتور بگیریم همه چی خیلی قشنگ بود.
- شاهین رو چی؟
- نگاهی به چشم هاش و اخم ساختگی اش انداختم.
- اونم باهم فاکتور می گیریم.
- لبخندی روی لباش نشست.
- این با هم رو دوست داشتیم، کلمه های قشنگی ان!
- یکم در موردش فکر کردم اما به نتیجه ای در مورد قشنگیش نرسیدم.
- دقیقا چیش خاصه؟
- اینکه من و با تو جمع می کنه.
- حقیقتا برگ هایمان از این همه طبع شاعرانه و عاشقانه اش ریخت. من چرا نمی تونم مثل اون باشم؟ هر چی به ذهنم میاد چرت و پرت!
- صورتم در هم شد؛ همون روزا که کتاب می آوردن و من نمی خوندم باید فکر این روزا می بودم. الان در جوابش بگم ای مهیار پاستوریزه، چرا داره از دهننت چیکه چیکه عسل می ریزه.

ای مهیار عینکی، به من بگو چرا انقد با نمکی

ای مهیار بور، چشم هایت تنگ بلور

بیا و با من بمون، نشو از دل من دور!

شاعر: ویانا!

یک استعداد ریزی اون ته مه ها دارم که به زور نمی خواد شکوفا بشه. کود قوی لازم داره!

- می خوام دوباره پیام خاستگاریت.

قلبم وایساد و نگاه گرد و متعجبم بعد یه مکثی که دستم رو روی قلبم گذاشتم، به سمتش برگشت.

اینجا؟ توی روستا؟ من آیا ظرفیت و آمادگی نامزدی رو داشتم؟

کاش دانش آموز بودم و از بابت خرج کفن و دفن هیچ نگرانی نداشتم... الان بمیرم کی خرج من رو میده؟

سرم رو پایین انداختم و با انگشت هام بازی کردم.

- خب اینجا که نمی شه.

سرش رو چرخوند و مستقیم توی چشم هام نگاه کرد.

- چرا نشه؟ ما که نمی خوایم جشن اینا بگیریم، بریم تهران جشن نامزدی رو اونجا می گیریم.

خیلی دو دل بودم، هم دوست داشتم و هم دوست نداشتم. نمی دونستم چی کار کنم، حس می کردم اگه بیاد خاستگاریم می فهمن اینجا به چیزی بینمون اتفاق افتاده و یکم جلو همه خجالت می کشم.

دستی به صورتم کشیدم.

- این به ماه تو روستا به آشنایی نگذره؟ اومدی تهران بیا خاستگاری.

با صداقت گفت: من این طوری راحت نیستم ویانا. می شناسمت و می شناسیم، اگر هستی و می خوایم، می خوام جدی ش کنم. پسر هجده ساله نیستم دنبال دوست دختر دوست پسر بازی باشم.

مکثی کرد و دستی به پشت گردنش کشید.

- آدم یکی رو بخواد راضی به این رابطه ها نیست، مردونه میاد جلو و میگه.

از سر جاش بلند شد و مقابلم ایستاد که من هم بلند شدم. چشم هاش رو هیچ وقت انقد جدی ندیده بودم... نگام رو ازش نگرفتم که صدای بمش توی گوشم پیچید: خیلی یهویی گفتم و می دونم انتظارش رو نداشتم. می خوام با چشم باز تصمیم بگیری، این که اینارو میگم ابدًا واسه این نیست بگم ناراحتم و اینا اتفاقا خوشحال تر میشم اگر واقعا حسی این وسط هست و دوسم داری جدی کنیم رابطه رو. تکلیفت با خودت روشن باشه بهتره و جفتمون بهتر می دونیم چه راهی رو می ریم.

حرف هاش که تموم شدن، ته دلم به جوری شد. احساس می کردم دلخوره، شاید هم فقط حس من بود و دلخوری نداشت اما عادت نداشتم به این لحنش.

نه خشن بود و نه مهربون، خیلی عادی، مثل قبلا. فقط حالت چشم هاش جدی بودن.

لبخندی زد.

- بریم؟

با لبخندش انگار جون گرفتم و انرژی بهم تزریق شد؛ ته دلم آروم گرفت و من هم لبخندی به روش پاشیدم.

- بریم.

یکم نگاهش کردم و بعد سری تکون دادم که با دست به جلوتر از خودش اشاره کرد.

- بفرما خانم گل.

با نیش باز جلو افتادم و هر از گاهی بر می گشتم عقب و نگاهش می کردم. یهو با خودم فکر کردم صداش چقد خوبه، یعنی هیچ وقت آهنگ گوش میده و می خونه؟

وایسادم و به سمتش برگشتم.

از وایسادن یهویی م جا خورد و با تعجب بهم خیره شد.

- چیزی شده؟

با ذوق دستام رو به هم چسبوندم.

- تو صدات انقد خوبه، چرا برام یه آهنگ نمی خونی؟

لبخندی رو لباش نشست و نگاه دزدید و اما من خیلی مشتاق بهش نگاه می کردم.

- نگفتم این طوری نگام نکن؟

معترض اخم کردم و کشیده گفتم: عه مهیار!

سرش رو بالا آورد و لبخند جذابی زد. چشم هاش برق می زدن و با همیشه فرق داشتن.

- جان مهیار!

لبخند از رو لبام کم کم محو شد و مات نگاهش شدم. آروم جلو اومد و مقابلم وایساد، تو یه فاصله خیلی کمی که به زور چند سانت می شد.

- واسه همیناست میگم پیام خاستگاریت! نمی خوام هر لحظه با دیدن و نگاه کردن حس گناه کنم.

بی اختیار زمزمه کردم: عشق گناه نیست.

نگاهش یه لحظه روی لبام سر خورد اما عمرش کوتاه بود و نگاه گرفت.

- گناه نیست اما دیوونه می کنه و دیوونگی زیاد خوب نیست.

سرم رو پایین انداختم و اون بین چشمم به زنبوری که روی شونه مهیار بود افتاد.

چشم هام کم کم درجه درجه گرد شدن و یهو ته شالم رو گرفتم و تو یه حرکت خیلی سریع و یهوایی که واسه خودمم عجیب بود، هم جیغ زدم و هم روی شونه مهیار کوبیدم که تهش به صورتش خورد.

- زنبور!

- آخ!

زنبوره یکم این ور اون ور شد و یهو از روی شونه مهیار پایین افتاد.  
مات موندم و نفسم گرفت و دستم از دور شال شل شد. چونه ام لرزید و نگاهم  
رو با همون تعجب و دهن باز به دستام دوختم و آروم زمزمه کردم: نه...  
مهیار هنوز داشت آه و ناله می کرد.

دست هام رو بالا آوردم و این ور اون ورش کردم و هم به کف و هم به پشت  
دستم نگاهی انداختم.

یهو دستام رو پایین آوردم و چونه ام لرزید و بلند زدم زیر گریه.  
بین گریه هم بلند گفتم: من کشتمش! من یه قاتل کثافتم که زورم به زنبور عسل  
رسید.

مهیار شونه اش رو ول کرد و با تعجب به سمتم اومد.

- ویانا؟

دهنم رو اندازه غار علیصدر باز کرد و سرم رو به طرفش که سمت چپم وایساده  
بود چرخوندم.

- مهیار!

با نگرانی پرسید: چی شده؟



بیشتر گریه ام گرفت و دوباره دهنم رو اندازه غار علی صدر باز کردم و تو صورتش همرا با زار داد زدم: من زنبور عسلی رو که برای ما عسل تولید می کنه و با تخم گذاری روی کرم روی گیاه تنباکو به سلامتی گیاه کمک می کنه رو...

نفسی گرفتم و مهیار با حرص و کلافه تند پرسید: خب؟

داد زدم: کشتم!

مهیار خشکش زد و با دهن باز بهم خیره موند. سرم رو روی سینه ش گذاشتم و همون طور که با کله آروم به سینه اش می کوبیدم با گریه گفتم: من قاتلم، من یه بیشعورم که به فکر رویش گیاهان با گرده افشانی زنبور ها نیستم. من کسی ام که بی توجهم به محیط زیست.

مهیار خشک زده و ایساده بود و دستاشم دو طرفم خشک شده روی هوا بودن. یکم که گذشت من هنوز قاتلم قاتلم می کردم که دستش رو روی شونه ام گذاشت و با صدایی که بهت توش بی داد می کرد، گفت: اشکالی نداره!

سرم رو عقب بردم.

- نداره؟ من کشتمش!

نفس عمیقی کشید و نگاه عجیبی بهم انداخت. عاشقانه نبود، خیلی نگاه غمگینی بود.

- منو نیش زد مرد.

صورتم تو اون حالت جمع شده گریه مانند و اون دهن باز، موند. حرفش رو که کم کم هضم کردم، صورتم به حالت قبلی برگشت و دهنم رو بستم.

تو دلم یه جوری شد. یه احساس ضایع شدگی خفن بهم دست داد...  
نگام رو به زمین دوختم و چشم هام رو تو کاسه چرخوندم.  
- عه!

نفسش رو به شدت بیرون فوت کرد.

- میای نیشش رو در بیاری؟ حس می کنم هست هنوز!  
با یاد آوری اینکه زنبور نیشش زده و الان درد داره، جیغی کشیدم که تند دستش  
رو روی دهنم گذاشت.

- می شنون ویانا!

پشت بندشم دستم رو گرفت و با خودش دوباره کنار چشمه برد.

با نگرانی گفتم: کجاتو نیش زد؟

- شونه امو.

روی تخته سنگ نشست و چند تا دکمه بالایی لباسش رو باز کرد که تند چشم  
هام رو بستم.

- راحت باش من نگاه نمی کنم.

با تعجب گفتم: انتظار داری خودم روی شونه مو ببینم نیشش رو در بیارم؟

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و برگشتم.

- دیگه تو این یه مورد خود کفا باش لطفا.

معترض صدام کرد.

- بیا دختر!

این چرا بی خیال نمی شه خو من جنبه ندارم. یعنی چی الان؟ اصلا من سر در میارم؟

از خجالت سرخ سرخ شده بودم و با حرص گفتم: نامحرمی گناه!

- گردن من، بی خیال شو تورو خدا!

حرصی و نگران برگشتم. سعی می کردم دقیق نگاهش نکنم و هیچی نبینم ولی نمی شد! دکمه های لباسش رو با اینکه تمام باز نکرده بود اما باز هم خجالت می کشیدم.

با صورتی که ازش گرما می زد بیرون، نزدیکش شدم و فقط شونه اش رو نگاه کردم... با دیدن یه نقطه قرمز دستم رو جلو بردم و اون نقطه رو فشار دادم که نیش زنبور عسله بیرون اومد.

از برخورد دستم با پوستش به خودم لرزیدم و زود بعد از اینکه نیشه در اومد، ازش دور شدم.

- کاری داشت؟

هیچی نگفتم این که نمی دونست من بی جنبه ام قلبم میاد تو دهنم.

قشنگ یه قدم دیگه عقب که رفتم، نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون دادم و با شالم خودم رو باد زدم.

سرم رو پایین انداختم مهیار رو نبینم و فکرم درگیر اتفاقات چند لحظه پیش یود که با صدای خنده اش به خودم اومدم.

یعنی قشنگ روی ویبره بودا!

با تعجب سر بالا کردم و با دیدن خنده اش و فهمیدن اینکه به خاطر منه، اخم هام رو تو هم کشیدم.

- به چی می خندی؟!

خیلی حرصی پرسیدم و اما حتی اونم نتونست خنده اش رو بند بیاره.

یکم که گذشت و من همون طور داشت خون خونم رو می خورد. بد ضایع شده بودم، هم الان و هم سر اون زنبورا!

روحیه حساس خیلی مزخرفی داشتم.

مهیار بالاخره دستی به صورتش کشید و خنده اش رو بند آورد.

یکم نگام کرد و با صدایی که ته مایه های خنده توش معلوم بود گفت: اطلاعات عمومیتم در مورد زنبورا بالاست.

تک خنده ای کرد و پرسید: اون حرفارو از کجا می آوردی واقعا؟

با حرص و معترض گفتم: عه، نخندا! عذاب وجدان گرفتم.

جفت دست هاش رو بالا آورد و رو به روم نگه داشت.

- باشه باشه!

خودمم خنده ام گرفت.

هر چی اطلاعات عمومی تو این کانال ها و هر چی درس دوران مدرسه بود رو تند تند و بی فکر گفته بودم. زنبوره چقد گیج بود، خب شال میاد طرفت فرار کن دیگه احمق، باید دقیق نیش رو بکاری اونجا؟ تهشم خودت بمیری؟  
مهیار که خنده ام رو دید، دیگه سعی نکرد خنده اش رو کنترل کنه.

با خنده گفتم: ولی مهیار...

در جا جواب داد: جانم!

- بین منو می تونی بگیری یا نه! من اینم، سوتی میدم، قاطی می کنم، بلند بلند فکر می کنم... دیگه این آخرین فرصته تجدید نظره!

- تجدید نظر؟

تند تند سر تگون دادم.

- دیگه قبول کنی مسئولیت کلش رو می پذیری!

لبخندی زد و یقه اش رو راست و ریست کرد.

- تو رو همین جوری شناختم و همین جوری عاشقت شدم.

شونه ای بالا انداخت و شیطون خندید.

- آدم خربزه می خوره باید پای لرزشم بشینه دیگه!

بلند شد و به سمتم اومد که با خنده مشتت توی بازوش کوبیدم.

- ای بی ادب!

دستی به موهام کشیدم و قری به گردنم دادم.

- من وری هم دختر خوب و خانمی هستم و از خداتم باشه جواب بله بدم.  
قیافه گرفت و دست توی جیبش کرد و همون طور که سینه جلو می داد با لحنی  
که ازش بعید بود پرسید: با قاتل زنبور؟  
جیغی از سر حرص کشیدم.  
- تحت تاثیر قرار گرفتم بی ادب!  
شونه ای بالا انداخت و از لای چشم بهم خیره شد.  
- منم زنبور می گشتم حالم بهتر از این نبود.  
با حرص مشتت توی بازوش کوبیدم و اسمش رو صدا زدم که خندید و به رو به  
رو اشاره کرد.  
- بیا بریم بیا!  
لب هام رو جمع کردم و تند چرخیدم. با سرعت و قدم هایی که پاهام رو با هر  
کدومشون محکم روی زمین می کوبیدم، از باغ بیرون رفتم که صدای خنده  
بلندش رو شنیدم.  
با توجه به رفتار های اخیر مهیار فقط سه تا احتمال می تونم بدم!  
یک: از روی تخت افتاده و کله اش به جایی خورده!  
دو: دانیال در نهایت خباثت مثل باز لایتیر توی کارتون اسباب بازی ها که پشتش  
رو باز کردن و تنظیماتش رو به هم زدن و از اون شخصیت خشکش یهو تبدیل  
به عاشق پیشه شد و دنبال دختر گاو چرون می رفت، هیپنوتیزمش کرده و این

شده و در اوج عاشقانه ها یهو دو تا حرکت رباتیک می کنه و تبدیل به همون قبلی میشه.

سه: مامانش بهش تخم کفتر داده!

به هر حال خدا بهم رحم کنه و شبیه آویز بیچاره نشم.

\*\*\*

دستی به مانتو قرمز کشیدم و با سرخوشی جلو رفتم و واسه خودم خوندم:

ندیدم کسی را، از آن دم که تو بودی

چه آسان همگان را، ز چشمم بربودی

ای عزیز جانم، نیمه پنهانم

بی تو پریشانم، ای همه وجودم

دل عاشق من را بردی، گرچه که آزردی

با احساس صدای عجیبی از طرف یکی از خونه ها، چشمم ریز شد و سر جام

ایستادم. نگام رو تو اطرافم چرخوندم تا منبع صدا رو پیدا کنم که روی دروازه

سبز رنگی ثابت موند. دور اطراف هیچ کس نبود و تنهای تنها بودم، یعنی دریغ

از یک عدد آدم و یا حتی پشه و مگس! بدبختی رو، چه فصلی اومدیم که هیچ

کس خونه نیست. با تعجب جلو رفتم و کله م جلوتر از خودم حرکت می کرد،

هنوز اون صدای عجیب می اومد و کرم کنجکاوی عجیب به جونم افتاده بود.

جلو دروازه سبز رنگ که رسیدم، ایستادم. لای در باز بود و نمی دونستم اینکه

برم تو کار خوبیه یا نه!



همون طور جلوی در وایسادم و با خودم فکر کردم برای رفع کنجاویه، اشکال که نداره ولی باز با خودم فکر کردم زشته و شاید یکی تو حموم باشه حوله رو انداخته باشه تو حیاط خشک بشه، هیشکی خونه نیست و این بی لباس اومده بیرون حوله ش رو برداره و برگرده، من ببینمش آیا بیشعور عالم نمیشم؟

دوباره عقب گرد کردم اما امان از کنجاوی!

طی یک حرکت انتحاری رفتم جلو و لگدی به در زدم که در کامل باز شد. اینجوری که دیگه اشکال نداره، داره آیا؟

لبخندی زدم و از همون رو به رو نگاه کردم.

کل حیاط سنگ فرش بود و جلو روم یه خونه با ایوان قرار داشت که ستوناش چوبی بودن. هیچی معلوم نبود...

دلم رو زدم به دریا و وارد شدم.

رفتم تو و اول از هر چیزی چون نگاهم به سمت چپ بود، نگاهی بهش انداختم.

هیچی به هیچی... بازم هیچی ندیدم اما صدا ها داشتن شدید تر می شدن...

سر برگردوندم و تا پشت سرم رو نگاه کنم... دقیق همون لحظه نگاهم به حدود سی چهل تا بوقلمون افتاد که چطور بهم زل زدن و سرشون رو این ور اون ور می کنن.

نگاهشون فقط واسه ترسیدنم کافی بود.

سکسکه ای کردم و دستم رو به سینه م گرفتم. خیلی ترسناک بودن و قشنگ سناریو مرگ خودم رو چیدم.

الان می اومدن روی سرم بهم حمله می کنن و اون قدر بهم نوک می زنن تا کور میشم و می میرم. چه مرگ دردناکی، چه جوان ناکامی. ننه من دارم میرم، مهیار به حرمت این چند روز و اون چند تا بیت شعر حلالتم نمی کنم بعد من عاشق بشی.

یکی شون یکم خودش رو این ور اون ور کرد و بعد یه قدم جلو اومد.

ویی چی کار کنم حالا؟

یه قدم متقابلا عقب رفتم و دستم رو به دروازه گرفتم. کاش هیچ وقت وارد این کوچه و خونه نمی شدم.

یاد اون قسمت کارتون دورا و دوستان افتادم. داشت با اون میمونه یه جا می رفت، بوقلمون دنبالش افتاد، چی می گفتن؟

تند تند هر چی تو ذهنم بود رو بلند بلند گفتم و عقب رفتم.

- دو سیب نعنا.

هی اومدن جلو که دوباره تکرار کردم: سیب آلبالو.

این بار دیگه فهمیدم هیچی جلو دارشون نیست و من قدر یک عدد حیوان شریف بارم نیست.

پس با سرعت به سمت دروازه رفتم تا خارج بشم که محکم خودم رو به چهار چوبش کوبیدم و آخ بلندی گفتم اما ایستادن و گریه کردن هیچ جایز نبود.

از خونه که بیرون اومدم یه نگاه به پشت سرم انداختم و با دیدن بوقلمون ها که چطور دنبالم افتادن و میان، دادی کشیدم.

با نهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت انتهای کوچه دویدم و اون بین هم داد می زد: چخه چخه!

ولی هیچ زبونی بلد نبودن و قل قل کنان دنبالم می اومدن.

جرعت سر برگردوندن نداشتم!

به انتهای کوچه که رسیدم، همون لحظه دانیال از اون طرف داشت می اومد و با دیدن من چشم هاش گرد شد و با همون سرعت دوید.

من از ترس سرعتم خیلی زیاد شده بود و واسه همینم تند تر می دویدم. تقریبا یک دقیقه ای شده بود که هم دانیال و هم بوقلمون ها دنبالم بودن که دانیال نفس نفس زنان داد زد: لااقل بگو چرا می دوی؟

بین اون همه ترس بلند و با حرص گفتم: اگه نمی دونی چرا دنبالم میای؟

- خب تو داری می دوی.

نفس کم آوردم اما نگاه که به پشت سرم انداختم و با دیدنشون، دوباره نفس گرفتم و داد زدم: پشت سرتو نگاه کن!

دانیال برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد و همون لحظه من هم دوباره برگشتم.

دقیق مثل فیلم ها شده بود، یه جوری انگار کج شده بودن و کله شون جلوتر و دورشون رو گرد و خاک گرفته بود.

دانیال که دیدشون، به طور خودکار سرعتش زیاد شد و با لحن عجیبی فریاد زد: یا خدا! لشکر بوقلمونو!

خودش رو به من رسوند و کنارم دوید.

- مانتو قرمز تنته الاغ واسه همینه دنبالتن.  
با لحن بیچاره و گریه نمایشی گفتم: من نمی خوام بمیرم.  
- خدایا نجاتمون بده از این گله بی مروت و نامرد!  
بعد برگشت به پشت سرش خیره شد.  
- آخه احمق مگه تو گوشت خواری؟ سرعت و هیکل به هم نمیان!  
دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید و با سرعت تر دوید.  
- برسیم یه جایی قطعا خودم خفه ت می کنم. بدبختی رو نگا.  
همزمان به آسمون نگاه کرد.  
- خدایا من خر رو آدم کن دنباله رو کسی نباشم.  
با ذوق اسمش رو صدا زدم که جوا داد: ها؟  
- عشق بده بهش.  
دستم رو یهو یه جوری فشار داد که جیغ خفیفی کشیدم.  
- آخه اینا اصلا وایمیستن من عاشقونه از خودم در کنم؟ آ بیا بیا...  
بعد به سمت در نیمه باز خونه ای دوید و پریدم تو خونه و در رو بستیم.  
قلبم قشنگ توی دهنم می زد.  
سینه ام از زور نفس نفس زدن می سوخت و پهلوهام درد گرفته بودن. بی رمق  
روی زمین نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

- دانیال نفس نفس زنان گفت: آخه چی کارشون داری تو؟ مرض داری؟
- با حرص و صدایی تحلیل رفته جواب دادم: ساکت!
- ادام رو در آورد: عشق بده، عشق بده!
- نگاهی بهش انداختم که دو تا دستش رو به سمت خودش گرفت.
- آخه مگه من کوه عشقم سی چهل بوقلمون رو زیر بال و پر عشق خودم بگیرم...  
بعد صداش رو کاملاً متعجب کرد.
- آخه عاشقی با بوقلمون؟
- پام رو جلو بردم و یکی بهش کوبیدم.
- چه فرقی با گوسفند داره؟ دیروز که خوب فلسفه شو می گفتی.  
پوکر بهم خیره شد.
- هیچ وقت اون موجود دانارو که تو کارتون های مختلف نقش یک فرد دانارو  
بازی می کنه با بوقلمون های زبون نفهم هوسی رنگ رنگی مقایسه نکن.  
بعد دستی به پیشونیش کشید.
- حالا کجا دنبالت افتادن؟
- با یاد آوری خریدم از خودم حرصم گرفت.
- چه بدونم، یه صدای عجیبی تو یکی از خونه ها شنیدم کنجاو شدم رفتم تو  
اینارو دیدم.

نفس عمیقی کشید و با تاسف سر تکون داد. دو تا دستش رو بالا برد و شکل بال  
بال زدن تکون داد.

- وقتی یه چی می‌گه قل قل قل، یعنی بوقلمونه، بفهم! بعد با مانتو قرمز رفتی  
پیششون قشنگ خرید کردی. از این برنامه صدای حیوانات برات نصب می‌کنم  
باهاشون آشنا شو بدبخت! هی نشین فیلم هندی ببین اشک بریز، برو دو تا راز  
بقا نگاه کن.

بعد لای در رو آرام باز کرد و سرش رو بیرون برد. یه نگاه به اطراف انداخت و  
گفت: پاشو رفتن.

همون لحظه یکی جیغ کشید: شما کی هستین؟

دانیال یه جوری دستپاچه شد که دستش لای در گیر کرد و اونم پشتش یه عربده  
کشید خفن! بدتر از اون منی بودم که از ترس محکم سرم رو به دیوار پشتم  
کوبیدم و قشنگ یه لحظه کر و کور شدم.  
- آخ!

دوباره صدایش اومد: میگم شما کی هستین؟

در حالی که دستم رو به سرم گرفته بودم، نگاهی به رو به روم انداختم و درست  
کنار پرده سفیدی که جلو در حال آویزون بود، یه دختر رو دیدم که اخماش به  
طور فجیعی تو هم بودن.

دانیال که معلوم بود بدجور دستش درد گرفته، توی دست دیگه ش گرفت و با  
صورتی در هم گفت: حکیم ابولقاسم فردوسی و همکارش وحشی بافقی!

نیم نگاه حرصی به دانیال انداختم و از سر جام بلند شدم که دختر دهن کجی کرد و از پشت پرده کامل بیرون اومد.

- هه هه خندیدم، کی هستین؟

دانیال با حرص پرسید: یه سوال ساده انقد جیغ داره؟ شاخ داریم یا دم؟  
دختره وایساد.

- فکر کردم جوجه همسایه پریده تو حیاط گفتم دزدمون نکنن.

چشمای دانیال گرد موندن... یکم همون طور بهش زل زد و بعد یهو تک خنده ای کرد و سرش رو پایین انداخت. دست راستش رو بلند کرد و انگشت اشاره اش رو به سمت دختره گرفت و به من چشم دوخت.

- این الان جوجه رو با من بود؟

لب پایینم رو گزیدم و نیم نگاهی به چهره خونسرد و جدی و نگاه بی پروای دختر انداختم.

با تردید گفتم: فکر کنم.

می دونستم الان دختره رو انقد چرت و پرت میگه سخته می ده. پس هیچی نگفتم که دانیال چرخید و طوری ایستاد که کامل دختره رو ببینه.

- بدبخت لیاقت دیدن یه بور جذاب رو نداری! از کجا بدونی بور چیه؟

دختره ابرویی بالا انداخت.

- واقعا به این قیاقه زرد چوبه ایت می نازی؟



این بین بی توجه به حرف هایی که بار هم می کردن و حاضر جوابی دختر، قیافه ش رو از نظر گذروندم. چشم هاش قهوه ای رنگ بودن و پوستش سبزه و موهاش خرمایی. صورت خیلی معمولی داشت.

- زرد چوبه رو با من بودی؟

دختره بی حرف تند تند سر تکون داد که دانیال با شیطنت گفت: خوشمزه ست که، تو غذا نباشه انگار یه چیزیش کمه...  
بعد یه قدم بهش نزدیک شد.

- زرد چوبه دوست داری شیطون؟

دختره فقط پوزخندی به روش زد و رو کرد به من و پرسید: داداشت رو از دیوونه خونه فراری دادی؟ یا سر و کله شو به جایی کوبیده؟ انگار یه تخته کم داره!  
از لفظ داداشت خوشم نیومد و صورتم در هم رفت.

- به من میاد خواهر این باشم؟

دختره یه نگاه به من یه نگاه به دانیال انداخت و نجی کرد.  
- تو گل گلی هستی.

دانیال برگشت و یه نگاه پوکر هم انداخت و زیر لبی یه گمشو گفت.

- ترجیح می‌دهم به ذوق خویش دیوانه باشم تا به میل دیگران عاقل\*  
(\*نویسنده ناشناس)

دختره دستش رو تکون داد تو هوا و مسخره اش کرد.

- دیگران خیلی وقته ازت نا امید شدن.
- هیچ کدوم کم نمی آوردن و مجبور شدم برم و مداخله کنم. بین هر دوشون ایستادم منتهی روم رو کردم به دانیال.
- بی خیال، بیا بریم مزاحمش نشیم کارمون اشتباه بود.
- دانیال در نهایت بی ادبی شونه من رو گرفت و از سر راه کنارم برد.
- قدم قدم به دختره نزدیک شد، اونم به چه قیافه و ژستی. چشم هاش رو خمار کرده بود. تو چند قدمی دختره وایساد.
- دعوا داری بیا دعوا کنیم.
- دختره لبخندی زد و دستش رو که بالا آورده بود و با همون یه دستش ناخناش رو نگاه می کرد، لبخند کجی زد.
- سه تا داداش قلچماق دارم.
- دانیال تند تند گفت: نو نو نو نو، داداشاتو الکی قاطی نکن. مردی خودت بیا!
- دختره بی تعارف قشنگ جلو اومد و جلو روش تو یه قدمیش وایساد.
- دخترم و خودم میام!
- دانیال یکم همون طور بهش خیره شد و بعد سرش رو طرف دیگه ای گرفت.
- ما رو دختر جماعت دست بلند نمی کنیم.
- جرعتش رو نداری!
- دانیال ابرویی بالا انداخت.

- نو از بس ظریفید می ت...

حرفش کامل نشده بود که مشت دختره تو شکمش خورد و صورت دانیال توی هم رفت و قشنگ حس کردم که نفسش حبس شد.

اوخی گفتم و چشمام رو بستم و لای یه چشمم رو آروم باز کردم.

- اینو زدم دیگه این حرفو به زبونت نیاری!

دانیال که خم شده و شکمش رو محکم گرفته بود. با صورتی پر از درد سرش رو بالا آورد و به دختره نگاه کرد.

- اسمت چیه؟

پوزخند رو لبش نشست.

- اسمم دردتو کم می کنه؟

این پسر تو این شرایط هم دست از مسخره بازی در نمی آورد.

- نه، باهات آشنا می کنه.

ازش دور شد و تو یه کلمه جواب داد: فاطمه.

دانیال که دردش یکم کمتر شده بود، سعی کرد راست بایسته و گفت: چه اسم پر مسمی یی.

بعد دستی به صورتش کشید.

- یادت باشه خشونت همیشه راه آخرت باشه و بعدم صدات انقد خوب نیست داد می زنی.

اشاره ای به من کرد.

- بریم دوستم؟

سری تکون دادم و گفتم: بریم.

و خداحافظی از فاطمه کردم... خدایی دختر خشنی بود اما محکم هم بار اومده، معلومه.

از در که بیرون رفتیم، دانیال سر خوش و سوت زنان به راه افتاد.

کاش مثل این بودم و هیچی اذیتم نمی کرد.

به قدم هام سرعت بخشیدم و بهش نزدیک شدم. با تعجب جلوش وایسادم و گفتم: واقعا چطور عصبی نشدی؟

شونه ای بالا انداخت.

- عصبانیت نمی خواد که!

- عجب دختری بود.

خندید و تند اون چند قدم رو برگشت و سرش رو از لای در داخل برد و بلند گفت: بای بای فاطمی کماندو!

صدای داد فاطمه اومد: گم شو و الا یه طوری در رو می بندم که نصف بشی!

دانیال با شیطنت پرسید: تا کله ام رو واسه خودت حفظ کنی؟

- نخیر تا بندازمت جلو سگ!

- خشن به تو می گنا... منتهی سگ می تونه درسته بخوره!

- نمی خوام دهنش برای تیکه پاره کردن خسته بشه.
- دانیال دستش رو خیلی ناراحت رو قلبش گذاشت.
- فعلا که تو داری تیکه پارم می کنی.
- یه چیزی محکم به در خورد که شک ندارم که دمپایی بود.
- من سگم؟
- دانیال تو یه جمله خلاصه کرد: پاچه مو ول کن.
- گم نشی تکه تکت میکنم!
- دانیال اما مرد کم آوردن نبود.
- یه گلگلی زیرش تنمه، خوست اومده این بالای رو در بیارم نیاز به ورود خشونت در کار نیست.
- دیدم الان اون سه تا داداشه برگردن روزگارشو سیاه میکنن پس به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و کشیدم.
- بیا بریم.
- سعی کرد دستش رو از دستم در بیاره.
- نه وایسا داره بهم خوش می گذره!
- فاطمه دیوونه شد.
- مگه اعصاب من بازی کردن داره که بهت خوش می گذره.

دوباره لباسش رو کشیدم و ملتمس گفتم: بیا بریم جان من!  
دانیال زود سرش رو از توی خونه بیرون کشید. نگاه اخمی به من انداخت و همون طور که می چرخید تا بریم، رو به فاطمه داد زد: به خاطر دوستم وحشی بافقی با موهای فرفری نبود، ابا نمی رفتم.

بعدم دستگیره دایره شکل در رو گرفت و پشت سرش بست.  
یکم که دور شدیم، غر زد: بذار آدم از کلکش لذت ببره، قشنگ بهش مزه بده. هی نگو بیا بیا!

با حرص گفتم: انقد کل کل نکن، چته تو؟ این طوری اعصاب آدما خرد میشه بعد دوستت نمی دارن و نیمه گمشده تم ابا پیدا نمی کنی. پیداشم کنی دوستت نخواهد داشت.

پوزخندی زد و رو به روم وایساد. در حالی که دستاش رو تو هوا تگون می داد گفت: اوهوا! کی میره این همه راهوا! خواهر جان، اگر نمی دونی بدون که دقیق همین اخلاقم منو جذاب کرده و نصف کسایی که دوسم دارن روم کراشن واسه همینه.

چشم هام رو کلافه تو حدقه چرخوندم. این به هیچ صراطی مستقیم نبود، من می دونم تو این روستا یه روزی می گیرنش انقد می زننش انقد می زننش تا صدا گوسفند بده. آدم نمی شه که!

نگاه نا امیدی بهش انداختم و بی حرف راهم ادامه دادم که صداش رو از پشت شنیدم: حالا دل شده خسته خسته، قهر نکن بسه بسه.  
- قهر نیستم.

- بی مخاطب بود.

بی شعور آدم گلگلی کنف کن. نگاه بدی بهش انداختم و با یاد آوری یه چیزی پرسیدم: مامانت اخلاقش چطوره؟  
آهی از ته دل کشید.

- با من که کلا تو فازه سرزنشه! با میترا تا حدودی خوبه و با مهیار عالی. کلا عاشق تیپ شخصیتییه اون... آروم، متین، پر تلاش!  
ابرویی از سر تعجب بالا انداختم و گفتم: و حدست اینه که با زن مهیار چطور باشه.

شونه ای بالا انداخت و سری تگون داد.

- والا اگر نخوام دلت رو نگرونت کنم باید بگم که با زن مهیار، گیس و گیس کشیه!

اخمی کردم و سرم رو عقب بردم.

- وا!

- والا.

با تردید پرسیدم: اون دختری که ناهید خانم می خواست واسه مهیار بگیره چطور بود؟

دانیال یهو وایساد و از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت.



- سعی نکن بفهمی و مثل اون بشی تا به چشم بیای! تو خودت چیزای خیلی زیادی واسه به چشم اومدن داری.
- لبخندی روی لبم اومد. چه جمله قشنگی!
- راستی...
- نگاهم رو که به زمین دوخته بودم، روی اون سوق دادم و منتظر بهش خیره شدم.
- مهیار دیشب به بابا گفت جریان تو.
- صدای جیغم احساس کردم تا چند کوچه اون ورتر روستا رفت.
- چی؟!
- دستش رو به گوشش گرفت و صورتش توی هم رفت.
- داد نزن جون هر کی دوست داری. چخبرته؟
- با همون حرص و تعجب گفتم: یعنی چی به بابات گفت؟
- لبخندی زد.
- یعنی اینکه...
- یهو شروع کرد دست زدن و رقصیدن.
- داریم میایم خاستگاریت نگو نه، نگو همیشه، این مهیارمون عاشقته، عاشق ترم میشه.

انگار خون دوید زیر پوست صورتم و گرم شد. حس کردم دارم آتیش می گیرم و تند دستام رو به صورتم گرفتم.

چقد زشته... الان همه می فهمن یه چیزی شده که جواب من برگشته. خدایا من چرا زنده ام؟ چرا انقد سمم؟

با حرص تنه ای به دانیال بدبخت فلک زده زدم و با اخم های درهم به سمت عمارت رفتم. کاش نمی دونستم و کاش دانیال بهم نمی گفت. مهیار من کله ت رو می کنم، ایی خدا!

یاد عمه کوکب و تیکه هایی که ممکن بود بهم بندازه که می افتادم، دلم می خواست خودم رو حلق آویز کنم. انقد بدبختم که گیر اینا افتادم.

اصلا عمه کوکب فاکتور، بگذریم ازش، ناهید خانم!

اون طور که دانیال گفت قشنگ باید خودم رو برای مادر شوهر بازباش آماده کنم، ناهید خانم اون طوری جدی و خانمانه و من این طوری! اگر شانس منم هست که پنجاه تا سوتی میدم.

خدایا تو مادر شوهر بهم رحم کن لطفا، خودت می دونی من گناه دارم، یه بدبختی ام یه بدبختی ام که دومی نداره. از کی تو چنگال عقابم و الان نندازم تو بدتر از اون.

به در عمارت نزدیک بودم که آویز اومد بیرون و من یه نگاه حرصی هم به اون بی خبر از همه جا کردم.

یه لحظه هنگ کرد و بعد صدای قدم هاش رو از پشت سرم شنیدم: ویانا؟

جوابی ندادم و همچنان راه خودم رو رفتم که اومد و جلوم وایساد.

- چی شده؟

با دستم کنارش زدم.

- چیو چی شده؟

نگاهی بهم انداخت.

- خوبی؟

تند تند سرم رو تکون دادم که نگاه دقیق تری به صورتم کرد.

- صورتت قرمز شده.

تنها بهانه ای که واسش دم دستم اومد رو به زبون آوردم.

- بوقلمون دنبالم کرده.

داد زد: چی؟

با حرص گفتم: کوفت صداتو بیار پایین.

مردد یکم سرش رو عقب برد.

- واقعا میگی؟

- دروغ دارم بگم؟ یا خیلی از ریختت خوشم اومده بخوام شوخی کنم؟

صورتش پوکر شد و دست توی جیبش کرد.

- با این اخلاق امروزت همون بوقلمون دنبالت میفته.

اولش با چشم های ریز شده بهش خیره شدم ولی بعد با یاد آوری یه چیزی پوزخندی زدم و وایسادم.

- الان تو هم دنبالم افتادی!

دستاش که تو جیبش بودن و شق و رق وایساده بود و داشت مسخره بهم نگاه می کرد، شل شدن و یکم دهنش رو باز و بسته کرد ولی تهش هیچی پیدا نکرد بگه.

- بی ادب بی شخصیت.

شونه ای بالا انداختم و لبخند خونسردی زدم.

- همون تو شخصیت داری کافیه.

- شبیه گوسفند مش رجب می مونی.

- نه اینکه خودت از شتر مرغای اون همسایه بالاییه عمارت هیچی به ارث نبردی.

- به هر حال از گوسفند بهتره!

- آره خب، تو که قدرت تعقل نداری.

مسخره بهم خیره شد.

- چی میگی؟

- شتر مرغ چشماش از مغزش بزرگتره! پس یعنی عقلش تو چشاشه و...

تند وسط حرصم پرید و چشم هاش رو درشت کرد.

- اسم سارا رو نیاریا!

لبخندی واسه حرصی کردنش زدم و سرم رو جلو بردم و قری به گردنم دادم.  
- اسم سوفیا جونو میارم.

دستی به صورتش کشید و به زمین خیره شد. یکم که گذشت... سرش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو جلو صورتم تکون داد.

- جلو سارا اسم اونو نبریا!

ابروهام رو بالا دادم و به هم نزدیک کردم. کف دست هام رو هم به هم چسبوندم و پایین صورتم گرفتم.

- اوخیی غیرتی می شه؟

دستی به یقه اش کشید و با لبخند کجی تو افق محو شد.

- بالاخره آدم زیبارو دزدیدنیه!

منطقی و متشخص و ایسادم و چند تا سرفه کردم.

- بین فکر کن یه دزدی میره یه خونه برا دزدی...  
متعجب از حرفم نگاهش روم نشست و کنجکاو گفت: خب؟

با لبخند ملیحی ادامه دادم: تو همون رخت آویزی هستی که حتی فکر دزدیدنش به سرش نمی زنه.

بعد بای بایی بهش کردم و با همون لبخند داخل عمارت رفتم.

حیاط رو که طی کردم، بی هوا نگاهم سمت تاب رفت و مهیار رو اون جا در حال خوندن یه کتاب دیدم. انگار که سنگینی نگاهم رو حس کرده باشه، سرش رو بالا

آورد و لبخندی زد که دلخور سر برگردوندم و به سمت در ورودی عمارت رفتم و داخل شدم.

مستقیم به سمت اتاقمون رفتم.

در اتاق رو که باز کردم، سارا رو دیدم که روی تخت نشسته و سرش توی گوشیه. عصبی و ناراحت و با صورتی که داد می زد یه چیزی شده روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم. صدای تخت سارا اومد و بعد یکم سکوت، صدای خودش.

- چیزی شده؟

خواستم بهش بپریم ولی با خودم فکر کردم بدبخت که هیچ کاری نکرده و لحن صدایم طوری به نظر نمی رسید که طعنه و تیکه و یا هر چی باشه، پس فقط به گفتن بی خیال اکتفا کردم.

بی خیال نشد و اومد کنارم نشست. سرش رو یکم پایین آورد تا صورتم رو ببینه.

- اگه چیزی اذیتت می کنه می تونی بهم بگیا!

سرم رو از حصار دستام آزاد کردم و نگاهی به صورت نگران سارا انداختم. این حالت صورت واسم تازگی داشت، نمی تونستم اعتماد کنم و یا دوست نداشتم اعتماد کنم رو نمی دونم اما حس بدی هم نداشتم.

- ببین درک می کنم من و تو رابطه خوبی با هم نداشتم. حالا تصورمون از هم دیگه بود یا رفتاری نادرستی از هم دیدیم و این طوری شدیم رو نمی دونم اما الان می تونی بی ترس حرفات رو بزنی.

واقعا نیاز داشتم پیش یکی که بی طرف باشه حرفام رو بزnm. میترا و دانیال که کلا تو فازش نبودن، به آویز هم نمی تونستم بگم پس فقط سارا می موند.

دم عمیقی گرفتم و دستی به صورتم کشیدم.

- مهیار رو می شناسی؟

اخم ظریفی بین دو تا ابروهاش نشوند.

- پسر ناهید خانم؟

سری تگون دادم که گفت: آره.

نگام رو به زمین دوختم و ادامه دادم: من و اون یه مدتی با همیم...

نگام رو بالا آوردم تا ببینم عکس العملش چیه که با لبخندش رو به رو شدم. متعجب بهش نگاه کردم و خواستم بپرسم چیه که خودش گفت: می دونم، روز نامزدی، دیدم رفتین تو اتاق.

دستپاچه روی تخت جا به جا شدم و با چشم های گرد تند تند دستام رو تگون دادم.

- هیچی نشدا! باور کن کاری نکردیم.

بی خیال شونه ای بالا انداخت.

- بر فرض که کردین، برات مهم نباشه. خب می گفتی!

ابرویی بالا انداختم و از اون حالت راست نشسته در اومدم و ناراحت گفتم: می خواست بیاد خاستگاری، گفتم اینجا زشته نیا، یه بار جواب رد دادم میگن یه



چیزی بینشون اتفاق افتاده که الان جواب بله میده اما گوشش بدهکار نبود. رفته به باباش گفته.

لبخندش پررنگ تر شد و با ذوق نگاه کرد.

- این که خیلی خوبه! برات مهم نباشه چی میگن. کلی هم خوشحال باش که مردونه پا پیش گذاشته.

مردد بودم یه چیزی بگم یا نه ولی دلم رو به دریا زدم و سرم رو پایین انداختم.

- مامانت خواهر بزرگه ست و می ترسم یه چیزی بگه به بابا!

- بابات آقا فرهاد رو خیلی دوست داره و به مهیار هم خیلی با تحسین نگاه می کنه من دیدم. از خدایه که الان تو جواب مثبت بدی و به حرف مامانم توجه نمی کنه.

دستش رو روی شونه م گذاشت.

- می دونی مامانم حرفاش طعنه دارن و حالا می دونم باهات زیاد بد رفتاری می کنه اما فقط با تو نیست. با بقیه هم این طوریه اگه دقت کنی.

آهی کشید و ادامه داد: من که دخترشم کم سر این که چرا شوهر نمی کنی، تو سری نخوردم ازش. من موفقیت اینام رو تو شوهر کردن نمی دونستم هیچ وقت، مامان تو اون دوره قبل آویز خیلی کارا کرد و آبرومم جلو همه رفت.

با تعجب ابرویی بالا انداختم و با دقت تر بهش گوش دادم. لبخند تلخی زد و شونه ای بالا انداخت.

- همه رو خودم یه کاری کردم که با اخلاقم فراریشون بدم ولی خب بازم سایه کارای مامانم رو سرم سنگینی می کرد.

با مکث کوتاهی ادامه داد: طعنه پسر و دختر عمه و عموها، بد رفتاریاشون با من. اون دوره قبل آویز خیلی برام سخت بود... سعی کردم یه رفتار کاملا چرت از خودم نشون بدم که هیشکی دورم نیاد و مامانم هم بی خیال بشه.

یهو لحنش کامل عوض شد: تا اینکه سر و کله آویز پیدا شد. اولش که رفتارای مامان رو دیدم خواستم همون طور رفتار کنم اما آویز حسابش همون اول از همه جدا شد. خیلی رفتارش ساده بود، مثل ماها پول پولکی نبود، با چیزای ساده ذوق می کرد و در کل کاملا بی شيله پيله.

با یاد آوری رفتارای آویز و مراسم لبخندی زدم.

- آویز کلا همین طوریه، تنها رفیق من بود و کلی من دوشش دارم، سر همین اخلاقا و خاکی بودنش.

با لبخند سری تکون داد.

- اولش که اومد جلو، نگفت دوست دارم و یا هر چی، فقط گفت می خوام باهم آشنا بشیم، از هم خوشمون اومد، من میام خاستگاریت و دوز و کلک تو کارم نیست. اعتماد کردم و این بار با اینکه اصرارای مامان هم بود اما من با اصرارای قلبم پیش رفتم. یه مدت با هم بودیم و اون مدت من سر علاقه ای که بهش پیدا کردم، نخواستم باهاش مثل همه باشم و خودم بودم.

با لبخند و چشم هایی که عشق توشون بی داد می کرد، بهم خیره شد و پرسید: دیدی وقتی یکی باهات صادق، تو هم متقابلا صادق می مونی باهاش؟

سری تکنون دادم که ادامه داد: منم مثل خودش شدم و الان از این من، خیلی راضی ام. خودم رو بین هزاران پسری که مامان میاوردشون گم کرده بودم و الان فقط آویز رو می خوام. می دونم مامانم می خواد تو زندگیمون دخالت کنه ولی به خود آویز هم گفتم که فقط خودمون دو تا باشیم و کاری به حرف کسی نداشته باشیم.

دست هام رو بین دست هاش گرفت و گرم فشرد.

- نمی دونم چرا اینارو گفتم اما حس کردم باید بدونی. شاید سر اینکه آویز برات خیلی ارزش داره و منم الان نامزدشم. نمی خوام تصور اون سارای قبلی و دروغین تو ذهنت باشه. می دونم مامان هی می خواد تو و آویز رو از هم دور کنه اما من کاملا به دوستیتون احترام می ذارم و می دونم آویز دقیق همون حسی که به نیایش داره رو به تو هم داره.

دیگه متعجب تر از این نمی شدم.

دلم نمی خواست باور کنم اما اون قدری صادق بود که نتونم باور نکنم. یعنی تمامش زیر سر عمه کوکب بود؟

با خودم که فکر کردم و کل این سال ها رو از نظر گذروندم دیدم خودمم با سارا کم بد رفتار نبودم.

آویز هم این روی سارا رو می گفت که من خبری ازش نداشتم.

لبخندی به روش زدم و گفتم: امیدوارم خوشبخت بشین. همون طور که خودت گفتی تصور درستی از هم نداشتم.

لبخندم رو پررنگ تر کردم.

- مرسی که حرفام رو شنیدی.

خواهش می کنم گفت و من از سر جام بلند شدم.

کاش خیلی از خانواده ها بفهمن ارزش یه دختر و احترامش به زود ازدواج کردن نیست و در کل به ازدواج کردن نیست. از اولش تو سرش می کوبن که شوهر کن وگرنه می ترشی. شوهرت باید پولدار باشه... یادش نمیدن خودت تلاش کن و پولدار شو تا فردا به خاطر پول ازدواج نکنی.

همه ما آدما خودمون باید به آرزو هامون برسیم، چیزی که شوهر بر آورده ش کنه، یه روزی تو سرت کوبیده می شه. استقلال رو اگر خیلی ها یاد می گرفتن، الان طلاق و خیانت انقد زیاد نبود.

آدمی که هیچ تلاشی تو زندگیش نمی کنه و می شینه تا یکی بیاد و اون رو با خودش ببره، هیچ ارزشی از خودش نداره و به طبع، پیش اون فرد هم ارزشی نخواهد داشت.

این خودمونیم که به خودمون ارزش می دیم.

دختری که سی سالشه و شوهر نکرده اما کاملاً موفقه، ترشیده نیست. اون تصمیم گرفته خودش به آرزو هاش برسه...

علايق هر فردی متفاوت، یکی دلش می خواد بهترین مادر دنیا بشه و یکی دلش می خواد بهترین ورزشکار!

تقصیر ماهاست که جا انداختیم دختر جون درس بخونی پیشرفت کنی که چی؟ آخرش میری خونه شوهر و تموم میشه.

بعضی از ما آدم‌ها انقد وقیحیم که اجازه نظر دادن و دخالت تو زندگی همه رو به خودمون می‌دیم و انقد حرف می‌زنیم و تو مخ این و اون می‌کنیم که باب میشه اون حرف تو جامعه!

یه جامعه رو افراد دانش می‌سازن و تو اون جامعه افراد معروفن که مردم به زندگی و سبک‌شون نگاه می‌کنن. یکی هست که تفکرات خرافی رو دور می‌اندازه و به وسیله رسانه درست‌ها رو جا می‌اندازه و یکی هم هست که هنرش رو داره، معروفیت و مقبولیت رو بین افراد داره اما هر چی می‌گه رو از مغز زنگ زده ش می‌گه.

می‌شینه همه جا و حرف‌هایی می‌زنه که دل‌ها می‌شکونه و تحقیرها می‌کنه. مرد و زن نداره و چه بسا هستن مرد‌هایی که مرد رو تحقیر می‌کنن و زن‌هایی که زن رو و گاهی جنس‌های مخالف هم دیگرو!

مردی که تعیین تکلیف می‌کنه برای همه و مرد سالارانه هر چی رو می‌گه و کاملاً خودش رو حق به جانب نشون میده.

این خیلی ناراحت نمی‌کنه اما اوج ناراحتی جاییه که هم جنس خودت، می‌دونه داره حقت خورده میشه اما خودش هم موافقه.

با همه چی میشه کنار اومد الا این!

زخم همه چی خوب میشه اما یه قلم تا ابد جاش می‌مونه. بهت خیانت میشه می‌گن تقصیر زنه، مرد بلا سرش میاد می‌گن تقصیر زنه! طلاق، تقصیر زنه!

همون تاثیر رسانه و افراد اینجاست که به جای درست کردن این تفکرات بد... فیلم‌ها ساخته میشه که زن دوباره مقصر خیانت هاست و داره افتخار می‌کنه

شوهرش رو برده براش زن بگیره و اون زن نگرفته... تاسفش اون جا بیشتره که همه می شینن و می بینن و این تفکرات باز هم پرورش داده میشن و می مونه برای نسل های بعدی.

دستی به صورتم کشیدم و از پله ها پایین رفتم. رو پله های وسطی بودم که با مهیار رو به روم در اومد. با اینکه رو پله بالاتر از اون وایساده بودم اما تازه هم قدش شدم. مشکوک نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که صدای بابا اومد. دستی به پشت گردنش کشید و از سر راهم کنار رفت و با دست اشاره کرد برم.

زود برای اینکه بابا حساس نشه، از پله ها پایین رفتم.

می خواستم از عمارت بیرون برم که بابا صدام زد: ویانا؟

ایستادم و سریع استرس گرفتم. حتما می خواست بحث خاستگاری رو بکنه، ایی خدا چه زشته، چقد من بدبختم.

با صورتی در هم و کج و کوله به سمتش برگشتم و به زور لبخندی زدم: جانم؟  
با سر اشاره ای به مبل ها که هیچ کس اونجا نبود کرد.

- بیا.

خودش جلوتر رفت و من با هزار سلام و صلوات پشتش رفتم.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و به نزدیک تریت مبل از خودش اشاره کرد و محکم و جدی گفت: بشین.

چشمی گفتم و همون جا نشستم ولی با چه حالی و چقدر معذب رو فقط خدا می دونست.

- فرهاد گفت دوباره می خوان بیان خاستگاری.

سر پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام شدم. دمای بدن و به ویژه صورتم به طرز عجیبی بالا رفت و می دونستم الان گونه هام رنگ گرفتن.

- می خوام بدونم که تو موافقی یا نه؟

متعجب و تند سر بالا کردم و با چشم های گرد بهش خیره شدم. این بابا بود؟ واقعا اون بود که داشت از من نظر می پرسید. نگاه متعجبم رو که دید اخمی بین ابروهاش نشوند.

- چی شده؟

تند سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم: هیچی!

- منو نگاه کن.

تحکم صداهش به حدی بود که زود بی سوال و بی اینکه هیچی تو ذهنم باشه سر بلند کنم. به عادت همیشگی دست هاش رو همراه حرف زدن تکون داد و اخم های بین ابروهاش سر جاشون بودن.

- اگر باهاش موافقی و بهش علاقه داری و جوابت عوض شده که تمام، اگر نه که نذارم رسمی بیان.



نمی دونستم چی بگم و کف دست هام عرق کرده بود. حس می کردم هوایی برای نفس کشیدن نیست... خیلی خجالت کشیده بودم. الان باید چی می گفتم خدا؟ چرا هیچ وقت هیچ حرف آماده ای برای گفتن ندارم؟

ناچار سر پایین انداختم و با توجه به تموم چیزایی که این ور اون ور دیده و شنیده بودم، با صدایی که به زور خودمم می شنیدم گفتم: هر طور خودتون صلاح می دونید.

جدی سری تکون داد و از سر جاش بلند شد.

- جوابمو گرفتم. میگم بیان!

هیچی نگفتم و فقط همون جا تو همون حالت معذب نشستم و به زمین خیره شدم. ! این چه حال و روزی بود که من رو توش انداختی. آخه من آدم این حرفام؟ آخه من قلبم مناسب این چیزاست؟

یعنی چی هی عاشقانه در می کنی هی قلب من می ریزه، مردونه می خوای پا پیش بذاری، بذار ولی خب مرد حسابی اینجا؟  
به قولی عجیب روستا شوهر خیز بود.

اصلا از این مرحله خاستگاری بگذریم و صیغه کنیم. زشت نیست اینکه من و این هی با هم بریم بیایم؟ همه نگاهاشون رو من نیست؟ چطور رفتار کنم اصلا؟ سر سنگین باشم؟

با حالت زاری آرنج هام رو روی زانو هام گذاشتم و صورتم رو با دستم پوشوندم.  
- بی تر ادب جذاب!

\*\*\*

- عشق خجالت کشیدن نداره، فریاد کشیدن داره.
- نیم نگاه پوکری حواله دانیال کردم.
- همون تو یادم بدی و بگی.
- از من بهتر مشاور اینا پیدا نمی کنی. حرفامو گوش کن، درای خوشبختی به روت باز میشه، گوش نکن، تق! بسته میشه.
- دستی تو هوا تکون دادم و برو بابایی گفتم که به سمتم برگشت.
- دقیقا چرا برو بابا؟
- لبخندی به روش زدم و رو به روش وایسادم.
- چون اگه ماهیگیر خوبی بودی، تا الان واسه خودت ماهی گرفته بودی.
- اخم ساختگی کرد.
- این حرفت رو ندید می گیرم.
- می خوام نگیری.
- بی توجه گفت: اینم بفهم که من اون ماهی طلایی ام و ماهیگیر نیستم. هنوز ماهیگیر ماهری پیدا نشده صیدم کنه و بعد من براش بخونم...
- تکونی به شونه هاش داد: افتادم تو دام عاشقی نفهمیدم نفهمیدم.
- دهن کجی کردم.

- چشم!

- خفه، بیا به چیزی تعریف کنم برات، وری جالبه!

کرم های کنجکاوی درونم شروع به لولیدن کردن و دنبالش افتادم.

- گفته بودم مامانم خیلی سخت گیره دیگه، درسته؟

تند تند برارش سر تکون دادم که لبخندی زد و با هیجان گفت: تابستون بود و میترا سر زبونش افتاده بود و هی می اومد می رفت می گفت افتادم تو دام عاشقی نفهمیدم نفهمیدم! این بین ننه ما، با عصبانیت نصفه شبی رسید بالا سرش...

همراه با حرفش دستاشو تکون می داد و هر چی می گفت همزمان نشونم می داد.

- یه سینه جلو داد، یه اخم کرد، یه چپ چپکی نگاه کرد و در نهایت عصبانیت گفت که زهرمار و افتادم تو دام عاشقی، بشین درستو بخون، بیفت تو دام درس! خندید و ادامه داد: میترای بدبخت هم برگشت گفت مدرسه ها تعطیلن و تابستونه، الانم نصف شبه. چشمت روز بد نبینه که ننه م دمپایی در آورد دو تا محکم زد تو سرش!

آهی کشید و به موهاش چنگ زد.

- و اون میترا هیچ وقت میترای سابق نشد.

در حالی که بلند بلند با تصورش می خندیدم گفتم: تو کی دمپایی زدن تو سرت که اون آدم سابق نشدی؟

- ما تو بیمارستان بعد به دنیا اومدم، پرستار با دیدنم چاقو دستش نبود و تنها ری اکشن موجود و سریع و دم دستی من بدبخت بیچاره بودم. و آن گهی من را به بالا پرتاب کردند...

هینی کشیدم و با دلسوزی با دقت تر خیره ش شدم که لبخند شیطنت آمیزی روی لبش اومد.

- این کارها را در خواب کردند.

بلند خندید که با حرص یکی تو شونه اش کوبیدم و زهرماری نثارش کردم.

- خیلی بی‌شعور و بی مزه ای!

- نه دیگه...

حرفش کامل نشده بود که یهو در ادامه ش بلند داد زد: فاطمی کماندو!

با ترس از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. یهو تپش گرفت و من محکم تر فشردم و نفس عمیق کشیدم. مثل چیزایی که یاد گرفته بودم، با انگشت سبابه دو تا دندان های جلوم رو به سمت بالا فشار دادم.

حالم که یکم بهتر شد، جهت نگاه دانیال رو گرفتم و به فاطمه رسیدم. سر زمین بود و دستور می داد. یه چوب هم تو دستش گرفته بود!

مثلا می خواست کی رو بزنه؟ اصلا به چه علت!

دانیال خودش رو کشت از بس صداسش کرد اما فاطمه یا نشنید یا خودش رو به نشنیدن زد و زود سوار تراکتور شد و اون رو راه انداخت.

دانیال سوتی زد و دست توی جیب هاش کرد.

- نه، خوشم اومد از شخصیتش!

یکی محکم رو پیشونیم کوبیدم و با حرص گفتم: شبیه آویز نشو! الان تو دختر بدبخت رو می خوای دیوونه کنی با کارات؟

دستش رو بالا آورد و به نشونه نه تکون داد.

- نو نو نو! من می خوام آدم خاص دورم پر باشه.

بعد برگشت و اشاره ای بهم کرد.

- مثل تو الان!

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: هن؟

- موهات فرفری ان، مهربونی خاصی!

ابروهام بالا پریدن.

- مهربونی رو خاص می دونی؟

دست توی جیبش کرد و شونه بالا انداخت و نگاهش رو که از من گرفته بود، دوباره روی من سوق داد.

- قلب مهربون، نعمتیه که خدا به همه نداده و اگر هم داده خیلیا اون قدری درونشون سیاه شده که نخوان مهربون بمونن و مهربونیت تو این دنیای پر از بدی، خاصت می کنه.

لبخند رو لبام نشست...

حرفش زیادی شیرین بود، نبود؟!

هیچی نگفتم و به همون لبخند بسنده کردم که دوباره صدای تراکتور اومد و دانیال تند تند گفت: عه عه عه اومد.

فاطمه این بار یکم نزدیک ما نگه داشت و بی توجه بهمون از کنارمون گذشت که دانیال صداش کرد.

- فاطمی!

بی حوصله ایستاد و به سمتمون برگشت. دست هاش رو به دو طرف باز کرد و در حالی که صورتش رو کج و کوله کرده بود، سرش رو به نشونه چیه تکون داد. دانیال نیشش رو باز کرد.

- جنست بوده قر و قاطی!

فاطمه نگاهی به سمت من انداخت.

- خدایی اینو از دیوونه خونه فراری ندادین؟

ابرویی به نشونه نه بالا انداختم که ادامه داد: پس زنگ بزمن بیان غل و زنجیرش کنن.

خندیدم که دانیال دو بار جفت ابروهاش رو بالا انداخت.

- دیوونه بشم، زنجیرم میشی؟

فاطمه لبخندی زد.

- حتما...

صورتش پوکر شد.

- ولی نه برا بسته شدن بهت، برای کبود کردن.
- تو خیلی خشنی، لطافت داشته باش!
- صورت فاطمه تو هم رفت و انگشت اشاره اش رو به سمت دانیال گرفت.
- لابد فقطم با تو!
- دانیال چشم هاش رو بست و با لبخند پت و پهنی انگشت شصتش رو به نشونه لایک بالا آورد.
- عیناً بویله! (دقیقا همین طوره)
- ببند تا نبستمش.
- دانیال یکمی بهش نزدیک شد.
- همگان من را می پسندند و آیا تو نپسندیدی؟
- کلافه چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و خونسرد یکی رو کفشش کوبید.
- هیچ چیز پسندیدنی نمی بینم.
- دانیال سرش رو کج کرد.
- باز شوم، دیده شوم بلکه پسندیده شوم؟
- بعد سرش رو نزدیک تر کرد و تند تند ابروهاش رو بالا انداخت.
- قشنگ نقش یک عدد چغندر رو اون بین داشتم که فقط واکنش نشون می دادم.



با دیدن حالت دانیال نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و ریز خندیدم. فاطمه سرش رو به همون اندازه عقب برده بود و با صورتی چین انداخته صورت دانیال رو کجکی نگاه می کرد.

- ترجیح میدم کادو پیچت که این باشه رو ببینم تا اون روت.

با خودم فکر کردم میشه این دو تا عاشق هم شن؟

این فاطمه به نظرم می تونه که اون رو آدم کنه... باید آستین بالا بزنم.

بی فکر گفتم: دانیال عاشقت شده!

همون لحظه تو یه ثانیه دانیال به سمت برگشت و با چشم های گرد بهم خیره شد و فاطمه بیشتر صورتش توی هم رفت.

سکوت و سنگینی نگاه ها که روم طولانی شد، یکم از موضع پایین اومدم و لبخندی به روشن پاشیدم.

- تا الان در سکوت صورتت رو شبیه ایموجیا می کردی، نمی تونستی زبون به دهن بگیری؟

حرفش دو پهلو بود... گیج به نگاه کردن بهش ادامه دادم که فاطمه یکی رو شونه دانیال کوبید.

- مگه راست میگه که می خوای سکوت کنه؟

دانیال دستی روی شونه اش کشید و ازش دور شد و دستی به گوشش زد و به سمت لبش برد و تو کله من کوبید.

- دور از جون! بلا به دور! دیگه چی؟!

- دستی توی موهاش کشید.
- آدم نمی تونه بین کلی آدم هم این روزا احساس امنیت داشته باشه. بس که شکارچی آدم خوشگل زیاد شده.
- اوخیی... شماره بدم؟
- دانیال روش رو اون طرف کرد.
- خیر، از پذیرش هر گونه شماره معذوریم.
- اون وقت چرا؟
- حق مطلب به صورت حضوری و رو در رو ادا میشه.
- فاطمه حالت صورتش رو مسخره کرد.
- جان من قبول کن... من بی تو نمی تونم.
- دانیال شونه ای بالا انداخت.
- بالاخره عشق درد هجران داره.
- خفه شو بینیم باو! پسره زرد چوبه.
- بعدم با اخم و قدم های محکم جلو اومد.
- من رو دیدی راهتو کج کن و اسمم نیارا! ببینمت قطعا یه کتک جانانه ازم می خوری.
- بعدم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب دانیال باشه راهش رو کج کرد و رفت.
- تف اینم پرید... اصلا کی زن این میشه؟ پسره دیوونه.

- با صورت جمع شده به سمت برگشت.
- ایش! دختره مغرور ایکیبری.
- با حرص گفتم: خب دست از سرش بردار. چی کار به کارش داری.
- خواستم به اکیپ اضافه شه.
- شونه ای بالا انداختم و چرخیدم.
- فعلا که تهدید به آسفالت کردن دهنتم کرد.
- پوزخندی زد.
- من؟ هر که با من در افتاد، ور افتاد.
- با دست اشاره کردم دنبالم بیاد و همزمان گفتم: بیا بیا! دیدم اون روز کبود شدی.
- دنبالم دوید تا بهم برسه.
- نه واقعا میگما، نبین بهش میگم کماندو جوگیر شده... من آدم خفنی ام.
- میشه نباشی؟
- نه دیگه، نباشم دو تا عاشق مثل شمارو چطور به هم برسونم؟
- نیم نگاهی حرصی بهش انداختم.
- تو مارو نرسوندی.
- یکی پشت دستش زد و با تاسف گفت: الحق نمک شناسی. من نبودم هی تورو به ریش داداشم می بستم؟ فکر می کنی این علاقه از کجا اومد؟

با تعجب وایسادم و به سمتش برگشتم؛ نکنه وسط یه نقشه کثیف بودم؟  
- از کجا؟

دستی به یقه اش کشید.

- با تکرار مداوم و تلقین.

باز سری با تاسف براش تکون دادم و به سمت عمارت راه افتادم.

آویز از کوچه کناری بیرون اومد منتهی اخم هاش توی هم بود. من رو که دید با قدم های بلند به سمتم اومد و بهمون که رسید، بازوی من رو گرفت گفت: بیا کارت دارم.

با تعجب و اخم هایی که از سر گیجی توی هم رفته بودند، بهش نگاه کردم و بازوم رو از دستش در آوردم.

- اووه چته؟

وایساد و دستی به صورتش کشید.

- امشب خانواده آقای صدیقی میان خاستگاریت خبر داری؟

اخم هام از هم باز شدن و در حالی که یکم خجالت کشیده بودم، سر تکون دادم.

- نکنه این دانیال خره کرده تو مخت؟

سرم رو کج کردم و با چشم های گرد گفتم: وا!

دهنم رو تو همون حالت غار علیصدری نگه داشتم که دستش رو به سمت چونه ام آورد و به سمت بالا فشارش داد که دهنم بسته شد.

- کوفت. بیا برام توضیح بده چی شد قبول کردی!
- طلبکار چشم هام رو ریز کردم.
- به تو چه خب؟!
- دستش رو جلو آورد و یکی آروم تو سرم کوبید.
- بی تربیت! پس چرا سر سارا کچلم کردی.
- دهن کجی کردم و با ادا اطوار سر تکون دادم.
- نه که در جریان ریز به ریز رابطه ت گذاشتیم.
- نفس گرفت و دهن باز کرد چیزی بگه ولی آخرش رو که شنید، نفس اش تو همون حالت دهن باز، حبس شد.
- دست به کمر قری به گردنم دادم و تیکه انداختم.
- چی شد کم آوردی؟
- نفسش رو بیرون داد.
- اهوم.
- لبخند پیروز مندانه ای زدم که با ملایمت پرسید: ولی جان من بگو قضیه مهیار چیه؟
- شونه ای بالا انداختم و نگاه دزدیدم.
- قضیه ای نداره.

چشم‌هاش رو مظلوم کرد.

- یعنی هیچی نشده که تو دوباره رضایت دادی بیان خاستگاریت؟

ابرویی به نشونه نه بالا انداختم.

- بذار این طوری باشه، هیچ نمیگم اما...

سرش رو خم کرد و انگشت اشاره اش رو جلو صورتم گرفت.

- فردا پس فردا نیای گریه کنی آویز غلط کردم.

پوکر تو صورتش خیره شدم و انگشتش رو گرفتم و پایین آوردم.

- معمولا این و بابائه به دختره می‌گه، نه یکی مثل تو! که در واقع یه چیز خیلی

غلطه... پدر باید اطمینان بده که فردا پس فردا دختره شوهرش بد بود، پدرش

پشتشه نه اینکه بترسوننش از خودشون و آبروشون.

یکم با چشمای ریز نگام کرد و بعد انگشتش رو از توی دستم در آورد.

- بلی بلی... ولی جدا از اینا، حس می‌کنم عاشق مهیار شدی.

مضطرب یه چند لحظه بی‌صدا موندم و بعد یهو یه سکسکه کردم و محکم جلو

دهنم رو گرفتم که آویز چشماش گرد و نیشش باز شد. دستاش رو محکم به هم

کوبید.

- ایبهه دیدی گفتم؟ دیدی گفتم؟

اون طرف داشت شادی می کرد که فهمیده چی به چیه و منم با هر بار سکسکه  
یه جریان موجی از شکم تا دهنم بالا می رفت. لعنت به این عادت بد من! بگیرم  
بزنم بکشمش رازم رو پیش کسی نگه؟

به طور ناگهانی از حرکت وایساد.

- کجا فرصت کردی عاشق بشی؟

یعنی باید می گفتم بهش کجا فرصت کردم؟ من اصلا اول عاشق مهیار نبودم حتی  
وقتی اعتراف کرد. به مرور زمان کم کم مهرش تو دلم نشست و شد اینی که الان  
هست... همه چی کاملا یهویی بود. کاملا کاملا!

آدم گاهی وقتا می تونه عاشق نباشه اما حس یکی رو به خودش ببینه و وقتی  
بفهمه تا چه حدی طرف دوستش داره، کم کم علاقه مند بشه.

لب برچیدم و وقتی فهمیدم آویز دست بردار نیست و خودمم کار اشتباهی نکردم،  
نگاه کلافه رو از زمین گرفتم و روی چشم هاش سر دادم.

- یهویی شد، از حساش گفتم، مهرش به دلم افتاد، عاشق شدم.

مشکوک با چشمای ریز بهم خیره شد.

- مطمئنی اتفاق دیگه ای نیفتاد؟

می گرفتم می زدمش باید بابتش جریمه ای چیزی می دادم؟ برای قتلش دادگاه  
مورد عفو قرارم نمی داد؟

لبخند ملیح و پر فحشی رو لبم نشوندم.

- به تو چه آخه؟



- خیلی پررو شدیا! کی تنظیماتت رو دست کاری کرده؟  
پشت چشمی براش نازک کردم.
- همونی که تو رو به نسخه خر تر بودن ارتقا داده. برو پیش نامزدت چرا اینجایی؟  
دستی توی موهاش کشید و سر بالا گرفت.
- دیگه گرفتمش، تمام!  
با این حرفش عجیب اخمام توی هم رفتن. تا سر و شکل من رو دید، سری به نشونه چیه تکون داد که اخمام رو غلیظ تر کردم.
- یعنی چی گرفتمش تمام؟ تا قبل نامزدی هی زنگ پیام، ور دلش بودی و کنار نمی رفتی. دخترها بعد اینکه نامزد می کنن انتظاراتشون بیشتر می شه. فکر نکن گرفتیش و نامزد کردین دیگه همه چی تمومه. الان باید بیشتر قدرش و بدونی. چشماش کم کم گرد شدن.
- باشه بابا شوخی کردم. حالا تو چرا مدافع حقوق سارا شدی؟  
سرش رو به طرف راست یه بار تکون داد و صداش رو پایین آورد و لحنش رو عوض کرد.
- فکر نکن خبر ندارم یه شب مثل سگ و گربه به جون هم افتادین.  
لبخند پیروزمندانه ای زد.
- اونم واسه کی؟

به خودش اشاره کرد.

- من! و این...

نذاشتم به چرت و پرت گفتنش ادامه بده و یکی تو دستش کوبیدم.

- کاش بودی و تیکه پاره ت می کردیم. تو چی اصلا سرت دعوامون بشه... اگه تو، تو یه باغ پر از گل باشی...

ابرویی بالا انداخت و دستی تو موهاش کشید.

- خب؟

- تو کرم خاکیه خاک باغچه ای!

صورتش کم کم در هم رفت و یکی پس کله ام کوبید.

- بیا بریم بیا! دختره نجسب! داره شوهر می کنه واسه من آدم شده.

همون طور وایساده بودیم که یهو دیدم یه سگ سیاه سیاه از کنارم رفت و به فاصله چند ثانیه فاطمه بود که دنبالش افتاد. هی داد می زد: دنی! دنی بیا!

دانیال اون طرف تر تکیه داده بود به دیوار یکی از خونه ها و بلافاصله نگاهم روی اون رفت.

فاطمه رو که دید داره داد می زنه و دنی دنی می کنه، تند دوید سمتش و جلوش وایساد که فاطمه دست برد و محکم و جوری که دانیال قشنگ پرت بشه اون طرف، هلش داد تا از سر راهش کنار بره و خودش دوید.

دانیال که اون طرف هنگ کرده وایساد! این هیچ... منم این طرف هنگ کردم.  
نگاه دانیال روی من نشست و به خودش اشاره کرد.

- مگه نگفت دنی؟ صدام نکرد؟

منم همین سوال رو داشتم و همون طور که متعجب به مسیر رفتن فاطمه خیره بودم، شونه ای بالا انداختم.

یکم که گذشت و دانیال هم پیش ما اومده بود و داشت خودش رو می‌تکوند، فاطمه از اون دور در حالی که قلاده دور گردن سگ انداخته بود، پیداش شد. دانیال تا اون رو دید، از اون حالت خمیدگی در اومد و راست ایستاد. نفس عمیقی کشید و یه قدم برداشت که آویز بازوش رو گرفت.

- بیا نرو، سگ داره میندازتش به جونت!

دانیال دستش رو مشت کرد و به خودش کوبید.

- گرگ درنده رو از سگ خودباخته جماعت نمی‌ترسونن.

چنان سیسی گرفت که دهنم باز موند. دست توی موهاش کشید و چند قدم جلو رفت که سگه تا دیدش، از حرکت وایساد و فاطمه محکم طناب رو گرفت. دندوناش رو نشون دانیال داد و چند تا پارس محکم کرد.

حالا سگه چه شکلی؟ نصف بیشتر قد فاطمه رو داشت و هیکلی و بزرگ و سیاه و خشن بود.

دانیال تا این حرکت سگه رو دید، سر جاش مات موند. آب دهنش رو با ترس قورت داد و رو کرد به آویز و گفت: به نظرم می‌تونم بترسونیم.

همون لحظه فاطمه بلند داد زد: نکن دنی!

دانیال یه لبخند کنج لبش نشست.

- نمیام عزیزم نترس! سگ نمی‌تونه بلایی سر من بیاره!

نگاه عجیب فاطمه روش نشست و اخمی بهش کرد.

- چی میگی تو؟

دانیال برای اولین بار اخم کرد.

- این مسخره بازی چیه؟ هی سرد گرم سرد گرم! یه بار دنی یه بار طلبکار!

فاطمه با حرص دست به کمر وایساد و نگاهی به آسمون انداخت.

- دنی چیه؟ چی میگی تو؟

دیگه دانیال بی توجه به اون سگه جلو رفت و من این بار از ترس و استرس، کامل چرخیدم. نگیره بخورتش تیکه پاره ش کنه بچه م بی عمو بمونه؟

- بچه ت بی عمو بمونه؟

با احساس سر آویز کنار سرم، هینی کشیدم و از استرس یکی محکم تو صورتش کوبیدم که آخ بلندی گفت.

- چته خرا! خود درگیر!

تند اون دستی که باهاش آویز رو زده بودم، بین دست دیگه م گرفتم و در حالی که صورتم سرخ شده بود و کل وجودم رو حس بد سست کننده‌ای گرفت، گفتم:

تو چته چی میگی؟

آویز دست رو اون قسمت صورتش کشید.

- تا الان میگه هیچی نشده بعد میگه دانیال و سگ نخوره بچه ت بی عمو نشه؟

صورتش رو طلبکار جلو آورد.

- بچه ت کیه؟

دست روی بازوش گذاشتم و هلش دادم.

- به تو چه؟ چی کار بچه من داری؟

چشمای آویز گرد شدن.

- مگه الان داریش؟

اخم کردم و کشیده گفتم: نه! بعدا...

دست روی شکمش گذاشت.

- نه ببین، الان میگم هست؟!

یکی محکم تو کله اش کوبیدم.

- آشغال فکر کردی ما از اوناشیم؟

همون لحظه صدای داد دانیال اومد. با تعجب سر برگردوندم سمتشون که دیدم

با اخم و صورتی در هم جلو فاطمه و ایساده و به سگ اشاره می‌کنه.

- یعنی چی؟

فاطمه یکی رو دستش زد.

- با بی احترامی به سگ من اشاره نکن!

دانیال دست رو هوا تکون داد.

- تو حق این کار و نداشتی.

هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. تا الان اون جون همه مون رو با کاراش و حرفاش به لبمون می رسوند الان فاطمه خوب داره می تازونه و حرصش رو در میاره. بهت افتخار می کنم دختر، رو مخ کسی رفتی که رو مخ همه ست.

لبخندی رو لبم نشوندم که همون لحظه نگاه کلافه دانیال برگشت و روی من نشست.

تا لبخندم رو دید با حرص داد زد: چیه سی و دو تا دندونت و به نمایش گذاشتی؟ ناخودآگاه لبخندم عمیق تر شد و اون لثه های آخریم فکر کن پیدا شدن. رو کرد سمت فاطمه و به سگ اشاره کرد.

- دیگه من نمی دونم دو روز بهت فرصت میدم اسم سگت و عوض کنی!

با تعجب جلو رفتم و پرسیدم: چی شده؟

نگاه حرصی به سگ سیاه که داشت با همون حالت به دانیال نگاه می کرد انداخت.

- اسم به این پر مسمی رو روی سگ گذاشته. آخه...

با سر به سگ اشاره زد.

- این سیاه زشت، چه وجه تشابه و تفاهمی با من دلبر داره که اسمش دنی باشه؟

یهو فاطمه برگشت سمت دانیال و سگ هم باهاش چرخید و کله اش به پای دانیال خورد و دانیال یه متر پرید هوا و جیغ بنفشی زد.

- ببرش کنار اینوا!

فاطمه اخم هاش رو تو هم کشید و با عصبانیت گفت: از دیروز شبیه بلای آسمونی سرم نازل شدی. برو گمشو و سر راهم نبینمت وگرنه با اون تراکتور از روت رد میشم دیه تم نمیدم. اصلا میدم همین سگ بخورت... من شبیه اون دخترای سوسول مامانی دماغ عمل کرده چندشی که برای موهای بورت غش و ضعف میرن نیستم. اعصابم ندارم... میگیرم خفه ت می کنم آرزوتو به دلشون می دارم!

دانیال همون طور محو شده یهو دست رو قلبش گذاشت.

- جیزز کرایست!

فاطمه با تعجب و اخم هایی که کم داشتن باز می شدن نگاهی به اون و من انداخت.

- چی شد؟

دوباره دانیال با همون لحن زمزمه کرد: اوه مای گادا!

این بار فاطمه نزدیک من اومد که به خاطر سگه ازش دور شدم.

- چشمه این؟



شونه ای با تعجب بالا انداختم.

- نمی دونم.

بعد انگشت اشاره ام رو محکم تو پهلویش زدم.

تکونی خورد و گفت: فکر کنم تو قلبم داره یه اتفاقی میفته.

این بار فاطمه انگار واقعا ترسید.

- این حرفا رو بهش زدم قلب ملبش نشکسته باشه؟ مویرگ پاره نکرده؟

بعد منتظر به من خیره شد که به دانیالی که با چشم های گرد به رو به روش زل زده بود، نزدیک شدم.

- دانیال؟

- فکر کنم مامان بچه هام و پیدا کردم.

صورتتم در هم شد و مات حرفش نگاش کردم که تند سر چرخوند. فاطمه دهنش باز مونده بود و فقط اون بود که داشت عجیب اطرافش رو نگاه می کرد.

- میگم فاطمی کماندو...

فاطمه که حرفاش رو شنیده بود و حدس می زد قراره چی بگه، تند واکنش نشون داد.

- خفه!

دانیال نزدیکش رفت.

- سگت و بزنی کنار پارک کن یه گوشه باهم حرف بزیم.

- میگم ساکت!

دانیال کلافه با چشم های ریز با حرص داد زد: آقا مگه می خورمت! حرفام دهن مهن ندارن حمله کنن بهتا! آروم باش... ریلکس! نفس عمیق، نمی تونی به من فکر کن آروم شی.

فاطمه با حرص دست به کمر ایستاد.

- تو اصلا چی تو من و خودت دیدی فکر می کنی میشه باهم باشیم؟

دانیال که خیلی عادی و مشتاق داشت جلو می رفت یهو وایساد و خم شد و دستاش رو به دو طرف باز کرد.

- چی؟!

- همون که شنیدی!

دانیال راست ایستاد و یکم همون طور به زمین خیره شد یهو با حالت گریه به آسمون زل زد.

- خدایا! من باهوش رو وقتی می فرستادی زمین یه نگاهم به اطرافم می کردی من با این عقب مونده ذهنی چی بگم آخه!

یکم طناب سگ که دستش بود شل کرد و سگه هم که انگار با دانیال دشمنی دیرینه داشت، بهش حمله کرد.

- چته تو پسره خرا!

دانیال با حرص فریاد زد: آخه کی تو رو خواست.

فاطمه یکه خورده بود اما خودش رو نباخت.

- پس چی می‌خواهی؟

- هم نسخه ای خودت با خشونت دوز کمتر و دانیال پسند سراغ نداری؟

فاطمه تک خنده ای کرد و دست آزادش رو به کمر زد. چشماش رو تو کاسه چرخوند و در آخر در حالی که دستش رو از روی قسمت بالایی بینی‌ش تا بالای بین دو ابروش کشید.

- ببین نمی‌دونم چی هستی و از کجا اومدی اما واقعا دیگه داری رو مخ من راه می‌ری! نمی‌دونم چه حکمتیه که دقیق وقتی من برای اولین بار این تابستون همراه خونوادم اومدم اینجا به مزرعه و باغامون برسیم، با تو روبه رو شدم.

یهو دیدم طناب سگ رو دست من داد و منم هول هولکی گرفتمش و همون لحظه چنان ترسیدم که دستم رو بالا گرفتم و با چشمای گرد بهش زل زدم. چند لحظه همین طوری گذشت که نگام رو بالا بردم و به اون دو تا خیره شدم.

همه با هم بحثشون میشه، دعوا می‌کنن کار سخت واسه من میشه.

جلو رفت و رو به روی دانیال با کمترین فاصله ایستاد. چند سانت از دانیال کوتاه تر بود و تو همون حالت صورتش رو به روی صورت دانیال قرار داشت.

لبه پیرهن چهارخونه مردونه دانیال رو که زیرش یه تیشرت سفید تنش بود و دکمه های این و باز گذاشته بود گرفت.

پوکر و ناراحت نگام رو دستای اون و دستای خودم نشست.

خو تو سگت رو می‌گرفتی سنگین تر بودی، چرا دادیش دست من.

یه نگاه به سگه هم انداختم که دیدم چطور زبونش رو در آورده با شوق و ذوق  
نگام می کنه.

صورتتم در هم رفت و آروم زمزمه کردم: نیشتم و ببند! از قد و هیكلش خجالت  
نمی كشه اندازه منه!

- سر راه من سبز نشو، تا وقتی که میری محض رضای...

دانیال پرید وسط حرفش و کله اش رو خودشم به فاطمه نزدیک کرد.

- محض رضای دختر و خودم و تو گل می پلکونم.

یهو در کمال ناباوری دیدم که آویزم باهاش دست زد.

- چند شوه ای خدا خواب یاروم می بینوم.

نگاه از این دو تا جاهل گرفتم و دوباره به سگه دوختم که دیدم همون طور بهم  
زل زده.

این چشه... نکنه به چشم طعمه بهم نگاه می کنه؟ شایدم عاشقم شده... شانس  
ندارم که سگ و بوقلمون دنبالم!

یه نگاه نا امید تر به آویز و دانیال انداختم و با دیدن آویز که داشت خود شیرینی  
می کرد با حرص چشمام رو ریز کرد و سرم رو کج کردم.

- تو چقد حرص در آری بشر!

آویز یه لبخند زد و دستاش رو به هم مالید.

- خب فاطمه خانم بفرمایید شما در مورد دانیال یکم فکر کنید...

بعد همون طور نگاهی به کله دانیال انداخت و آروم تر ولی طوری که بشنویم  
ادامه داد: بلکه یکم عاقل شه!

دانیال یکی تو ساقه پای آویز کوبید.

- میشه لطفا تو تو زندگی من دخالت نکنی؟ انتخاب خودت رو با اون مادر شوهر  
زیباروت دیدیم.

تا این رو گفت سری با تاسف تکون دادم.

- این و راست گفت. تو خودت اصلا هیچی نگو، هیچیت شبیه آدم نیست.

فاطمه هم که از اون حرفش خوشش نیومده بود و چند قدمی عقب رفته بود یه  
نگاهی به سر تاپای آویز انداخت.

- شما آقای؟

- آویز... آویز سلمان!

دوباره با اسمش خنده رو لبام اومد که فاطمه نیم نگاهی بهم انداخت.

- هوم؟

یه جوری طلبکار این رو گفت که راست ایستادم و خنده م رو خوردم.

- به خاطر اسمش...

- چشم؟ آویز اسم قشنگیه! دانیال رو من نمی پسندم.

دانیال سر تا پاش رو یه نگاهی انداخت.

- هم از اون سگ زشت سیاهت و هم از اخلاقیاتت و هم از رفتاریاتت و  
علاقمندیات معلومه که کج سلیقه ای!

پوزخندی زدم.

- وگرنه الان باید عاشق دانیال می شدی!

دانیال ذوق زده روش رو سمت من برگردوند.

- احسنت بر تو فرفری جان!

مسخره دهن کجی کردم که بادش خالی شد.

- چته؟

- چرا فکر می کنی هر کی از راه اومد باید عاشقت شه؟

سرش رو کج کرد.

- ادامه نده دلم می شکنه. مسخره کردی؟

لبخند شیفته ای زدم و با لحن خاصی گفتم: نه عزیزم، تو فقط یه دونه ای برای  
نمونه ای...

آویز خبیث ابرو بالا انداخت.

- منتهی نمونه آزمایشگاه!

با حرص و عصبانیت به دوتامون نگاه کرد و گفت: چقد بیشعورین شما دوتا!

فاطمه اما خیلی متاسف بود.

به سمتم اومد و طنابه رو از دستم گرفت. در حالی که سگه رو دنبال خودش می کشید، هر سه تامون رو از نظر گذروند.

- ماشاء الله تیمارستان تهران شعبه اینجا زده!

سگه هی یه نگاهش به من بود.

تف شانس رو! الان آویز بفهمه مسخره م می کنه. من دیگه نمی خوام اصلا بین اینا باشم، آبرو شرف منم با خودشون بردن.

فاطمه که رفت دانیال با دست به هر دومون اشاره کرد.

- بیاین ببینم.

با کنجکاوی و اخم های در هم نزدیک شدم که زد پس کله هر دومون و با حرص گفت: چرا جلوی این کنفم می کنین؟ نمی بینین دختره چه خودش و دست بالا گرفته؟

دستش رو پس زدم.

- از بس تو خودت رو خر کردی. چیکارش داری؟ گیر دادی به دختره بدبخت!

بالای دماغش رو خاروند.

- یعنی باید مغرور بشم؟

آویز دستی به موهاش کشید و عینکش رو گذاشت.

پوزخندی زد.

- اهوم... مثل من!



تند پشتش یکی به بازوی دانیال زد و به آویز اشاره کردم.

- سعی کن از این الگو نگیری.

دانیال نگاهش رو روی آویز سوق داد.

- نه بابا. راه و رفتار این رو در پیش بگیرم بر فنا میرم.

بعدش دوتامون رو کنار زد و چند قدمی جلو رفت. دستش رو برد بالا و مشت کرد و خیلی حالت سنگین و سخت پایین آورد.

- من از امروز نسخه جدیدی از خودم رو می سازم! طوری که سلسله غرور فاطمی کماندویان را بسقوطانم!

جانم؟ بسقوطانم!؟

همون طور با تعجب بهش خیره شده بودم و اون بین نگاهم رو به سمت آویز کشوندم و اونم دیدم خیلی یه جوری به دانیال زل زده.

خدا آخر عاقبتمون رو به خیر کنه!

\*\*\*

به سمت میترا و سارا چرخیدم و دستی روی لباسام کشیدم.

- خوب شده؟

دوتاشون انگشت شصتشان رو بالا آوردن و سارا گفت: عالی شدی!...

با استرس دوباره تو آینه نگاه کردم.

- مطمئنین؟

- هر دوشون سر تگون دادن و سارا بلند شد و اومد کنارم وایساد.
- استرس نداشته باش وگرنه همه چی خراب میشه ها!
- با حال زاری گفتم: آخه ناهید خانم خیلی سخت گیره.
- میترا با حرص بلند شد.
- آخه مگه تو قراره زن مادرم شی؟
- ابروی به نشونه نه بالا انداختم.
- مهم اینه که علف به دهن بزی شیرین بیاد و حالا به دهن مهیار شیرین اومدی.
- با حرص آرنجم رو تو پهلوش کوبیدم.
- بمیری با این تشبیهت.
- همون لحظه در اتاق رو زدن و میترا به همون صورت جمع شده از درد رفت و بازش کرد که مامان داخل اتاق اومد و با وسواس سر تاپام رو از نظر گذروند.
- خوبه خوبه، بیا بریم. منتظرن همه.
- سر جام یکم بالا پایین پریدم.
- ویی خرابکاری نکنم.
- مامان که تا اون لحظه داشت با محبت رو سرم دست می کشید یکی محکم رو پشتم زد.
- برو خفه شو زبونت و گاز بگیر!

دیگه داشت گریه م می گرفت. ناهید خانم رو تصور می کردم با دو تا شاخ ترسناک رو سرش و چشم های قرمز و ناخن های سیاه بلند.

از دور دندان نیشش رو نشونم می داد و با چشماش می گفت بیای جلو می دَرَمِت!

- آشغال ننه م و ترکیبی از گرگینه و خوناشام کردی! برو گم شو نمی خورتت که.  
با این حرف میترا نرسیده به پله ها ایستادم و محکم بغلش کردم.

- خدا کنه، چشمم ترسیده.

- نترس برو!

مامانم جلوتر رفت و ما هم پشت سرش.

سارا و میترا پشت سرم می اومدن و من هم جلوتر می رفتم. دامن خوشرنگ و خوش دوخت رو محکم تو دستام گرفته بودم که یهو نیفتم. مجبور شده بودم کفش پاشنه بلند بپوشم.

پا رو اولین پله که گذاشتم، اون قدر به افتادن فکر کرده بودم، پام سر خورد و محکم نرده رو گرفتم.

- ویی!

دو تاییشون راست نگه م داشتن اما من چشمم ترسید. یه نگاه تو سالن گردوندم و دیدم کسی حواسش بهم نیست پس دامن رو بیشتر از اون حد نرمال بلند کردم و زدن زیر بغلم و در حالی که نرده رو با اون یکی دستم محکم چسبیده بودم پایین رفتم.

پام رو رو آخرین پله که گذاشتم، نگاه ناهید خانم روم نشست و با استرس دامن رو ول کردم تا بیاد پایین.

دیگه واقعا جاش بود با اون سری که برام با تاسف تکون داد، می نشستم و گریه می کردم.

- پاشو پررو باش!

با شنیدن صدای آویز سر بلند کردم و با دیدن لبخندش، یهو خیلی دلگرم شدم و راست ایستادم. اون رفت نشست و منم با لبخند خجولی که دانیال یادم داده بود، به سمت جمع رفتم و سعی کردم اصلا به ناهید خانم خیره نشم.

آقا فرهاد به محض دیدنم گفت: به دختر خوشگلم.

با وجود تموم شیرینی حرفش، یه لحظه سر جام مات موندم و بغض سنگینی ته گلوم جا خوش کرد. این رو بابام باید می گفت، مگه نه؟

لبخند تلخی زدم و نگاهی به بابا انداختم که با همون صلابت و غرور نشسته بود.

از بابا فقط غرورش بهمون رسید، همین!

دلم برای مامانم می سوخت و نیشخند می زدم به تموم اون تفکراتم که می گفتم دلم می خواد یه دونه مغرور عاشقم بشه.

رفتم و کنار مامان روی مبل دو نفره نشستم. چایی و... دیگه بر عهده من نبود، یه بار اومدن و این قضایا تموم شد.

دیگه بحث هیچی رو نکردن، همه این جمعیت عظیمی که داشتن نگام می کردن می دونستن که واسه چی اینجاییم. هیچ خاستگاری رو جز خاستگاری خودم و سارا انقد پر جمعیت ندیده بودم.

یعنی برگای خود جمعیت با دیدن این جمعیت می ریخت. مهیار داشت شر شر عرق می ریخت و من اما فقط ترس ناهید خانم رو داشتم.

دانیال بیشعور یه جعبه دستمال کاغذی جلو مهیار گذاشته بود و مهیارم هر بار یکی رو بر می داشت و اینم بهش می خندید.

آقا فرهاد نیم نگاهی به من انداخت و شروع کرد.

- یه بار اومدیم خاستگاری دختر گلمون ویانا که سعادت جواب بله شنیدن نصیبمون نشد. حالا باز اومدیم که گویا این بار...

دستی روی شونه مهیار گذاشت و چنان کوبید که بدبخت شونه براش نمود و قشنگ به اون سمت خم شد.

اوخی پسر شاعر سر به زیر با شرم و حیا!

- دخترم سرت و بنداز پایین پسره باید نگات کنه نه تو!

قشنگ یه حس بد ضایع شدن و سستی تو وجودم پیچید.

من چرا انقد سمم؟ نیه؟

- گویا ویانا جان این بار خودش راضی هست و اجازه اومدنمون رو داده...

دوباره دستش رو بلند کرد و تا مهیار اومد صاف بشینه یکی دیگه محکم رو شونه اش زد که واقعا صدا داد.

- و ما هم باید دو تا جوون که هم رو می خوان به خواسته شون برسونیم.  
دستش رو بلند کرد یکی دیگه بزنه که دانیال گفت: بابا اون شونه مهیار دیگه  
شونه نمی شه بدبخت همین جوری داره آب میشه دیگه شما اینجوری نکنید.  
دستش رو تو هوا گرفت و تک خنده ای کرد.

- حواسم نبود.

خدا خدا می کردم بحث منحرف نشه و هر چه زودتر امشب تموم شه.  
خدا رو شکر آقا فرهاد زیاد دنباله اون بحث رو نگرفت و برگشت سر اصل مطلب.  
سنگینی نگاه ناهید خانم رو روی خودم حس می کردم و واقعا خیلی حس بدی  
داشت. یه جوری با دقت نگام می کرد که انگار می خواست با چشماش زیر و  
بمم رو درآره.

- اگر که راضی باشید جوونا برن با هم حرف بزنن...

بابا هی یه نگاهش به ساعت بود و تظاهر می کرد داره به حرفای آقا فرهاد  
گوش میده اما می دونستم حواسش نیست. مثل تموم وقتایی که من براش از  
خیلی چیزا حرف می زدم و گوش نمی داد و وقتی ازش جوابش رو می خواستم  
یهو داد می کشید که به من چه!

همه اینا زیادی برای گلوم سنگین بودن و اگر تو ذهنم یادآوری می شدن، ابدا  
نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

با حرفی که زد مطمئنم کرد سر یه چیزی عجله داره.

- یه بار حرفاشون رو زدن...

نگاهی به من انداخت و خنده ای چاشنی حرفش کرد که مثلا شوخی بشه.  
- فکر کنم تو این سفر هم خیلی حرفا زده باشن.

نامحسوس گفت که می دونم با هم در ارتباط بودن و من سرخ شدم.  
کله مهیار تو یقه اش بود، بیشتر تو یقه اش رفت. هاعی بابا تو چرا اینجوری می کنی شد یه بار آبروداری کنی؟ تو که خوب بودی با آقا فرهاد و مهیار اینا.  
اما می دونستم که نچ! قضیه این نیست... عجله داره و یا منتظر یه چیزیه.  
آقا فرهاد انگار رفیقش رو می شناخت و به پای شوخی هم گذاشت و گفت: پس لازم نیست به نظر منم.

و نگاهش رو بین من خجول با گونه های سرخ و مهیار گردوند.

حس خیلی خوشی داشتم اما اون بینش استرس ول کن نبود. احساس می کردم برای ازدواجم زوده، می ترسیدم که نشه و نسازیم، با وجود تمام عشقی که بهش داشتم، این فکر ها داشتن عذاب می دادن.

لاک یه دستم رو تماما از استرس کنده بودم و روی ناخن هام خط خطی شده بودن. اون حس بد هنوز هم ته دلم غلغل می کرد.

بیشتر از همه بابت ناهید خانم می ترسیدم و کل روز و حتی امشب خودم رو کنترل کردم تا سوتی ندم. تا یه چیزی نگم که باب میلش نباشه و حتی لباسم هم طبق سلیقه اون و با پرسیدن از میترا پوشیدم.

بابا که لبخندی نمی زد و اصلا دلگرم نمی کرد. سرم رو بین جمع گردوندم تا لااقل یکی رو با یه لبخند ببینم... لبخندی که یکم امشب دلخوشم کنه.



اولین کسایی که دیدم، میترا و سارا بودن... هنوز با سارا اون قدر ها مچ نشدم اما تازه می فهمیدم قضاوت اشتباه کردم. بعدی آویز رو دیدم، که آرنجاش رو روی زانوهایش گذاشته و دستاش رو تو هم قفل کرده بود. لبخندش زیادی رنگ برادرانه و دوستانه داشت و حالم رو تا حد زیادی خوب کرد.

از اون هم گذر کردم و رسیدم به دانیال که با شیطنت ابرو بالا انداخت و نامحسوس انگشت شصت و سبابه اش رو بهم چسبوند و جلوم گرفت و لب زد: بی نظیری!

بعدی بالاخره واران بود.

سر کج کرد و لباس رو کش آورد. زیاد نمی خندید و از واران مغرور و سرد همین هم بعید بود اما بازم حالم رو خوب کرد.

بقیه همه سرشون تو کار خودشون بود و عمه کوکب اما فاز دفاعی داشت و یه طور عجیبی روی مبل نشسته بود.

همین طوری ساکت می نشست تا آخر مجلس هیچی نمی خواستم! با صدای آقا فرهاد از تو فکر بیرون اومدم.

- پس به امر خدا و سنت پیغمبر، دخترم ویانا رو برای مهیار خاستگاری می کنم. یه چیزی ته دلم فرو ریخت و تموم صورتم گرم شد. بابا روی مبل جا به جا شد و نگاهی به من انداخت.

- من مشکلی ندارم. دو تا جوون هم رو پسندیدن و ما نباید مانع بشیم... می مونه نظر ویانا!

نگاهش رو روی من سوق داد و منتظر بهم چشم دوخت.

- نظرت چیه دخترم؟

کاش ملایمتی که تو کلامش بود، تو نگاهش هم می دیدم.

سرم رو بیشتر پایین انداختم.

- با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگترای جمع، بله!

دانیال ترکید!

چنان می خندید و قهقهه می کشید که بیا و ببین. ناهید خانم چند بار به پاش

زد، آقا فرهاد با تشر نگاش کرد و اسمش رو صدا زد اما انگار نه انگار!

گریه م گرفته بود و دلم می خواست زود اینجا خالی شه و گریه کنم.

- انگار سر سفره عقده!

یکی محکم رو پاش کوبید.

- خدا! این سم رو به عنوان عروسمون می پذیرم!

زهرمار پسره خیار شور! پاشم بگیرم بزمنش از سنگینی و وقارم کم می شه واقعا؟

من نمی تونم اصلا خودم رو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو

بستم...

یعنی اشتباه گفتم؟ خب وقتی میگه جوابت چیه آدم باید این رو بگه دیگه! انتظار

دارن الان پاشم چی بگم؟

چشم غره ریزی به دانیال که روی مبل پخش شده بود و داشت کوسنا رو گاز می‌زد رفتم و سرم رو پایین انداختم.

خدا خودش آبروت رو یه جایی ببره که امشب خجالت زده ام کردی.

آقا فرهاد بالاخره ساکتش کرد و اما اون هی با لبخند به من زل زده بود.

پسره خرا! این قرار نبود از نو مغرور متولد بشه؟ حقشه بدم اون سگه زشته هم نامش بخورتش.

- پس مبارکه!

و خودش دست زد و تازه فامیلای ما از خواب بیدار شدن و دست زدن. یعنی واقعا من رو روز به روز دارن نا امیدتر می‌کنن!

بابا هم زود زود شروع به دست زدن کرد.

نگاه زیر چشمی به ناهید خانم انداختم... ریز و با دقت و موشکافانه بهم خیره شده بود.

زود سر پایین انداختم.

کاش باهام لج نیفته، کاش مادر شوهر خوبی باشه، خدایا بهم رحم کن.

صحبت های مردا شروع شد راجب زندگی و من و مهیار. فقط مرد ها بیشتر حرف می‌زدن و زن ها همه ساکت بودن.

حس می‌کردم دل ناهید خانم راضی به این ازدواج نیست و واسه همین این طوری بهم نگاه می‌کنه.

- صیغه بخونیم بینشون؟

دانیال درجا گفت: نامزدی نمی گیرین اینجا براشون؟

تند سرم رو بالا بردم و اخمی بهش کردم که دوباره با حس سنگینی نگاه ناهید خانم، به حالت قبلی برگشتم.

بابا دانیال رو مخاطب قرار داد.

- نه دیگه، بریم به نظرم تهران براشون بگیریم بهتره.

آقا فرهاد هم به تبعیت از بابا سر تگون داد.

- حق با مصطفی ست. نمی شه اینجا هی مراسم بگیریم. فعلا محرم باشن، صیغه بخونیم بعدا برگردیم تهران یه نامزدی مفصل می گیریم.

دانیال ابرویی بالا انداخت و پیشونیش رو خاروند.

- این روستا چه شوهر خیز بود. همه رفتن.

بعدشم تک سرفه ای کرد.

- ایشالا بعدیش خودمم!

ناهید خانم بلافاصله یکم روی مبل جلو اومد و سرش رو خم کرد تا دانیال رو ببینه.

- کی؟!

دانیال متوجه نشد و به خودش اشاره کرد.

- من!

ناهید خانم مجبور شد دوباره حرفش رو بزنه.

- میگم کیه طرف؟

دانیال شونه ای بالا انداخت.

- فعلا گم و گوره ولی اخلاقیات و رفتاریات رو می دونم.

درجا انگشت اشاره ناهید خانم به نشونه تهدید بالا اومد.

- ببین دانیال بری یکی...

آقا فرهاد دستش رو با ملایمت پایین برد.

- فعلا تو مراسم مهیار و ویانا هستیم.

یه چند لحظه سکوت شد تا جو آروم بشه.

بعد اشاره ای به مامان که نشسته بود کنار من کرد و محترمانه گفت: میشه لطفا

اجازه بدید مهیار اونجا بشینه؟

بعد نگاهش رو روی بابا سوق داد.

- اگر اجازه بدی صیغه رو بخونیم.

بابا فقط با دست و سر و یه بار باز و بسته کردن چشماش رضایتش رو اعلام کرد

و مامان از کنارم بلند شد و اون طرف نشست.

مهیار با خجالت از سر جاش بلند شد و اومدم کنارم روی مبل جا گرفت.

بلافاصله بوی عطر سرد و آرامش بخشش توی بینی م پیچید. اصلا تلخ نبود و به جاش یه بویی داشت که آدم می خواست فقط کنارش بشینه و بو بکشه از بس آرامش بخش بود.

روسی روی سرم مرتب کردم و با دستام مشغول بازی کردن با ته شالم شدم. به طور عجیبی مشوش بودم و دستام می لرزیدن.

حس کردم نگاه مهیار روی دستم نشست اما سریع نگاهش رو گرفت. حال خوشم بابت بودن کنار مهیار بود و اون بخش پریشان احوالی بابت اینکه نمی دونستم از پس یه زندگی بر میام یا نه! ناهید خانم اخلاقم رو می پسندد یا هر چیز دیگه ای که همه شون مثل مته دارن مخم رو سوراخ می کنن.

آقا فرهاد شروع به خوندن صیغه کرد و من تمام مدتش با دلی که داشت از استرس محکم خودش رو به سینه ام می کوبید، ناخنام رو کف دستم فشار می دادم.

عشق مهیار خیلی سریع تو دلم جا شده بود، همه چی خیلی زود اتفاق افتاد... می دونم با دیدن عشقش به خودم منم این طوری شدم و تمام رفتارایی که قبلا برام هیچ معنی نداشتن و از کنارشون ساده عبور می کردم، یه دفعه تو ذهنم جون گرفتن و همه شون مهیار رو تبدیل کردن به کسی که من می خوام همیشه تو زندگیم باشه. بودنش رو حس کنم.

نوبت جوابم رسید و من سر پایین انداختم و با صدایی تحلیل رفته قبلت گفتم و بعد به همون سادگی محرم مهیار شدم.

تموم رفتارای بابا باید تا الان برام عادی می شدن اما نمی دونم چرا بغضم گرفت وقتی دیدم بابا سرش تو گوشیشه!

یه لحظه حس بد از تموم تنم رد شد و قلبم رو نشونه گرفت. الان باید با نگاهش دلگرم می کرد... بهترین لحظه و سخت ترین لحظه زندگی هر دختری اینجا بود. جایی که هم از بودن کنار کسی که عاشقشه لذت می بره و خوشحاله و هم مضطربه بابت آینده ای که جلوی روشه!

از سر جامون بلند شدیم.

مامان محکم بغلم کرد و کنار گوشم قربون صدقه م رفت.

- فدات بشم دختر نازم، آینده ت مثل من نشه خوشبخت بشی الهی.

بعد رفت و با مهیار دست داد و آرزوی خوشبختی کرد که مهیار دستش رو بوسید. بابا بلند شد و اومد سمت مهیار بوسش کرد و مهیار بازم دستش رو گرفت و بوسید.

چنقده مودب! منم باید این طوری کنم... یادم باشه، مرسی پسر مودب!

ناهید خانم به سمتمون اومد و جلو روم وایساد. دستم رو گرفت و بعد سرش رو آورد صورتم رو بوس کنه که من کله ام رو پایین بردم تا دستش رو ببوسم و همون لحظه متوجه قصد اون شدم و سرم رو بالا کردم که ماچ ها جای اینکه روی لپامون بشینه، هیم؟ چرا این طوری شد؟ کجا هم نشست.



یعنی یه لحظه من و اون تو همون حالت مات موندیم، جمع سکوت کرد و دانیال همیشه حاضر در صحنه با صدای بلندی گفت: ایش، چندشا، دور کنید اون مکان شرارت رو از هم!

با حرفش من و ناهید خانم به خودمون اومدیم و من دستپاچه با هموم لبای غنچه شده و چشمای گرد خودم رو عقب کشیدم و بدون اینکه دهنم رو باز کنم اصوات نامفهومی از خودم در آوردم.  
تو موقعیت خیلی بدی بودم.

اصلا هم روم نمی شد دستمال کاغذی بکنم بکشم رو لبام! ناهید خانم هم همون حال رو داشت.

از روی شونه اش نگام به مامان افتاد که چون وسواس داشت قشنگ تو افق محو شد و جمع رو ترک کرد.

نیازی به بیان بی ادبی دانیال هم فکر نکنم دیگه باشه چون بلند دوباره جمع رو مخاطب قرار داد.

- اولین تجربه ویانا با ننه م رقم خورد...

یهو ساکت شد و زیر لبی یه چیزی گفت و بعد سرش رو تند تند تکون داد و دست زد.

- مادر شوهر و عروس خوبی میشین.

من با دانیال حتما پیر می شدم... می دونم! حسش می کنم! بوی بدبختی و فلاکت میاد... یعنی الان می تونم به خاطر دانیال قید مهیار رو بزنم. آخه این برادره داری یا بلای آسمونی؟

شبیّه زلزله صد ریشتری می مونه، یهو میاد ویران می کنه میره!

آهی کشیدم و دور گشتیدم. به زور لبخندی روی لبم نشوندم و به چشمای ناهید خانم خیره شدم. برای اینکه کار قبلم رو ماست مالی کنم، دستش رو گرفتم و این بار دیگه درست بوسیدم.

سرم رو که بلند کردم، دستش رو بالا گرفت و از انگشتش یه حلقه خیلی ظریف و خوشگل با نگین سفید در آورد.

جلوی چشمم گرفت و لبخند پر حسرتی زد.

- زن عموی خدا بیامرزم که مادر شوهرم می شد، وقتی با فرهاد ازدواج کردیم، این و بهم داد. عروس بزرگش بودم... تو خانواده رسم بوده که به عروسای بزرگ برسه. تو هم الان عروس بزرگمی و می رسه به تو...

تو چشمات اشک نشست.

فکر کنم زیادی مادر شوهرش باهاش خوب بوده... ناهیدی لطفا با من مثل اون رفتار کن. جون همونی که براتش بغض کردی!

دستای ظریفم رو بین دستاش گرفت و انگشتر رو توی دستم کرد.

جلو اومد و دفعه قبلی براتش عبرت نشد و پیشونیم رو بوسید. شاید اون قدرها هم بد نباشه!

بغلم کرد و دم گوشم آروم گفتم: تو مثل دانیال نباش!  
صداش زیادی تهدید گونه و خط و نشون کشون بود و قشنگ زد تو دهنم و  
گفتم که فکر نمی کنم چندان هم خوب باشه؛ فقط خدایا خودت بهم رحم کن.  
کنار کشید و رفت پیش مهیار و این بار آقا فرهاد نزدیک من اومد. دست کشید  
روی سرم و من دستش رو بوسیدم.  
این مرد زیادی با محبت بود...  
بابا نیومد پیشم، فکر کردم حتما یه جا عقب وایساده ناهید خانم کنار بره بعد که  
دیدم اصلا نیست.  
ناراحت و با اخم نگاه گردوندم توی سالن و اما نشونی ازش ندیدم. دلم خیلی  
گرفت و اسید معده ام تا گلوم بالا اومد و پایین رفت و مسیرش رو سوزوند.  
قلبم سنگین شد و دلم سوخت برای خودم. بابام نیومد... بهش احتیاج داشتم.  
هیچ وقت بغلم نکرد، الان واقعا تو این لحظه هم باید دریغش می کرد؟ مهیار  
بس بود؟ من آدم نبودم؟  
بغض کرده سر پایین انداختم که حضور یه نفر رو کنار خودم حس کردم. لباساش  
شبه لباس های واران بود.  
سرم رو دوباره بالا بردم و تو چشماش که یه حال عجیبی داشتن زل زدم. به  
ثانیه نکشیده دستاش رو باز کرد و من با همون سرعت محکم تو بغلش خزیدم.  
سر روی شونش گذاشتم و اون چونه اش رو روی سرم گذاشت و با محبت دستش  
رو نوازش وار روی پشتم کشید.

با بغض زمزمه کردم: بابا نیومد پیشم.

نفس عمیقی که کشید و حس کردم چون قفسه سینه اش به شدت بالا پایین شد.

- کاری پیش اومده حتما!

لبخند تلخی روی لبم نشست؛ اندازه تموم این چند سالی که سن داشتم. تموم کاراش، تموم لحظه ها همه ش از جلو چشمم رد شد و غده تو گلوم رو بزرگ تر کرد.

واران دست به صورتم کشید و با لبخند نادرش، کنار رفت و این بار آویز جلو اومد. لبخند پر بغضی زدم که زمزمه کرد: به خاطر بابات ناراحت نباشیا! من و واران هستیم.

می دونست... اون می فهمید که درد من چیه. خاندان سلمانی پول پارو می کردن اما اصلا بلد نبودن چطور با دختر هاشون رفتار کنن. از بیرون یه خانواده مرفه خوشبخت بودیم اما از لحاظ عاطفه فقیر!

تو خاندان ما رو می دادی به دخترم، پررو می شد و سبک سر! نباید پدر با دخترش صمیمی می شد. مشکلی برای دختر ها پیش می اومد، نمی تونستن به پدرشون بگن چون می ترسن چون اون اعتمادی که باید می بود نبود! آهی کشیدم و لبخند زدم.

یهو صدای طبل مانندی اومد و پشت بندش صدای دانیال!  
لحنش بسی عجیب بود و یه قرای عجیبی به گردنش می داد.

- شاه دوماد عروس اومد اسب سنمدو سر بتاز  
شاه دوماد عروس اومد اسب سنمدو سر بتاز  
بس که خوشگله عروس به آسمون می کنه ناز  
سرنا و دهل ببین با چه نشاط کرده ساز  
سر راه کنار برین دوماد می خواد نار بزنه  
سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه  
سر راه کنار برین دوماد می خواد نار بزنه  
سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه  
به سر عروس خانم شباش کنین نقل و نبات  
به سر عروس خانم شباش کنین نقل و نبات  
این لباس پر یراق به قامتش چه خوب میاد  
همگی کف بزنین با هم بگین شاباش شاباش

بین کلی ناراحتی با دیدن اون قر گردن و لحن عجیب و ژستی که گرفته بود،  
خندیدم. شاید هم این پسر موجبات شادی رو تا آخر عمر برام فراهم می کرد.  
یکم که گذشت و دیدم مهیار بدبخت داره از خجالت آب می شه با ناراحتی با  
اجازه ای گفتم و برگشتم اتاقم.  
کنار پنجره رفتم و نگاهی به حیاط انداختم و بابا رو گوشی به دست و کلافه  
دیدم.

لابد می خواهم ورشکست شیم که اینجوری کلافه ست یا باز بحث اون قرارداد های چند میلیاردیسه! هیچ وقت درکش نکردم و نمی کنم.

باورم نمی شد تو چنین لحظه مهمی از زندگی من پا شد بیرون رفت تا با تلفن حرف بزنی و همین بابای من که نیومد پیشونیم رو بوس کنه بگه خوشبخت بشی دخترم، اگر مراسم خاستگاری یکی دیگه بود، تا آخر مجلس، پای ثابت روی اون مبل بالایی نشیمن عمارت می نشست تا بعد نگو عموی عروس یا دوماد، هوشون رو نداره!

از حرص و عصبانیت می لرزیدم.

حالم اصلا خوش نبود... استرس این ازدواج یهویی و پدری که پیشم نبود، تموم بدنم رو می لرزوند.

با تمام وجود مهیار رو دوست داشتم.

این چند روز که باهاش کم حرف زدم، کلا بیقرار بودم، هی یه نگاهم به گوشی بود و وقتی پیام می داد، دلم می خواست جواب بدم و اما به زور خودم رو کنترل می کردم.

همه این حس ها برام تازگی داشتن.

با مهیار داشتم اولین ها رو تجربه می کردم و می دونستم الان کلی دلخور شده که تنهاش گذاشتم و اومدم بالا نشستم.

صورتتم از اشک خیس شد.

هیچ وقت تو عمرم خودم رو انقد تنها ندیده بودم، هیچ وقت خیلی از کارای بابا رو نمی تونستم فراموش کنم.

همه چیزایی که کابوس بچگیام شده بودن.

حرفایی که می زد و زخمی به جا می داشتن که با هر بار یاد آوری خون ریزی می کرد.

من که می رفتم، به قول خودشون و تموم اون افکار قدیمی و پوسیده، دختر خونه یه روزی میره اما هیچ وقت امروز، مهم ترین روز زندگیم رو یادم نمی رفت.

باید با مهیار حرف می زدم و از همین الان اتمام حجت می کردم.

اخلاقش بد نیست و مطمئنم خیلی مهربونه اما هر آدمی دو تا رو داره که زمانی اون یکی و رو می کنه که یا نگرانی از بابت هیچی نداره و یا ترس از دست دادن چیزی رو!

نمی تونستم وارد یه زندگی بشم و بعد چند وقت، این روی بابا رو توی مهیار ببینم.

نمی دونم چی شد که بابا برگشت و در حالی که یه دستش رو به پشت گردنش گرفته و یه دستش هم گوشی رو نگه داشته بود، نگاه به اتاقم کرد.

اشک سمج دیگه ای آروم از چشمام چکید و گذاشتم که ببینه.

ببینه که همش درد قلبمه از چشمام می چکه.

پوزخندی زدم و بهش خیره شدم.



اگر خودش رو به اون راه نمی زد، دلیل همه این اشکا رو می فهمید اما حیف که کوچه علی چپ نزدیک بود.

مات خیره بهم موند، کوچیکترین تاثیری درش ایجاد نمی کرد اما من خر بودم که امید داشتم ببینه و بیاد با اینکه یه خیال خام بود.

طولی نکشید که در اتاق رو زدن، تند تند دست به چشمام کشیدم و در حالی که دم عمیقی می گرفتم و صدام رو صاف می کردم گفتم: بله!...

دستگیره پایین رفت و پشتش در با صدای ضعیفی و خیلی آروم باز شد.

سرم رو بالا گرفتم تا کسی که اومده رو ببینم که اول سر مهیار و به دنبالش تمام هیکلش داخل اتاق شد و در رو بست.

همون جا خیره به چشمام، با همون آرامش ذاتی ایستاد.

موشکافانه نگاهش رو توی صورت و چشمام می گردوند.

هیچی نمی گفت و سکوتش داشت اذیتم می کرد، احساس کردم می خواد خودم شروع کننده باشم و دلیلش رو بگم.

سر پایین انداختم تا چشمام رو نبینه که صداش توی اتاق پیچید: گریه کردی که نگاه می دزدی؟

هیچی نگفتم و اون یه قدم جلو اومد.

- چند روزه باهام حرف نزدیا! زنگ می زنم ریجکت می کنی، پیام می دم خودت و به ندیدن می زنی.

جلوتر اومد و رو به روم ایستاد و سرش رو پایین آورد که تند بهش پشت کردم.

اونم من رو تو شرایط سختی قرار داده بود، در کل هیچ کس به من فکر نمی کرد.

سرش رو روی شونه ام گذاشت.

- نمیگی دلم تنگ صدات میشه؟

- حفته!

صدای گرفته م مهر تایید زد روی حرفاش اما بد برداشت کرد.

- انقد ناراحتی که باهام ازدواج کردی؟

دلم فرو ریخت...

با تعجب برگشتم سمتش و اخمی بین دو ابروم نشوندم.

- اگر بابت ازدواج باهات ناراحت بودم، الان مطمئن باش جلوم واینستاده بودی و بله نمی گفتم.

سر کج کردم و تو چشماش خیره شدم.

- من خیلی وقته اون ویانای قدیمی که به حرف همه گوش می کرد نیستم. خیلی

وقته دارم رو خودم کار می کنم تا دیگه حرف کسی برام مهم نباشه، رفتارای بابا

برام عادی بشه اما می دونی...

لبخند تلخی زدم.

- نمی شه! هر بار قلبم درد می گیره و دردش میشه یه غده چرکین تو گلوم که هر چقد با اشکام می خوام بهش شبیخون بزنم نمی ترکه و بدتر اون قصد خفه کردنم رو داره.

مهیار ناراحت و با غمی که اول تعجب بود و با دیدن گریه م تبدیل شد، نگام می کرد و من بودم که وقتی نایی واسه حرف زدن برام نمود خودم رو تو بغلش انداختم و سرم رو روی قلبش گذاشتم.

شب و وقت خوبی برای گریه نبود اما نمی تونستم گریه نکنم.

قول داده بودم اشک نریزم اما هر آدمی، یه جایی زیر قولش می زنه. یکی میره، یکی می بره، یکی هم می شکنه!

امشب باید با وجود همه بهترین شبم می شد و دقیق اون بیرون همه خوشحالن و اینجا منم که دارم گریه می کنم.

دست مهیار روی سرم نشست و شالم رو از روی سرم پایین انداخت. دستاش رو آروم و با مهارت توی موهام حرکت داد.

حرکات آروم و گرمی دستاش که تار به تار موهام رو به بازی گرفته بودن، اشک چشمام رو خشک کرد و داشت وارد یه خلسه شیرینم می کرد.

بیشتر جلو رفتم و سرم رو شونش گذاشتم.

آرامش همین جا بود... چیزی که تموم طول مجلس خاستگاری و رفتن بابا، دست و پا می زدم و دنبالش می گشتم. خیلی جاها دیگه معیارات مهم نیست... عشق و احساس هم مهم نیست... می گردی ببینی پیش کی آرامش داری و کی

می فهمت، کی همیشه پیشته و می تونه وقتایی که ناراحتی راحت سرت رو به شونش تکیه بدی و اون حالت رو به همین سادگی خوب کنه.

اونجاست که حتی اگر حسی نباشه عاشق می شی.

من تمومش رو توی آغوش، لبخند و نگاهای مهیار پیدا کردم و می دونم که عشقم به پای عشق اون نمی رسه اما روز به روز بیشتر میشه.

خوشحال بودم که برای اولین بار تو زندگیم ریسک کردم و نتیجه اون ریسکم شد، امشب و امروز!

آروم و بین سکوت اتاق زمزمه کردم: مهیار بهم یه قولایی میدی؟

دستاش از حرکت باز نموندن و به نوازش موهام ادامه داد و همراهش وادارم کرد باهاش تاب بخورم.

صدام به شدت می لرزید و بغض داشت...

- چه قولی؟

چشم هام رو بستم و پیشونیم رو بهش چسبوندم و جفت دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم.

- می خوام بهم قول بدی یه روز اگه دختر دار شدیم، باهاش از منم رفیق تر باشی...

صدام بیشتر لرزید: اون قدری بهش اطمینان و اعتماد به نفس بدی که بفهمه همیشه پشتتشی و بهش نشون بدی خیلی زیاد بهش اعتماد داری تا بدون اینکه تو گوشزد کنی، خودش پا کج نذاره!

سر شونه لباس مهیار توی مشتم گرفتم.

- بذاری زندگی کنه... چون دختره حق همه چی و ارزش نگیری. بهش حق زندگی کردن بده. هیچ وقت بهش نگو چون دختری نمی تونی. بردیش بیرون و با تو بود، یه کاری کن بلند بلند بخنده، بدون ترس از حرف مردم.

نفس عمیقی کشیدم.

- یه کاری کن، قهرمان زندگیش باشی، اولین و آخرین عشقش تا وقتی که خواست ازدواج کنه با افتخار بگه من می خوام شوهرم یکی باشه مثل بابام! نذار هیچ وقت ازت بترسه و نتونه حرفی بهت بزنه.

گریه م گرفت و این بار باز داشتم آشکارا گریه می کردم.

مهیار حلقه دستش رو دورم محکم تر کرد و سرش رو نزدیکتر آورد: هیش خانمم گریه نکن...

اما جواب من جز این بود.

- اون قدری محکم بارش بیار که خودش از پس خودش بر بیاد. نگو اون بیرون پرگرگه جای تو نیست... بگو اون بیرون دنیای قشنگیه، با تموم بدیاش، قشنگیای خودش و داره. با هر کی مثل خودش رفتار کن، گرگ دیدی گرگ شو! نذار هیچ وقت فکر کنه جنس مخالف چیز عجیبیه... یادش بده گاهایه آدم درست جنس مخالف می تونه یه دوست خوب اندازه جنس موافقت باشه. یادش بده، خودش به آرزوهایش برسه و یه روز بدون در نظر گرفتن هیچی و نه برای فرار از خونه و نه برای حرف مردم ازدواج کنه تا طعم عشق رو بچشه. یادش بده موفقیت تو

دکتر و مهندس شدن نیست... می تونه با علاقه نقاشی کنه، آشپزی کنه ولی موفق باشه.

سرم رو برداشتم و با چشمایی که دیدشون با اشک تار شده بود و صورت مهیار رو تو هاله ای از ابهام می دیدم، تو چشماش زل زدم.

- قول میدی؟

دستش رو جلو آورد و آرام و با ملایمت اشکای روی صورتم رو پاک کرد و چشمام رو بوسید. رد گرمای بوسه اش رو چشم موند و غرق لذت شدم.

- با هم همه اینا رو یادش می دیم، با هم یه دختر قوی و آزاد و موفق بار میاریم. خم شد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیره.

- باشه خانم؟

بین گریه لبخند زدم و نگام رو بین دو چشمش که عشق و مهربونی ازش می بارید گردوندم.

- مرسی که هستی...

دستم رو گرفت و بالا آورد و بوسیدش.

- مرسی که قبول کردی بیای تو زندگیم تا یه رنگ و روی تازه بهش ببخشی.

چقد این پسر شیرین بود.

یک آن دستم رو دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پا بلند شدم و محکم گونهش رو بوسیدم.

دیگه محرم هم بودیم و هیچ محدودیتی بینمون نبود. حالا نه که اون شب اون گونه م رو بوس نکرد!

- نکن ویانا، جای رژت می مونه آبرو شرفمون میره میگن منتظر همین یه صیغه بودن.

نمی دونم چرا دلک بازی و خر بازیم گل کرد و بدون اینکه کنترلی روی صدام داشته باشم گفتم: مُهرت می کنم بدونن صاحب داری.

از بیرون صدای آویز اومد: ببخشیدا ولی گاو رو مُهر می کنن. خجالت نکشیدم اما کلی حرصم گرفت.

آخه آشغال نمیگی دور از ادبه گوش بدی به حرف دو تا نامزد؟

شنیدی که شنیدی چرا به روت میاری؟

صورت مهیار قشنگ پوکر شد و من هنوز از گردنش آویزون بودم.

نفس عمیقی کشید و نگاهی به در انداخت و بعد یه نگاه به صورت مستاصل من که چشمام ریز شده بودن.

- راحت شدی؟

لبم رو گزیدم.

- ببخشید نمی دونستم می شنوه.

ابرویی بالا انداخت و برای اولین بار شیطون شد.

- نکن منم مُهرت می کنما!



بعدم تند دستش رو دورم حلقه کرد و سرش رو پایین آورد که دستم رو از دور گردنش باز کردم و بدون اینکه اجازه بدم واکنشی نشون بده از بغلش بیرون اومدم.

یکه خورده نگاهی به دستش که تو همون حالت مونده بود انداخت و پشت بندش نگاهش رو روی من سوق داد.

- با چه سرعتی دقیقا فرار کردی؟

بی توجه سرم رو کج کردم و دستی به لباسام کشیدم.

- نکن دیگه بی ادب نشو.

راست ایستاد و جفت دست هاش رو توی جیبش فرو کرد. نزدیکم اومد و رو به روم وایساد.

- بخوای نخوای این اتفاق میفته.

لبخندی که خرس کنه زدم.

- بذار الان نیفته.

بعدم دستم رو دور دستش حلقه کردم و خواستم به سمت در برم اما دیدم اون نمیاد.

- کجا؟ رو گونه م رزته.

با تعجب برگشتم و به سمتش رفتم اما دستش رو ول نکردم.

- عه...

دستم رو روی صورتش گذاشتم و نرم چرخوندمش و با دیدنش آروم گفتم: عه! بعد با دست آروم پاکش کردم که پاک شد چون رد کمرنگی ازش اونجا مونده بود.

دستش رو دنبال خودم کشیدم.

- این بار بریم!

همون یه قدم دستش رو گرفتم و بعد ولش کردم و مقابل آینه قدی ایستادم و شال قرمز رو روی سرم کشیدم.

چشم هام و نوک بینی م قرمز شده بودن اما فکر نمی کردم کسی بهش توجهی کنه از بس دانیال اون بیرون مجلس رو تو دستش گرفته.

با هم از اتاق بیرون رفتیم و با خجالت به جمعشون اضافه شدم. بابا داخل عمارت نبود اصلا و مطمئن بودم باز اون بیرونه.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و مهیار طی یک حرکت کاملا بی شعورانه رفت پیش واران نشست و من موندم و ناهید خانمی که داشت موشکافانه واریسی ام می کرد.

خدا شاهده سر مواد مخدر می گرفتم و الان چند گرم مواد دستم بود انقد مضطرب نمی شدم.

یعنی چی خب درسته عروستون شدم ولی دیگه حقم نیست انقد واریسی م کنید و هی چپ و راست بهم زل بزنید.

بی میل رفتم و کنار ناهید خانم جای گرفتم.

تا نشستم به پاهام و شلوارم خیره شد.

اون قدر همون جوری نگاه کرد که انتهای شالم رو روی پام کشیدم.

- راه رفتنی قوز نکن.

ته دلم یه حس خیلی بدی پیچید و یه چیزی تو دلم فرو ریخت.

صورتتم انگار یه حالی بین سرما و گرما داشت.

با حالت متعجب و معذبی سر بلند کردم و نگام رو به چشماش دوختم. جدی بود و از جدیتش دست و پام رو گم کردم و بی اختیار گفتم: در مورد راه رفتنم شما نظر می دید؟

دقیق حرف دلم بود و هیچ دخالتی توش نداشتم.

می خواستم بگم چشم اما مغزم انگار یاری نکرد و یه لحظه هر چی تو ذهنم بود پشت هم رو زبونم اومد.

یکه خورده ابرویی بالا انداخت.

- اشتباهات و نگم؟

نگام به شالش افتاد که لکه گیلاس روش افتاده بود.

باز بی توجه به حرفش نمی دونم واسه خود شیرینی بود یا هر چی اشاره ای بهش کردم.

- شالتون کثیفه.

زود دست برد به شالش و لبه اش که روی شونه ای بود رو پایین آورد و نگاهی بهش انداخت.

نگاه چرخوند سمت من و با اخم ظریفی که بین ابروهاش بود، زمزمه کرد: مرسی! لبخند او مد رو لبم که هم بحث رو عوض کردم هم یه خود شیرینی ریز کردم اما نمی‌دونستم دقیق با همون حرف همه چی خراب شد.

دقیق همون روز با همون جمله، خشت اول رو کج گذاشتم.

ناهدید خانم دیگه هیچی نگفت و همه جمع شده بودیم و به چرت و پرت های دانیال گوش می دادیم.

وسط حرف زدنش یه لحظه رفت آشپزخونه و بعد برگشت.

باز شروع کرد حرف زدن و نمی‌دونم چقد گذشت که یهو از سر جاش بلند شد، دستی به کمرش گرفت و گفت: دوستان، روم به دیوار یه سوال داشتم.

همه حواسشون بهش جمع شد.

حالت صورتش شیطون و اینا نبود کاملاً جدی و با رگه هایی از بیچارگی.

سکوت جمع رو که دید، دستی به صورت قرمزش کشید.

- من یه قرصی خوردم، الان برم دستشویی امکان داره چیز بشه؟

صورتتم در هم رفت و بی توجه به جمع گفتم: می ترسی پایین بیاریش؟

سکوت سنگینی جمع رو فرا گرفت و خود دانیال تو فشار، نگاهش رو به ناهدید خانم دوخت.

با ترس لبم رو گزیدم.

بدبخت شدم رفت! ننه م از اون طرف رو گونه اش می کوبید، آویز بهت زده بهم خیره بود و آقا فرهاد زمین رو با نگاه داشت می خورد.

تو اون لحظه فقط آرزو کردم، یکم پی اچ من پایین بیاد، من برای زندگی کردن بین این همه آدم با اخلاقیات عجیب و متفاوت، زیادی سمی بودم.

دانیال سر تکون داد تا جو از اون حالت بیرون بیاد البته مطمئن نبودم به خاطر منه یا نه!

- همون!

آویز اما انگاری حالم رو درک کرد که از پشت یکی به زیر کشکک زانوی دانیال زد.

- اتفاقی نمیفته برو! خجالت نمی کشه...

نگام روی مهیار رفت.

اصلا قشنگ مخم سوت کشید با حرفی که زدم و حالی م نبود تو چه حالی ام.

مهیار دستش رو به دهنش گرفته بود و زمین رو نگاه می کرد.

گریه می کنه؟ نمی خواد کسی ببینتش؟

نکنه داره می خنده؟

شایدم هیچ کدوم نیست و ژست مردانه و فیلسوفانه ست می خواد من رو تحت تاثیر قرار بده بگه که اهل تفکر!

خودم رو نیشگون گرفتم.

آخه من که می شناسمش این اهل این حرفا نیست... هر چی هست و نشون میده. هیچ توصیفی جز گریه پنهانی برای این حالش نیست.

خدا من دیگه نمی خوام باشم.

حالا تا دیروز که نامزد نکرده بودیم من هیچ سوتی نمی دادما! خیلی راحت پیششون می نشستم، می اومدم و می رفتم.

امروز چون نامزد کردیم از ماچ گرفته تا ضایع کردن ناهید و حرف بدی که به دانیال زدم پیش رفتم.

مهیار کاش من و نمی گرفتی... کاش!

دانیال رفت، بابا برگشت، دانیال برگشت، نشست باز آهنگ خوند و با قابلمه ضرب گرفت اما نه من و نه مهیار اون آدمای سابق نشدیم.

نگاه ناهید هم همون طور موند...

من هیچ وقت این شب رو فراموش نمی کردم، هیچ وقت!

\*\*\*

- یه خانم بلند بلند نمی خنده، یه لبخند ملیح می زنه فقط!

نگاه غمگینم رو از ناهید خانم گرفتم و روی میترا سوق دادم.

نه مامان خونه بود، نه هیچ کس دیگه ای! فقط من و میترا و ناهید خانم بودیم که من رو گیر آورده بود و داشت قشنگ می تازوند.

فقط سر پایین انداختم.

- چشم...

- این طوری نکن!

با تعجب سر بالا کردم.

- چطوری؟

سرش رو بالا گرفت و اخم ظریفی میون ابروهایش نشوند.

- یه زن باید ظرافت داشته باشه و اون ظرافت از حرکاتش بباره.

واقعا بغض کردم.

امروز هزارمین بار بود که داشت این طوری تو ذوقم می زد و ناراحتم می کرد.  
هیچ دلخوشی از این ازدواج و مادر شوهر بازیا نداشتم.

- آروم و سلانه سلانه راه برو.

اصلا حواسم به اون نبود.

رو کردم سمت میتر و دستم رو جلو دهنم گرفتم و لب زدم: یه کاری کن بریم.  
ناهید خانم از سر جاش بلند شد.

داشت حرف خودش رو می زد و اصلا حواسش به من نبود. در واقع فکر می کرد  
من دارم به دقت گوش میدم.

خودش از هر حرکتش ظرافت می بارید و اون قدر به خودش می رسید که واقعا  
باید این انتظار این رو می داشتم که به منم گوشزد کنه.



دست هاش رو خیلی نرم بالا برد.

انگشت شصت و سبابه اش که ناخن هاش رو سوهان زده بود و خیلی کم بلند بود و روش لاک براق کننده زده بود، به طرز زیبایی بالا گرفت.

دستبند طلایی توی دست های سفیدش می درخشید.

چند قدمی نه با ناز و ادا بلکه خیلی ظریف و با شونه های راست جلو رفت.

یهو رو پاشنه پا چرخید و انگشت به من اشاره کرد.

سرش رو به طرف چپ چرخوند و منتظر موند تا بلند شم.

نگاه مستاصل و بیچاره ای به میترا انداختم و بلند شدم.

دستی به دامن تونیک سیاه رنگم کشیدم و به سمتش رفتم.

از روی جلو مبلی کتاب نسبتا بزرگی برداشتم و اشاره کرد جلو تر برم.

نزدیکش شدم که کتاب رو روی سرم گذاشت.

- نذار این از روی سرت بیفته و آروم و خانمانه جلو برو.

کاری که گفت رو کردم اما خدایی خیلی سخت بود.

نه راست ایستاده بودم نه هیچ! فقط سرم شبیه اردک جلو بود و با احتیاط و

کله ای جلو داشتم حرکت می کردم.

سومین قدم رو خواستم بردارم که دست روی شونه ام گذاشت و مجابم کرد

بایستم.

- این طوری نه! من میگم خانم باش تو شبیه اردک میری.

کتاب رو برداشت و ازم دور شد و همزمان گفت: دقت کن!

پنج قدم عقب تر از من ایستاد. صدای کفش های پاشنه بلندش توی عمارت خالی می پیچید و با اون استایل خانمانه و حرکت آرومش، خیلی ظریف اما با صلابت جلوه می کرد.

نخوام تو روش بگم، شبیه زن های سلطنتی!

کتاب رو با چهره خیلی پوکری روی سرش گذاشت. خال پایین لبش جذاب بود و موهای قهوه ای که صاف دورش ریخته بود، بیش از حد زیبا جلوه می کرد.

دستاش رو دوباره به دو طرف باز کرد.

قدم به قدم آروم و سلانه سلانه جلو اومد و باز من با استایل و اون صدای کفشاش که وری خفن بود، حال کردم.

قدم چهارم رو که برداشت، همه این چیزها عوض شدن و یه لحظه دیدم که جای سرش، لنگاش تو هوان!

هنوز داشتم هضم می کردم ببینم چی به چیه و چطور با این سرعت جای لنگ و سر عوض شد که لنگ ها هم دیگه معلوم نبودن.

با تعجب جلو رفتم و درست پشت مبل نقش بر زمین دیدمش.

خنده م گرفت با اون دک و پز و سیس افتاد اما بالاخره مادر شوهر بود و بحث یه عمر زندگی با مهیار و دیدن اون، پس خود شیرینی و کمک رو به خنده ترجیح دادم.

جلوتر رفتم و خواستم بلندش کنم که دقیق درست جایی که اون افتاد، پام سر خورد و با کله تو شکمش رفتم.

بدترین حالت ممکن افتادن!

نذاشتم تو همون حالت بمونم و در جا بلند شدم و صدای خنده میترا تو عمارت پیچید اما ناهید خانم از حرص بود یا درد داشت می نالید.

کتاب رو از روی دستش کنار زد و با عصبانیت بلند شد.

لباس دو تامون قرمز شده بود و چون از اون خردلی بود، بیشتر جلوه می کرد.

بستنی میوه ای قرمز دختر مینو، روی زمین آب شده و زمین رو سر کرده بود و دقیق وقتی ناهید خانم داشت حرکت می کرد، هم به هیکل اون گند زد و هم

به من خودشیرین بدبخت نجسب!

در این حد نجسب بودنم نوبر بود.

میام خود شیرینی کنم همیشه! می خوام خانم بشم ایراد می گیرن!

خدایا آمدنم بهر چیست؟

- ویانا؟

نگاهم روی میترا بود که داشت ناهید خانم رو از روی زمین جمع می کرد.

با شنیدن صدای آویز با تعجب برگشتم، دوست نداشتم برم و سر و وضعمم با اون بستنی میوه ای زیاد مناسب نبود اما حس می کردم اینجا بمونم خیلی همه

چی بدتره!

تند به سمتش برگشتم که دیدم نگاهش روی ناهید خانمه.

من رو کامل بی خیال شد و جلو اومد.

- کمکی از دستم بر میاد؟

یه جمله خیلی بد از ذهنم رد شد طوری که اصلا جرعت نداشتم تو مغزمم بگم دیدی یهو بلند گفتم.

ناهید خانم با شنیدن صدای آویز سرعت گرفت.

سریع از روی زمین بلند شد و ایستاد.

صورتش عجیب در هم بود.

اشاره ای به زمین کرد و با غیض گفت: نمی دونم کی اینجا بستنی ریخته.

و نگاهش با همون حالت یه لحظه از روی منم گذشت. برای اینکه چیزی گفته باشم، شونه ای بالا انداختم.

- احتمالا دختر مینو ریخته.

نچ نچی کرد و دامن لباسش رو نامحسوس و کم جلو کشید و نگاهی بهش انداخت و زیر لب خیلی آروم غر زد. بعد نفس عمیق و کلافه ای کشید و سرش رو بلند کرد و همه مون رو از نظر گذروند.

- من میرم لباسام رو عوض می کنم.

شبیہ یہ موجود شریف بہش زل زدہ بودم کہ آویز یکی تو بازوم کوبید. سرم رو کہ بہ سمتش برگردوندم دست جلوی دهنش گذاشت و طوری کہ فقط خودم بشنوم زمزمہ کرد: بہش بگو کمکی از دستت بر میاد یا نہ.

سری تکون دادم و بہ سمت ناهید خانم برگشتم.

با نگاه نگرانی جلو رفتم.

- کمکی از دست من بر بیاد؟

نگاهش خلاف گفته ش رو نشون می داد.

- نہ مرسی ویانا جان.

خیلی وقت پیش یکی بہم گفت، عزیزم و جان، تو خیلی از مواقع، کلمات محبت آمیزی نیستن و می تونن جای چند تا فحش مستی رو بگیرن و باعث تخلیہ تموم حرص طرف بشن.

الان ناهید خانم حس می کردم جانش همون معنی رو می داد و من باید تو افق محو می شدم.

میترا دست ناهید خانم رو گرفت و در حالی کہ با خودش می بردش گفت: من مامان رو می برم تو برو بہ کارات برس.

باشہ ای گفتم و اونام رفتن.

آویز همون طور خیرہ اونا بود و بہ کل یادش رفته بود کہ من یہ حرفی داشتم کہ برای گفتنش اینجا اومدم.

جلوش وایسادم و دستم رو تکون دادم کہ حواسش بہ من جمع شد.

گیج پرسید: هوم؟

پوکر بهش خیره شدم.

- می خواستی یه چیزی بگی!

به خودش اشاره کرد.

- من؟

- ن پ، من!

سریع یه اخمی رو پیشونیش نشوند و به همون سرعت اخمش رو از هم باز کرد  
و ابرویی بالا انداخت.

- آها آها! چیزه...

انگشت شصتش رو به سمت پشتش و به نشونه اشاره بلند کرد تا حرفش رو  
بزنه که همون لحظه یادش رفت.

چشماش رو بست و با دست دیگه اش دستی به صورتش کشید.

- اه یادم رفت... اسم این طرف کی بود؟

با تعجب دستام رو به دو طرف باز کردم.

- کی؟

همون لحظه بشکنی زد و چشماش رو باز کرد.

- مفتاحی، مفتاحی!

- خب؟

- زنگ زد گفت برگردین چند هفته ست اونجایی، بقیه هم می خوان برن تعطیلات و مرخصی می خوان، من کارم لنگ مونده.

به سرعت اخمام توی هم رفتن و با حرص گفتم: خب به ما چه؟ ما که قبل اونا بهش گفتیم.

سری تکون داد و ابرویی بالا انداخت.

- نه دیگه، اونام حق دارن. من و تو دیگه شورش رو در آوردیم.  
ناراضی با همون اخم رو برگردوندم.

- نخیر خود دفتر همه چی قاطی پاتیه! یعنی چی خب ما قبلا مرخصی گرفتیم.

- دیگه یه ماه مرخصی زیاده قبول کن!

راستم می گفت و تا حدودی باهاش موافق بودم ولی دوست نداشتم برگردیم.  
اصلا این روستا رو ساخته بودن آدم توش حالش خوش باشه، البته اگر بابا رو با تموم اون ضد حال ها فاکتور می گرفتیم.

- کی بر می گردیم؟

- امروز... یه ساعت دیگه میریم.

لبام آویزون شدن؛ مهیار چی پس؟ دوست ندارم اینجا تنهاش بذارم.

- لب و لوچهت و آویزون نکن، سارا و مهیارم بر می گردن تهران!

همون کافی بود تا نیشم باز شه.



- عه! پس مزاحم تو و سارا نمیشم.

دستی توی موهاش کشید و گفت: می خواستی هم نمی داشتم. تو با مهیار  
جونت که دیشب داشتی مهرش می کردی بر می گردی.

در جا با یاد آوری بی شعوریش اخم کردم.

- تو خیلی کثافتی که گوش میدی به حرف دو تا عاشق جوون.

- جوون عاشق، جا به جا نگو!

با مشت یکی تو بازوش کوبیدم.

- هر چی! با من یکی به دو نکنا!

ابرویی بالا انداخت.

- از کی اینطوری شدی؟

دستی توی موهام کشیدم.

- جیگر؟

- آره ولی از نوع کلاه قرمزیش.

با حرص سر تا پاش رو نگاه کردم.

- تو که دیگه هیچی نگو!

پوزخندی زد.

- چرا؟

نگاهی به اطرافم انداختم و با ندیدن ناهید خانم صدام رو پایین آوردم و جواب دادم: که با ناهید خانم مثل تراکنش ناموفق می مونین.

تک خنده ای کرد و دستی توی موهاش کشید و با مسخرگی ادامه داد: نه که تو تراکنش کاملا موفق هستی!

نصف وجهت پرداخت شده نصفش که شامل مغزته برگشت خورده اون دنیا! از دست این دیگه می خواستم خودکشی کنم.

آویز با ازدواج آدم نشده بود که هیچ، خر تر شده بود. شبیه بازی و برنامه اینا ارتقاش داده بودن به نسخه خر تر!

هیچی نگفتم که باز خودش گفت: تو که دیشب قشنگ بوسش کردی، چی شد الان این و میگی؟

با یادآوری کل فتواهایی که از سر صبح داشت برام می کرد لبام آویزون شدن و مردمک چشمم رو بالا کردم و بهش خیره شدم.

- روز اولی دمار از روزگارم در آورده و حتی می خواد راه رفتنم اصلاح کنه. دستی به ریش و سبیلش کشید.

- حالا بگی نگی یکم اردک مانند راه می...

با دیدن نگاه عصبیم حرفش رو ناتمام گذاشت.

- میشه تو هیچی نگی میمون سان؟ خودت کم از این شاخه به اون شاخه پریدی؟ از سو...

تند وسط حرفم پرید و با لحن زاری گفت: ویانا بیا به ماه مریدت میشم بی خیال اون شو! اصلا من شکر خوردم اون دوران به تو در میونش گذاشتم و اصلا بهش نگاه کردم.

لبخند ملیحی رو لبام نشوندم و دستی توی موهام کشیدم و نگاهم رو به نقطه نامعلومی از سقف دوختم.

- می تونی به انتخاب کلمات و جملات دقت کنی.

یهو دیدم چرخیدم و دست آویز رو روی شونه هام احساس کردم.

- برو چمدونت و ببند با مهیارت راه بیفت!

باشه ای گفتم و چند قدم جلو رفتم که یهو با یادآوری چیزی برگشتم.

- بابا اینا بر نمی گردن؟

سری به نشونه نه تکون داد.

- اونا کجا میان؟ ما کار داریم اونا که ندارن.

ابرویی بالا انداختم و به سمت پله ها رفتم.

بابا که کار نداشت اگر داشت بر می گشت فقط چون دیشب خاستگاری من بود نیومد.

چقد من هر بار اعصابم رو سر این چیزا خرد می کنم و به هیچ نتیجه ای هم نمی رسم. کاش می شد به روزی بتونم خودم بگیرم هر چی فکرای چرت و پرتی از سرم بیرون بریزم.

وارد اتاقم شدم که سارا رو در حال بستن چمدونش دیدم. لبخندی به روش زدم و خم شدم و از زیر تخت چمدونم رو بیرون کشیدم.

- ویانا شب کجا می مونی؟

این خیلی بد بود لعنتی!

قشنگ موندم... تو همون حالتی که بودم با بیچارگی خشکم زد.

من ترسو، خونه بزرگ، شب کجا می مونم؟

نگام رو روی سارای منتظر سوق دادم.

- نمی دونم!

لبخندی زد و گفت: اگه دوست داری بیا پیش ما.

ما منظورش خودش و آویز بودن؟

انگار فهمید سوالم چیه که خودش اضافه کرد: من و آویز پیش همیم.

همینم مونده بود برم سر خر بشم.

شاید آویز بیشعور باشه بین بحث های عاشقانه من و مهیار بیره اما من نه!

فکر کن برم پیششون، برم سمت یخچال، وسط صحنه ناجور باشه. از اتاق بیام

بیرون، صحنه ناجور، برم تو اتاق، باز ناجور!

نمیشه اصلا... یک کله خودم با لبخند ملیح و دو تا عاشق بیچاره محروم از

عاشقانه تصور می کنم.

با فکر تموم این ها لبخند ملیحی زدم و یک بار چشم هام رو باز و بسته کردم.

- مرسی گلم مزاحم نمیشم.

والا! برم چی کار کنم، کلی هم فحشم میدن.

من آویز رو همین طوری تو محل کارم می بینم باید برگشتنی کلی صدقه رفع بلا بدم و چند تا دمنوش برای آرامش اعصاب بخورم.

- مراحمی گلم، هر طور راحتی شاید دوست داری با مهیار باشی پس اصرار نمی کنم.

از خداهش بودقبول نکردم ولی راستم میگه، مهیار چی کاره ست پس؟ مثل آویزم نمی تونه باشه؟ پاشه بیاد خونه ما صحنه عاشقانه رقم بزنیم.

عین این فکر کردنا بلند شدم و چمدون رو روی تخت گذاشتم ولی یهو باز از حرکت ایستادم.

مهیار بیاد خونه مون شبیه دوماذ سرخونه میشه... این خیلی مودب و سر به زیره، در کمال احترام و با رعایت شئونات برم می داره می بره خونه شون.

پس نیازی نیست از هیچی بترسم.

لبخندی زدم و برگشتم و به سمت کمد رفتم. در کمد رو باز کردم و لباسام رو دونه دونه تا کردم و توی چمدون گذاشتم. یه نیم ساعتی جمع کردن وسایلم طول کشید و آخرش دیگه همه چی حاضر و آماده بود.

با یه لبخند گله گشاد، حاضر شدم و در حالی که چمدون رو دنبال خودم می کشیدم از اتاق بیرون رفتم.

مهیار داشت با گوشی حرف می زد و به سمت پله ها می رفت. صدای چمدونم رو که شنید وایساد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

با دیدن من لبخندی روی لبش نشست و وایساد. لبخند پر انرژی زدم و به سمتش رفتم و وقتی بهش رسیدم دستش رو آورد و چمدون رو ازم گرفت و اشاره ای کرد جلو بیفتم.

ای بیشعور جنتلمن!

چمدون رو بلند کرد و از پله ها پشت سرم پایین آورد. دوست نداشتم پشت سرم باشه پس وایسام تا باهاش هم قدم بشم.

نگاهی به تیپش انداختم.

مثل همیشه خیلی ساده و شیک و مرتب بود. دلم برای آستین های تا شده پیرهن مردونه آبی و سفیدش رفت... لعنتی جذاب!

جلوی در بابا وایساده بود و مامان هم کنارش به من نگاه می کرد.

اون طرف ناهید خانم و آقا فرهاد باهم اومدن. اون خوش برخوردی آقا فرهاد کجا و خوش برخوردی بابا کجا! چه احترام و مهری تو نگاهش به ناهید خانم داشت.

بابای منم با یه من اخم که مثلا می خواست با جذبه باشه، کنار مامان بیچاره م وایساده بود. مامان خیلی چشمش بی فروغ بودن و واقعا دلم برایش می سوخت که چطور پای این زندگی مونده.

آهی کشیدم و لبخندی به روش زدم که لبخند کم جونی زد.

جونى تو اين زندگى براش نمونده بود...

مگه مى شد دلخوش به هيچى نباشى و بتونى از زندگى لذت ببرى؟

به نظرم مامان تا الانش هم خيلى از خود گذشتگى كرده بود. ازدواج بابا و مامان اجبارى بود اما كسى بابا رو اجبار نكرد بعد ها بچه دار بشن و ما رو هم بذارن شاهد اين همه سردى و بدى باشيم.

بابام بود اما هيچ وقت دركش نكردم...

نه تنها اون رو بلكه خودم هم هيچ وقت درك نكردم كه چرا هر بار با يه دخترم گفتن نمايشى ش خر مى شدم و دلم مى رفت براش. چرا هنوز اين حس محبت رو بهش داشتم.

كاش يه روز مى تونستم خودم رو بكوبم و از نو بسازم و تموم تيكه هاى خراب بدنم رو دور بندازم.

فكر كنم همه مون به چنين چيزى احتياج داشتيم.

بهشون كه رسيديم آقا فرهاد رو به بابا گفتم: ويانا تنهاست اگر اجازه بدين برن خونه ما.

خجالت كشيدم اما نگاهم بلافاصله روى بابا نشست تا ببينم چى ميگه. نگاه دقيق و سردش مهيار رو نشونه رفت.

- نامزدن و اشكالى نداره و مطمئنم كه مهيار خودش مى دونه چطور رفتار كنه.

آخرين جمله ش زيادى خط و نشون كشى بود و مهيار خيلى جدى و مثل هميشه سرى تكون داد و گفتم: بله نگران نباشيد.



مامان بغلم کرد و بهم سفارشاتی کرد که مراقب خودم باشم اما بابا باز هم هیچ! بهش که رسیدم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. ناهید خانم و آقا فرهاد با مهیار رفتن تا یه چیزایی بهش بگن و ما تنها موندیم. لبخند دردناکی زدم و زل زدم توی چشمای سرد بابا و گفتم: دارم میرم، مراقب خودمم هستم، نیازی هم نیست بابا بهم بگی که چی کار کنم چی کار نکنم. نیازی نیست بیای پیشونیم رو ببوسی. بابت دیروز که مهم ترین روز زندگیم بود بیای بهم تبریک بگی و آرزوی خوشبختی کنی.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو کنترل کنم اما صدام می لرزید.

- نیاز به هیچکدوم نیست چون تو اون قدر درگیر کارات هستی که به زن و بچه هات توجه نکنی. فکر می کنی با گفتن دو تا جمله محبت آمیز من پررو میشم.

انتظار داشتم یکم از سردی نگاهش کم شه اما هیچ... بدترین جاش اونجا بود که گوشیش زنگ خورد و بی تفاوت رفت.

مامان نگران نزدیکم اومد، دست روی شونه م گذاشت و ناراحت و با چشمایی که نم اشک توشون نشسته بود گفت: عزیزم بابات و می شناسی دیگه نباید بابت رفتاراش ناراحت باشی... بی خیال باش...

دست بردم و اشک چشماش رو پاک کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

- فدات شم خودت و ناراحت نکن، آره عادت کردم.

لبخند تلخی زد.

- به جاش مهیار پسر خوبیه... خوشبختت می کنه. نگران هیچی نباش...

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که مهیار صدام کرد.

سریع مامان رو بغل کردم و دم گوشش آروم گفتم: تو هم همه چی رو تحمل نکن. من و واران دیگه بزرگ شدیم.

ازش جدا شدم و لبخندی تحویلش دادم و خداحافظی کردم.

آقا فرهاد خیلی با محبت بدرقه مون کرد و اما ناهید خانم بین اون همه حال خراب کشوندم یه گوشه و گفت: ببین ویانا، مهیار به بادام زمینی حساسیت داره، نذاری بخوره ها!

چشمی گفتم که پرسید: غذا پختن بلدی؟

یه چیزی ته دلم فرو ریخت...

نیمرو جزو غذا ها حساب می شد؟ می شد وعده به حسابش آورد؟

موندم بگم آره یا نه! آره می گفتم مهیار از گشنگی می مرد، می گفتم نه آبروم می رفت.

یاد یه جمله ای افتادم که یه فرد بزرگواری می گفت یه وقتایی تو زندگی باید یکی از دو طرف ای خود گذشتگی کنن.

سر برگردوندم و نگاهی به مهیار انداختم... داشت با لبخند و اما جدی با پدرش حرف می زد. ببخشید عشقم...

لبخند ملیحی رو لبم نشوندم و رو کردم به ناهید خانم.

- بله، مگه میشه بلد نباشم؟

ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد.

- خوبه، با اینکه ازت بعید بود اما خوبه لااقل مهیار غذای بیرون رو نمی خوره.

هاعی دقیقا باید بره از بیرون غذا بخره...

بخشید مهیار، من شرمنده اخلاق معنویتم!

دست روی شونه م گذاشت و نزدیک مهیار بردم. به مهیار که رسیدیم گفت:  
خیالم راحت که ویانا می تونه آشپزی کنه... خدا به همراهتون.

مهیار متعجب نگام کرد و بعد آروم مخاطب قرارم داد.

- بریم؟

سری به نشونه آره تکون دادم و از جفتشون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. آویز اینا هم پشت سر ما حرکت کردن و دو تا ماشین پشت هم به سمت تهران به راه افتادیم.

هوا به طور افتضاحی گرم بود و واقعا داشتم می پختم.

- میشه کولر و روشن کنی؟

مهیار دستش رو جلو آورد و کولر رو روشن کرد که خندیدم. با تعجب برگشت  
نگاهی به من انداخت و پرسید: چیه؟

لبه های شالم رو همین طوری از دو طرف آویزون کردم و گفتم: نه اومدنی و نه  
الان که داریم می ریم کولر رو روشن نکرده بودی، قشنگ معلومه از اون باباها  
میشی که کنترل کولر رو به دستشون می گیرن.

خندید و کمی روی صندلی جا به جا شد.

- نه واقعا یادم میره...

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، نیم نگاهی بهم انداخت.

- ویانا؟

- جانم.

مشکوک پرسید: آشپزی بلدی؟

لبخندم محو شد و همون طور سر جام تو هر حالتی که بودم موندم. بیچاره به جاده خشک و گرم رو به روم زل زدم و هیچی نگفتم.

- چی شد؟

هعی من خیلی بدبختم، خیلی!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و همون طور به سمت مهیار چرخوندمش.

با لحن بیچاره ای صداش زدم.

- مهیار؟

با تعجب فرمون رو چرخوند و گفت: جانم؟

نفس عمیقی کشیدم.

- تو قراره از گشنگی بمیری!

مات و مبهوت یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به جاده.

- چرا؟

لبام رو جلو دادم.

- چون من آشپزی بلد نیستم.

خواست چیزی بگه که نذاشتم و خودم ادامه دادم: مامانت پرسید، تو رودربایستی موندم و نخواستم کم بیارم گفتم بلام... البته چیزه...

- چیه؟

مردد و با چشمای ریز شده گفتم: یکم بلام!...

لبخند محوی رو لباش نشست و نگاهی به آینه بغل انداخت.

- چی مثلا؟

دستم رو بالا بردم و شمردم.

- انواع املت، نیمرو، سوسیس تخم مرغ، غذاهای من در آوردی با پنیر پیتزا، سیب زمینی سرخ کرده، سوسیس بندری!

دستی به دور لبش کشید.

- کافیه تا وقتی مامانت اینا برگردن... فقط...

خنده اش رو مخم بود و فقطش رو کلا نادیده گرفتم و طلبکار گفتم: الان چرا می خندی؟

خنده اش رو قورت داد و اخمی کرد.

- چون من سوسیس نمی خورم!

- هن؟ چون گوشت گربه است؟

نچی کرد.

- نمی تونم بخورم کلا!

صورتتم در هم رفت و یکی تو شونه اش کوبیدم.

- سوسول نشیا... یعنی چی سوسیسی نمی خورم؟ پیتزا می خوری؟

دوباره سری به نشونه نه تکون داد که یکی تو پیشونیم کوبیدم.

- چطور می تونی بشر؟ آخه پیتزا؟ مگه داریم مگه میشه؟

انگار از تموم رفتارها و واکنش های من کیف می کرد که اینجوری با لذت بهم خیره شده بود.

- آدم باید غذا های سالم بخوره.

- دست به دامنت میشم به بچه م این سوسول بازی هارو یاد نده.

بلند خندید که با حرص نگاهش کردم. خنده هاش که قشنگ تموم شدن دستی به صورتش کشید و ای خدایی گفت. خدایی داشتن من محبتیه که خدا به بنده هایی که دوستشون داره می کنه... هر کی پیشمه غش کرده! یا از حرص، یا از خنده.

- من خودم آشپزی بلدم... تا وقتی مامان اینا برگردن نمی میریم نگران نباش!

گل از گلم شکفت... واقعا قرار نبود بمیرم؟

با نیش باز به سمتش برگشتم.

- عه! بلدی یا راه من رو در پیش گرفتی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه، تو هم دیگه لازم نیست این راه رو در پیش بگیری. دوران دانشجویی یاد گرفتم... تو هم حتما تا الان فرصتش پیش نیومده و یا نیاز نبوده یاد نگرفتی... یاد می گیری کم کم!

نفس عمیقی کشیدم و یکی رو شونه اش کوبیدم.

- آفرین دلاور! از جنتلمنیت خوشمان آمد! منتهی خجالت می کشم بگم خیلی وقتا تنها خونه بودم گشنه خوابیدم ولی حوصلم نکشیده یاد بگیرم.

- این بار یاد می گیری سخت نگیر!

\*\*\*

نگاهی به در دفتر انداختم، چه احساس نا آشنایی باهاش می کردم.

خدایی اصلا حس و حال کار کردن نداشتم، هم خوابم می اومد و هم فکرم پیش مهیار بود. آخه ما تازه رسیدیم این چه کاریه چرا ما رو می کشونی اینجا؟

همون لحظه ماشین آویز رو دیدم که ایستاد.

همش تقصیر این نی قلبونه ها! این اگر راه های ارتباطی رو با مفتاحی می بست، اون نمی تونست بهمون زنگ بزنه و بکشونتمون تهران!

تا از ماشین پیاده بشه، منتظرش موندم که بالاخره آقا تشریف فرما شدن.

دستی به لباساش کشید و بهم سلام کرد. خستگی از سر و روش می بارید... این همه راه رو یه تنه رانندگی کردن خستگی هم داشت.



مهیار هم قشنگ داشت بیهوش می شد. من رو رسوند و رفت خونه شون  
استراحت کنه.

- بریم...

با حال نزاری گفتم: اصلا حوصله ندارم.

شونه ای بالا انداخت و دستی توی موهاش کشید.

- منم اما چاره چیه.

پله ها رو بالا رفتم و در رو باز کردم و وارد دفتر شدم. انگار یک سال می شد اینجا  
رو ندیده بودم از بس همه چی تغییر کرده بود.

نگام رو تو اطراف چرخوندم...

چه عجب! یکم گلای قشنگ جایگزین اون گلای مصنوعی کرده بود. این کارش  
رو دوست داشتم...

نگاه همه رومون یه جوری بود؛ البته حقم داشتن، چند وقتی بود کلا نمی اومدیم  
اینجا!

یکی به شونه آویز کوبیدم.

- حس می کنم الانه بهمون حمله کنن.

صداش رو پایین آورد.

- رضوانه که کلا آماده ست... اووه، چشماش رو!

- ویانا، آویز!

با شنیدن صدای مفتاحی دوامون از جا پریدیم و من یه جیغ خفه ای کشیدم.  
مفتاحی با دیدن صورتای سخته ای مون جفت دستاش رو بالا گرفت.

- چی شد چتونه؟ چیزی زدین؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ از بس تو فکر نگاه های فحشی اینا بودم جا خوردم.  
آویز هیچی نگفت که مفتاحی به در اتاقش اشاره کرد.  
- بیاید مهمون دارم.

و خودش جلو افتاد و به سمت اتاقش رفت.

با حرص به سمت آویز برگشتم و گفتم: الان مهمون داره من برم چایی ببرم؟  
اخمی کرد و نگاهی به در اتاقش انداخت.

- چه می دونم! به من چه مهمون داری...

هر دومون با حرص به سمت اتاق رفتیم. نزدیک در بودیم که آویز گفت: مهمون  
با خمیازه میره، خسته شدی دو تا خمیازه بکش. حالا یا ما میریم یا اونا میرن.  
در اتاق رو باز کرد و در کمال بی ادبی خودش وارد شد اما از جلوی در کنار نرفت.  
انگار خشکش زده بود...

چند تا به پشتش کوبیدم اما انگار نه انگار!

با حرص صداش کردم.

- د برو کنار!

با تعجب به سمت برگشت... دهنش باز مونده بود و چشماشم گرد شده بودن.  
اخمی کردم و گفتم: چته؟

با انگشت به داخل اتاق اشاره کرد. دیگه واقعا کنجکاو شده بودم... محکم هلش  
دادم و از سر راهم کنارش بردم که ای کاش نمی بردم.

وارد اتاق شدم و سر چرخوندم که درست هم حالت آویز شدم اما جای اینکه با  
تعجب آویز رو نگاه کنم، اون دو تا رو نگاه کردم.

سر چرخوندم و مفتاحی رو با نیش باز از نظر گذروندم. باورم نمی شد با وجود  
بلایی که سر ما اومد این اینطوری نیشش بازه.

البته منم بودم دو تا مامور مخفی می اومدن نیشم باز می شد.

کم کم تعجب جاش رو به حرص و عصبانیت داد. نگاهاشون رو مخم بود... به  
سمت آویز برگشتم که دیدم اونم از تعجب در اومده.

کیفم رو محکم گرفتم و رو به مفتاحی گفتم: مهموناتون به ما مربوط نیستن فکر  
کنم. بعد از رفتنشون میایم.

به سمت آویز رفتم و خواستم با خودم بیرون بکشمش که مفتاحی صدام کرد.

- بیا اتفاقا شما هم باید باشین.

آویز کله اش نزدیکم بود، آروم گفتم: من بابت اون روزای تباهی خجالت می  
کشم.

حالت بیچاره ای به صورتم گرفتم.

- منم!

نگام به حلقه اش افتاد و اشاره نامحسوسی بهش کردم.

- بیا بریم ببینن نامزد کردیم.

مثل یکی که برگ برنده دستش افتاده، صورتش قبراق شد و از اون حالت نالانی در اومد.

تو یه حرکت کنارم زد و رفت روی مبل رو به روی اونا نشست.

از این سریع و السیریش تو تعجب بودم و با همون تعجب رفتم و کنارش جای گرفتم. مفتاحی پشت میز، روی صندلیش لم داده بود و داشت حالش رو می برد.

- با شما کار داشتن.

با حرص نگاهی به جفتشون انداختم و پوزخندی زدم.

- واسه همین از اونجا کشوندینمون تهران؟

- دلایل دیگه ای هم داشت.

همیشه مایه دردسر و زحمتن! ایش! نگاه ریخت و قیافه شون روا!

- می دونم با هم میانه خوبی ندارین.

پا روی پا انداختم و لبخند ملیحی زدم. دستم رو طوری که حلقه ام مشخص باشه بالا آوردم و موهام رو کنار زدم که انگار ندیدن.

- دیگه همه چی فرق کرده!

واقعا چی تو این فریاد دیده بودم که تو ذهنم باهاش فیلم هندی بازی می کردم؟  
باید الان اون پاشنه هایی که شکست رو می آوردم می کردم تو حلقش!

ای خدا چرا انقد سم بودم من؟

سوفیا ابرویی بالا انداخت و در حالی که خنده رو لبش رو سعی داشت جمع و  
جور کنه، کمی سر جاش جا به جا شد.

- اهوم!

دست چپم رو بالا آوردم و الکی با انگشتی که حلقه م توش بود؛ گوشه لبم رو  
خاروندم.

- دستت درد می گیره دیدم!

خشکم زد و یک احساس بد ضایع شدگی تو وجودم پیچید.

کم کم رو صحنه آهسته، زیر نگاه های مسخره شون به حالت قبلی برگشتم.

فریاد نگاهش روی دست آویز نشست و پوزخندی گوشه لبش جا گرفت.

واقعا من رو چی این کراش زده بودم؟ نه واقعا موندم! فکش شبیه فک بتمنه،  
مربعی زده بیرون!

کلا بسته رسم ریاضیه! ایش... جاست مهیار! فقط و فقط اون!

با سر اشاره ای به دست آویز کرد و سرد گفت: به به!

نگاه منم روی دستش چرخید و دیدم از من ضایع تر دستش رو روی پاش گذاشته  
و داره فقط اون انگشتش رو به زور تکون میده.

لبم رو نامحسوس گاز گرفتم و احساس گرما کردم.  
واقعا من و آویز سم بودیم که کنار هم تشکیل اسید می دادیم.  
- با ویانا...

برای اولین بار سگ و سرد شدم!  
- ویانا نه، خانم سلمانی.

تک خنده مسخره ای کرد که ای کاش درد و حناق می شد تو گلوش!  
بهم نمی اومد جدی بشم واقعا؟ عجب!  
دستی دور لبش کشید.

- با خانم سلمانی...

همزمان با تاکیدش کوتاه بهم نگاه کرد.  
- نامزد کردید؟

صورتتم تو هم رفت... واقعا این چی فکر می کرد؟ فکر می کرد من از چاله اون  
میام بیرون میفتم تو چاه آویز؟

بچه باهوش من با دخالت ژن این منگل می شد!

من و این اصلا با هم نمی ساختیم، یکم زیادی چیزه!

اخلاقاش به دل نمی شینن در کل به چشم شوهری به چشم نمی اومد.

اه... اصلا استغفرالله!

اخم غلیظی کردم.

- نه خیر، با کس دیگه ای.

مفتاحی داشت از بحثمون لذت می برد! قشنگ شبیه رئیس این زندان های خارجی شده بود که پنج تا زندانی رو میندازن کنار هم، به جون هم میفتن.

هی این موی اون رو می کشه، هی اون یکی پاش رو می کنه تو حلق اون یکی و این داره با لبخند نگاه می کنه!

سوفیا بدجنس گفت: پس با هم بختتون باز شده...

بعد صداش رو پایین آورد که مثلا زیر لبی حرف می زنه اما ماهم بشنویم.

- خر مغز دو نفر و گاز گرفته!

می دونین، تقصیر من و آویز بود که این حرف ها رو می شنیدیم فقط نمی دونم چرا باید اخلاق این دو تا اینجوری می بود. ما هر چی پلیس دیدیم تو رمانا عصا قورت داده بودن و وقتی جواب یکی رو می دادن کوتاه و مختصر اما اینا میل زیادی به کلکل داشتن.

شاید هم مشخصه ای که از یه پلیس بهمون داده می شد درست نبود.

به هر حال با جوابای اونا در کل در نظر نگرفتم که این پلیسه می گیرتم می کنم تو گونی، می برتم زندونی چیزی و یه پوزخند زدم.

- متاسفانه زمان شما خر مغز گازون نبوده که زوجتون این شکلی در اومده.

سکوت سوسمازی شد.



سر آویز یکم، در حد چند سانت چرخید و یکم مات بهم خیره شد و بعد زیر خنده زد.

شبیبه اسب شیبه کشید و اون اول اولش یکی محکم تو شونه ام کوبید که اگه به دیوار نزدیک بودم، دار فانی رو وداع می گفتم.

لبخند ملیحی که برای در آوردن حرص اون دو تا رو لبم نشونده بودم رو حفظ کردم و نامحسوس یکی تو پهلوئی آویز کوبیدم.

بدون اینکه لبخندم رو ببازم، با صدای آرومی گفتم: زهرمار... نخند بیشعور ناقص العقل!

خندید و محکم روی پاش کوبید.

- وای خر مغز گازون چیه؟!

با حرص آروم جواب دادم: همون مرضی که باعث شد سارا زنت بشه... نخند میگم.

آخرش دستم رو جلو بردم و به طور ماهرانه ای قسمتی از گوشت پاش رو گرفتم و یک دور، دور محور دوران چرخوندم که خنده و آخش قاطی شد.

- نکن وحشی!

مفتاحی که دید زیاد جمع داره مسخره میشه و حرف ما اصلا به مزاق اون دو تا تراکنش ناموفق خوش نیومده، سرش رو جلو آورد و چند تا سرفه کرد.

سرفه دومی از اولی صداهش بلند تر بود و به همین ترتیب جلو رفت.

آویز بلند شد و بی میل و با صورتی در هم برایش یه لیوان آب ریخت و داد خورد.

آب رو خورد و به خودش اومد و دستی به گلوش کشید.

- آخیش!

ای کوفت که باز ما رو با این دو تا رو به رو کردی! اصلا باز اینا چی می خوان؟

- آویز، ویانا...

نگاه دوتامون با اخم از روی فریاد و سوفیا کنار رفت و روی مفتاحی نشست.

- شما فقط می دونین چه اتفاقی افتاد و چی شده.

فهمیدم منظورش به ترکیه و ماجرای مامور مخفی بودنشون هست.

به کسی نگفته بودیم؟

هنوز داشتم به این فکر می کردم به کسی گفتم یا نه که مفتاحی ادامه داد: قراره  
یه چیزایی پیش بیاد و چون خبرا دست شماست و اول از هر روزنامه و خبر  
گذاری به ما می رسه، می خوان جلوی درز خبر رو بگیرین و نذارید کسی چیزی  
بفهمه.

اخمام توی هم رفت و نیم نگاهی به سمت آویز انداختم.

- مگه رسانه نباید همه چیز رو منعکس کنه؟ یعنی چی جلوی درز خبر رو بگیریم؟

مفتاحی خواست چیزی بگه که فریاد نگاهی به سمتش انداخت و دستی به کتش  
کشید و سر جاش جا به جا شد.

جلو اومد و دستاش رو جدی تو هم قفل کرد.

- درسته! رسانه باید اطلاعات رو در اختیار مردم قرار بده اما یه وقتایی برای پیش بردن یه سری چیزا، نباید خبر ها درز پیدا کنن! یه چیزایی سری ان و می تونن خیلی از کارایی که در پشت صحنه انجام میشه رو خراب کنن.

پوزخندی گوشه لبم نشست و نگاهی به آویز انداختم.

- یعنی انحراف افکار عمومی!

سوفیا جدی پا روی پا انداخت.

- قرار نیست کسی بفهمه تا شما افکار رو منحرف کنید.

آویز این بار وارد بحث شد و پرسید: یعنی چی دقیقا؟

نگاه سوفیا روی آویز نشست.

- یعنی اینکه همه چیز بی سر و صدا جلو میره و کار که تموم شد می تونید خبر رو بیرون بدید.

نمی تونستم اصلا بفهممشون! این یعنی تو زمین و با قوانین اونا بازی کردن... مردم حق داشتن هر چی رو که داره اتفاق میفته بفهمن.

جدی همه اینا رو بهشون گفتم که فریاد قاطع گفت: این جون مردم رو در خطر میندازه! بحث یه باند بزرگه... خبر درز پیدا کنه ماموریت شکست می خوره و ما می مونیم و یه باند دستگیر نشده و...

سر کج کرد و توی چشمام زل زد.

- شما و کلی خبر دزدیده شدن بچه ها! خون و اندام های بدن یه بچه فکر کنم برای قاچاق بهتر باشه.

تموم بدنم یه لحظه از فکر چیزی که گفت لرزید.  
با مکث پلک زدم و یه دور همه رو از نظر گذروندم. حال آویز بهتر از من نبود...  
در واقع ما تصمیم گیرنده هم نبودیم... فقط داشتن در جریانمون می داشتن.  
با وجود چیزی که شنیدم، می تونستم این کار رو انجام بدم... آویز آروم سر تکون  
داد و بهم فهموند که تصمیم درست گوش کردن به حرفشونه.  
آب دهنم رو قورت دادم...  
تصاویر ناراحت کننده ای مقابل چشمام نقش بستن، چیزایی که در آینده می  
تونستم ببینم و واقعا آزارم می داد.  
نفس عمیقی کشیدم و با صدایی تحلیل رفته باشه گفتم.  
لبخند کجی از سر رضایت رو لبای هر دوشون نشست و چشماشون برق زد.  
امیدوار بودم همین باشه و برای اینکه تحت تاثیر قرارمون بدن چنین چیز مسخره  
ای نگفته باشن.  
اونا پاشدن و رفتن اما من هنوز توی فکر بودم و اصلا نمی تونستم این حجم از  
نامردی و سیاهی این دنیا و آدماش رو هضم کنم.  
یه پدر و مادر بچه هاشون رو تیکه تیکه می کنن و دلیل های عجیب و غریب  
میارن... عذاب وجدانی نیست، خیلی راحت!  
پدر جرمش از مادر کمتره و فقط بهشون حبس میدن... نابرابری و ظلم و بی  
عدالتی بی داد می کنه.

چند تا آدم مریض و روانی که پای رسانه ها نشستند و هر روز این خبرا رو می شنون، راهشون رو آزاد می بینن تا هر کاری خواستن انجام بدن.

یه پدر چون پدره و خیالش راحت، هر بلایی خواست سر بچه ش میاره و تهشم دو تا برچسب بهش می چسبونن.

چرا هر روز بیشتر داریم این جرم و جنایت های خانوادگی رو می بینیم؟ چون هیچ وقت یه برخورد جدی باهاشون نشد که عبرت بشه برای همه! هر بار گفتن چون پدره، چون مادره... چون پدره می کشه، سر می بره، تیکه تیکه می کنه، دست درازی می کنه، حبس می کنه، می زنه، محروم می کنه...

چون پدره مجازات نمی شه به اون صورت... مهم نیست اونیه که زیر دستش مرد کی بوده!

مهم نیست پدر باشه یا مادر، چون یه انسان این وسط هست و مجازاتیه که باید به درستی اعمال بشه تا جلوی خیلی اتفاقات رو بگیرن.

مفتاحی کارای فردامون رو مشخص کرد و با آویز از دفتر بیرون رفتیم. سوار ماشین شدم و چند دقیقه ای می شد راه افتاده بود که گوشیم زنگ خورد. اسم مهیار روش خودنمایی می کرد...

دکمه سبز زنگ رو کشیدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

- الو.

- سلام ویانا، کجایی؟ پیام دنبالت؟

لبخند محوی روی لبم نشست.

- نه عزیزم، الان می رسم خونه.

- با تاکسی برگشتی؟

- نه با آویزم.

- خوبه، آدرس خونه رو که داری؟

اهومی گفتم.

- مراقب خودت باش منتظرتم.

خداحافظی که کردم صدای آویز اومد.

- عزیزم، عزیزم...

دهنش رو کج کرده بود و داشت ادام رو در می آورد. با حرص یکی تو بازوش کوبیدم که گفت: بین کی من و مسخره می کرد و چی شد... عزیزم عزیزم هاش رو!

تا خواستم چیزی بگم سری کج کرد.

- ولی مادر شوهرت خیلی عجیبه! چخبرشه؟

با یاد آوریش حالت صورتم به سرعت تغییر کرد و سرم رو به شیشه چسبوندم.

- وای چی کارش کنم؟ من پیر میشم باهاش! آخه کی؟ دقیقا کی میاد اینجوری شبیه نامادری سیندرلا میشه؟

یه نگاه چپکی بهم انداخت.

- خیلی خوب کارتون نگاه می کنی! خیلی!

- چیه مگه؟

- اون سر خدمتکار داخل قصر بود که اینارو به سیندرلا یاد می داد.

با تعجب گفتم: تو چه خوب نگاه می کنی.

دستی به صورتش کشید.

- ستایش یه مدت دهنم رو آسفالت کرده بود. هر روز هر شب سیندرلا!

- عه!

سری تکون داد.

- بله! بعدم...

فرمون رو چرخوند و شیشه رو پایین تر داد.

- انقد گوش به فرمانش نباش! بی احترامی نکن ولی بهش نشون بده برای کارا و عادت های خودت احترام قائلی و دوست نداری تغییر کنی وگرنه بدبخت میشی...

به خودش اشاره کرد و با لحن پادشاهه تو سیندرلا گفت: من میدونم!

با حرفاش عجیب توی فکر فرو رفتم.

خیلی گذشت از حرفاش و من همچنان با کلی فکری که داشتن مثل مته مغزم رو سوراخ می کردن به ناهید خانم فکر می کردم.

پشت چراغ قرمز که نگه داشت، متفکر به سمتش برگشتم.

چشمام رو ریز و با انگشت بهش اشاره کردم.



- یعنی الان من نباید به حرفاش گوش بدم؟

حرفم رو تایید کرد که نگران پرسیدم: مهیار ناراحت نمی شه؟

سرش رو از شیشه بیرون برد و نگاهی به جلوتر انداخت.

- چرا باید ناراحت بشه؟ مگه وقتی عاشقت می شد تو اینطوری راه نمی رفتی؟

گاهی وقتا قوز نمی کردی؟ خنده ات این شکلی نبود؟

بازم در جوابش سکوت کردم.

- این ویانایی که ناهید خانم داره ازت می سازه، چیزی نیست که مهیار عاشقش

شده. مهیار اگر اون طوری می خواستت عاشق تو نمی شد، عاشق یکی با اون

اخلاقیات می شد.

با انگشت اشاره به شقیقه م زد.

- هی میگی عاقل شدم، می فهمم تغییر کردم ولی نهایتش همون خر قبلی! نمی

گم بیا عقل کل شو ولی لااقل یاد بگیر خیلی جاها نه بگی و از حقت و از خودت

و شخصیتت دفاع کنی.

نفس عمیقی کشیدم.

- الان سارا اخلاقش تغییر کرده تو ناراحت نیستی؟

- سارا تغییر نکرد! فقط چیزی که پنهونش کرده بود رو نشون داد. الان اگر بخواد

سر سوزنی حتی تو عادتایی که داره و مربوط به خودشه و قرار نیست به من، به

رابطه مون و یا کسی صدمه بزنه تغییر ایجاد کنه، راضی نیستم.

انگشت اشاره اش رو بلند کرد.

- همین مادر زن جانم، عمه کوکب! روی چشم من جا دارن تا وقتی که باعث کور شدنم نشن ولی با تموم اخلاقیات بدی که داره راضی به تغییر اونم نیستم! اخلاق ها و رفتار های خاصه که یه آدم رو متفاوت می کنه. الانم من اینجوری عاشق سارام، بخواد تغییر کنه من عاشق یه نفر دیگه ام که شبیه به سارایی که می خواستم نیست.

دستی به پشت گردنم کشیدم و یکم شال رو شل کردم.

- امیدوارم مهیار هم چنین طرز تفکری داشته باشه.

لبخندی روی لبش نشوند.

- مهیار پسر عاقل و فهمیده ایه! تو این مدتی که باهاش در ارتباط بودم کاملا این رو فهمیدم. اگر می خوادت، عاشق خودته... از بابت اون هیچ نگران نباش! تو الان حاضری مهیار تغییر کنه؟

حاضر بودم؟ به هیچ وجه! من مهیار رو همین طوری که بود دوست داشتم.

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت: جواب سوالی خودت رو هم گرفتی.

چراغ سبز شد و ماشین رو حرکت داد.

بین راه پرسید: الان ناهید خانم بگه ویانا این طوری راه برو چی میگی؟

با توجه با تموم تاثیراتی که از حرفاش گرفته بودم، نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم: میگم ناهید خانم...

یهو پنچر شدم... اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم. واقعا باید تو این مواقع چی می گفتم؟

- یه جوری شروع کردی گفتم الان امواتش رو مستفیض می کنی!
- فرمون رو یه لحظه ول کرد و همراه با تکون دادن دستش مشغول توضیح دادن شد.
- محکم اما محترمانه میگی مرسی اما من راحتم!
- دستش رو به دو طرف باز کرد.
- همین! می کشتت؟ طلاق و می گیره؟
- ناراحت گفتم: می ترسم مهیار رو پر کنه!
- ابرویی بالا انداخت.
- مهیار یه مرد بالغ و عاقله و تحت تاثیر حرفای مادرش نیست! احترام می ذاره، حرمت نگه می داره اما در نهایت خیلی با آرامش و بی سر و صدای اضافی کاری که از نظر خودش درسته رو انجام میده.
- چه روی رفتارای مهیار دقیق شده بود. با تعجب نگاهی بهش انداختم...
- چه مهیار رو خوب زیر ذره بین گذاشتی!
- راستش و بخوای مشکوک بودم بهتون! زیر نظر گرفتمش تا ببینم چطور آدمیه و ازش خوشمم اومد.
- چقد این حرفش حس خوب داشت...
- خیلی حال خوبی داره که آدم بفهمه برای یکی مهمه و اون فرد دورادور هواسش رو داره.

- دوستی و آشنا شدن با تو، یکی از بهترین اتفاقاتی زندگی منه.  
کی می گفت فقط به جنس موافق می تونه بهترین دوستت باشه؟  
برای منی که بعد از ژینوس اینا هیچ دوستی نداشتم، آویز بهترین بود.  
هم جنسم نبود اما خوب درکم می کرد، بی قضاوت های بی جا! ناراحتیام رو می شنید، هوام رو داشت...  
خیلی جاها عیبام رو گفت، کمک کرد قوی بشم، مثل امروز با حرفاش آرومم کرد و راه درست رو نشونم داد.  
اگه با آدم درستش باشه، به دوستی سالم بین جنس های مخالف می تونه به سود دو طرف باشه. خیلی ها، مثل پسر عمه دختر عمه ها سناریوی ازدواج من و آویز رو چیدن.  
همه شون فکر می کردن من و آویز که از اول با هم بودیم قطعا با هم ازدواج می کنیم اما هیچ کدوم درک درستی از حس من و آویز به هم نداشتن.  
ما هم دوست بودیم و هم به جورایی خواهر و برادر!  
از هم ناراحت می شدیم، دعوا کردیم اما دوستی مون محکم تر شد.  
آویز به پسر سختی کشیده بود که از وقتی عمو فوت کرد، تکیه گاه خانواده ش شد. بغل شد واسه غمای مادرش... سایبون شد واسه تگرگ های زندگیشون! از خودش گذشت و کار کرد و خرج زندگی در آورد.

همه ش از دردای دخترا میگن... خیلیا برچسب فمینیسم چسبوندن رو خودشون و دارن پسر و مرد رو می کوبن و واقعا برام عجیبه که هنوز هستن یه عده آدمی که مفهومش رو درک نکردن.

فمینیسم خواستار حقوق برابر زن و مرده و این واقعا تاسف بر انگیز نیست که یه نفر که منتقد سینماست، برای نقد فیلم می نویسه فمینیسم و ضد مرد؟ همه چی تو این جامعه از بیخ و بن اشتباست...

فقط دختر درد نمی کشه، فقط دختر نیست که قضاوت می شه و سختی داره تو دوران زندگیش!

یه پسر بعد دوازده سال تحصیل، توی کنکور قبول بشه باید کار کنه... نشد هم سربازی! یه دوره سخت زندگی که تمامش سختیه! دوره ای که همه با نامردی میگن باید بره سربازی تا مرد بشه... سربازی که خیلیا به خاطر آسیب های روحی و روانیش خودکشی کردن، خیلی ها الانم دارن عذاب می کشن...

به قول یکی، سربازی مرد نمی سازه، سربازی گرگ می سازه از خیلی ها! تحقیر می شن و سختی می کشن...

بهبشون دست درازی میشه...

آزار و اذیت فقط شامل حال دخترا نیست، پسر هم عذاب می کشن.

سربازی تموم میشه، باید برن پی کار و زندگی... خرج خودشون و خانواده شون رو در بیارن! نتونن میشن بی عرضه... چرا بی عرضه؟ چون کاری نیست انجام بدن چون تا قبل مدرک و سربازی شرط اینا بود و الان پارتی درست درمونه!

مرد باید خونه داشته باشه، ماشین داشته باشه تا بهش دختر بدن...  
نمی تونه با دختری که عاشقشه ازدواج کنه چون تو این شرایط سختی که گرونی  
و وضعیت بد اقتصادی کمر می شکونه نتونسته خونه داشته باشه!  
یه دختر خیلی از این دوره های سخت زندگی یه پسر رو تجربه نمی کنه...  
تو مدرسه آزار و اذیت نمی شه...

یه پسر درد می کشه و تو جوونی پیر میشه؛ آزادی و استقلال داره اما سخت!  
زندگی راحت و ماشین لاکچری برای بالا دست هاست... واسه بقیه از این خبرا  
نیست. خواب راحتی وجود نداره، باید مرد باشه، باید قوی باشه، گریه نکنه تا  
قضاوت نشه، خم به ابرو نیاره تا بی عرضه خطاب نشه.  
همه چی سخت می گذره...

نه فقط برای یه دختر حتی برای یه پسر بیشتر!  
با لبخند ازش رو گرفتم و بقیه مسیر رو به آهنگی که داشت پخش می شد گوش  
دادم.

جلوی در خونه مهیار نگه داشت و نگاهی بهش انداخت.  
- اینجاست؟

سری به نشونه آره تکون دادم و از توی کیفم کلیدایی که مهیار بهم داده بود رو  
در آوردم.

زیپ کیف رو بستم و در ماشین رو باز کردم.

آویز همچنان نگاهش خیره من بود... لبخندی به روش پاشیدم و در رو بستم.  
آخرش خم شدم و کله ام رو یکم از توی پنجره داخل بردم.

- مرسی بابت تموم حرفات، خیلی آروم شدم.

خواهش می کنمی گفت و به سمت آپارتمان رفتم. در رو باز کردم و سوار  
آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظر رو فشردم.

به محض باز شدن در آسانسور پیاده شدم. تصمیم گرفتم خیلی آروم وارد خونه  
بشم و کلید رو آروم توی قفل چرخوندم.

در با کمترین سر و صدا باز شد.

نگاهی به تموم خونه انداختم... مهیار تو هال نبود و خونه رو هم خودم نمی  
دونستم چی به چیه!

در نهایت کفشام رو آروم از پام در آوردم و اونجا جلوی در گذاشتم.

محتاطانه جلو رفتم و نگام رو تو کل خونه چرخوندم ولی ندیدمش. خواستم به  
سمت اتاقا برم که یه صداهایی رو از سمت چپ شنیدم.

خم شدم و گردن دراز کردم که دیدم آشپزخونه است.

آروم آروم وارد آشپزخونه شدم... اون قدر غرق آشپزی بود که اصلا نفهمید من  
برگشتم.

تند تند داشت یه سری قارچ خرد می کرد.

نخواستم بترسونمش... اون قدری حالت صورتش تو اون لحظه قشنگ بود که  
یه لحظه بی خیال همه چی شدم و آروم دستام رو دورش حلقه کردم.



بر خلاف انتظارم اصلا جا نخورد و دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: انتظار  
کرم ریزی داشتما!

با تعجب سرم رو بلند کردم.

- مگه دیدیم؟

کشیده جواب داد: بله!

یکی رو شونه‌اش کوبیدم.

- بی ادب!

خندید و هر چی دستش بود رو توی بشقاب گذاشت و به سمتم برگشت. دستم  
رو گرفت و کشیدم و محکم توی بغلش افتادم.

- آدم باید حواسش به همه جا باشه خانم با ادب!

خندیدم و پشت سر هم گفتم: بله بله!

بعد چشمام رو ریز کردم.

- الان اگه من می ترسوندمتم نمی ترسیدی نه؟

گفت: مگه می شد نترسم؟

- ولی تو که من و دیده بودی!

- ببینم، مگه دلیل بر اینکه بزنم تو ذوقت؟!

ایی این پسره چنقده آقا و جنتلمن بیدا!

همین رو بهش گفتم که خندید.

با تعجب سرم رو که می خواستم روی شونش بذارم، رو برداشتم.

- چرا می خندی؟

دو دستی تو یه حرکت بلندم کرد و روی این گذاشتم.

- آخه اولین خاستگاری یادمه بهم گفتمی جنتلمن نیستم!

با یاد آوری شبی که از روی پله ها افتادم و دست به دامن شلوارش شدم، خنده ام گرفت.

خودشم باهام خندید... خنده هام که تموم شد گفتم: آخه نگرفتیم، تهشم هلم دادی بیفتم.

به میز نهار خوری تکیه داد و دست به سینه وایساد.

- دختر جان انتظار داشتی بذارم هم بیفتی هم شلوارم رو با خودت ببری؟ در هر صورت میفتادی خب!

چشم غره ای بهش رفتم.

- شاید باورت نشه ولی نقشه قتلتم کشیدم. ایش.

با یاد آوری ناهید خانم بی منظور گفتم: اون شبم حتی از مامانت می ترسیدم.

با این حرفم سر بالا گرفت و پرسید: الانم می ترسی؟

گفتم شاید ناراحت شه پس انکار کردم.

- نه بابا!

خیره توی چشمام نگاه کرد...

سر کج کرد و گفت: مطمئنی؟

سری تکون دادم و زود نگاه ازش گرفتم.

- وقتی نگاه می دزدی یعنی یه چیزی و مخفی می کنی و من باید بفهممش. اذیتت کرده؟

دو به هم زنی بین مادر و پسر کار من نبود. نمی تونستم انقد بدجنس باشم که بیام تعریف کنم چی شده و چی نشده! نگام رو از تخته ام دی اف قهوه ای رنگ اپن گرفتم و به چشماش دوختم.

دستم رو دورش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش و یه لبخند زدم.

- هیچی نشده.

جلو تر اومد... خیلی جدی بود و با چشماش داشت بهم می فهموند که باید همه چیز رو مو به مو تعریف کنم و هیچ کدوم از کارام تاثیری تو عوض کردن بحث نداره.

دوست نداشتم بعد اون همه خنده الان حالمون گرفته شه اما انگار نمی شد اصلا!

- ویانا مامانم باهات چی کار کرده؟ جز بحث آشپزی امروز چیز دیگه ای هم بود؟ اخمی کردم.

- میگم نیست تو چرا اینجوری می کنی؟

- تو نمی تونی به من دروغ بگی و چیزی رو پنهون کنی. وقتی آدم عاشق یکی باشه حس و حالش رو از توی چشماش می خونه... الان یه چیزی داره تورو اذیت می کنه و شدیداً حس می کنم اون مادرمه!

نفسم رو به شدت بیرون دادم و دستم رو از دورش باز کردم. یکم اون طرف تر رفتم و خواستم از روی این پایین بپریم که زود هر دو دستش رو دو طرفم روی این گذاشت.

سر کج کرد و این یعنی اینکه منتظر بود.

دیگه نمی تونستم این طوری پیش برم، الان فکر می کرد داشتم ناز می کردم تا بفهمه چقد اذیت شدم.

الان واقعا نیازمند یه حرفی بودم که با گفتنش بفهمونم خودم مشکلم رو با مادرش حل می کردم.

خودم رو خیلی خونسرد نشون دادم.

- چیزی بود که از ناهید خانم انتظار داشتم. بالاخره شخصیت و علایقشونه...

وسط حرفم پرید: خدا شاهده کم کم اعصابم داره خرد میشه، قشنگ بگو چی شده!

خیلی ساده گفتم: خب این طوری شبیه یه عروس دو به هم زن میشم... انگاری که تو رو پر کرده باشم و به جون مادرت بندازم.

لبخند محوی رو لباش نشست و با لذت توی چشمام زل زد.

- چقد عاشق این ساده بودنتم... دو به هم زن نیستی، فقط من باید در جریانش باشم. من و تو دو تا آدم بالغیم... بی عقل نیستیم که با هر چی به جون بقیه بیفتیم.

اهومی گفتم و سر تکون دادم.

- خلاصه تمومش اینه که ناهید خانم با یه سری از رفتارای من حال نمی کنه و من تصمیم گرفتم خودم باهاشون مشکلم رو حل کنم.

حالت نگاهش عوض شد و کلافه دستی به پشت گردنش کشید و از من دور شد. بعد یکم مکث گفت: انتظارش و داشتم اما نه اینطو...

سریع وسط حرفش پریدم: اشکال ند...

متقابلا حرفم رو قطع کرد و جدی بهم خیره شد.

- خیلی اشکال داره! مادر من اخلاقاش عجیب. یعنی می خواد درست شیوه خانواده اش رو ادامه بده... مادرم و پدرم دختر عمو و پسر عمو بودن... این و که فکر کنم بدونی.

شب خاستگاری از بین حرفاش فهمیدم و سری تکون دادم و منتظر بقیه حرفاش موندم.

- طرف مادری مامانم همه چنین اخلاقیاتی دارن... دختر به نوجوونی می رسه خون جیگرش می کنن که این طوری رفتار کن اون طوری رفتار کن. میترا رو هم بردن یه سری... یه چیزای مسخره ای که واقعا تو فیلما میشه دید. دختر نباید قوز کنه، باید با ظرافت راه بره، نگاهش این طوری باشه، اون طوری باشه!

دستی به پیشونیش کشید.

- میترا رو هم که می شناسی... اون خیلی سر این چیزا ناراحت بود تا اینکه بابا نداشت ادامه بدن. یادمه می بردنش کتاب رو کله اش می داشتن که راه بره نیفته.

با یاد آوری امروز اخمام توی هم رفت و کلا حال عوض شد.

مهیار که این تغییر حالت رو دید اشاره ای بهم کرد.

- معلومه واسه تو هم سنگ تموم گذاشته.

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد: من که جز توی فیلما ندیدم این چیزای مسخره رو...

بعد یه جوری با شک و تردید بهم خیره شد که این بار من چشمم رو ریز کردم.  
- چی شده؟

عینکش رو با انگشت اشاره بالا داد.

- یه چی می خوام بگم می ترسم بعدا برام دردسر بشه.

اخمی کردم و گفتم: نترس همیشه.

مشکوک و مستاصل دستی به دور لبش کشید و گفت: مامانم می خواست دختر خاله م رو برام بگیره با همین اخلاقیات!

درجا اخم بین دو ابروم نشست.

الان ما بریم جمع خانوادگیشون اینا هی می خوان اون رو با من مقایسه کنن؟

باید بشه آینه دقم؟ هی مامانش تعریف کنه بگه اینجوری اونجوریه؟ نیه؟ خدا نیه؟ چرا من باید انقد بدبخت و بد شانس باشم؟

- میگم بعدا برام دردرس میشه همینه!

چشمام رو بستم و انگشت سبابه م رو بین دو تا ابروم گذاشتم و دورانی ماساژ دادم.

زود چشمام رو باز کردم و یه لبخند زدم.

- بگو نمی شه.

دست به کمر وایساد و تند تند بدون اینکه نگام کنه ادامه داد: همین اخلاق رو داشت و منم چون دوست نداشتم نخواستم!

یعنی اگر اون طوری نبود می گرفتش؟

- اون خوشگلتره یا من؟

تند نگاهش رو روی چشمام سوق داد و اخمی بین دو ابروش نشوند.

- سوال خیلی مسخره ای بود!

بی توجه گفتم: اون خوشگلتره؟

با همون اخما جلو اومد و در همون عین بی توجه به سوالم شمرده شمرده گفت: بهتر و خوشگلتر از من خیلی هست... از تو هم بهتر و خوشگلتر هست اما آدم وقتی عاشق میشه، کسی که دوست داره رو بهتر و خوشگلتر از هر کسی می بینه! از نظر من تو ایده آل ترین دختر دنیایی... نیازی به تغییر تو هیچکدوم از رفتارات نیست چون من عاشق تک تکشونم. تو اگه سوتی میدی اگه گاهی حواس پرتی،



تمامش رو من دوست دارم، من با اینا عاشقت شدم و هیچ وقت دلم نمی خواد  
ببینم اخلاقت تغییر کرده.

سرش رو تو چند سانتی صورتتم نگه داشت.

- فهمیدی؟

با اینکه هنوز دختر خاله ش رو مخم بود ولی حرفاشم کیلو کیلو قند تو دلم آب  
کرد.

واسه همونم یه لبخند خوشگلی رو لبام نشوندم و دستم رو روی شونه هاش  
گذاشتم و ادای درست کردن لباسش رو در آوردم.

- و اینم بدون که خوشگلتر از منم می دیدیش...

چشمام رو ریز کردم و تو چشاش زل زدم.

- خودم می کشتمت!

چشماش گرد شدن.

- این روت و ندیده بودم.

لبخند ملیحی زدم.

- الان ببین... ولی بی شوخی...

جدی شدم و ادامه دادم: کسی که مال من باشه، می مونه... نباشه هم میره، این  
که تلاش کنی برای اینکه کسی رو برگردونی زیادی مسخره ست.

- بله بله! بریم سر وقت آشپزیمون؟

یکم سرم رو کج و پشت سرش و کنار اجاق رو نگاه کردم.

کار من نبود اصلا!

من فقط بلد بودم دو تا چیز رو هم بذارم و تهش هم پنیر پیتزا بریزم روش! در همین حد بلد بودم و اگر خودم رو قاطی می کردم با این حد از توان و مهارت قطعاً گند می زدم، اونم جدا از اینکه میگن آشپز که دو تا شد آش یا شور می شود یا بی نمک!

سری تکون دادم و به جای قبلیم برگشتم و تو چشمای مهیار زل زدم.

- شرمنده اخلاق معنوی و آشپزیم اما کار من نیست.

با تعجب گفتم: چرا؟

شونه ای بالا انداختم.

- از اون جایی که دیگه تصمیم گرفتم رو راست باشم، باید بگم که بنده هیچی بلد نیستم جز اون مواردی که بهت گفتم.

با دست به پشت سرش اشاره کردم.

- حالا اگه قراره روشون پنیر پیتزا بریزی من می توئم کمک کنم.

- بلدی قارچها رو پیزی؟

ابرویی بالا انداختم و دستی به موهام کشیدم.

- نو، بلام پنیره رو روش بریزم.

خندید و سری تکون داد.

- عجباً!

شونه اش رو گرفتم و به سمت اجاق هلش دادم.

- برو سر آشپز جان ببینم چی کار می کنی.

با خنده رفت ولی چند قدم مونده به اجاق ایستاد و برگشت.

- حالا ویانا من جهنم به درک ولی خودت از گشنگی می میری. همیشه مادرت نیست که!

- نترس نوپرابلمه! من نمی میرم، سوسیس می خورم.

سری با تاسف تکون داد و کنار اجاق برگشت. از روی این پایین اومدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. خیلی آپارتمان جمع و جوری بود...

از همون تو حال داد زدم: من دارم میرم فضولی خونه با اجازهت!  
با خنده گفت: برو.

اول از همه وایسادم و حال رو نگاه کردم.

رنگ مبل ها فیلی بود و خیلی مرتب و با یه دیزاین قشنگی کنار هم چیده شده بودن و فقط هم وسط اونا یه فرش به همون رنگ اما گل های ریز پهن شده بود.

یه پنجره نسبتاً بزرگ پشت مبل ها بود که چون واحد مهیار تو طبقه های بالایی قرار داشت، تقریباً همیشه گفت یکم خیابونا معلوم بودن اگه آپارتمان های کناری رو فاکتور می گرفتم.

خجالت می کشیدم برم تو اتاقش ولی بالاخره که می دیدمش.

قبل از اینکه داخل اتاق برم، چرخیدم و رو به مهیار گفتم: خونه مجردیه نه؟

مهیار که آره گفت، مغزم شروع به تولید سم کرد.

خونه مجردی چی کار می خواست؟ یعنی زندگی کردن با پدر و مادرش در این حد سخت بود؟ نکنه...

چشمام گرد شدن و سر جام میخکوب شدم. خیره به دیوار رو به روم موندم...

نکنه... وایی!

برگشتم و یه نگاه به مهیار انداختم که دیدم چه با صبر و حوصله داره آشپزی می کنه.

بهش نیاد ولی... ولی همه ظاهرا غلط انداز هم هستن...

نگاه دیگه ای به آشپزخونه انداختم و وارد اتاق شدم. هاعیی خدا یه چی نبینم از زندگی نا امید شم!

در، درست وسط اتاق بود و وارد که می شدی سمت چپت تخت بود و سمت راستت کمد و میز کار و... قرار داشت. رو تختیش قرمز و سیاه بود و اتاق هم یه نور نارنجی کم رنگ داشت و اون تخت داشت بهم چشمک می زد بپریم روش و بخوابم.

مغزم هی پی فیلمای ترکی می رفت... زیر تخت چیز میز پیدا می کردن. نامحسوس و با دلی ناراحت خم شدم و نگاه کردم ولی تند پا شدم.

- استغفرا... توبه، توبه!

دستم رو جلوی چشمم گرفتم و تند تند طلب استغفار می کردم.  
چرا فکر کردم الان یه چیز بدی زیر این تخت می بینم؟ هاعیی من باید مغزم رو  
با اسید بشورم... من یه آدم بیشعورم!  
صدای شلیک خنده که اومد، بین اون همه ناراحتی، رو به موت رفتم.  
دستم رو از جلوی چشمم کنار زدم و یه جیغ خفیفی کشیدم که مهیار رو در حالی  
که دستش رو به شکمش گرفته و داره می خنده دیدم.  
با چشمای گرد و ایسادم و دستم رو به قلبم گرفتم. با دیدن اینکه خنده ش تموم  
نمی شه و ادامه داره، بدون اینکه پلک بزنم، فقط مردمک چشمم رو این ور اون  
ور کردم.  
یا خودش بو برده چی کار کردم یا من باز بلند بلند حرف زدم، آخرش آبرو شرفم  
به باد میره... هی خدای بزرگ! من سم رو یکم، اندازه سر سوزن، شفا ببخش...  
بالاخره مهیار خنده ش تموم شد اما ته صداش بازم خنده داشت.  
- الان فکر کردی واقعا اینجا چی پیدا می کنی؟  
دستی به دور لبش کشید و دست دیگه ش رو به کمرش گرفت.  
- فکر کردی چون خونه مجردیه خبطی کردم؟  
با هر سوالش حتی اگر جوابشون نه و آره نبود، به نشونه نه سر تگون می دادم.  
اشاره ای به خودش کرد.  
- به نظرت به من میاد؟

واقعا بهش نمی اومد. خجالت می کشیدم بگم مغز من سمیه! چی می گفتم؟  
هی نزدیک می اومد و سوال می پرسید.

- گفتم چرا حالت صورتت با فهمیدن اینکه خونه مجردیه این طوری شد و  
مستقیم اومدی این اتاق!

تا این رو گفت هینی کشیدم و انگشت سبابه ام رو خم و بین دندونام گرفتم.  
دیده بودم؟ اونم من انقد ضایع...

تموم وقتایی که تعجب می کردم یا مشکوک می شدم مثل فیلم از جلوی چشمم  
رد شد. چشمای ریز، فکی که این ور اون ور می شد و سرم که جلوتر از بدنم قرار  
می گرفت.

اگر همین الان این صیغه رو فسخ می کرد هیچ تعجبی نداشت و جای گله ای  
هم نبود.

جلو اومد و دستم رو گرفت.

- بیا بریم، مغزت خیلی به جاهای بد بد کشیده می شه.

هعی من از این زندگی کوفتی لفت میدم.

من اینجا نمی مونم فردا میرم خونه مون، به ترسم غلبه می کنم اما نمی ذارم  
بیشتر از این آبروم بره.

آبرو شرف برام نموندا! نه آشپزی بلد بودم، نه هیچی، تازه اومدم تو اتاق مهیار  
دنبال چیزای منکراتی می کردم.

خدایا مجددا می پرسم، مرا بهر چه آفریدی؟

هاعی قلبم!

دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت و با خودش کشید.

از پشت بهش خیره شدم و با خجالت چشمام رو بستم. چرا فکر کردم یه خبیطی میکنه توی خونه مجردیش؟

- چون احتمالا گفتمی ظاهرش غلط اندازه!

ای گل بگیرن جلو این دهنم و که من نمی تونم ببندمش.

با حرص سرم رو از پشت یکم پایین تر از شونه مهیار گذاشتم.

- مهیار من و ببر خونه مون!

با تعجب وایساد.

- چرا؟!!

- بی خیال من و تموم خاطراتمون شو! من دیگه آبروم رفت... انتظار اون ویانای سابق رو نداشته باش!

دستش رو آورد و دور شونه هام حلقه کرد.

- وقتی اون کفشای گلی رو تو صورتم کوبیدی و هنوز اون آدم سابقی بدون که بازم اون آدم سابق میشی.

کفشای گلی؟ کی دقیقا همچین غلطی کردم؟ الهی نسلم منقرض شه!

یاد اون دیدار اول افتادم... وقتی کنسرت گذاشته بودم و وای! یکی محکم تو صورتم کوبیدم...



اینا هیچ! روزی که به این گفتم پاستوریزه شنید... خدا از همون اول می دونست من هی قراره با این چشم تو چشم بشم و دید آبروم کم رفته گفت بذار یه پیش زمینه ای بچینم.

- این بار دیگه واقعا بیا کات کنیم.

نا امید در حالی که مهیار با خودش می بردم و من کاملا سست و بی حال بودم، به زمین خیره شدم.

نه این دنیا دیگه جای زندگی کردن بود و نه من اون آدمی که باید یکی باهاش زندگی می کرد.

خدایی مامانم چطور تا به این سن من و تحمل کرده بود؟ گذشت و مهربانی مادرانه اینه ها... می دونست در آینده هیچی هم نمی شم و امیدی هم بهم نیست اما تا این سن من رو رسوند.

تا آشپزخانه رفتیم و دیدم که مهیار بشقابا رو هم گذاشته...

واقعا من لیاقتش رو داشتم؟ هر کی با این ازدواج می کرد خوشبخت می شد.

من که نباید از پیشش می رفتم و خونه رو می گشتم، باید می موندم و مثلا عاشقانه آشپزی می کردیم بعدم گند می زدیم به غذا و گشنه یه املت می پختیم.

غذا رو کشید و تو سکوتی که من داشتم به کل این مدتی که قرار بود تنها باشیم فکر می کردم، غذا خورده شد.

قرار شد بشقاب ها رو من بشورم و خدا رو شکر اینا رو بلد بودم و تنها عیبم اون آشپزی بلد نبودن بود که یاد می گرفتم.

مهیار رفت یه فیلم بذاره و منم آشپزخونه رو جمع و جور کردم و ظرف ها رو شستم... تهشم یه نگاه به این اون ور کردم تا ببینم چی برداریم بخوریم و دیدم که ما تازه شام خوردیم.

قهوه و نسکافه و چای تو کابینت بالای بود... نمی دونستم مهیار چی می خواد اما خب همه سوسولا رو بی خیال شدم و سلطان رو چسبیدم و یه چای دم کردم و رفتم پیش مهیار.

از دور که من رو دید، دستاش رو از هم باز کرد تا برم کنارش بشینم. با اینکه کلی خجالت می کشیدم اما رفتم و کنارش نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. دستش رو دورم حلقه کرد و با اشاره ای به تلویزیون گفت: این فیلمه جدید، تعریفش رو زیاد شنیدم.

من که تا اون لحظه فقط نگاهم به اون بود و داشتم این لحظه ها رو هضم می کردم، سر برگردوندم و به تلویزیون خیره شدم.

- واسه کجاست؟

بلافاصله جواب داد: آمریکا!

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید سر برگردوندم و دوباره نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم.

یا امامزاده سوسن و بیژن و سایر بستگان!

قبل از هر گونه قضاوت بی جایی، مشغول تحلیل شخصیت ها و خود فیلم شدم.

تازه داشت تیتراژ اول رو نشون می داد و تیتراژ که تموم شد، زیر با فونت درشت و رنگ قرمز نوشت: «دیدن این فیلم به افراد زیر هجده سال توصیه نمی شود»

این رو که دیدم گفتم خاک بر سرت شد ویانا!

اولین موجود زنده ای که تو فیلم اومد، یک عدد پسر خوشگل چشم آبی بود. با فاکتور گرفتن خوشگلی و جیگریش معلوم بود از اون هفت خطای روزگاره!

دومین موجود زنده، دوست همون پسر بود که اونم خدادادی جیگر!

این بازیگرا چیه که میارن توی فیلم آدم تا فیلمه تموم میشه از ندیدنشون افسردگی می گیره.

کامیون می گیرن هر چی خوشگله با این بیل مکانیکی ها می اندازن پشتش می برن سر صحنه!

اما سومین موجود زنده، بسی بی ادب و خاک بر سر بود که باعث شد تند چشمای خودم هیچ، چشمای مهیارم بگیرم.

یه دختر کنار ساحل بود.

همون جا فهمیدم این فیلم اصلا فیلم خوبی نیست.

مهیار هی می خواست دستم رو از جلو چشماش کنار ببره، هی من دستی که باهاش جلو چشمام گرفته بودم و کنار می بردم و بدون اینکه چشمام رو باز کنم، دستش رو کنار می زدم و اون یکی دستم رو محکم تو صورتش می کوبیدم.

- صورت برام نموند نکن، چته؟!

بالاخره موفق شدم کنترل رو بگیرم و تلویزیون رو خاموش کنم.

آخیشی گفتم و چشمام رو باز کردم.

سر که برگردوندم انگشت شصتم دیگه تقریبا تو دهنم مهیار بود و یه انگشت دیگه م تو دماغش و تنها جایی که نگرفته بودم چشاش بودن.

با حرص بهم نگاه می کرد و من اما زود دستم رو کنار بردم و نیشم رو باز کردم.

- چیزه...

چشماش رو ریز کرد.

- چیه؟

اشاره ای به تلویزیون کردم.

- من جنبه این رو ندارم...

با تعجب راست سر جاش نشست.

- هیچی نبود که!

لبخند محجوبی زدم و در حالی که با دستام بازی می کردم به میز تلویزیون خیره شدم.

- نه می دونی... زشته!

زشت تویی ضایع بی شعور که هی سوتی می دی.

دوباره مهیار گفت: هنوز هیچی نشده که!

مثل سگته ای ها سمتش برگشتم.

- مگه قرار بود چی بشه؟

یکم همون طور خیره بهم موند و تهش شونه ای بالا انداخت و یقه تیشرتش رو درست کرد.

- چه بدونم من که تا حالا این فیلم رو ندیدم.

لبخندی روی لبام نشست و با ذوق و شوق بهش خیره شدم. یکی روی شونه اش کوبیدم و گفتم: آفرین، خوب کردی، از این آمریکایی ها نبین، چیه بی محتوا، بد! معلوم نیست کی به کیه... همیشه یا پای یه پسر بد در میونه و یا پای یه پسر خلافتکار!

- الان تو نمی بینی واقعا؟

واقعیتش این بود در خلوت خودم می دیدم اما با یکی ادا نمی تونستم.

- نه! چی ان اینا؟

با خودم فکر کردم این طوری خیلی دختر مثبتی به نظر میام و می فهمه چقد چشم و گوش بسته ام.

- پس چی می بینی بذارم؟

لبخندی زدم و یاد اون پستی که تو اینستا دیدم افتادم.

«گاهی برای شوهراتون بچه بشین، دوست دارن»

لبخند ملیحی زدم و به توصیه همون گفتم: قسمت جدید بچه رئیس اومده، ببینیم؟

این بار دروغ نگفتم... من هنوز هم باب اسفنجی رو لایق بهترین جایزه های بازیگری می دونستم. من هنوزم تک به تک قسمت های تام و جری رو دنبال می کردم و عاشق اون خونه صورتی پلنگ صورتی بودم و فانتزیم این بود که یه روز تو آناناس لونه کنم.

من عاشق این ماجراجویی های دورا و دوستان بودم و باید بگم اون قدری تباهم که یه مدتی رقص لولو خان توی کارتون هتل ترانسیلوانیا رو یاد گرفته بودم. با یاد لولوخان و اون رقصه یکم صورتم در هم رفت.

اشکال نداره بچه دار شدم مامان آگاهی ام! بی خیال!

با همون لبخند ملیح بین تموم این افکار بهش خیره موندم. نفس نا امید کشید و کنترل رو ازم گرفت و دوباره روشنش کرد.

- بیا ببینیم، بی خیال!

باورم نمی شه این همون پسر پاستوریزه ای که می گفت استعدا دارم باشه.

ناچار باشه ای گفتم و قبلش پا شدم و چای رو آوردم. تا آخر فیلم چای و خوراکی خوردیم، دیگه وسطاش کلا بی خیال هر چی پیش می اومد شدم چون بر خلاف تصورم اون قدرام بد نبود و فقط صحنه های اکشن خشن داشت. بالاخره فیلم تموم شد و دیگه نصفه شب بود. مهیار یه نگاه به ساعتش انداخت و بعد دستی داخل موهاش کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

- بریم بخوابیم دیر وقته.

منم که داشتم بیهوش می شدم بی خیال شستن ظرف های کثیف شدم و از سر جام بلند شدم و دنبالش رفتم. وارد اتاق که شدیم، آه از نهادم برخاست... یه تخت دو نفره بود و من و مهیار!

مهیار برگشت از اتاق بره بیرون که با صورت جمع شده من رو به رو شد.

- چی شد؟

انگشت اشاره ام رو به طرف تخت گرفتم.

- باید اینجا بخوابیم؟

سری به نشونه آره تکون داد که دوباره پرسیدم: هر دومون؟

- آره چرا؟

بدبخت شدم... به معنای واقعی کلمه!

آهی کشیدم و برای اینکه ناراحتش نکنم و فکر بد نکنه، لبخندی زدم.

- هیچی.

مهیار مشکوک از اتاق بیرون رفت تا لباساش رو عوض کنه و منم همون تو اتاق لباس راحتی که شامل یه شلوار گلگلی گشاد و تیشرت نازک گشادش بود پوشیدم.

والا کلاس چی رو بذارم؟ بذار عادت کنه... آدم تو خونه خودش این شلوار مامان بزرگ دوزا تنش نباشه اصلا نمی شه! اونم تو این گرمای تابستون... شلوار خوب شلواریه که نتونی باهاش در خلاف جهت باد راه بری! سبک، راحت، جادار!



روی تخت نشستم و یکم این ور اون ور و گشتم ببینم پریز کدوم طرفه و وقتی پیداش کردم، درست همون جا دراز کشیدم.

مهیار با یه تیشرت سفید و یه شلوار گرم کن راحتی برگشت... تیپ شیکی برای خواب زده بود. چرا انتظار داشتم با شلوارک راه راه سفید و قرمز بیاد تو؟ یا اون پیژامه های راه راه آبی! اصلا راحت نمی خوابه...

من رو که دید یه لحظه هنگ کرد و یکم با دقت بیشتر بهم خیره شد.

- ویانا؟

متعجب که صدام زد، لبخند گله گشادی زدم.

- اون طوری نگاه نکن آدم باید راحت باشه.

نگاهی به تیپم انداختم که مهیار گفت: شلوارت خیلی شلواره!

تک خنده ای کرد.

- منم توش جا میشم.

خودمم خنده ام گرفت، راست می گفت خیلی شلوار بود، مهیار که هیچ، تا پنج نفر راحت ظرفیت داشت ولی عوضش راحت بود.

- من تو خونه در حالت عادی شیک پوشم اما خب... تو خواب ازم این و نخواه!

لبخندی زد و جلو اومد.

- نمی خوام، راحت باش!

دیدم داره بی تفاوت از کنار کلید چراغ می گذره و من اون سمتم و تهش زحمتش میفته گردن خودم، واسه همینم تند گفتم: برق! برق و خاموش کن.

مات و شوکه سر جاش ایستاد و نگاهی به من و بعد به کلید انداخت و فشارش داد که اتاق تاریک شد و پشت بندش در جا آباژور رو روشن کرد.

- عجب!

در همون حالت اشاره ای هم به کولر کردم.

- اونم روشن کن تا اگه صبح بیدار شدیم خودمون رو مولکول های گاز سرگردان در اتاق نبینیم.

بازم باشه ای گفت و کولر رو روشن کرد و این بار دیگه به سرعت اومد و خودش رو روی تشک پرت کرد. خیلی سبک نبودم وگرنه الان باید با کاردک از سقف جدام می کردن.

- تو مشکلی با این داری که امشب کنار هم بخوابیم؟ اعتماد نداری؟

آقا اینا چرا هی حرفای من و اشتباه می فهمن؟

با حرص همین رو گفتم و اضافه کردم: فقط این قسمتش رو نمی پسندم که اینجا رو با یکی دیگه شریکم، پتو دو نفریه و تا صبحم نباید تکون بخورم چون تو خوابی!

ایش این چه زندگیه؟ من تخت رو تنها می خوام تا یه لنگم آزادانه تو غرب باشه و یه لنگم شرق! الان با مهیاری که هیکل هم داره چطوری بخوابم؟

نخواد عشقولانه بازی در بیاره تو این گرما بغلم کنه؟

من دوست دارم تابستونا در حد مرگ سردم بشه پتو بندازم رو سرم... تو این کارم اختلال ایجاد نکنه؟

لعنتی چقد سخته یه روزه از دنیای عقاب بیرون بیای و بری تو دنیای مرغ عشق ها!

هاعی... هنوز فکر کردنم تموم نشده بود که مهیار با یه حرکت سریع کشیدم و محکم بغلم کرد.

تف! از هر چی می ترسیدم سرم اومد.

یه نگاه به دستش که دورم حلقه شده انداختم.

بهم نزدیک شد و سرش رو نزدیک شونه ام آورد.

- آروم بگیر دختر خوب! عه! عادت کن.

با بیچارگی نالیدم: بیست و اندی سال عمرم و یه عقاب تنها بودم، الان چطور عادت کنم فیلسوف؟

سرش رو توی موهام فرو برد و آروم زمزمه وار گفت: مثل من از این لحظه ها آرامش بگیر.

وقتی که حلقه دستاش رو محکم تر کرد، پر شدم از یه حس خوب و آرامش.

چشمام بسته شدن و اون قدری روی مهیار متمرکز شدم که ریتم ضربانم باهاش تنظیم بشه.

لبخندی که رو لبم اومد، واقعی بود... نه صرفا واسه دلخوش کردن مهیار نه،  
خودمم دوشش داشتم. لبخندم طعم داشت، رنگ داشت... از این لبخندا تو  
زندگی همه نیست، هست؟

وقتی تکون خوردم حلقه دست هاش رو شل کرد و من چرخیدم. سرم رو درست  
روی قلبش گذاشتم و دستم رو روی شونه اش قرار دادم.

این بار صدای قلبش رو با اینکه بلند نبود اما می شنیدم و کاملا به این رسیدم  
که هیچ ملودی لذت بخش تر از شنیدن ضربان قلب کسی که عاشقش نیست...  
عقربه های ساعت رو دوست داشتم تو همین لحظه متوقف کنم. وقتی یکی رو  
دوست داری و باهاش طعم آرامش رو می چشی، دوست داری تنها توانت توی  
دنیا نگه داشتن زمان باشه... تو همون حالت و توی همون لحظه! طوری که تو  
توی بغلش ثابت بمونی...

بهش گفته بودم دوشش دارم؟! یادم نمی اومد... شاید گفته بودم و شاید اولین  
بارمون می شد...

لبخندم رو پررنگ تر کردم و سرم رو بالا بردم. داشت با لبخند بهم نگاه می کرد  
و این مصمم ترم کرد که من اعتراف کنم.

- بلد نیستم شعر بگم، حرفای قشنگ بزنم، گیج بازی در میارم، زیادی تو عشق و  
عاشقی بد و ناشی ام اما... ساده دوست دارم!

\*\*\*

یه نگاه به سرویس پلاستیک صورتی انداختم و کله ام رو به شیشه نزدیک کردم.  
با ذوق به سمت مامان برگشتم و انگشتم رو به سمتشون گرفتم.

- مامان اینارم بخریم؟

مامان نگاهی بهشون انداخت و باشه گفت که آویز از اون طرف کله اش رو جلو آورد.

- این چیه؟

سارا جوابش رو داد: سرویس پلاستیک!

وارد فروشگاه شدیم و اونا هم دنبالمون اومدن. امروز هم من و هم سارا قرار بود جهیزیه بخریم و آویز هم واسه اینکه از کار فرار کنه، دنبالمون اومده بود.

یه گوشه وایسادیم و به فروشنده گفتیم که برامون بیاره و نگاه کنیم. همزمان اونم داشت تعریف وسایلش رو می کرد و چیزایی که تو سرویسه بود رو نام می برد.

آویز دستاش رو پشتش حلقه کرد و سینه جلو داد رفت طرف مرده و کاغذ رو از دستش قاپید.

گردنش رو یه دو بار این ور اون ور کرد و گفت: دارین بهمون می‌ندازینش؟

مرده که از این تخته سبزی خرد کنای پلاستیکی دستش بود، با تعجب سر بالا کرد.

- چ...چ

وسط حرفش پرید و چشماش رو بست و کاغذ رو بالا گرفت.

- آقا دبه نکن! سرویس پلاستیکه دیگه نه؟!

مرده دهنش رو بست و باز با تعجب سر تکون داد که آویز دست به کمر شد.  
- آفتابه کو؟!

این بار من چشمام گرد شدن؛ واقعا تو سر این جا مغز چی جایگذاری کرده بودن؟!  
فروشنده بیچاره گفت: آفتابه که شاملش نمی شه!  
- اون وقت چرا؟! آفتابه خار داره؟!

سارا یه بار صداهش زد اما دستش رو به سمتش به نشونه سکوت گرفت.  
فروشنده همراه یه نفس عمیق، دستی به صورتش کشید.  
- شما آفتابه می بری آشپزخونه ت؟!  
آویز مات موند.

- مگه... هن؟!

مرده کاغذ رو برداشت و جلو صورت آویز تکون داد.  
- این سرویس پلاستیک آشپزخونه ست، اگه تو آشپزخونه آفتابه لازمین که هیچ!  
اگر نه واسه دستشویی تون...

اشاره ای به یه گوشه کرد که آفتابه داشت.

- یه دونه از اونا و...

اشاره به گوشه دیگه ای که فرچه توالت قرار داشت کرد.

- و یه دونه از اونا رو سرویس کنید!

آویز که دید ضایع شدن راه باصفایی داره، یه قدم دور شد و رو به سارا گفت:  
می خوای تو هم؟

سارا خنده ش گرفت و خندید اما با چشم غره آویز سریع خوردش و سر تگون داد.

- آره منم می خوام.

فروشنده نگاهی به هر دومیون انداخت و پرسید: همین صورتی رو بذارم؟  
همون لحظه چشمم به پشت سرش افتاد و با دیدن رنگ لیمویی، نه ای گفتم و اشاره ای بهشون کردم.

- واسه من لیمویی رنگش رو بذارید.

سارا هم صورتی رو بی خیال شد و رنگ بنفش رو برداشت.

از همون جا قاشق و چنگال و سرویس چینی و... خریدیم و قرار شد یکی بیاد همه رو ببره.

من و مهیار که قرار بود بریم آپارتمان اون! دوشش داشتم، قشنگ و جمع و جور بود و واسه دو نفر کاملاً مناسب.

هر وقتم بچه دار شدیم، قیام می کنم از اونجا بریم.

می شد بریم پیش ناهید خانم اینا هم زندگی کنیم اما اونجا نه خودم امنیت جانی داشتم و نه بچه ای که قرار بود فردا پس فردا دنیا بیاد.

داشتیم همون طور پیاده به سمت فرش فروشی می رفتیم که گوشیم زنگ خورد. از توی جیبم درش آوردم و اسم ناهید خانم رو که دیدم، جان به جان آفرین



تسلیم کردم. خیلی وقت بود ندیده بودمش و الان فکر کنم قرار بود یه جنگ اعصاب حسابی داشته باشیم.

مامانم وقتی دید همون طوری خشکم زده و گوشی داره زنگ می خوره، از حرکت ایستاد و به سمت برگشت.

- کیه این؟

سست جواب دادم: ناهید خانم.

- خب جواب بده!

ناراحت سرم رو بالا کردم و پرسیدم: نخواد بیاد باهامون؟

شونه ای بالا انداخت.

- خب بیادا!

لبام رو جلو دادم و گفتم: مامان این می خواد بیاد ضربه آخر و بزنه!

- دخترم مودب و محکم باش! بی ادبی نکن.

با این حرفش تحت تاثیر قرار گرفتم، لبخندی زدم و ابرویی بالا انداختم. این آخرین تلاشمه، واسه مودبانه رو کم کردنت!

ذهنم ریتمیک داشت می خوند که جواب دادم. یکم در مورد اینکه کجاییم پرسید اما تهشم خودش گفت نمیاد و نمی تونه اما مهیار برای خرید لباس عروس اینا باهام میاد.

دوست نداشتم بیاد، می خواستم بعدا روز عروسی ببینتش! واسه همینم در جا بعد قطع کردن ناهید خانم به مهیار پیام دادم که نیا!

همه از روستا برگشته بودن و قرار بود عقد و عروسی مون با هم برگزار بشه. آویز و سارا هم که نامزد بودن و همزمان با ما! پس یه باغ بزرگ گرفته بودیم و قرار بود تو یه شب دو تا عروس و دو تا دوماذ داشته باشیم.

حضور یکی رو کنارم حس کردم که دیدم سارائه، با لبخند به سمتش برگشتم.

- چی شده؟!

- مهیار نمیاد؟

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم: دلم نمی خواد لباس عروس رو ببینه فعلا! آویز همون لحظه به سمتمون اومد و عینکش رو روی چشمش گذاشت.

- بریم برای لباس عروس؟!

سارا سری به نشونه نه تکون داد که با تعجب پرسید: نمی خوای بخری؟

- می خرم اما تو نمیای!...

- یعنی چی؟!

لبخندی زد و جوابش رو داد: یعنی اینکه منم مثل ویانا نمی خوام لباسم رو تا روز عروسی ببینی!

تند عینکش رو برداشت و نگاه حرصی به من انداخت.

- تو کاری به این سیم ظرفشویی نداشته باش! من و تو یه زوج جدایییم.

سارا دست آویز رو که جلو اومده بود کنار زد.

- ربطی به زوج اینا نداره، برو خونه!

- من گفتم با هم خوب شین ولی نه اینجوری! اصلا زن خودمه می خوام ببینم...

کج و کوله شدی تو لباس عروس کی بهت میگه؟

اشاره ای به خودم کردم.

- من و فروشنده کوریم؟!

تخت سینه اش کوبید.

- من بدم حرف زدن با اونا رو!

پوزخند مسخره ای زدم و گفتم: بله دیدیم که واسه سرویس آشپزخونه آفتابه

می خواستی!

تو همون حالتی که بود خشکش زد.

- اون فرق داشت...

"هیچ فرقی نداشتی" گفتم و دست سارا رو کشیدم. مامان که رفته بود با تلفن

حرف بزنه برگشت و با دیدن اینکه آویز رو جا گذاشتیم گفت: چرا خب؟! می

داشتین بیادا!

سارا شونه ای بالا انداخت.

- روز عروسی می بینه.

مامان دیگه دخالت نکرد و با هم راه افتادیم. میونه های راه زن عمو نیایش و ستایش هم به جمعمون اضافه شدن.

مزون لباس عروسی که می خواستیم بریم از آشناهای دور خانوادگی مون بود و کارهاشون تنوع زیادی داشتن.

اکثر دختر عمه ها هم که ازدواج کرده بودن، لباس عروسشون رو از اونجا خریدن. از دور لباس عروس های پشت ویتترین بهمون چشمک می زدن.

همیشه لباس عروس پوشیدن رو دوست داشتم و باورم نمی شد این الان من باشم که دارم میرم خرید لباس عروس!

وارد مغازه شدیم، یه طرف لباسای نامزدی هم به رنگ های طوسی و قرمز و اینا گذاشته بودن اما بخش اعظمش، لباسایی به رنگ سفید و گاه شیری بود.

یه طرف رو یه جاهایی که قسمت بندی شده بود، تاج و اینا هم قرار داشتن.

از کنار رگال ها و مانکن ها می گذشتیم و نگاشون می کردیم. زیاد از اون بازهاخوشم نمی اومد چون جشنمون هم مختلط بود و خودمم راحت نبودم همش حواسم به خودم باشه.

همه قشنگ بودن اما طبق سلیق مختلف!

سارا همون اول لباس عروسش رو پیدا کرد و از اونجایی که تا حالا با توجه به لباساش سلیقه ش رو فهمیده بودم، یه لباسی برداشت که پشتش فقط یکمش باز بود و از اونجا به بعدش با بند بسته و محکم می شد که قطعا خیلی بهش میومد.

وارد اتاق پرو شد تا لباس رو تنش کنه.

زن عمو و نیایش هم همون جا نشستن و منتظرش موندن اما من هنوز داشتم می گشتم.

امیدوار بودم همین امروز لباسی که می خواستم رو پیدا کنم. اصلا مدلی تو ذهنم نبود فقط می خواستم هر چی به دلم نشست بردارم.

با شنیدن صدای واو ستایش برگشتم و سارا رو با لباس عروس دیدم. چرخ زدی که دامن کلوش لباس عروس، بلند چرخید... اون قدری تو تنش محشر شده بود که آدم فقط دلش می خواست نگاهش کنه.

یقه اش نگین کاری شده و آستینش حلقه ای و خیلی ظریف بود.

اشاره ای به خودش کرد و با ذوق لبخندی زد.

- چطور شدم؟!

عالی شده بود و آویز قطعا خوش به حالش می شد!... لعنتی!

قد بلند سارا لباس رو قشنگ تر تو تنش نشونده بود و هیكل نسبتا توپرش هم که هیچ!

- بی نظیری!

با شوق خندید و من در حالی که فکر می کردم تا چند لحظه دیگه منم تنم می کنم، خر ذوقانه گشتم. تو این فاصله هم خانم میرانی اومد و مشغول درست کردن اندازه های لباس عروسه شد تا جمع و جورترش کنه و اون قسمت های رو که گشاد بود، تنگ کنه.

یه قدم عقب رفتم که خوردم به یه مانکن و جیغ خفه ای زدم. یه چند سانتی با زمین فاصله داشت که گرفتمش و درست پشت اون چشمم به تور ظریف دامن یکی از لباسا خورد.

خیلیا مثل اون بودن اما یه چیزی باعث شد ازش خوشم بیاد. صورتم رو از اون حالت سخته ای در آوردم و بلند شدم.

هر چقد که می رفتم بالا، بیشتر مجذوبش می شدم...

خیلی ظریف و شیک بود... خیلی! یقه دکلمه ش... وییی!

- مامان!... مامان بیا... بیاین همه!

سارا نتونست بیاد اما زن عمو و نیایش و مامان در جا خودشون رو رسوندن.

با شوق بالا پایین پریدم و لباسه رو نشونشون دادم.

- خوشگله نه؟!

مامان خیلی آروم دستش رو روی شونه هام گذاشت و یه جا بندم کرد.

- آروم! شبیه قورباغه بالا پایین می پره!

حتی تشبیهم با قورباغه هم نتونست ذوقم رو از بین ببره!

تند یکی از کارکنان رو صدا زدم تا لباس رو برام بیاره و اونم اون جمله کلیشه ای همیشگی رو که صد جا با وجود تموم انتخابات افتضاحم شنیده بودم گفت: وای سلیقه تون عالیه!

هعی هیج وقت اون دوران تباهیتی که با وجود مد نبودن کلیپس، رو سرم برج می ساختم یادم نمی ره! اون همه جوراب رنگی رنگی با عکس کیتی هم یادم نمیره!

اون ست های افتضاحم و ساپورت های قرمز جیغ!

وایی... خدایا... وقتی فکر می کنم تو اون دورانم تو جمع خانواده بودم، می فهمم که پدر و مادرم من و خیلی دوست داشتن، خیلی! دوست داشتنشون هم فقط واسه خودم بوده چون تو دوران بلوغ نه قیافه داشتم، نه اخلاق و نه تیپ درست و حسابی!

امیدوارم مهیارم من و برای خودم بخواد چون مطمئنم یه روزایی تو زندگی یه جوری گند بالا میارم که تموم جد و آبادش رو جمع کنه جمع نمیشه!

من چنین شخصیت خوب و زیبایی دارم...

اصلا عاشق خودم، هر کی هم عاشقم نیست چشش درآد! ایش... من لطفی ام به جامعه بشریت.

وارد اتاق پرو شدم و با اینکه متنفر بودم از اینکه لباسام رو در بیارم اما مشغول در آوردن شدم. لباس رو به زور تنم کردم و ننه م رو صدا زدم تا زپیش رو ببندد.

زپیش رو که بست، چشمام رو بستم و چرخیدم.

بعد از چند ثانیه تردید که قلبم رو به اندازه چند ساعت به بازی گرفت، آهسته لای پلک هام رو باز کردم و با تردید به روبروم خیره شدم.



انقدر تعجب کردم که اختیار اشک‌هام رو از دست دادم اما همین که به خودم اومدم با بغض خندیدم.

بی‌رحمانه بود که زیبایی دختر توی آینه رو با اشک‌هام تار کنم.

دست‌هام رو با تردید بلند کردم و روی صورتم کشیدم، بعد به آرومی لغزیدن و روی سرشونه‌هام نشستن.

نوک انگشت‌هام رو به آرومی روی توری نگین‌کاری شده‌اش کشیدم، پوشش زیبا و درخشانش که لبه‌های لباس رو کنار زده بود انقدر ظریف بود که می‌ترسیدم پاره بشه، انحنای هفت مانند یقه‌اش که پوشش روی قفسه‌ی سینه‌ام شده بود، پارچه‌ی ضخیم‌تری از قسمت نگین‌کاری شده‌ی شکی لباسم بود؛ لبه‌های موج‌مانندش که آبشاری از نیمه‌ی کمر تا نیمی از دامنم روان شده بود زیبایی لباسم رو چند برابر کرده بود.

احساس می‌کردم می‌تونم نه فقط چند ساعت، بلکه روزها و شب‌ها به تماشای درخشش خیره‌کننده‌اش بشینم.

دامن بلند و پف‌دارم سنگین بود اما به جذابیتش می‌ارزید، می‌ارزید به داشتن زیباترین لباس عروسی که حتی تو رویا هم تصورش رو نمی‌کردم.

همه وارد اتاق شدن چون خودم نمی‌تونستم بیرون برم. قفل تصویر خودم توب آینه شده بودم و دل‌کندن آسون نبود.

صدای زن عمو نیایش رو می‌شنیدم که داره به مامان میگه گریه نکنه اما وقتی که خودمم حتی گریه م گرفته بود، چطور می‌تونستم مامان رو آروم کنم؟!

یه لحظه فکر کردم که بزرگ شدم؟ واقعا این منم؟

چرا هنوز حس می کردم سنم کمه؟

حس شیرین و استرس باهم به وجودم تزریق می شدن. یه طرف خوشحال بودم از رسیدن به مهیار و اینکه عشق رو تجربه کرده بودم و از یه طرفم استرس داشتم که می تونستم مسئولیت یه زندگی رو قبول کنم یا نه؟!

نمی دونم چقد گذشت و چطور اما دور از دنیای بیرون و با خودم داشتم می چرخیدم و خودم رو نگاه می کردم.

خیاط اومد، اندازه ها رو یکم درست کرد، تاج انتخاب کردیم، تور عروسم خیلی بلند بود و روی زمین با دنباله کم لباس، دنباله داشت...

قرار شد فردا بریم و لباس ها رو بگیریم. تو یه ماه گذشته، حلقه هامونم با مهیار خریدیم... حس می کردم تو رابطه مون بر خلاف تصورم این من بودم که زیادی پاستوریزه جلوه می کردم.

هیچی بلد نبودم، تا می اومد صحنه عاشقانه رقم بزنه، گند می زدم به همه چی و فرار رو بر قرار ترجیح می دادم.

واقعا جنبه ش رو نداشتم...

با صدای زنگ گوشیم، کیفم رو با اون یکی دستم گرفتم و بعد دیدن اسم مهیار جواب دادم: سلام عشقم.

صدای مهربونش گرم توی گوشم پیچید: سلام خانم خانما! خریدی لباس و؟!

نگاهی به مزون انداختم و لبخند دندون نمایی زدم.

- آره! وییی مهیار خیلی خوب بود.

تیکه انداخت.

- بله بله، دیدم که رفتی تو فاز اون رسمای قدیمی نداشتی ببینم. فکر نمی کردم  
یه پیرزن تو وجودت داشته باشی.

بیشعور و نگا!

- بی ادب، من درون و بیرونم یکیه! یه دختر شاداب و با کمالاتم. کاری به سنت  
و رسم و رسوم نداشت، کلا دوست ندارم تا اون روز ببینیم.

انگار که با چیزی درگیر بود، با لحنی که توش خنده موج می زد زمزمه کرد: بله  
بله!

نگاهی به ناختم انداختم و لبخند خبیثی زدم.

- تازه، از دور دیدیم تو آرایشگاه باید گریه کنی.

این بار بلند خندید.

- دیگه چی؟!

- واقعا جدی ام.

نفس عمیقی کشید.

- بی خیال دختر...

ابرویی بالا انداختم و نگاهی به مامان که اون ور وایساده بود انداختم.

- واقعا نمی خوای گریه کنی؟! چطور می تونی منی که تو لباس عروس مثل  
فرشته ها شدم رو ببینی و بغض نکنی؟ من جیگر؟

بین حرف هام بلند بلند می خندید و بین خنده هاش گفت: دارم میام دنبالت فرشته! آدرس بده.

باشه ای گفتم و آدرس رو به محض قطع کردن براش فرستادم.

مامان رو به آویز سپردم و اون هم زن عمو اینارو برد و هم مامانم رو. منم منتظر مهیار موندم.

کنار مزون یه فروشگاه قرار داشت که آهنگ گذاشته بود. همون جا رفتم تکیه دادم به دیوار بین اون دو و تا مهیار بیاد مشغول گوش دادن شدم.

"عشق واسه من یعنی اسمت مثل اون دوتا چشمت

که میون هزار آدم منو کردی طلسمت

ماه واسه من یعنی چشمات مثل خنده ی زیبای

میمیرم اگه روزی صد دفعه نکنم صدات

به دلم افتاده بارون میاد منو تو قدم پا به پای هم زیر نم بارونو باد

تو بمون لیلا واسه من که به من مجنون میاد

تو گل سرسبد خونمی هرچی بگم هرچی که میبینمی

یک عمر و بشینم رو به روت باز کمی باز کمی

به دلم افتاده بارون میاد"

یکم با گوشیم ور رفتم که صدای بوق ممتد یه ماشین به خودم آوردم. از دور ماشین مهیار رو دیدم و با لبخند به سمتش رفتم.

از داخل در رو برام باز کرد و سوار شدم.

هوای گرم بیرون، با کولر توی ماشین قابل تحمل بود. در رو بستم و با ذوق به سمتش برگشتم.

- وییی مهیار چه جیگری بودم تو لباس عروس!

لبخندی زد و در حالی که دنده رو عوض می کرد، به شوخی گفت: نداشتی بینمت حالا هی یه کاری کن من کنجکاو بشم به زور ببرمت تنت کنی ببینم.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

- تو انقد خشن نیستی آقامون!

لبخند منظور داری زد و فقط سر تکون داد.

سر جام برگشتم و در حالی که خیابون رو نگاه می کردم پرسیدم: کجا میریم؟  
- خونه.

لبم رو گاز گرفتم.

- پررو شدیا! زرت و زرت من و بر می داری می بری خونه تون!  
پیشونیش رو خاروند.

- نه اینکه حالا اتفاق خاصی هم تو اون خونه افتاده!  
راست می گفت بدبخت...

نگاه بیچاره ای بهش انداختم که تند سر برگردوند.

- ها؟ دلت به حال سوخت؟

سوختیده بود ولی چه کنیم.

اون یه هفته فقط یه شبش پیش هم آروم خوابیدیم که اونم چون خیلی خسته بودم. شبای بعدش یا می افتادم زمین از رو تخت، یا مهیار رو می انداختم زمین.

دیگه بدبخت بلند شد رو زمین رخت خواب پهن کرد خوابید.

منم عذاب وجدان تو کارم نبود، راحت و آسوده همون جا خوابیدم.

تند تند پلک زدم.

- یه چیزایی وقتی قشنگن که ازدواج کنیم.

لبخند ملیحی هم چاشنی حرفام کردم.

سرش رو یه بار به سمت پایین تکیه داد و گفت: حالا که یه هفته مونده تا عروسی مون.

صورتتم مثل سکه ای ها شد؛ واقعا عروسی از رگ گردن به من نزدیک تر بود. من چی کار می تونستم بکنم؟! مهیار پسر خوبی بود، خودمم بهش وابسته بودم اما زندگی سینگلی قشنگ تر بود، نبود؟

تن و بدنم از فکر اینکه باید پاشم تو خونه کار کنم می لرزید.

هاعیی کاش ننه م هفته ای یه بار با پنج تا قابلمه بیاد بهم سر بزنه و غذا بیاره و الا ما تجزیه می شیم. مهیارم میره سرکار، نمی تونه غذا بپزه!

اصلا عجب آدم پررویی ام من!...

یکم یاد گرفته بودم این چند وقت اما می ترسیدم تنهایی بپزم، اعتماد به نفسش رو نداشتم.

داشتم به بدبختیام فکر می کردم که رسیدیم. تا رسیدن به جلوی در واحد من همچنان تو فکر بودم که مهیار یکی به شونه م زد.

- چت شد تو؟!

در جا از فکر در اومدم و شونه ای بالا انداختم.

- هیچی، چیزی نشده.

وارد خونه شدیم و من جلوتر رفتم.

یه حس خاصی نسبت به اینجا داشتم... از نظرم خیلی با صفا بود. وسایلمم که تا چند روز آینده اینجا می چیدن... عالی می شد.

همون جا وایساده بودم که دستای مهیار دورم حلقه شدن و سرش روی شونه م قرار گرفت.

اون قدر پاستوریزه و بی جنبه بودم که در جا خواستم فرار کنم اما اون که می دونست هر بار قراره چی کار کنم نگهم داشت.

- کجا؟

به جای جواب دادن به سوالش مشکوک پرسیدم: آوردیم اینجا چی کار کنی؟!

موهام رو بوسید.

- کارای خوب خوب!



کله ام بالا رفت و با چشمای گرد به رو به روم زل زدم. لبام رو محکم روی هم می فشردم...

خدایا من فکرم سمیه یا این می خواد کارای سمی بکنه؟!

گریه م گرفته بود... من خیلی بی جنبه م.

از راه ملایمت وارد شدم و دستام رو روی دستاش گذاشتم.

- میگم مهیار...

مهیار رو کشیده گفتم که جواب داد: هوم؟

گردنم رو تا می تونستم جهت مخالف اون بردم.

- نمی شه دو تا آدم ارتباط کاملا دوستانه‌ای داشته باشن؟!

- الان غیر دوستانه‌ی این ماجرا چیه؟

نگاهی به دستاش انداختم.

- همین حرکات.

آهانی گفت و حلقه دستاش رو باز کرد که از خدا خواسته در جا بیرون پریدم و

با فاصله رو به روش وایسام. خیلی جدی بود. کتش رو در آورد و دست داخل

جیب شلوار پارچه ایش کرد.

- چرا، می تونن داشته باشن.

نیشم باز شد و کشیده گفتم: عه!

- اهوم...

جدی تر ادامه داد: خیلی با فاصله هستیم کنار هم، مهم پیوند قلبی مونه، بعد یه شب تو برام چایی میاری، میری دزدکی از تو سایت بچه داد آی آر، یه بچه دانلود می کنی. فرداشم میای میگی حاج آقا من حامله ام!  
جفت دستاش رو هر بار یه دونه روی هم کشید.

- تموم شد و رفت!

نیشی که باز بود، با هر کلمه از جمله ش یک سانت یک سانت بسته شد و با تموم شدن حرفش همون طور موندم. آستین لباس مردونه سفیدش رو بالا زد و به سمتم اومد.

یه سانتی تکون خوردم.

- مسخره کردی مهیار؟

نچی کرد و دستی داخل موهاش کشید.

- شبیه فیلمای ایرانی... هی میگم بشین آمریکایی ببین.

بعد از این حرفش یه حرکتی انجام داد که عمرا از مهیار انتظارش رو نداشتم. قری به کمرش داد و صداش رو نازک کرد.

- مامان این خیلی پاستوریزه ست.

تا این رو گفت با تعجب جیغ زدم و اون سرخوش خندید. روز نبود به روم نیاره! الان تازه می فهمیدم من خیلی پاستوریزه بودم. با حرص به سمتش رفتم و یه دو تا خوبش رو شونش کوبیدم که چون انتظارش رو نداشت روی مبل افتاد و همون لحظه هم مشتای من و گرفت و منم کنارش افتادم.

چند لحظه همون طور توی همون حالت خیره بهش موندم. نگاه مهیار داشت چرخ می خورد. هیچ کدوممون هیچ حرکتی نمی کردیم... بعد از شاید یک دقیقه به خودم اومدم و معذب زانوم رو که روی مبل بود برداشتم و خواستم بلند شم که محکم تر گرفتم و تو صدم ثانیه جامون رو عوض کرد.

نمی دونم چی شد و چطور اما دیگه حتی اگر می خواستم هم نمی تونستم بلند شم. صورتش دقیق مقابل صورتم بود.

بی حرکت موندم و کله ام رو که یکم از مبل فاصله داشت، روی دسته اش قرار گرفت. نگاهش بین چشمام و لبام می گشت...

چشمام به طور خودکار بسته شدن و فکر همون جا روی مهیار قفل شد و هیچ جای دیگه ای نرفت.

راست بود؛ اولین بار ها، همیشه خاص بودن. اولین عشق، اولین بوسه، اولین تجربه هر چیز... خاص ترش وقتی بود که هر دو طرف اولین بارهای هم دیگه بودیم. شیرینی این لحظه ای که به شدت سرش استرس داشتم، تا همیشه برام موند؛ اون قدری که هر وقت بهش فکر می کردم، همون حس و حال در لحظه سراغم می اومد... خاطره هایی که دقیق تو ذهنمون ثبت میشن، همیشه قشنگن...

همون طور با چشمای بسته، قطره اشکی از چشمم چکید... دست گرم مهیار رو روی صورتم حس کردم که اشکم رو پاک کرد. کاش همه آدمای کسی رو داشته باشن که اینجوری بخوانش و اونم دوششون داشته باشه.

- فکر نکنم هیچ لحظه ای تو زندگیم به اندازه الان شیرین بوده باشه.

چشمام رو باز کردم که خیره به من، کش مو رو کشید و موهام دورم افتادن.  
آروم آروم دستاش رو بینشون حرکت داد و لب زد: مرسی که هستی...

حرکت دستای گرمش داخل موهام، به طرز دیوانه کننده ای لذت بخش بود  
طوری که مجابم می کرد چشمام رو ببندم و با چشمای بسته این حس شیرین  
رو بچشم... یه جا خوندم، همیشه شیرین ترین چیزا رو با چشم بسته میشه  
تجربه کرد و چقد درست بود.

سرش رو پایین آورد و لباس رو روی پیشونیم گذاشت و بوسید... لبخندی رو  
لبم نشست... نه لبخند ملیح، نه یه لبخند شیرین، به طور ضایعی نیشم باز شد و  
تو یه لحظه که به خودم اومدم، خجالت کشیدم.

- که ارتباط دوستانه می خوای!

بلند شد و تیکه انداخت.

- غیر دوستانه بده، آخه!

فهمیدم بد سوتی دادم و در جا روی مبل نشستم.

کف دستام رو به سمتش گرفتم.

- بین من هنوزم خواستار یه ارتباط دوستانه‌ام.

خندید و سر تکون داد.

- بله بله! نیش من بود که باز شد.

حرصی تشر زدم: نیشه دیگه، باز میشه.

- نیش بیخودی باز نمیشه ها!

خندید و خنده اش رو اعصابم رفت.

تف تو این زندگی... هاعیی ننه!

من چرا باید سوتی بدم؟ چرا باید نیشم دقیق تو اون لحظه باز می شد؟

- خواستم اون لحظه باز شه!

وایساد.

- قبول کن از چیزهای مضر خوشت میاد.

سرم رو به طرفین تکون دادم که خم شد و گفت: نیشت و دوباره باز می کنما!

نگاهی به قد و بالاش و چشماش انداختم. مطمئنم این رو چیز خور کردن که زبون در آورده، این قبلا موجود بی آزار و ساکتی بود. چند وقتیه راه به راه تیکه میندازه، شیطونی می کنه، ادا در میاره. جدیدا دارم یه ارتباط های رفتاری بین مهیار و دانیال پیدا می کنم.

سرم رو کج کردم و غمگین پرسیدم: مهیار باز شروعش کردی؟

اخمی از سر گجی کرد.

- چی و؟

- معلومه...

چشماش گرد شدن.

- چی معلومه ویانا؟ یه جوری میگی انگار معتاد بودم ترک کردم بعد الان دزدکی باز رفتم پی اعتیاد!

رو به روش وایسادم و گفتم: نخیر! باز داری کلاسای دانیال میری؟  
لبام آویزون شدن.

- من اون مهیار قبل و می خوام.

مات سر جاش موند... خیره توی چشمام نگاه می کرد... بعد چند لحظه سرش رو کج کرد و دستی دور لبش کشید.

- می دونی اوج قشنگی و خریت رابطه ما کجاست؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: اونجا که می دونم قراره تا آخر عمرم دیوونه بشم و یه وقتایی سر به بیابون بذارم اما بازم دوست دارم!

\*\*\*

شالم رو پایین آوردم و نگاهی به موهای صاف و رنگ شده ام انداختم؛ وییی چقد جیگر شدم... بالاخره موهام رو زرد عقدی کردم. یاد حرفای دانیال افتادم که سر صبحی اومده بود اینجا افتادم: «حالا یه کاری کن تغییر کنی بدبخت! موهاش شبیه پشمای گوسفنده... لااقل فردا که عروسیده یه صفایی بهش بده.»

راست می گفتا! اصلا فکرشم نمی کردم انقد تغییر کنه... وییی چقد جیگر شده. موی صاف خیلی بهم می اومد... با اینکه صورتم با موی فر شیرین تر بود، موی صاف هم یه جور دیگه ای جذابم می کرد.

اصلا هم اعتماد به نفسم اعتماد به سقف نبود.

موهام رو زرد زرد نکرده بودم، یه رنگ خیلی قشنگ بود که اونجا آرایشگره جلوم گذاشت و انتخاب کردم. فردا صبح هم باید بلند می شدم می رفتم آرایشگاه و از الان به خاطرش عزا گرفته بودم. آخه صبح زود چه آرایشگاهی؟! من بدبخت برم چی کار کنم؟ تا نصفه شبم باید لبخند تحویل فک و فامیل بدم. روی تخت نشستم و یاد این رمانا افتادم...

عصرش قرار بود بریم آتلیه تا عکس بگیریم، اگه از اون ژستای چرت می دادن چی کار می کردم؟ مثلا اونا میرن از این عکسا می گیرن، فردا پس فردا کسی نمی بینه نمی گه این چیه؟ اگه ژست چرت بده برای عکس، فردا پس فردا بچه دار شدم، بچه م دید و پرسید این چیه مامان، من بگم چیه؟ تو همین فکر بودم که یهو پایین ترکید. صدای آهنگ، طوری که خونه لرزید، بلند شد!

من گفتم مامان نذار اینا امشب بیان بگو یه رسمای دیگه ای داریم. خیر سرم خواستم امشب زود بخوابم... مگه ما خارجکی م که جشن خداحافظی با مجردی می گیرین. یه جوری دانیال اومده میگه گودبای پارتی می گیریم دل شما هم شاد بشه انگار من جعفرم و امشبم گودبای پارتی‌مه!

ریتم آهنگ بعدی مساوی شد با تموم شدن اختلاطم با خودتم. فهمیدم ریش و قیچی دست دانیاله... با تعجب سری به طرفین تکون دادم.  
- نمی شه!

اما دیدم میشه... از شنیدن آهنگ قشنگ برگام ریخت. تند از اتاق بیرون زدم و پله ها رو پایین رفتم... با دیدن حرکات دانیال و دوستایی که دعوت کرده بود،



قشنگ وا رفتم و نا امید و محزون همون جا روی آخرین پله نشستم و نگاش کردم که به سمت من برگشت و در عین خوندن ابرو بالا انداخت.

"اینجا دختر پسر قاطیه، فقط تحصیل آداب آتیه

اینجا خلافای بچه ها سنگینه، چرا امشب ویانا غمیگنه

حالا امشب من شدم دی جی، ولی مهیار چرا گیجه

حالا همه میدان شماره، آویز چیزی نزده و خماره

آخر شب همه زدن تگری، ویانا بگو بینم چرا پکری

مته اینکه بهم زده، مهیار نکن اینکار بده

بگو امرو کیو دیدیم، آویزو، بعدش بگو کیو دیدم سارارو

گفتیم منو مهیار تنهایی، با هم میریم سر قرار دو تایی

رفتیم سره قرار دعوا شد، نمیدونم چی شد که یه در وا شد

از اون در یه خانمه اومد، یهو از این مهیار خوشش اومد

بعد اومد جلو داد زدو گفت

بو ایشلر پیس دی بابا بو ال چکین بابا بو اوز عیب ده دوست اولون یولداش

اولون بیر بیرینهن"

دوباره همون قسمت رو تکرار کرد. خونه رو پر کرده بود از دوستای اجق

وجقیش... یه پسر کله زرد رو انگار کوک کرده بودن که سر جاش تو یه فاصله

زمانی یکسان می پرید هوا و بعد هر بار به پاش رو به طرف می برد و همون طرفی دست می زد.

مهیار نبود اما میترا و آویز و سارا و دختر عمو ها پسر عموها، فرزندان اون هشت عمه عزیز... همه و همه حضور داشتن. یهو ریتم آهنگ تغییر کرد.

دانیال صداس رو زنونه کرد: گل های غربت شماره دو با صدای...

اشاره ای به بقیه کرد که همه داد زدن: دانیال.

یهو آهنگه بعد به سکوت به ریتم آرومی گرفت.

- اون که با منو تو مهربون نمیشه

نارفیکه اون همیشه

جفت دستاش رو برد بالا و به بقیه اشاره داد: همه دانیالیا!

همه باهم: نارفیکه اون همیشه

دانیال: اون که با دل ما، صدتا بازی داره، دل سنگ روزگاره

بین اون همه آدم یک گیج پیدا شد و اونم آویز بود که سر خوش دست می زد و با نیش باز داد زد: نارفیکه اون همیشه...

همه نگاهش کردن و تو به لحظه سالن ترکید از خنده. آویز که تازه متوجه سوتیش شد، خودش زد زیر خنده. دانیال دستش رو روی سینه ش گذاشت و رو بهش گفت: مرسی داداش که ریتم آهنگ و حفظ کردی...

بعد دوباره رو کرد به بقیه و دستاش رو به بار بالا برد.

- دل سنگ روزگاره!

آهنگه رو تموم کرد و زدن به رقص و اینا!

حالا آویزمون نمی دونم چی زده بود که اون وسط با سهیل سگ اخلاق قر می دادن. واقعا میگن آدم رو سگ بگیره جو نگیره! امشب تاریخی می شد... فیلمبردارم که هیچی. امشب واقعا همه چی قاطی پاتی بود. یکی دو ساعتی بود که همه بی وقفه داشتن می زدن و می خوندن و می خندیدن. خدا شاهده من اگه می دونستم شوهر کردنم دل یه ملت رو شاد می کنه، زودتر شوهر می کردم می رفتم. یه جوری همه قر میدن انگار اونا قراره شوهر کنن و زن بگیرن.

وسطای رقص و آواز بودن و دانیال داشت مو سوختوم مو برشتوم می خوند که یهو برق رفت و به معنای واقعی همه سوختیم و برشتیم.

همه فلش گوشی شون رو روشن کردن و یه گوشه نشستن. یه ساعتی گذشت که دانیال از همون جا سر جای خودش نالان می خوند: ما سوختیم ما برشتیم که دیشو نومه نوشتیم آی برق بیا باد کولر برو، ما بدبختای این بهشتیم. آخه الان وقت برق قطع کردنه؟

آویزم که چون خیلی رقصید دمای بدنش بالا بود، بهش زیادی فشار اومد و با عصبانیت بلند شد.

- میرم زنگ می زنه اداره برق چه وضعشه! هی زرت و زرت خاموش روشنه! مگه عروس کشونه.

دانیال یه چی سمتش پرت کرد که محکم تو کمرش خورد.

- بشین عامو، الان می زنی یه چی و می شکنی.

- بمیری، این چی بود؟

همون لحظه برقا اومد و دانیال خر ذوق انرژی گرفت و بلند شد.

- آخ جون یه کف دست محکم صلوات!

یاد اخراجی ها افتادم و با خنده صلوات فرستادیم و وسطاش بودیم که یک دفعه همه جا تاریک شد.

سهیل با لودگی گفت: بچه ها ریختن اداره برق! نصفه شبی حوصله ش سر رفته هی قطع می کنه روشن می کنه! قضیه شلنگ اینترننه!

همه به سهیل خندیدیم... با اینکه نای باز کردن چشمام رو نداشتم اما یه جورایی هم خوب بود. دانیال پشت بند سهیل بعد اینکه جمع آروم گرفت داد زد: ادیسون کجایی که دارن از زنت الکتریسیته سو استفاده می کنن.

ادیسون؟! بعد از یه سکوت طولانی از اول جمع پرسیدم: مگه انیشتین برق رو کشف نکرد؟

دانیال نور فلش رو تو صورتش گرفت و پوکر بهم خیره شد.

- با این حجم از اطلاعات عمومیت من به شکم مادرم برگشتم و سقط شدم.

یه صدای نا آشنا از دور گفت: عروس امشب اسدالله خانمونه! ولش کنید.

هینی کشیدم...

این کیه انقد بی تربیته به من انگ اعتیاد می زنه!؟

چشم ریز کردم ببینمش اما مگه صدا رو میشه دید؟

تا وقتی من از گشتن نا امید بشم بحث عوض شد. شوهر مینو پرسید: حالا جواد رو شیلنگ اینترنت نشسته، کی رو برقه؟

یکی داد زد: آمریکا!

همه هماهنگ گفتن: مرگ بر آمریکا!

یکم دیگه نشستن و زدن به کلکل و بحث و وقتی دیدن برق نیامد، همه پاشدن و کم کم رفتن و فقط من موندم و آویز و سارا و واران. واران که از اول مجلس سرش تو گوشی بود و تند تند تایپ می کرد. من که می دونستم میونه شون با پریسا خوب شده و الان با همن! امیدوار بودم که دختر خوبی باشه و دل داداشم رو نشکونه و وارانم آدم بشه.

تو همون تاریکی تو سالن پیش بقیه بعد شب بخیر گفتن و جواب دادن به مهیار، روی کاناپه دراز کشیدم و کوسن رو زیر سرم گذاشتم. چشم بستم و انگار که فقط یه پلک زده باشم، با سر و صدای مامان اینا بیدار شدم. داشتن داد می زدن و بیدارمون می کردن. گیج نگاهم به دیوار رو به روم بود... سرم به طرز فجیعی سنگین بود و درد می کرد.

سارا بالا سرم اومد و تکونم داد.

- ویانا بیدار شو، پاشو یه چیزی بخور بریم آرایشگاه.

نمی شد نرم؟ تو عروسیم نچرال باشم؟ اصلا مگه مهیار عاشق خودم نشده؟ چرا برم کلی سرخاب سفیداب کنم؟

یهو مبل تکون خورد و کشیده شدم و بعد صدای آویز اومد.

- پاشو با این صورتت اگر منم بودم دست از عشق و عاشقی می کشیدم. پاشو دیره!

با حرص بلند شدم و پتویی رو که نمی دونم کی روم انداخته بود، پایین پرت کردم.

- اصلا مهیار اومده؟

آویز اخمی بین دو ابروش نشوند و به در سالن اشاره کرد.

- بدبخت یه ساعته منتظره، دیگه جلو پاش علف سبز شد.

چشمام دو دو می زد و همه جا رو از شدت خواب آلودگی تار می دیدم. بی توجه به سارا و آویزی که بالا سرم منتظر وایساده بودن، دوباره دراز کشیدم و کوسن رو تو بغل گرفتم.

- بگین بره، من از ازدواج پشیمون شدم، می خوام یه عقاب تنها باشم.

آویز نمی دونم اون نیرو رو از کجا آورد که مبل رو یکم چپه کرد و من محکم رو زمین افتادم.

تهشم با حرص غرید: عقابم رل زد، پاشو!

با درد و حرص بلند شدم... هاعیی من چه کنم ننه... من چیز خوردم عشق و عاشقی به سرم زد.

با غر غر پا شدم و طبقه بالا رفتم. هنوزم کامل ویندوزم بالا نیومده بود. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و شیر آب رو باز کردم.

تا چشمم به آینه خورد یه جیغ بلندی کشیدم و مثل سگته ای ها به طرفی که توی آینه بود خیره شدم. به ثانیه نکشیده سارا خودش رو توی سرویس بهداشتی که درش رو باز گذاشته بودم انداخت.

- چی شده؟ چیزیت شد؟

با انگشت به دختر توی آینه اشاره کردم.

- موهای فرم کو؟! خوابه این؟ سارا!...

سارا کنارم بود و طوری که انگار تو کوهستانیم و فاصله مون طوریه که سارا روی یه کوهه و من یه کوه داد می زدم.

سارا کنارم اومد و گفت: ها؟

دستی به موهام کشیدم.

- این خوابه! موهای فرم و دزدیدن... بیا یه نیشگون بگ...

سارا با حرص دستش رو آورد که تند حرفم رو نصفه گذاشتم و داد زدم: نه!... نه!... بذار بخوابم. ولم کن.

آخرش طاقت نیاورد و یکی رو شونه م زد.

- خرا! دیروز کراتین کردی.

بعدم شیر آب رو باز کرد و یه مشت آب تو صورتم پاشید.

- بسه دیگه، لود شو!

تازه یادم اومد و ابرو هام رو بالا انداختم. کشیده گفتم: عهه! راست میگیا...



بیرون رفت و من که تازه از حالت پرواز در اومدم. لبخندی به روی خودم زدم و به صورت خیلی چندشانه به بوسم فرستادم.

کارم که تموم شد بیرون رفتم و تند تند لباسام رو پوشیدم. دنبال لباس عروس اینام گشتم اما اصلا نبود... تو مرحله خاک بر سر کردن بودم که سارا وارد اتاق شد و گفت: راستی وسایلت رو کامل جمع کردم دادم مهیار، زود برو.

یه لحظه با یاد آوری چیزی برگشتم و گفتم: تو عجله نداری؟! سری به نشونه نه تکون داد.

- من یکم دیر تر وقت گرفتم چون نمی‌خوام زیاد تو آتلیه اینا وقت تلف کنم.

لعنتی... من چرا اینارو نمی‌دونستم؟! ها؟ چرا؟!!

با هم یه آرایشگاه هم می‌رفتیما!

با حرص اخمام رو تو هم کشیدم و یکی محکم رو دستم کوبیدم.

- هی نمی‌خوام فحش بدم، هی میگی بده!

سارا از حرص خوردنم خنده ش گرفت و بین خنده هاش پرسید: چرا؟!!

- می‌مردی به منم بگی؟

- به خدا همین چند دقیقه پیش کنسل کردم. لباس عروسمم یه نمه هنوز کارش مونده... دیروز دیدم یه جاییش رو خیلی بد کرده.

خدا نصیب گرگ خیابون نکنه! با نگرانی پرسیدم: ا و! خوب میشه؟ زیاد کار داره؟ لبخندی زد و گفت: نه گلم، خوب میشه. تو بیا برو.

رو این واست یه ساندویچ گذاشتم بردار بخور.  
نگاهم روی صورتش ثابت موند. حالت ابرو ایناش رو عوض کرده بود و از اون  
شیطونی میطونی در آورده.  
به نظرم که این طوری ساده خوشگلتر بود.  
شال رو سرم انداختم و بعد یه تشکر با دو پایین رفتم.  
سر راهم گوشیم رو برداشتم و اون ساندویچی که سارا درست کرده بود هم  
خوردم. خدایی خیلی خوابم می اومد.  
از در که بیرون رفتم، مهیار رو از دور دیدم. تا من رو دید سری با تاسف تکون داد  
و اشاره ای به ساعتش کرد.  
ایش حالا من حوصله تاسف خوردن این و داشتم سر صبحی.  
بی حوصله به سمتش رفتم و توی ماشین نشستم.  
سوار شد و بهم سلام داد که با همون لحن بی حوصله جواب دادم. با ناخنش  
توی بازوم کوبید و گفت: چته خانم خانما... یکم با ما مهربان تر باش!  
چشم غره ای بهش رفتم و نشستم.  
- من با کسی که سر صبحی زود بیدارم کرده فقط می تونم دشمن باشم! بعدم...  
یکم به سمتش چرخیدم.  
- تو مگه من و همین جوری نپسندیدی؟ چرا داری می بریم آرایشگاه؟

چشم ریز کرد و نگاهی به موهام انداخت اما بر خلاف مسیر نگاهش، مسیر حرفش زیادی از اون دور بود.

- خودت از دیروز آرایشگاهی، من چه کنم؟ کل آرایشگاهای شهر و نگشتی خانم مو صاف صوفی؟

با این حرفش دستی به موهام کشیدم و لبخندی زدم.

- خوشگل شدم؟!

خیلی ساده و مهربون و با عشق گفت: عالی شدی.

همینش باعث شد کلا از فاز ناراحتی و هر چی در بیام...

دست برد سمت دستگاہ پخش.

- یه آهنگم بذارم تا قشنگ از حال و هوای خواب در بیای!

"حالم این روزا چقد خوبه، زندگی یعنی همین روزا

حرف بزن از عشق و از رویا، زندگی یعنی همین حرفا

معنی آرامش و کم کم، دارم با تو تازه می فهمم

وقتی میگن هر کی عاشق نیست، عمرش و می بازه می فهمم

دنیا رو گشتم تا تو پیدا شی، حالا که هستی زندگی خوبه

چیزی بگو تا باور کنم هستی، حرفی بزن هر چی بگی خوبه

تو انقد جاذبه داری، که یه لحظه نمی داری، من از فکرت رها باشم...

تو انقد خوبی که می خوام، تا روزی که تو این دنیا، کنارت غرق رویا شم"  
(بابک جهانبخش.% جاذبه)

تا رسیدن به آرایشگاه از آهنگ ها لذت بردم و سر کیف اومدم ولی بازم خوابم می اومد. با رسیدن به آرایشگاه و نشستن روی صندلی، چند نفر بهم حمله آوردم. یکی از دخترا در حالی که یه آدامس بزرگ رو تو دهنش این ور اون ور می کرد. از صداش اعصابم خرد شد... طرف انگار داره گل لگد می کنه.

یه تیکه از موهام رو گرفت و چنان کشید که دادی زدم و پشت بندش گفتم:  
خواهر موی خودتم بود این رفتار و باهاش داشتی؟

آدامس رو بین دندونای جلوییش نگه داشت و ایشی گفت و آروم تر مشغول کار شد. خیلی گذشت تا کارش تموم شد، بعد از ظهر نزدیک سه اینا بود که من رفتم لباس بپوشم.

هیچ پرده ای روی آینه نبود که سورپرایز بشم. جاش تو کل زمان آرایش، من صورت کج و کوله خودم رو می دیدم و فکر می کردم مهیار خیلی عاشقه!

همون طور حاضر و آماده نشسته بودم و داشتم سلفی می گرفتم. همیشه فکر می کردم صورتم وقتی عروس بشم چه شکلی میشه که دیدم بدک نشدم، خوشگله!

خودم گفتم که خیلی آرایشم رو غلیظ نکنه، نه اون قدر ساده، نه اون قدر غلیظ!  
مناسب سن خودم.

سارا هنوزم یکم کار داشت و اونجا نشسته بود. اون یه دو ساعتی دیرتر از من اومد و فکر می کنم کارش خیلی عاقلانه تر از منی بود که الان حاضرم! همون طور نشسته بودم که یهو یه صدای یه دختر با حالت جیغ جیغویی، این ور اون ور پران خودش رو توی آرایشگاه انداخت.

- دوماه اومد!...

همه همزمان کل کشیدن... چه خر ذوقن، من عروسم، من شوهر می کنم! عجب!

لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم. آرایشگر برام شنلم رو آورد و با دقت روم انداخت... مهیار پایین منتظر بود.

به سمت آسانسور رفتم که جلوی درش یه دختر رو دیدم که تا من رو دید با استرس به سمتم اومد. وا این چرا این شکلیه!؟

اخمی از سر کنجاوی کردم و منم چند قدمی رفتم. هر یک قدمم کلی استرس پشتش بود... نکنه اومده باشه عروسی رو بهم بزنه! خدایا، مثل رستا تو سریال دل نذرندم عالم و آدم دنبالم بگردن رستا رستا کنن...

شاهین، نکیسا نشه!

ویی خدایا، خودم رو به تو سپردم، من گناه دارم، همین صبح از ازدواج پشیمون شدم. من حوصله فیلم هندی ندارم، زیاد می بینم اما رقصاشون رو بیشتر دوست دارم.

دختره بهم رسید... سلامی کرد که جوابش رو دادم. به آسانسور پشت سرم اشاره ای کرد.

- لطفا سوار اون یکی شید.

این رو که گفت فهمیدم ناف من و با رستا بریدن. صورتم سگته ای شد و با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

- اون یکی خار داره؟

نگام همزمان روی انگشتای دستش نشست که داشت با استرس توی هم قفلشون می کرد، بازشون می کرد.

- نه، اون جا به منظره قشنگ تری از مجتمع باز میشه.

این فکر کرده من خرم؟ رستا خر شد رفت... من خر نمیشم! نمیرم! یعنی چی؟ منظره چه ربطی داره؟

پوزخندی زدم و پشتم به آرایشگرا گرم بود که به خاطر صدای آهنگ خودم رو می کشتمم صدام رو نمی شنیدن.

قری به گردنم دادم.

- دختر جون پیش خودت چه فکر کردی؟ که الان من سوار اون یکی آسانسور میشم؟ شاهینم اون پایین با ماشینش منتظره که من رو بدزدید؟

پوزخند دیگه ای زدم.

- نمی دونم چرا سناریوتون رو عوض نمی کنید.

دختره صورتش متعجب و کنجکاو شد. مطمئنم از این سطح از آگاهی و اطلاعات من برگاش ریخته!

خواست چیزی بگه که انگشت سبابه م رو روی بینی م گذاشتم.

- هیش! هیچی نگو! برو بهشون بگو که من مثل اسمم فرزانه و دانام و همه چی رو می فهمم.

باز خواست چیزی بگه که نذاشتم.

- برو! من و سیاه می کنی؟

یهو در آسانسور رو به روم که می خواستم برم داخلش باز شد و کله مهیار و یه مرد ریشو رو که دوربین فیلمبرداری دستش بود دیدم.

با عصبانیت غر زد: چرا هنوز اینجا یین، بیان دیگه!

بعد رو به دختره تشر زد: مگه نگفتم زود همه چی و رو به راه کنین.

یه لبخند به وسعت تموم تباهی م زدم.

ضایع شدم، بدم ضایع شدم... خدایا نمی شد این ضربه رو آروم تر بزنی؟

کم مونده بود گریه کنم... تا نگاه مهیار رو دیدم سرم رو پایین انداختم، با اینکه ابدا اگر من رو می دید.

ولی واقعا چرا هیچ خری نیست من رو تا اون پایین همراهی کنه؟ عروس رو تو کویر رها کردن.

منتظر بودم مهیار بیاد پیشم که دیدم طرف دکمه آسانسور رو زد.



بی اختیار گفتم: شوهرم و کجا می بره؟

مرده که انگار قاطی بود، قبل بسته شدن کامل در آسانسور گفت: می برم گردش رو بزنم.

صورتم در هم رفت و زیر لب زمزمه کردم: خر کی باشی.

بدون اینکه به روم بیارم گند زدم، لبخندی به دختره زدم.

- عروس باحالی ام نه؟

با لبایی کج گفتم: خیلی!

بدون اینکه فکر کنم خیلی ش بودار بود، به سمت اون یکی آسانسور رفتم. دختره دنبالم اومد و گفت: وقتی رفتید پایین قشنگ برید یه ژست خوشگل بگیرید چون از الان فیلم می گیرن.

بعد از همون جا دکمه رو زد که داد زدم: مگه تو نمیای؟

در آخراش بود که بسته بشه.

- نه باید تنها باشید.

و در بسته شد و من موندم و هزار تا فکر و خیال! خدایا مگه من تو عمرم چقد عروس شده بودم که اینجوری تو بن بست می اندازنم؟!

الان چه ژستی بگیرم؟ آسانسور می رسه! وییی مردم... ننه!

یه طبقه مونده بود به همکف برسم که تصمیمم رو گرفتم. تند شنل رو از روی موهام با دقت پایین و آرنجم رو به آسانسور تکیه دادم. انگشت وسطی رو روی لبم گذاشتم و سبابه و بقیه رم به طرز زیبایی از کنارش آویزون کردم.

چشمام رو خودشون کشیده بودن و نسبتا خمار شده بود ولی شبیه اون عکس توی آرایشگاه، خمارترش کردم و یه پامم خیلی شیک و مجلسی مثل این ژست بوسه ها بالا دادم.

آسانسور توی آخرین حرکتم ایستاد و در به آرومی باز شد. اولین چیز دوربین فیلمبردار و خود فیلمبردار ریشوئه با دقت کامل بود. پشتشم مهیار با دست گل وایساده بود...

تا دیدنم دوتاشون تعجب کردن

فیلمبرداره که تو حس فیلمبرداری بود، دوربینه رو کنار برد و با چشمای گرد زانوش رو از روی زمین بلند کرد. مهیار بدبخت که سرخ شد و کلا سخته زد.

دستای فیلمبرداره کنار بدنش آویزون شدن و با تعجب گفت: این چیه؟!

از ژست بیرون اومدم و مثل اون با تعجب پرسیدم: مگه چیه؟

مهیار بدبخت درجا جلو اومد و فیلمبردار رو از جلوی در کنار برد و داخل آسانسور اومد و شنلم رو سرم کرد.

با حرص محکم روی دستش زدم.

- چرا گریه نمی کنی!

در حالی که نفس عمیقی می کشیدم گفت: فعلا سخته کردم.

فیلمبردار از اون گوشه وسط حرفای ما پرید: داداش به خاطر خودت میگم، بی خیال ازدواج شو! آرامشت و بردار و برو!

با حرص مهیار رو کنار زدم و سرم رو از آسانسور بیرون بردم و هر چندم مهیار خواست بکشتم داخل نذاشتم.

- به تو چه خرس گریزلی!

سر برگردوند و با حالت بیچاره ای خطابم قرار داد: خواهر من چیز خوردم، برو با یه ژست خیلی قشنگ و خانومانه پایین بیا، شنلتم پایین نیار، دوماه باید اون کار و بکنه.

دختره بالاییه که با اون یکی آسانسور پایین اومده بود، اومد داخل و مهیار بیرون رفت. بعدم دکمه آسانسور رو برام زد و برگردوندم همون طبقه قبلی که آرایشگاه قرار داشت.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم و این بار ژستم رو خوشگل و با سر پایین گرفتم. چی کار کنم؟ من که نمی دونستم نباید اون طوری برم پایین، اون دختره هم هیچی نگفت.

تا رسیدن اون طبقه، توی آینه لباسام رو مرتب کردم و شنلمم گذاشتم اما قبل از اینکه دکمه رو بزدم، در آسانسور خودش بسته شد.

فکر کردم از پایین خودشون زدن و قشنگ و ایسادم اما در که باز شد، سه تا خانم داخل اومدن و تا خواستم بگم پایین فیلمبرداره، در رو بستن و طبقه همکف رو زدن.

واقعا چرا انقد بدبخت بودم!؟

رسیدیم و در باز شد و این بار پشمای خانوما ریخت. فیلمبردار داد زد: این چیه؟! تنها جوابم این بود که سرم رو بالا کنم و یه لبخند ملیح بزنم. خانوما یه جیغی زدن و بعد تهدید فیلمبردار مبنی بر اینکه فیلمشون رو نگرفته باشه، رفتن!

ریشو با حرص دستی به صورتش کشید.

- جان من، جان شوهر بدبختت، رفتی بالا هر کی خواست سوار شه نذار، زودم اون دکمه کوفتی رو فشار بده تا این دوربین رو تو حلق خودم نکردهم. قبل از اینکه منفجر بشه، خودم در جا دکمه رو زدم و رفتم بالا، اونجام رسیدم زودتر طبقه همکف رو زدم.

- اصلا سخت نیست، خیلی راحت الان میرم پایین و تموم میشه.

ژست قشنگم رو گرفتم و در آسانسور باز شد...

فیلمبردار آخیشی گفت و تاکید کرد که اصلا حرکت ضایعی نشون ندم و هر کاری گفت انجام بدم.

- آروم بیا جلو، مهیار تو هم قدم قدم نزدیک شو. آوا تو هم از یه زاویه دیگه فیلم بگیر.

هر کاری گفت و انجام دادم.

مهیار جلو اومد شغل رو یکم از روی صورتم برداشت. به دستور فیلمبردار یکم نگاه عشقولانه رد و بدل کردیم که به من تشر زد اینطور ضایع نگاش نکنم.

منم این بار محجوبانه نگاش کردم.

اومد جلو پیشونیم رو بوسید که زمزمه کردم: یادم می مونه بغضت نگرفت!...

مثل خودم زمزمه وار گفت: فعلا فقط می خوام این فیلمه تموم بشه، تو ماشین تا خواستی گریه می کنم.

- نچ باید تو فیلمه می اومد بچه هامون می دیدن که من چقد دختر ایده آلی ام و تو چقد دوسم داری.

- بچه هات نمی دونن تا این فیلم گرفته بشه باباشون چند تا سکتہ رو پشت هم با اون ژستت زد.

صدای فیلمبرداره پارازیت شد.

- واو! چه عاشقانه ای!

واقعا جاش بود کفش پاشنه بلندم رو محکم تو کله اش بکوبم که مغزش رو سوراخ کنه.

آخه مردک وسط کلکل ما اومدی چه صحنه عاشقانه ای گرفتی؟ فردا پس فردا بچه هام گودزیلا های دورانسون میشن لب خونی می کنن می فهمن چی گفتم.

بالاخره از شرش راحت شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. مهیار بلافاصله شنلم رو یکم بالا داد و با لبخندی گفت: خودمونیم، چقد تغییر کردی خوشگل شدی.

تند تند پلک زدم و دو تا ناز اومدم.

با یاد آوری چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم، تند گوشیم رو برداشتم و گفتم: آقا بیا دابسمش بگیریم.

مهیار ابرویی بالا انداخت.

- چه کاریه ویانا!

خودم رو گربه شرک کردم.

- بیا دیگه.

نگاهی به شیشه های دودی ماشین انداختم و با خیال راحت شنلم رو پایین آوردم و دستگاه پخش رو روشن کردم و بعد رد کردن چند تا آهنگ به یه آهنگ خاص رسیدم.

آهنگی که شب اعتراف مهیار گوش کردم و موزیک ویدیو شده بودیم.

با خنده گفتم: این و شبی که تو حیاط عمارت بهم اعتراف کردی گوش می دادم یادم بره چی گفتی، انقد تصاویر تباهی جلو چشم اومدن.

- واران زهره ترکم کرد.

با یادآوری تموم لحظات یه لبخند شیرین زدم و گوشی رو بالا بردم.

"دلنشین تره تو عاشقی بهترینه

اون که می خوام تو تصوراتمم همینه

تو رو می خوام با قلبم، گذشت روزای سردم

من کسی رو تو دلم انقد عزیز نکردم"

آتلیه هم رفتیم و عکسامونم گرفتیم و خداروشکر هیچ ژست بدی بهمون ندادن و دیگه نزدیکای شب بود و به تالار رفتیم.

هر چی نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد. الان عقد می کردیم و تمام...  
فردا اولین روز زندگی مشترکم می بود.

همه چیز زود گذشت و استرس نداشتم تا دقیق همین الانش.

آویز اینا دقیق وقتی که می خواستیم پیاده بشیم رسیدن و گروه فیلمبرداری  
مشغول فیلم گرفتن از هر دو ماشین و عروس و داماد شدن.

هر دو همزمان پیاده شدیم و چیز میز تو هوا ترکوندن که همه ش کار دانیال  
بود. اونجام تیکه می پروند. داخل تالار رفتیم و بعد داخل اتاقی که عقد انجام  
می شد.

فامیلای درجه یک که ماشاءا... واسه ما یه ایل بودن و نصف تالار رو گرفته بودن،  
وارد اتاق شدن.

همه سر جاهامون نشستیم و آویز یکی به شونه مهیار که کنارش نشسته بود زد.  
مهیار برگشت و منم گوش تیز کردم ببینم چی میگه.

با تعجب پرسید: زن تو هم عوض شده نمی شناسیش؟

یکم شنل رو بالا دادم ببینم چی میگه که نگاهش روی صورتم ثابت موند و قبل  
اینکه مهیار جوابش رو بده، با صدای نسبتا بلندی گفت: یا خداوندگار آرایش، چه  
کرده!

کسایی که شنیده بودن خندیدن و سارا سقلمه ای به پهلوش زد و خفه شو رو  
فقط خودمون شنیدیم.



ناهدید خانم چفت دانیال وایساده بود و محکم گرفته بودش تا چیزی نگه و کلافگی از سر و روی دانیال می بارید. گناهم داشت ها! بدبخت چه کنه که بیش فعاله... ما هم گناه داشتیم که هی چرت و پرت می گفت و آبرومون می رفت.

عاقده شروع به خوندن خطبه کرد و تهش هم من و هم سارا جواب مثبت دادیم. شک نداشتم که اگر دانیال رو ناهید خانم نگرفته بود، شروع می کرد چرت و پرت گفتن.

از توی آینه روی سفره عقد، نگام به مهیار افتاد و پشت بندش به جعبه دستبندی که روی پام بود و زیر لفظی گرفته بودمش.

حس عجیبی داشتم، حسی که حتی بعد خوندن صیغه هم سراغم نیومده بود. یه نوع تعهد و وابستگی و حسای عجیب و غریبی که نمی تونستم روشن اسم بذارم.

خیلی عجیب بود که الان من و مهیار، رسما زن و شوهر بودیم.

وقت خوردن عسل که رسید، بی هیچ مسخره بازی رد شد.

بعد همه اینا بلند شدم و مهیار شغل رو از روی سرم پایین آورد و صدای دست زدن بقیه که عروس رو بیوس اومد.

خیلی آروم نزدیکم اومد و لباس پیشونیم رو عمیق بوسید و چشمای من رو بست. چقد این لحظه ها با وجود تموم استرساش جذاب بود.

همه چی مثل یه فیلم داشت می گذشت... مامان اومد تبریک گفت، بر خلاف شب صیغه بابا اومد اما مثل همیشه سرد بود و من انتظارش رو داشتم و به روم نیاوردم.

آقا فرهاد اومد و ناهید خانم که چند روز پیش اتمام حجت کردیم با هم و خیلی محترمانه بهش گفتم که من نمی تونم تموم عادتایی که توی این چند سال عمرم داشتم ترک کنم و همینان که من رو می سازن.

اولش قیافه گرفت اما تهش خوب شد و هیچی نگفت.

به سبب رفتار و شخصیتی که داشت، با هیچ کس نمی شد اونقدر گرم باشه و همه درک می کردن.

تا حدودی اخلاقش شبیه زنای نظامی بود و من کنجکاو بودم یه روز کامل، به عنوان یه نفر خیلی صمیمی که از این به بعد این امکان پذیر می شد توی خونه شون باشم و ببینم که چطور رفتار می کنه.

همه هدیه هاشون رو بهمون دادن و تک تک داشتن خارج می شدن. سر که برگردوندم، آویز رو دیدم و وقتی دیدم نگاه اونم به منه لبخندی زدم.

همه چیز از کجا شروع شد؟!

شاید از همون روزی که رفتم برای آشنایی با کارم و دنبال رخت آویز می گشتم... روزایی که هی داشت زیر آبم رو می زد تا اخراجم کنن.

یا اون گزارش اولی که سوتی دادم... چطور انقد صمیمی شدیم؟!

نقطه شروع زندگیم از همون آشنایی با آویز بود و بعد بقیه اومدن یا چی؟

یاد فریاد و سوفیا افتادم... روزایی که تو ذهنم باهاش فیلم هندی می رفتم. روزی که مهیار اومد پرونده رو بگیره و من می گفتم کی با این شق و رق ازدواج می کنه؟

زندگی خیلی عجیب بود و من الان دقیق پهلوی کسی وایساده بودم که می گفتم معیارای من نیست و با تموم وجودم می خواستمش.

سارا کسی بود که من آویز رو ازش می ترسوندم و دقیق بعد چند بار دیدن هم دیگه باعث شد عاشق هم بشن.

اون شبی که تموم عمرم براش نقشه کشیده بودم، بدون اینکه خودم چیزی رو برنامه ریزی کنم، به بهترین نحو داشت می گذشت.

رقصیدیم، خوندیم...

رفتارای بابا مشکوک بودن، هی گوشی به دست بیرون می رفت و من اما سعی کردم شبم خراب نشه و نشد. مامان هم انگار دیگه سر شده بود و هیچ کدوم از اینا براش اهمیت نداشتن.

واران و پریسا هم که از دور داشتن به هم نگاه می کردن.

از همون دور چشمکی به واران زدم که خندید.

خنده اش قشنگ بود، حیف نبود دریغش می کرد. سر ذوق اومدم و با دست لبام رو به لبخند کش دادم و اونم سر پایین انداخت.

تنها کسی که داشت از جون و دل برای عروسی مایه می داشت، دانیال بود که از دست ناهید خانم در رفته بود و داشت می زد و می خوند. وقتی گفت می خوام آهنگ از طرف مهیارمون تقدیم عروسمون کنم، تموم تن و بدنم لرزید. به زور بردنمون وسط اما ریتم آهنگ بهش نمی اومد چیز بدی باشه.

مهیار وایساد و فقط دست زد و منم تموم قری که این بیست و اندی سال تو کمرم جا داده بودم واسه امشب رو ریختم بیرون اما خیلی خانومانه و جذاب و شیک.

"تویی یکدونه سرزمین قلب تنهام

تو همون هستی که بودی توی آرزو هام

وقتی چشمتو می بینم دل من میلرزه

بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها، نذار دلم رو تنها

خانومم تویی بارونم تویی، عاشق شو دلم آرومم تویی

خانومم تویی بارونم تویی، عاشق شو دلم آرومم تویی"

صدای دست زدن همه بلند شد و هو هو می کردن و با دانیال که همراه خواننده می خوند همراهی کردن.

"دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

می دونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

خانومم تویی بارونم تویی، عاشق شو دلم آرومم تویی

خانومم تویی بارونم تویی، عاشق شو دلم آرومم تویی"

بقیه شب هم عالی گذشت... کلی از دست دانیال و کاراش خندیده بودیم. میترا هم با دست هی پسری که دوست داشت بهم نشون می داد و الحق که خیلی پسر آقایی بود.

دقیق با میترا مکمل هم بودن...

اون شر و دیوونه و اون آروم! چقد این تفاوت قشنگن.

نوبت عروس کشون که شد، باز دانیال بود که همه رو به وجد آورد و دقیق تا جلوی آپارتمان مهیار، زد و خوند.

خدایی عروس بودنم اینجاش بد بود...

الان دلم می خواست برم رو اون پنجره مثل دانیال بشینم و دست بزنم و جیغ بکشم.

جلوی در آپارتمان که وایسادیم، همه سکوت زدن... دیگه فقط خانواده ها مونده بودن و بقیه وسطای راه، ازمون جدا شدن.

دست من و مهیار رو تو دست هم گذاشتن و فقط گفتن مواظب هم دیگه باشین. نصیحتمون کردن و از زندگی برامون گفتن.

موقع رفتن، دانیال که سمتمون اومد لباش رو کج کرد.

- بازم میگم زوج چندشی هستید! مبارکه...  
بعد شونه دوتامون رو گرفت و هل داد.

- برید خونه تون، همه تو روستا زن گرفتن، شوهر کردن، سر من بی کلاه موند.

با این حرفش بی اختیار بین اون همه گریه ای که با مامان کرده بودم خنده ام گرفت.

یاد چیزی که میترا واسمون تعریف کرد افتادم. دو روز قبل برگشتنشون از روستا، دانیال رفته بوده پیش فاطمه و بهش گفته که بیا با هم راه بیایم، وسطای راه عاشق هم می شیم و به نظرم زوج خوبی هستیم.

فاطمه هم نه گذاشته و نه برداشته، کلی به دانیال خندیده و سگه رو انداخته دنبالش! اینم حرصش گرفته و همون روز از روستا برگشته.

با خنده داخل آپارتمان رفتیم و سوار آسانسور شدیم. همین که پام رو تو آسانسور گذاشتم، استرس سراغم اومد و نگاه ترسانی به مهیار انداختم.

نفس عمیقی کشیدم تا معلوم نشه استرس دارم و مهیار دستم نندازه اما مگه می شد؟!

به طبقه ای که واحد مهیار توش بود رسیدیم و من دستام رو مشت کرده بودم و به زور دنبالش می رفتم...

هاعیی خدایا! این چه غلطی بود کردیدم...

برای هزارمین بار در این هفته داشتم به چیز خوردن می افتادم و از این ازدواج پشیمون می شدم. به خدا من از ازدواج همین عروسی رو دوست داشتم.

اکسیژن چرا انقد کمه؟ هوا واقعا گرم بود یا من فقط داشتم می پختم؟

در آپارتمان رو باز کرد و گذاشت اول من برم داخل...

دامن لباسم رو جمع کردم و تند خودم رو تو آپارتمان انداختم... فکر کردم که نباید ضایع بازی در بیارم اصلا. تو همون فکرا بودم و به سمت اتاق رفتم و مهیار به سمت آشپزخونه رفت.

موهام رو چون یه مدل تقریبا باز درست کرده بودن، زیاد سنجاق اینا نزده بودن و تند تند مشغول باز کردنشون شدم. آرایشمم که کلا بی خیال... اصلا پاکش نکردم.

از توی آینه مهیار رو دیدم که داخل اتاق اومد و کتش رو روی صندلی میز مطالعه انداخت و کراواتش رو کند.

یا حضرت عباس! چه کنم الان من؟! کار دیگه ای نکنه...

بازم به روی خودم نیاوردم و به خودم تو آینه خیره شدم اما همش فکرم پی مهیار می گشت. از توی آینه دیدم که به سمتم اومد و آب دهنم رو با سر و صدا



قورت دادم و چشمام رو گرد کردم. سرش روی موهام نشست و دستش رو دورم حلقه کرد.

- چرا امروز بغض نکردی وقتی من و دیدی؟

با احساس گفت: چون حسای شیرین اجازه ندادن.

بعد صدام زد: ویانا؟

با استرس کله م رو دور کردم و جواب دادم: هوم؟

- خوابم میاد.

عه! من فکر کردم... لبخند ذوق مرگی زدم و گفتم: عه منم!

دستش رو محکم تر کرد.

- ای شیطون.

دقیق واسه چی شیطون بودم؟ یه چشمم رو گرد کردم و یه چشمم ریز و یه طرف

لبم رو بالا بردم.

- هن؟

با خودش تابم داد.

- همون بحث دوست داشتن خواب.

با تعجب گفتم: آره دیگه، آدم باید هفت ساعت در روز بخوابه... الانم از تایم

خوابم گذشته. بیا بریم بخوابیم صبح که میان پاتختی هفت ساعت خواب مفید

رو داشته باشیم.

بعد تند از کنارش رد شدم که کمرم رو گرفت و به سمت خودش چرخوندم و به میز تکیه م داد.

- من این منظورم نبودا!

گرفتم منظورش چیه اما نمی خواستم به روی خودم بیارم. لبخند ضایعی زدم.

- می دونم خسته ای، بیا برو دراز بکش منم میرم لباسم رو عوض می کنم میام. شیطان تو چشم زل زد.

این چرا اینجوریه؟ دیوونه شده؟ نوشابه و دوغ قاطی کرده؟

تا من تحلیل کنم، نزدیکم اومد. گوشواره هام رو از گوشم در آورد و خیلی آروم تور رو از روی سرم کند. ازم که دور شد، باز خواستم فرار کنم که نداشت و دستش رو این طرف اون طرف گذاشت.

فرصت رو مناسب دیدم و کم کم خودم رو کشیدم که برم و پامم آماده فرار کردم که مهیار سرش رو کج کرد و منم که هل کردم پام رو بالا آوردم بپریم. جای پریدن محکم به دل مهیار خورد...

در جا سرش رو بلند کرد و رنگ قرمز صورتش رو که دیدم، سگته رو زدم. دستش رو بلند کرد و منم پشتش بلند شدم. دستپاچه جفت دستام رو روی دهنم گذاختم و بعد کنارش بردم و روی شونه مهیار قرار دادم.

اما مهیار دیگه نا نداشت، هر چی حس داشت پریده بود و فقط داشت ناله می کرد. چی کار کردم من؟ بدبخت مثل مار به خودش می پیچید و من هی مهیار مهیار می کردم اما مهیار به خودش نمی اومد که نمی اومد.

دیدم این خوب نمی شه و استرس داشتم و بعد کلی وقت که گریه نکرده بودم بلند زدم زیر گریه! مهیار با شنیدن صدای گریه من با درد بلند شد.

- چیه؟ چی شد؟ ویانا؟ جاییت درد می کنه؟

با این حرفش گریه م شدید تر شد.

- بدبخت زدم ناکار شدی، به فکر منی؟ من لیاقتت و ندارم طلاقم بده.

یه جوری داد می زدم که شک نداشتم همسایه ها می شنون. مهیار از خداهش بود ساکت شم که با وجود دردش محکم گرفتم.

- بی خیال چیزی نیست که، بی خیال!

دوباره با گریه گفتم: چرا ننه م من و با خودش نبرد؟!

- بیا ویانا، بیا، هیش!

هی ساکت نشدم آخرش محکم بغلم کرد.

- بخواب بخواب...

با تعجب ساکت شدم و به سمتش برگشتم.

- پس!

تند تند گفتم: بی خیال، جهنم، خسته ایم، بخواب!

\*\*\*

«سه سال بعد»

- شما دو تا چرا نه به ننه تون رفتین نه به باباتون؟! چه زودم بچه دار شدن، چه گلایی زده داداشم.

از لای در نگاهی به دانیال انداختم که تو اتاق بچه، جلوی دو قلوهامون نیان و نیهان نشسته بود و داشت باهاشون حرف می زد. راست می گفت خیلی زود بود اما چیزی بود که شد و هر غلطی کردیم نتونستیم هیچ غلطی کنیم و آخرش پذیرفتیمشون.

با بلند شدن صدای گریه نیان از فکر بیرون اومدم و خواستم داخل اتاق برم و هم اون رو آروم کنم و هم به دانیال بگم که نهار بمونه چون آویز و سارا هم می اومدن که دانیال تند تند دست زد.

- نیان! نیهان! وایسید عمو می خواد رقص مار ها بره براتون.

این پسر هنوز آدم نشده بود. با تعجب لای در رو باز تر کردم و نگاهم رو روی اون دو تا که بین کلی اسباب بازی نشسته بودن، سوق دادم. نیششون چه بازه! دانیال رو خیلی دوست داشتن و تا می دیدنش این بحثشون بود. اونم بهشون وابستگی شدیدی داشت و هر روز بین کارای خوانندگیش حتی اگر یه ثانیه وقت آزاد پیدا می کرد می اومد.

منتظر موندم ببینم ملکه مار ها چه می کنه که رفت ته اتاق و از اون ور یه نفس عمیقی کشید.

سرش رو بالا کرد و روی زمین زانو زد و دستاش رو روی هوا با ریتم تکون داد و ریتم رو آورد روی کمرش. خودش رو می چرخوند و این ور اون ور می شد. رو

طرف راست بدنش دمر خوابید و پاهاش رو تکون داد و یهو بلند شد. دوباره دستاش رو تو هوا تکون داد... مثل مار پس پس می کرد.

بین اون حرکتای آروم و ظریف یهو خودش رو محکم روی زمین زد و بدون اینکه دستاش رو روی زمین بذاره تند تند خودش رو روی پارکتا با صدای مار کشید و این طرف اون طرف رفت و همزمان بدنش رو قر می داد.

زبونش رو هم تند تند در می آورد...

بین خنده هام از اون حرکت تندش من هم ترسیدم چه برسه به بچه ها! با نگرانی خواستم برم توی اتاق که دیدم کله اش رفت طرف نیهان و اونم بلند خندید و با اسباب بازیهای یکی محکم تو سر دانیال زد.

با صدای بچگونه ش و ناقص گفت: دادیا...

نیان هم خر ذوق براش دست زد.

- ددی.

دانیال اسباب بازی رو ازش گرفت و پوکر نگاش کرد.

- دادیا عمه ته، دانیال بچه، دانیال!

بعدم رو کرد سمت نیان و دستی روی موهایش کشید.

- عزیزم تو معلومه به مامانت رفتی. ددی شوهر مامانته، باباته.

یهو از روی زمین پا شد.

- خب بریم یه رقص زیبا از لولو سلطان!

شروع کرد به خوندن و شبیه لولوخان رقصیدن.

- حالا همه برین کنار چوون...

یهو دست زد.

- همه چشا زومه رو من! هه مدل موهام خوبن؟ حالا دیگه منم شدم یه لولوی جنتلمن!

سمت گوشیش رفت و آهنگی که همیشه براشون می داشت و گذاشت. نیهان و نیان هم دنبالش بلند شدن و اداش رو در می آوردن.  
دوباره با آهنگه خوند براشون.

- گوش کن اه، از من خوشتیپ تر، شیک تر، هیچ جا ندید گل پسر! یه جوری میرم یه جوری میام، انگار اصلا پی در دسر!

جفت دستاشون رو مثل اون به جلو دراز می کردن بعد شکمشون رو نصفه نیمه مثل اون می چرخوندن و بعد دستشون رو روی دستای دیگه می داشتن...

دانیال جفت دستاش رو روی شونه هاش گذاشت و بعد سرش و یه قری به شکمش داد که دنبالش تکرار کردن.

بعدم با اون به ترتیب دستاشون رو روی نشیمنگاهشون گذاشتن و یه قر دیگه دادن.

شکمای تپلشون از زیر تاپ صورتی و نارنجی شون بیرون اومده بود وییی مامان قربونشون بره.

طاقت نیاوردم و با خنده وارد اتاق شدم که دانیال قری به کمرش داد و انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.

- حالا دیگه منم شدم یه لولوی جنتمن!

بعد آهنگ رو قطع کرد و به کمد تکیه داد.

- چی می خوای مو فرفری؟!

سری با خنده و تاسف تکون دادم.

- ملکه مارهایی یا لولوی جنتمن؟!

با این حرفم راست سر جاش ایستاد و مردمک چشماش رو این طرف اون طرف کرد.

- در مورد چی حرف می زنی؟

دست به سینه وایسادم.

- در مورد رقص مارها...

لبخند خبیثی هم چاشنی حرفام کردم؛ منم جاش بودم خجالت می کشیدم.

دید داره ضایع میشه در جا دست پیش و گرفت تا پس نیفته.

- خجالت بکش! مادر شدی آدم نشدی، چرا به بچه هات یاد میدی دزدکی این ور اون ور سرک بکشن؟!

بی توجه به حرفش پرسیدم: نمی خوای زن بگیری دانیال؟ تو که بچه خیلی دوست داری.



شونه ای بالا انداخت و دستی به تیشرت سفیدش کشید.  
- زن واسه چی مه؟! من هنوزم از شرایط ازدواج پسر بودنش رو دارم.  
یاد اولین دیدارمون افتادم... شرایط این عوض نمی شدن.  
ابرویی بالا انداختم.  
- فاطی کماندو چی؟!  
اخمی کرد و چینی به صورتش داد.  
- اون واسه سه سال پیشه، ایش بترشه دختره نجسب! خواننده می شم ببینتم  
روزی دو مشت گل واسه خودش تجویز کنه که چرا زنم نشد.  
نگاهی به سر تاپاش انداختم.  
- واسه تو، لولوی جنتلمن، حتما!  
- خلیم همه دلشون بخواد! من زن بگیرم نصف کسایی که می شناسنم شکست  
عشقی می خورن.  
مسخره سری تکون دادم که صدای مهیار رو شنیدم: ویانا؟!  
حتما آویز اینا اومده بودن. اشاره ای به دانیال کردم.  
- بیا بریم، آویز و سارا هم اینجان، نهار بمون.  
از اتاق بیرون رفتم و دانیالم پشت سرم، جفتشون رو بغل کرد و اومد. از پله ها  
که پایین رفتم، مهیار رو خندون و در حال حرف زدن کنار آویز و سارا دیدم. با

تعجب و لبخندی که از لبخند مهیار روی لبام اومده بود، بهشون نگاه کردم. چقد مهیار هنوز آقا بود و تو این سه سال حتی یه بارم دلم رو نشکوند.

آویز دستاش رو پشتش تو هم قفل کرده بود و سارا لبخند ملیح می زد. کنجکاو سلام کردم که جوابم رو دادن. دوباره نگاهم رو روی تک تکشون گردوندم.  
- خیر باشه.

آویز سری تکون داد و نفس عمیقی کشید.

- خیلی از خیر، خیر تره!

از حالتش خنده م گرفت و به سارا نگاه کردم.

- چی شده؟!

دستش رو روی شکمش گذاشت و با همون لبخند ملیح جواب داد: رفتیم سونوگرافی!

خر ذوق ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: خب؟!

آویز که چهره اش پخته تر شده بود اما همون اخلاقای قدیمی رو داشت، این بار لبخندی زد و تند تند ابرو بالا انداخت.

- دارم بابای یه دختر میشم.

حرفش تموم نشده بود و هنوز من هیچی نگفته بودم که دانیال کشیده گفت:  
اوهووو!

همه به سمتش براق شدیم و آویز اخمی کرد.

- چیه بدبخت عذب؟!

دانیال که می خواست یه چیز دیگه بگه، نفسش رو حبس کرد و حرفش رو خورد و بعد چشم غره ای به آویز رفت.

- یه بار دیگه این کلمه رو بگی نه من نه تو ها! اینجا آخرین دیدارمون نیست رو بچه ت تلافی می کنم رخت آویز!

بعدش نیان و نیهان رو محکم تر گرفت و ادامه داد: چی می گفتم؟ آها! والا با این فرمونی که شما جلو میرین و با توجه به تعداد زیاد دختر تو خانواده، باید از خیر خودم بگذرم، بشینم آژانس همسریابی بزنم برا دختراتون. بعد ژست متفکری گرفت.

- اصلا می برمشون همون روستا! دو تا دختر عمو جفتی اونجا بختشون باز شد، اینام بختشون باز شه!

آویز سینه جلو داد و با اخم گفت: اوو! دختر من شوهر نمی خواد، نگو از الان می شنوه میفته تو سرش!

دانیال نگاه نا امیدیه بهش انداخت و سری با تاسف تکون داد.

- میگم خره، باور نمی کنید، بدبخت بچه که قراره یه چند تا ژن از این بگیره.

بعد رو کرد به سمت آویز و با صورتی در هم جدی ادامه داد: اسم بچه ت و آفتابه و همزن اینا نذاریا! گناه داره، قراره بره تو اجتماع!

بعدم نیهان و نیان رو نفری یه بوس کرد و به سمت پذیرایی رفت. راست می گفتا... لبام رو غنچه کردم و متفکر به سقف خیره شدم. کاش بچه واران و پریسا پسر می شد تا خیالم از بابت یکی از اینا راحت بشه...

«پایان»

سه مرداد هزار و چهارصد

ساعت ۱۴:۳۳

اسپین آف دو رمان عشق آموزنی و ویانانیوز (تعدادی از شخصیت های دو رمان با داستانی متفاوت و چندین زاویه دید) به نام سیاهی لشکر، با ژانر طنز، به زودی.

(شخصیت های جدید و قدیمی مرتبط به هر دو رمان، با داستان هایی متفاوت، در سیاهی لشکر حضور دارند)

قسمتی از رمان:

- نیان بهش گفت؟

نیهان سری تکون داد و موهای لخت بورش رو یکم از مقنعه ش بیرون آورد.

- آره!

کنجکاو پرسیدم: چی گفت؟

دوباره مشغول درست کردن سر و وضعش تو آینه شد.

- گفت که عموی من می خواد به مدرسه کمک مالی کنه و می خواد با خودتون در موردش حرف بزنه اما چون معروفه، نمی تونه بیاد داخل و ممکنه نظم مدرسه به هم بخوره، میشه لطفا با من تا ماشینشون بیاید؟! اونم چون نیان آرومه و دوشش داره، قبول کرد.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم که دیدم نیان داره با یه خانم از مدرسه بیرون میاد! با ذوق دست زدم... خود خودش بود... فاطی کماندو! بعد هجده سال. فقط چهره ش پخته تر شده.

- عمو درکت نمی کنم که چرا می خوای این و ببینی. یک سگ اخلاقیه!  
عینکم رو روی چشمم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. مطمئن بودم نمی شناستم چون هجده سال پیش تو روستا ازم فقط یه اسم داشت و الان چهره منم با وجود چهل و خرده ای سال سن، فرق کرده بود.

جلو اومد و دستی به مقنعه ش کشید و جلوترش آورد.

- سلام آقای صدیقی!

با احترام و یه لبخند جذاب، جواب سلامش رو دادم و اضافه کردم: می تونیم تو ماشین حرف بزنیم؟! اینجا یکم شلوغه نمی خوام مشکلی پیش بیاد.

یکم این دست و اون دست کرد و وقتی نیان در رو باز کرد، سوار شد.

خودمم سوار ماشین شدم و به عقب برگشتم. عجب... چه تغییری! زشت نشده ها، خوشگل شده. مدیر بودنم بهش میاد.

لبخند کجی زدم و عینک رو از چشمم در آوردم که گفت: نیان و نیهان گفتن که می خواید در مورد کمک به مدرسه باهام حرف بزنید.

لبخندم رو پررنگ تر کردم.

- بله، درسته... قبلش یه حال و احوال نکنیم؟

ابروهاش از تعجب بالا پریدن و معذب دوباره دستی به مقنعه اش کشید.

- ممنون!

معلوم بود هنوز سگ اخلاقه.

- من و می شناسید؟

گیج از این سوالات سری تکون داد.

- بله، همه می شناسن.

- نه شما باید یه طور خاصی بشناسید.

- چرا؟!

ابرویی بالا انداختم و نیشم رو باز کردم.

- فاطمی کماندو بی اعصاب تو روستا!

یکم مات و گیج بهم خیره شد اما کم کم چشمش از تعجب گرد شدن و طوری که انگار می خواد چیزی بگه دهنش رو چند بار باز و بسته کرد اما صدایی ازش خارج نشد.

وقتی دیدم چیزی نگفت، خودم به حرف اومدم: شنیدم هنوز شوهر نکردی!

با تته پته گفت: تو... تو!

ابرویی بالا انداختم.

- من همون دانیال زرد چوبه ام.

نیهان و نیان بلند زیر خنده زدن و فاطمی کماندو هنوزم متعجب داشت بهم نگاه می کرد. کم کم به خودش اومد و اخمی بین دو ابروش نشوند.

- به تو چه!

گیج پرسیدم: چی؟

محکم و جدی جواب داد: ازدواجم!

خندیدم و با لحن حرص درآری سر تکون دادم.

- آها! مبحث ترشیدنت!

به سمتم براق شد.

- من یه خانم موفقم و نترشی...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و دستگاه پخش رو روشن کردم و همراه خواننده دست زدم و خوندم: ترشیدی، عشقم ندیدی، حرفام نشنیدی، به من خندیدی...

با حرص و عصبانیت در ماشین رو باز کرد و پیاده شد که تند شیشه رو پایین کشیدم و باز باهاش خوندم: حالا ترشیدی... .

اطلاع از باقی رمان ها:



کانال تلگرام نویسنده:

ameneh\_novel@

پیج اینستا:

ameneh.novelist@

## رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیروانا کارل، افسر تازه‌کار دایره‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پزشش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در دستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

## رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است... چقدر سرزمین خوبی است... هیچ شیطانی نمی‌تواند نزدیکش شود... هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد... خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

## رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نخس بازه‌های زمانی نه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی است که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی است. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌ای زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. فضاوت‌ها زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونیای انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار مردی پا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

## یک رمان - مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

### کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رمان آواکیان به عنوان سرمایه گذار پروژه می شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهر گاوپانی که گذشته ی پر مخاطره ای با او داشته، برگ تازهای از حوادث را به دل این قصه اضافه می کند و هر چه او در واگوی گذشته پیش می رود هیولای درون انسان ها برای او بیش از پیش آشکارتر می شود اینکه طمع، زیاده خواهی و جاه طلبی تا کجا می تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می شود.

خرید

### کتاب درمان

در زمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم ها به زندگی اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می رهند. قلب بی قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می خواهد و هم نه!

خرید

### کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری است که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه ای قدیمی با آنها زندگی می کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبور و بی نهایت قلبش برای محبت به این و آن می تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

[bookstore.1roman.ir](http://bookstore.1roman.ir)



تلگرام یک رمان

[Yek\\_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

[mousavir1@gmail.com](mailto:mousavir1@gmail.com)



عضویت در انجمن

[forum.1roman.ir](http://forum.1roman.ir)



اینستاگرام یک رمان

[yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

[1roman.ir](http://1roman.ir)